۱۵

کلیات آثار و دیوان اشعار عاشق اصفهانی

بخط شکسته نستعلیق زیبای میرزا ابراهیم فریدنی

با سرلوح عالی و حاشیه تشعیر دو صفحه اول و جدول طلا

۶۱۵ صفحه

کلیات آثار و دیوان اشعار عاشق اصفهانی

بخط شکسته نستعلیق زیبای میرزا ابراهیم فریدنی

با ۵ سرلوح عالی و حاشیه تشعیر دو صفحه اول و جدول طلا

۶۶۵ صفحه

تا جگر عشقم طلب یار بسود دم وفا | تا که شود مشتری تا چه دهد در بها

ما و دل پاک ضعیف بر در دو فقیر و عوض | تا که شود مهربان تا که شود آشنا

عهد محبت نگر از حقیقت سپر | خدمت دیرین ببین از ره زاری دعا

روی تو عالم فروز روی تو محرم نواز | حسن تو دلا فریب عشق تو مرد آزما

ماه عنان رعنان با تو بهر سو چمان | گرد من ناتوان در ره باد صبا

چاک زند هم چو گل پیرهن ار بنگرد | بو شنود گل ز جیب پیرهن تر ز وفا

جان ج فدا میشود منتظرش از رفت | روی نما باد رفت روی نما ای صبا

همدم ما بودی ای مونس جان ما نشد | تا نفشاندی تو دست تا نکشیدی ردا

تا گل و بلبل شوند بنده نازک تنت | ضعیف در غم بنده قد میکشد

چنه

چند بود در غربت ای رب خدا را · چند بود در غمت این صنم دلربا

مطرب باید مطرب ساقی با باده ادب · باده با نشاط و محفل با پر صفا

دیده بشوق نظر گوش براه خبر · دل بخیال وصال جان بهوای لقا

ای رخ لعل پوش آتش از آن همه سر · وی لب ابدار تش فتنه چند بلا

انگشت سیمین او از کف همچون ترنج · عذر گنه کار بیش چون بپذیرد خطا

میکشدم بهر او از پی ره او دل · مهر دل ما نزد دست بنام حیا

ای که ز زلف کجت در همه آشفته شد · حال من مستمند کار دل مبتلا

بر تو ستم شهره گشت از همه جهان شهره · آنکه دهانه کرد و غنچه پیدا از آن چمن

خور زند باز زند قاش و از اندر کلاه · بار گرانش نهاد چون دل ما را رها

جانب گیر حبیب راه در شد و نصیب · ما و دل از هم شدیم بر سر آن دو جدا

حسرت وصلم بدل ماند و آید اجل · به که در آید ز در یار و رقیب از قفا

بر دگران بیحد رحم حیف از آن کرد · وز دم خسته را کو دل و دین از کجا

میبرم از آن لعل لب بخشم تشنگی · تا نکند دیگری زو طمع این دوا

محفل یار و رقیب همدم این نصیب · فضل گل عندلیب با طرب و هوا

از کف ترکان شهر جان نخوجلیز ارم · رنگ فلک گو کند دامنم از کف رها

داده جانها بباد و برده دلها ز کف / عادت چرخ دو رنگ شیوهٔ زلف دوتا

تیغ فلک خون‌چکان تیر بتان در کمان / زان طرف الامان زین طرف مرحبا

خوی بغرها ما کرده و مانده آن اثر / بسکه رسیدش کمش از پی هم این صدا

کشت بقول رقیب یارم و این دل ز غم / اجر شهادت بکف بسته چنین چرا

قصهٔ دل یکسرم مطلب پیدا ز اضطرار / سلسلهٔ غم یکیشم با دگر پر بلا

دلبرم آن دل شکن صحبت او شکن / قصهٔ سنگ و سبو الفت برق و گیا

ناوک شاکر مان بست ز کی کی عنان / نالهٔ مجنون شنو از پی بانگ درا

ای پسر کی تو مهر دیده اثر / ناز و غرور و رشه عجز و نیاز گدا

نه بدرم میشوی ز رام کس از بیم کیش / نزد کرم یکیست حاجت مسکین روا

جور ز حد بگذشت تا نکنم بهره داد / سوی خدیو جهان از ستم التجا

داور دوران لقب احمد حیدر نسب / داور روا اشکوه میر فریدون لوا

دست و دلش چمن شو زبهرکه از کرم / ابر کجا و عطا بحر کجا و سخا

پیش رخ و رای او کار شهاب سنگ / مهر و مه آسمان باهمه نور و ضیا

پیک و دل محض سوی جان ز او / میشکند این غلط میشود آن خطا

بخت اگر گخ و دست عجب کاو رود / باو رسیش از سراب چشمهٔ آب بقا

در حب و در ادب گشت چو او کوکب / گرد جهان گشته دیده چو من کشا

نخل جلالش کشیده سر بسوی آسمان / گرچه چنین سرکشش بود اول نشو و نما

ای که ز اخوان عیش دیگر آگه ز روح / داور فریاد رس سپهر فرمان روا

عرصهٔ عالم گرفت صیت تو و جاه تو / این ز گران تا گران آن ز سمک تا سما

آیت ملک و عقل بس بعهد این زمان / شاهد عدل تو عدل بس بعهد این گوا

چرخ کهن گرچه هست در ره فرمان پی / برده ز قبضه تاج حکم قضا

هم ز قضا حکم شه گرچه دگر بندگان / تابع فرمان بود بخت جهان ترا

قطع عمر اهل از پی سنگ لعل / تیغ تو وقت نبرد تیر تو روز وغا

گرد تو گردیده عقل پای تو بوسیده مع / باهر فضلت کمال باهمه لطفت بها

گرچه از این پیشتر پر ستم و جور بود / دور فلک را ولی سپس کار بجا را بنا

عهد تو گشت ارنشت درهمه عالم ز لطف / عدل تو آیین جور طبع تو ارتب

بندهٔ فرمان تو چرخ کهن عقل پیر / آن تو آتش عتاب ماین تو بادش قضا

مدعیان ز اسپ هم چو تو بودن شبان / صعوه و بوم ار کند کار عقاب و هما

جز تو بر آن کس نشد شاه نام بزرگ جهان / وه که ندیدم از او هیچ بجز کبریا

قدر سخن را ز فت کی نشناسد چو من / چون نشناسد کسی هیچ تو شعر مرا

کلک ثناخوان من طوطی شیرین سخن / طبع سخندان تو بلبل بستان سرا
شعر من اکنون شود شهرهٔ عالم چو شمس / این درم نارود لطف تواش کیمیا
هست کنون سالها کز پی دولتخواهی / گشته دعای توام ورد صباح و عشا
بود گران بر دلم محنت هجران و روز / ده که به حرمان مرا رفته کنون سالها
تا که بشد دیده‌ام مانده به راه تو باز / گرد رهت تا شود چشم مرا توتیا
وقت دعا شد بیا عاشق و آمین بگو / کرد چو نتوان ادا حق دعا و ثنا
تا نکند از وقت کم تا کند از عمر سطح / گردش لیل و نهار و دور صباح و مسا
باد پسی کم ز کم فرصت عمر عدوت / دولت جاه ترا مدت بی منتها

۲ ۲

صد خار بپا دارم و در راه تمنا / خوش می‌کشدم دل به بوی منزل لیلا
اول قدمم بار در افتاده به گلی لیک / دل در طلب راهبر منزل اقصی
ساقی قدحی از می دوشینه بیاور / تا چند توان بود در اندیشهٔ فردا
گر میبری از کوی وی ای همدم دیرین / از بوی خوش دلکش ما پی ببرد ارا
اندیشه مبر از گمند خاطر محزون / از ناز پریشان نشود طرهٔ لیلا
از یار پیش اکنون نبرم راه بردم / دانم چه بود حالت آن چشم ختنها

دیدم که کسی را دل شاد است دل کو / گفتم دو سه روزی دگر آیم به تماشا
خاصیت این هر دو یکی باد که رشته / دانند چه کرده است دل او به دل ما
کیفیت صحبت نبود حاجت گفتن / جایی که رسیده‌اند به هم شیشه و خارا
ای صد چو منت از بهر فدای تو بهانگی / شو آن تو گشتن که مرا رشتهٔ جانها
چون سایه قدم زنگ بپای تو نهند / گر زانکه چو خورشید شدی بال هما
این است اگر روی تو و زلف دلاویز / خوش باش چو دیوانه شده سلسله فرسا
ای یوسف کنعان چه بین است عزیزت / زنجیری زندان تو و دیوانه زلیخا
از دایرهٔ عشق تو بیرون نشدم هست / ای نقطهٔ خال تو سراسر هویدا
از لطف به حال که تو داد نظرت هست / یک شهر ز روی تو واله و شیدا
صد دین مسلمان به شیرین نگه نرگس / ترکان تو چون دست برآرند به یغما
یک شیوه نداری تو که دین و دل بردم / لعلت به تکلم برد و غمزه به ایما
سرو قدی و از خجلت رفتار تو تا نهر / طاووس چمن چشم فکنده به سوی پا
بعد آنکه ببینم به رخ خوب نگاهی / دیگر نگهی کار ندارم به این دیدهٔ بینا
حاشا که شکایت کنم از جور تو لیکن / احوال دلم هست ز اطوار تو پیدا
مهر تو صفای دل و دل صاحب محبت / هم باده ما صافی و هم شیشه مصفا

وی عفو کن ما بیگه روز قیامت | در خواسته از رحمت حق در شب اسرا
خورشید نبوت تو در وادی ایمن | یک لمعه ز انوار رخت روز تجلی
یوسف چه متاع عزت است که گر از تو بفروشند | یک موی نگردد دو جهان قیمت کالا
ز خشنودی تو باشد همه جمله حکایت | بخشنودی تو بخشش دنیا همه عوا
مشغول عبادت تو و دل در غم امت | جان در کف عرش و تن بر زمین پیچا
این عهد زمین در ره خواب تو بیستند | وز خون دل لعل شده باشد خارا
مولای ورع عالم تو با این همه عزت | هرگز نخوری خواب به بستر خوش دیبا
دنیا همه از تیغ تو پر ولوله از رشک | واندر دل پاکت نخراشیده هیچ
کفار ربکو شد از تیغ تو چنان | وز سوی دگر لعل لب از پی احیا
منظور نظیر از تو نه از عالم و آدم | مقصود نظیر از تو نه از آدم و حوا
گر معجزه جام در رکعی تو در آمد | در زیر زخویش کشد بیضه بیضا
هرگز نشود ای ز تو روشن همه عالم | خود منکر نور تو بجز دیده اعمی
خورشید بود روشن و پابسته لیکن | شرط است که پابسته بود دیده بینا
از لعل گهربار تو هر نکته حکمت | در چار زان این مرده دلان معجز عیسی
از معجز مه پیکر شد از کرم شکسته | شد بحر معلق بطفیل تو هویدا

خاک قدمت سرمه عالم و آدم | ای گرد ره توست این توده غبرا
چون ابر عطای تو کند ریزش احسان | یک قطره دهد آب به گلشن خضرا
کسری چه و ایوان قبیحش که شکوهت | در هم شکند طارم نه قبه اعلا
آن کنگره عرش که معراج ملایک | یک پله منزل او نا ترا پایه ادنا
ایدا شده از نقش قضا دیده عالم | از نقش مدیح تو نظر بسوی اشیا
کم ز جماد آنکه مدیح تو نخواند | جایی که دهد معجزه ات نطق بحصبا
مدح تو خود از دست زبان کی برآید | حق خواند مدیح تو تبارک و تعالی
هر چیز که گفتند ز اوصاف محبت | با آنچه سزای تو بود قطره و دریا
شاها تو از درد دل خویش چگویم | پیش تو عیانست چو شبیه صبح پیدا
احباب بکم چرخ مرا دشمن احباب | اعدا اسیر بخت مرا یار در اعدا
غیر از تو تو را نده که دگر دعوی خوانم | با چرخ دغا پیشه که آمد همه دعوی
زین دشمن غالب بچه نیرنگ گریزم | گر جان نشود سوی عدم مرحله پیما
بر جان و تنم بسته ره از غصه حیاتم | از غم تن و جانیست تو آمادگی بسیا
در چیره و هجرانم الهی کز شفقت | ای هر دو جهان لا تو بجز والی و والا
تا کار دهم بند روزگاهی بکشاید | عقدی ها یون فلک پرده خضرا

اعدای تو کم گشته نشان مانده چو عنقا	احباب ترا بال هما بر سر دولت
۱	۳

حرف الباء

در زیر زلف روی تو مانند کوکب است — در پرده جلوه گر نشود دیگر آفتاب
اقلیم عشق را نبود روز روشنی — عنقای منزلت درین کشور آفتاب
روزی چو درد من دل من در آیدی — پیرهن نکرده بود چو از خاور آفتاب
پا پهلو وقت صبح بپا بر کنار بام — تا با زبر کشد چو ازین منظر آفتاب
از مهر پرتوم نفتد در خواب روز — من در علاج کوکب چشم در بر آفتاب
بر روی تو علاج خمار رم میکند — شب تا بروز اگر دهدم ساغر آفتاب
ماه چهارده نماید میان شب — زین گونه خوش که روی تو از عنبر آفتاب
من تیره روز گشتم از آن نور خشم دل — تا شد مراهم صاحب مشک تر آفتاب
قد تو سرو زلف تو سایه رخ تو مهر — سایه بپای سرو تو از سر آفتاب
انصاف اگر تو از روی عدل آوری — باشد ز ذره پیش خجالت کشتر آفتاب
مهر فلک که پرورش لعل میدهد — شرمنده شد بعهد تو جان پرور آفتاب
گلبن بسعی مهر برآرد به پیش — قد تو گلبنی است که آرد بر آفتاب
جز زلف و کاکلت که زسایه چه نشان — از پای سرو تو بود دیگر آفتاب

یک آفتاب نیست که از رشته میان — پیوسته است حسن بیکدیگر آفتاب
برگ گل است و شکر مصری بکام من — از لعل حقه که نهاده در آفتاب
گر نه پی علاج دل دردمند ماست — پیموده برای چه کالشکر آفتاب
در محفلی که شمع رخش جلوه میکند — پروانه وار سینه نداند چرا آفتاب
شادم که ریخت در دی اگر پیر عشق — وز زرنشان خاک میکند اکثر آفتاب
این دل نبود قابل فیضی دگر نه ریخت — از زر نهای چو سنگ بسی گوهر آفتاب
چند انکه باخت نرد تف چو درین ملا — بیرون نرفت مهره بس از ششدر آفتاب
هر روز مینهد بزمین روی تابناک — گویا به بوی عاطفت داور آفتاب
جویای گوی کیست که در طی این بروج — هر روز میرود بره دیگر آفتاب
تا آن بر دبخاک در شحنه نجف — گردد در آسمان زپا چنبر آفتاب
زینگونه بر سپهر برآمد از این که داشت — بر جبهه داغ بنده و گاه حیدر آفتاب
بس لقمت رسوخته خندان عجیب ار — افتد اگر بپای شه کوثر آفتاب
آن سروری که بهر نثارش زباختر — آورد بارنجه پیمبر آفتاب
آن صفدری که گر بشرف تا کند از — سایه بهجو علمش بیکر آفتاب
لرزد بخود هنوز ازین قلعه بلند — زان دم که کنده شاه در از خیبر آفتاب

سر در نیاورد به فلک گر بپاورد / بهر کمینه چاکر او صفر آفتاب
گرد لشکر دشمن او مهربان شود / چند خط شعاع همه خنجر آفتاب
ای موکب جلال تو بر چرخ گرم سیر / وز آن میانه از همه پستر آفتاب
هم نوح و هم سفینه تویی وز دولای تو / در بحر آبگون فکند معبر آفتاب
ماند از برای پاس ادب حضرت ترا / در زینه چهارم این منبر آفتاب
بر مدحت جلال تو وصف دگر نیافت / گردید پای بسته این دفتر آفتاب
تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم / نور ستان را چکند کس در آفتاب
حجت کسی که طلبد دعوی ار کنم / گز روشنان چرخ بود انور آفتاب
رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود / هر ذره ذات زگرد ره لشکر آفتاب
در سایه لوای تو شاید که جا کند / خواهد پناه اگر به صف محشر آفتاب
بر آسمان عزت اولاد امجدند / مانند ماه آن تو و پیغمبر آفتاب
شب را اگر به طوف تو باید چنانکه روز / نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب
درکان اثر نهشت از آن در نخشب / چندانکه سعی کرد به جمع زر آفتاب
رایت اگر سکون فلک اقتضا کند / بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
در سینه حور زیب تو بر فلک / گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب

لاغرشد

لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل / باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب
نعلش در آتش است که مانند ماه نو / از نعل و لعل تو کند افسر آفتاب
رایت اگر به تربیت آسمان رود / گردند اختران به فلک کمتر آفتاب
از سایه که بدعوی اخلاص و بندگیست / آورده صفحه که کند محضر آفتاب
در روضه تو عود بر آتش گر نهند / چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب
ای آمده به خدمت تو چون سگان / گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
اخر ز دامن کین بنده در شنا / میرد به فرض اگر نشیند در آفتاب
از مهر پرتوی نفتد در خواب من / سایه کلاه دشمن جاهت بر آفتاب
بگذرد التفات تو گاه بود مرا / ای بندگان جاه ترا چاکر آفتاب
در هر دو عالم به نوا یارسان لطف / بر نیک و بد چو هست ضیا گستر آفتاب
رحمی که در زمانه کریمی نمانده است / گز من خود بغیرت خاکستر آفتاب
باز اقتضای گردش این چرخ نیلفام / در صبح احمر آید و شام اخضر آفتاب
روی عدوت زرد و رخ دوستان تو / سرخ از رخ چنانکه به صبح احمر آفتاب

۴ ٢

آنم که از هوای دل خانمان خراب / کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب

طاوس وار بسکه شدم دل بباغ خلد / با بال پر سیاه بزنگ از پر عقاب

دانم چه کردم و ندرینده پرده وام / وین طرفه تر که هیچ ندارم پس حجاب

بندند اگر بما در رحمت چه میکنیم / خیری در پیه نیز ندا از ما هیچ باب

آن اجر بیحساب که حق وعده کرده است / باامید بد بن که برم جرم بیحساب

بر دامن نوال که خیری وصه جزا / افکنده بار زین بن دل چو بر آب

خضرم نموده ره بسوی چشمه حیات / دل دامنم گرفته که مگذر ازین سراب

آنم گرفته دست که بخرام سوی باغ / اینم شکسته پای که بنشین درین خراب

دستی که کوته از عمل خیر دارش / ازش چه مراد کی بیکشد نقاب

نیروی او کی بردم تا مقام قرب / پائی که هیچ می نزود بر ره صواب

چشمی که هیچ ز اشک نیازی نشستش / شکل که بنگرد رخ مقصود بی حجاب

دل چنین غم اجابت امری نمیخورد / شادان کی شود ز دعاهای مستجاب

راهی که کم کند بد و صد دیده هوشمند / من چشم بسته میروم آن کام باشتاب

یاد داشتم گمان که به پیری دهم زکف / وان عصمتی که مرا بود در شباب

بربودی از گنه چو شنیدم صبح راستین / در سود دیده دیده من همچنان بخواب

گوشم گران ز پیری و سیرم نه از گناه / چندانکه گوش می کنم نغمهٔ رباب

آهم ز دیده

آهم ز دیده در بریزد و دهر بر کف مرغزن / در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

گه نام ما بدفتر تقوی کشند خط / از بیم محتسب چو گذشتیم از شراب

از منکران حق چه بود داستان ما / از بیم منکری چه کردیم اجتناب

از ظلم دیگران چکنم شکوه با خدا / کز ظلم خویش نیست مرا طاقت عتاب

چون غیر عدل نیست اگر پرده بر زند / بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب

گر دل نهم بعفو که این وسیله ام / ور تن دهم بخشم کدام توان و تاب

اندیشه زد بسینه من آتشی که دست / این اشک خون که میچکدم از دل کباب

آسوده دلا ز غم کار و بار خویش / تا از زمان که سود نباشد ز اضطراب

خاکی که بر کوی ندامت بسر کنیم / ز آن پیش کاب ما ببرد آتش عتاب

از جنس آنچه مایهٔ امید سازمش / در روت نمانده بجز مهر بوتراب

آن سروری که آتش جان بوزد محبت / از آب مهر او بنشیند ز التهاب

مردم بر آمده یکی از دیار عدم پس / کو را نبوده غیر در اش مرجع و مآب

بنوات چرخ … رسد آستان او / اعتاب او بطرز کجت بلندات انتخاب

فارغ شود ز رنج کسوف و غم غروب / گر منقبتش شود ز ضمیر دی آفتاب

دنیا به پیش بارگه کبریای او / در جنب آسمان بنهم خانه حباب

خوانده وصی و جای نشین خود شه رسول / یزدان ولیا حضرت خویشش بی حجاب
ای رسته ولایت تو عالمی ز کفر / وی بسته شجاعت تو بر عطف رقاب
چون پای عزم در آری به زین سپهر / سازد بلند دست که گیرد ترا رکاب
گر ننگرند جوهر قرآن شان تست / آیات رحمتی و ز هر سوره انتخاب
گر گشت کار رشتهٔ طینت شود درست / تیغ تو در زمین و به اوج فلک شهاب
صد سال ریزش از کف گوهر فشان ابر / در آستین جود تو یک برق تاب
در سایه لوای تو خورشید جا کند / روزی که گر بلند کند این خیمه طناب
بر هر کسی چه وا کنی مهر تو آتش به کف / شاید که رشک بر کند او بر دو ثواب
هر گونه مدح تو ز انسان که لایق است / پرواز عرش آید از راز پر ذباب
پیدا است صعوه تا بکجا می کند گذر / وز آن هوا که ریخته لب پر عقاب
شاها بحق آن دو جگر گوشه ات که هست / در خلد باشان از شرف سید شباب
کز لطف روز عهد شب قدر در حشر / سویم نگر که نیست مرا طاقت عقاب
دستم بگیر در دو عالم به سوی حق / دیبای رحمت تو ندارد چه حاجت باب
چندان ربایی کنم آسمان ز بند / کز خاک درگه تو شود دیده کامیاب
از شوق خاکبوس ز کر گریه کنم / روی زمین ز اشک حسرت کنم خراب

غیر از تو چون وسیله ندارد نجات ما / در عجز ما به بین و رخ از کار ما متاب
گر غالب است ز حسنات دگر چه باک / چون مدحت تو ام بنوشتند در کتاب
از پستیم بر آر و ز فقرم خلاص کن / ای چرخ آستان تو در آستین سحاب
تا از سپهر بوقلمون لعبت جهان / گاهی شود به رنگ چو اصل گهی خراب
روز عدوت تیره و روز محب تو / روشن چنان که نور فشاند بر آفتاب

۵ ۱

حرف التاء
۱

کفا بعهد عشق من از جان بدار دست / گفتم فدای مهر تو جانم چه بار دست
سلطان من کند چو در ایوان حسن جا / خورشید را بسینه از آن روز بار دست
دل داده است و دل بر بیش چنان که / تا پیش به گل فرو شده و دو رنگار دست
صد صید بیقرار ده جان در انتظار / تا سوی تیغ آورد آن شهسوار دست
بر سینه زدم گهی و گهی سینه کوفتم / یکدم به عشق او نکشیدم ز کار دست
کوتاه دست ما و ز روی نیاز عشق / آویخته بدامن او پایدار دست
دیدم در دو دیده و جستم در روش / بردامنش زدیم بهر رهگذار دست
ترسیده ام چنان ز رقیبان که نیم شب / هم با خیال او نکنم در کنار دست
ابر بهار بین که با من گریه کردنش / بنهاده است بهر زدنش بر کنار دست

زلف سیه که خانمان جهان زاکند خراب — بردارم از این شره اشکبار دست
گندم از این و آن دل بستم بدوست عهد — دارستم از زمانه و دادم بیار دست
رنگین کلاه بت بیاده چو ارزحمن — تا کی کسی بخون کشد از زخم خار دست
پامال جور یار شدم وز غرور عشق — بر دامن فلک زدم از اضطرار دست
آباد باد مملکت عشق تا ابد — کار سوده گی بیافته بر آنکه یار دست
ساقی ز لطف ریخت کمی باده ام بکام — کز کار رفته بود مرا از خمار دست
هر کس به ساغری دهم فصل کمر زراز — خالی است باده هم چو گلش در بهار دست
جان بشه بیر زمانه و دل بسته نگار — پایم به گل فرو شده و زیر بار دست
هرگز غم زمانه نخشود بر دلم — هرگز به دل نوشته مرا عکس پار دست
ای یار ساجوان به طومار زلف ان — یک شب پا خلاص ان بر آورد دست
باز آگه جان بجا که قدم میفشانمت — هیچم اگر نداده برای نثار دست
تا رفته از کفم سیه زلف تو دلربا — مانند دل شده بهت مرا او فتاد دست
رستم ز ناز و نعمت نیکو بهمچنین — آزرده بر بوی خان تو با اختیار دست
بر دامن تو تا نکشم یکدست رسید — مانند خار بن بودم گر هزار دست
آن دشمنی که تا به غم آشنا شدم — بر داشتم ز دامن هر عنکبوت دست

تا مبتلای عشق و محنت تو ام ندید — کوته نکرد از پی من روزگار دست
رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب — گردم رها نداد ز من جان فکار دست
باز از دو زلف دل شکست بشکنه خلق — از هر طرف دهد بهم ارزین قسم ار دست
ناصح چو در دقایق حسن تو پا فشرد — برد اشک از علامت من شرمسار دست
در بستنم مدام کمند احتیاج نیست — چون بسته جرات ز تو ام ای دلفکار دست
تا دیگران زمن چو تو قطع نظر کنند — کوته مکن ز جور و جفا زینهار دست
وقت است صید من آن به که بی خبر کنی — رنگین بکن ز خون من نکنه آشکار دست
شاید که دستگیر شود میرزا مرا — گر رفت چون ز سر هشتم روزگار دست
مخدوم ماند ار محمد امین که یافت — بر عقل و دانش و خرد از اقتدار دست
دانشوری که بوعلی از بهر امتحان — در پیش او به سینه نهد بنده وار دست
تا بر سپهر عدوش زند سنگ حادثش — پیش آورد قضا ز یمین و یسار دست
گر حاصل جهان بودش بخشد از کرم — کو را همان بود بکف خاکسار دست
پاینده باد دولت او که آسمان ندید — کس را چو او به کار کرم پایدار دست
از جانب خدا است چو نیزدی و رتشر — کوتاه بادش ز دشمنی او بدار دست
گر جا کند به قوت قلب پایدار — گر کوه را کند به کمر استوار دست

گفتم زمانه را که ایا جنس وفا و مهر
تا یک مرا بحق بود از افتقار دست

عقلم ز لطف گفت که گر بایدت کرم
دامان او بگیر و از دو بر مدار دست

ای نیک اختری که بلند اخترت ز قدر
چون آفتاب یافته بر این حصار دست

سیراب گشت زار جهان از عطیتت
ای از سحاب دیگر ترا یادگار دست

بر سایلی که دامن لطف ترا گرفت
پر گرد از نوال تو به انتظار دست

خرم نشین که کس نکند دور از امید
آن را که بر مراد دهد کردگار دست

شاید تو چون پناه ضعیفان شدی بدل
زنگ فلک اگر کشد از کردگار دست

با خلق خوش ز خلوت دیوان ترا ز فرق
بر سینه گیر چو زر و پرده دار دست

خصم ترا چنین که رسیده گشته روزگار
خواهد زدن زمانش به شمع مزار دست

بندی قضا نهاد به پیچش که خصم را
نه جلب نفع کرد و نه دفع مضار دست

زین رو که هست بس برای نیابتش
گر دیده پیش خصم تو با اعتبار دست

نیک آزموده‌ام که کرم دست دیگران
شمشیر چیست و ترا ذوالفقار دست

از کوه می‌تو این طبع درفشان
پر کرده چون صدف ز در شاهوار دست

در این قصیده با ختام با کمال زد
وز دولت تو برده‌ام از این عیار دست

زین رو که پای هیچ تو آورده در میان
شعرم در ارکرده بوی افتخار دست

نادر

تا دامن تو گرفته‌ام و محکم به نازکش
آورده‌ام این قصیده و در آن برنگار دست

در شکر التفات توام دیر شد هیچ
آورده‌ام به پیش تو از اعتذار دست

غیر ترا هیچ اگر گیرم از هوس
این بود حاصلش که گزم گیر دو بار دست

دست نیاز سوی فقیر و مایه کرم
انگشت زینهار بر آرد ز عار دست

بهر وظیفه دست گدا گردی دراز
ز افتقار مرا ار شدی پا دو قار دست

عیشت همیشه باد و چنین تا بلند که هست
بر آسمان برای رعایت خلد دست

توفیق و حسن عافیت و عمر طبع شد
بادت علی الخصوص بدین هر چهار دست

۶ ۱

حرف الدال
۳

برداشت پرده دلبر و دل جان نثار کرد
وانکس چو جان نداد ندانم چه کار کرد

مجنون لقب نهاد مرا عشق تنگدل
وانگه براه کوی بتان سنگسار کرد

پابسته‌ام نکرد ز پیدا و لطف خویش
گر جور بر پرید و بظلم شکار کرد

مردم بر آستانش و جان دادم ندید
عشقم بکوی یار چه با اعتبار کرد

امید هیچ به کار تو آمد نه کار من
این طالعی که یار مرا با تو یار کرد

از چشم آن نگار رفتادم چو سبب
وین کار نیز چشم بد روزگار کرد

عزمن که دل بترک نهادم ز رشک غیر
از کوی او دگر که سفر اختیار کرد

زان گه که خونش از دم شمشیر می‌چکد
در کشتنم به نیم نگه اختصار کرد

دانی چه کرد دیدهٔ گریان به دامنم
کاری که ابر با همه باغ و بهار کرد

هاتف گرفت خون من از روی نیکبخت
آن تنگ غنچه خون به دلم ز انتظار کرد

هر گل که چیده دیده ز رویش درون خیال
شام فراق باز مرا در کنار کرد

در سوز سینه آتشم اندر کفن فتاد
تا شعلهٔ خوی من که زدم بر مزار کرد

آن سوخته طبیب به حال دلم شنید
گفتم که مرهمی به دو دستش نگار کرد

در شکوهم ببین که با این شوق پایمال
هرگز به کوی او نه توانم گذار کرد

واقف نیم که باده به من داد یا نداد
ساقی که بی‌خودم ز لب میگسار کرد

گل خار شد به چشم تماشاییان باغ
روزی که باده در قدح الگفند ار کرد

آن نو سفر که ملک دل من خراب ساخت
غوم کدام ملک و گدا این دیار کرد

امشب که جام باده ام از پیش دیر زاد
از نیم جرعه چاره دو روز خمار کرد

سر با کسی فرو نیاورد و آوازه
بسیار سر که با سر این کار و بار کرد

جام شراب ناب سبق ز آفتاب برد
می چون به جام ساقی گلگون عذار کرد

هر جور و هر جفا که از آن جورپیشه دید
دل از سر ادب گله از روزگار کرد

سرمست نوش را خرد از جان بری
خوشتر ز غمزه نه که جان نگار کرد

ای گل به عندلیب نبخشودی از دو
بر ناله که کرد ترا او رجوار کرد

مسکین دلم چگونه برد صرفه از دلت
کاندر مصاف سنگ ز خارا حصار کرد

صد جور دیدم از تو دل برنداشتم
بیچارگی به کوی توام بردبار کرد

بارش به گل فشاند ز اشک اولین قدم
هر کاروان هر آنکه سر کوی تو بار کرد

می لب نقش قد تو این چشم اشکبار
روزی هر آنچه وعدهٔ چو یار کرد

جای قرار بر سر کوی توام نماند
اکنون که آرزوی توام بی‌قرار کرد

با من بگو که نالهٔ زارت اثر نداشت
پرسی ترا چه کار در هجر زار کرد

بختم نه کرد از پی باد صبا گذر
در راه انتظار توام چون غبار کرد

امروز در جهان منم از عشق یادگار
بختم چه شد که بر سر کوی تو خار کرد

زاری کنان نشسته به بالین او اجل
آنرا که محنت غم عشق تو زار کرد

چون من به بندگی قدمت میان ببست
با آنکه کار با دل امیدوار کرد

هر نکته روز کرد نکوی رخ ترا
روز مرا غم تو چو شبهای تار کرد

چون هر آنچه دل قصه هم چون نسیم
دانی که زلف انکه ترا مشکبار کرد

یاد آمدش زنان من در هوای تو
نرگس باغ گوش به صوت هزار کرد

گلزار کرده عکس رخت دیده مرا
و آن نیز خاک کوی ترا لاله‌زار کرد

خون شد اجل لعل تو در جام پیکان — آن می که چاره غم صد سوگوار کرد
خنجر بروی من کشی و آن هم راست — چون آتش دل کباب بسی مبتلا کرد
گر شکیب بوده ام و از سر بلا — عشقت چو برق کاه مرا بیوقار کرد
زلف درخت رفته گری کرد در جهان — صد انجمن که گردش لیل و نهار کرد
من جان بعشق کندم و کام از تو غیر دید — یارب چه شد که مزد و نیز دلفگار کرد
باد او ز زمانه کنم عرض حال خویش — حسرت چو قصه من زمین بسیار کرد
مخدوم ماند از محمد امین مجی — کو مهر را بنقد خودش سیار کرد
تا گردش رکاب در او دور عنان او — خورشید شد پیاده و او را سوار کرد
ز ما در زمانه چو او دل کریم زاد — چون او نشد کسی که کرم را شعار کرد
فضل خدای دولت مردان روزگار — فضل خدا بر آنکه تواند شمار کرد
چون او که کام رانده او باد تا ابد — خوش آنکه تکیه بر کرم کردگار کرد
واقف نشد که لاف که ام و دو گانگی ام — هر کس که نسبت کف او با بحار کرد
بعد از تو کیست که با لطف ایزدی — دانا بپاس حرمت دین جنگ کرد
از عدل و مردمی و وفا و کرم نمود — ارکان دولتی که خدا استوار کرد
هر نکته که کرد پیمان در صلاح ملک — در گوش روزگار در شاهوار کرد

رنج کرم که بود کم از کم بلند گشت — نور را که برکشیده و این عهد خوار کرد
ای سروری که چون تو بلند اختری ندید — تا سیر کرد کوکب و گردون مدار کرد
کردی ز لطف در حق یاران و دشمنان — کاری که از کرم بتو پرورده کار کرد
از خون دیده دشمن که زوال کند سرشت — خصم ترا زمانه چنان در کنار کرد
کام زمانه داده ز طبع کریم تو — ارزد که در زمانه ترا افتخار کرد
ارزد که بهر راحت جانها ترا گزید — وز دیگران ز مردمیت اختیار کرد
خصم ترا دو روزه زلان داد او در جهان — چند اشت بجنبتان فلک را اظهار کرد
ناچار جان بمرگ دهد به سگال تو — با آسمان چو می‌نتوان کارزار کرد
زین رو که انتقام جهان سینه چو تیغ — از نسبت تیغ تو افتخار کرد
کولاف هم سری زند با تو ارزش — چون خصم را فلک همه عیب و عار کرد
هر جا که انتقام تو افراخت آتشی — روز عدو چو چهره اصحاب نار کرد
آن روشنی که خواست ز اختر عدوی تو — در کار او زمانه ز شمع مزار کرد
ظلمی که روزگار به عهد پیشت — با هیچکس نکرد به من آشکار کرد
بسیار کار در هم و آشفته همچو زلف — نزدیک دولت تو چو روی نگار کرد
جز سوی مدحت تو مرا دل نمی کشد — عهدی که کرد با تو دلم استوار کرد

زین بیش رونق شعر مرا گو مبین حسود / این قدر ار چو نام تو کامل عیار کرد
غیر از پوچ کار دگر نامدش ز دست / عاشق که خدمت تو بجان بنده وار کرد
از نوک خامه کار دگر گر مرا نخواست / این بس که در دو چشم حسود تو خار کرد
تیغ زبان من بحسود تو می کند / کاری که با عدوی خدا ذوالفقار کرد
دارا اگر عیب شعر من از غیب گفت / با التفات قیمت تو چه زادر کنار کرد
از نسبت مشارکت من عزیز شد / از تهمت مشابهتم آنکه خوار کرد
کاری که کرد دخل حسودان شعر من / در سیر باغ با لب و دندان چه کار کرد
تا در حساب کار زر نیرنگ روزگار / امساک را خسیس نشانید بهار کرد
هر روز باد خوشترت از روز پیش عمر / چندانکه سپهر نتواند شمار کرد

٧ ٢

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد / داد از گلی که گوش به این داستان نداد
آن لعل لب بصحبت گشتنم نگفت / خونی که بوسه لعلش فلک بر دهان نداد
یا از جفای دوست شکایت به دیگران / یا احتیاط عشق من آن نشان نداد
عشق از ادب سرشته شد حسن از نجابت / راهم بکو بکوی کسی پاسبان نداد
جز من به جان ز حسرت بکویت رسیده هم / کام دل که آن لب شکرفشان نداد

آن بسملم که حسرت در خون طپیدنم / مهلت به کاوش قفس و آشیان نداد
رفتم به تظلم و این شکوه ام فزود / کز من گذشت و گوش مرا بر فغان نداد
بندی نکرد بپا ز فلک بهر بستنم / کز پی سنبل بند هم ریسمان نداد
آن بلبلم که بر رخ گل یک نظر نکرد / تا فرصت نگاه و با باغبان نداد
جز من که لایق دل خرسند نیستم / کام دل کرا بکه دهنان نداد
زحمت کش جوابی دگر کو مکن طلب / کام کسیکه دولت پیر مغان نداد
سر منزل مراد بود آستان عشق / محرومم اگر بوسه بر آن آستان نداد
طبعم که پس قصه دل تازه می کند / از نوطلبی که مطلع سر نو ز آن نداد
کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد / گفتم رسم به وصل تو مرگم امان نداد
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد / کان روی نیست این که توان دید جان نداد
جان دادم که پیش تو گوید درد دل / چون شیشه کسی که جان بتو جان جهان نداد
بنشین کنون بناز در این چمن که / سروی که جان خود بتو پیرو روان نداد
گردون بیان قصه من ناتوان نیست / آزرده بخت تو نامهربان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت در غربت / زود چه که آسمان بدل شادمان نداد
با بخت واژگون چکند دست روزمند / آهم که کج بگرد گردون عنان نداد

گردم بسی ملامت دل خستگان عشق / پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد

کارم نساخت نرگس مست پر ز خمار / تا شیوه نگاه تو رطل گران نداد

با داور زمانه کنم عرضه جور تو / داد من ستم زده چون آسمان نداد

مخدوم نامدار این آنکه از کرم / مانند او زمانه به عالم نشان نداد

نامش گرفت جمله عالم به نیکوئی / وز روی عقل دل [illegible] نداد

در عهد او ز فتنه عالم اثر نهشت / کلکش بجز نتیجه احسان نداد

دستش که بخششی نتوانست بی مراد / روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد

ای نیک اختری که بنام تو نهاده‌اند / کامی که روزگار ترا در زمان نداد

خصم تو هر شبه بگو ای که از کرم / کس را خدای همچو تو بخت جوان نداد

روزی نرفت کز تو ورای تو در جهان / دوران هزار رشته امید جان نداد

جز لطف تو که کار جهان راست شد ازو / کام جهان کسی ز کران تا کران نداد

حاصل شد از تو کام دل دوستان تو / ریز و درم ادا عاطفت از آن نداد

در عهد دولت تو کرم در جهان ازو / گردون هر شه و کام من اندیشان نداد

بر من زمانه از همه کس تنگ تر گرفت / ورنه گر آسپهر بدست هوان نداد

این سال سیم است که زه بخت روزگار / شه داد اگر خلیفه عاشق فلان نداد

و اندیشه زین نکرد که گوینده مفلسی / گنج گهر فشاند و فلکش امان نداد

پرونج برده‌ام که ز نظمی چنین بلند / گنجینه گهر فلکم رایگان نداد

بس قرنها گذشت که زین دست گوهری / بیرون کسی ز مخزن طبع روان نداد

دادم از آن دگر که از طبع نظم سوز / چون قصه‌های عدل کسی در جهان نداد

بادا مراد عیش تو جاوید در جهان / گردون مراد اگرچه بکس جاودان نداد

٨ ٣

سزای آن که به لطف از بتان نبودم شاد / کنون بقیمت لطف تو میخورم بیداد

چهار گفتم و گردون شنید قصهٔ من / دگر کجا کنم از دست این ستم فریاد

گذشت از آنکه پذیرد خراب دل تعمیر / مگر خدا کند این خانه را ز تو آباد

برفتن از همه پیشم به طالع از همه پس / براه عشق که دانم ز پیش پیشم بمراد

خراب شاه ده و سلطنشوم چو پیدانم / خراب میشوم آخر درین خراب آباد

گذشته اند ز لطف و وفا چه است نشست / که مانده در دل عشاق حسرت بیداد

شکاریان دگر صید خویش کشته من / نظر بجانب صیدم نمیکند صیاد

خلاص نیست نصیبم که از جفا گردون / دری ز بست بمن تا در دگر نگشاد

بسنگ زد چو پرش باغبان که از رده‌اش / تذرو را که دهد جان بیاد شمشاد

براه کوی کسی جان دهم چو میدانم / که بخت خاک من خسته میدهد برباد

تمام روی زمین پر شود ز لاله و گل / سحاب را کند ار دیده ترم امداد

خدا دهد اثری در دل فغان مرا / که کرد طبع روان مطلع دگر ارشاد

کسی که داد بیاد من غمین فریاد / بمن بگفت که داد تراکه خواهد داد

خنک بنده که من بساز ز فروغ شو / اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد

چنان ز لطف تو پابسته دام گردیدم / بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد

تو خو بجور گرفتی دریغ ورنه چون / گرفته‌ام بجفا خو چه میکنم دلشاد

کشیده‌ام ز بتان ناز و از تو بستم / هزار شیوه کز آنها یکی ندارم یاد

چرا ز لطف تو و جور بر دو محرومم / اگر نه قرعه بنام من حسرت افتاد

چنان بپیش تو مردند عاشقان کرگر / خدا برای خدای تو جان بایشان داد

ز دست خویشتن بکشم ز جان غیر ولی / روم ز کوی تو گرچه هرچه بادا باد

کرشمهای ترا جان عاشقان اسیر / چنانکه اهل جهان حکم میرزا منقاد

خدیو عادل جعفر که در دهی کلکش / نظام کار جهان میدهد باستبداد

چو آفتاب که رخشنده است از بخشش / باوج جاه برآمد به کوری حساد

فلک نه بنده فرمانش این زمان گردید / که با نشان غلامی او ز مادر زاد

گهر به مخزن دریا و زر چه به کان / نماند در پی کار خود آن ز دور تو جواد

رسد بعدل و کرم دعوی کسی پیش / که جا بجنبش نیفتد بهیچ استشهاد

رسیدش که زند لاف هم سری با او / بشیوه کرم ار ز آسمان شدی معتاد

ایا بزرگ نوالی که همت ذات ترا / بجنس و خلق و کرم شیوه شیوه اجداد

بدوستیت جهان متفق چه شد شاید / که در دو یک جهتی باز آورد اضداد

بلطف رأفت کند کار عالمی چون تو / گر آسمان کند از خامه تو استمداد

سیاست تو به اصلاح طبع فاسد دهر / همان کند که بر رنجور نشتر فصاد

چنانکه شکر خدا واجب است بر همه خلق / دعای جان تو فرض است بر تمام عباد

عجب ز مزرع سبز امید خصم ندارد / که برق بر سر صلحت بوقت حصاد

دو چشم خرد و نور چون صحیفه مهر / بصفحه که مدیح تو میکنند انشاد

فزون‌تر است و نازند عالمی از تو / زهی نوال تو ز اندازه زمانه زیاد

بعدل تست جهان خرم و بنام فلک / ملک دعای ترا کرده داخل اوراد

توسیل بخل ز طبع جهان برون بردی / زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد

حدیث معدلت و قصه مروت تو / چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد

ز کار بسته من باز کن گره چون تو / گره‌گشای جهانی به خاطر وقاد

تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من — سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

که گر روم چو من در هوای باد صبا — عجب مدار که خیزد ز جای صرصر عاد

بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم — زند بدیده من سبزه خنجر فولاد

بصد مهابت زنگ به جلوه‌گاه آید — اگر کنم هوس روی شاهد نوشاد

وگر روم سوی نوشیروان پی انصاف — کند معامله با من به سیرت شداد

وگر به هیچ خریدار من شود طالع — کند به کمترم از هیچ روزگار مزاد

بملکتی که بپا خوبتر ز کوی ارم — بدولتی که بسی بیشتر از ملک قباد

متاع نقد سخن گشته فلک به هر عهدی — شکست نرخ وی و در بهاش کج بنهاد

رسانده‌اش به فلک گرچه من ز طبع بلند — کسی ز من نخریده بهاش خاک نداد

بسی معامله چون دیده که سود نکرد — بغیر لطف بجز از من این متاع کپ داد

همیشه تا که مه و سال را حساب بود — حساب عشر و مائه تا بود پس از آحاد

بدولت از همه عالم تو پیش باشی و برتر — حساب عمر فزون از نهایت اعداد

۹ ۱

شبانگه که دیگر ره این پیر ابتر — ز روی هوس پس لب بر خویش زرد

ز و شه چو در آب غواص کردن — کهرها بر آمد ز دریای اخضر

حرف الراء

عجب

عجب حالی افتاد کاین ترک کشی — ذره در بر افکنده گم کرد مغفر

ز نه پشته از نیستن این خرقه ازرق — ورا فکنده از جرم خورشید لنگر

شد از کوه برش تخت شاهی مرصع — فلک گرچه از زرق افکنده افسر

زمین بحری برده در زیر دامن — جهان گشت تاریک از دود مجمر

پر از مشک شد عالمی از تو گوئی — نگارم برافشانده زلف معنبر

به مغرب چرا ساخت خود تکیه‌گه خود — شبی گشت جهان خوانده سلطان خاور

چه رسمی عجب داشت سلطان انجم — که برگشت شاه از رفقه لشکر

شد از دیده کشتی مه مهر نو — درین بحر اخضر در افکنده معبر

بیکدم ز نیرنگ دور زمانه — برنگ شب گشت این کوی اغبر

نشستند از بهر نظاره ماه — بسی شوخ چشمان درین سبز منظر

چو شبهای دیگر مرا بود آن شب — ز حسرت نظر باز مانند عبهر

همه حیرت از گردش چرخ گردون — همه غیرت از بازی سبز اختر

که یکباره آخر چرا اینچنین شد — فلک ورن نو از دو جهان عطیه پرور

چراغ دو در هفت کشور جهان را — که خالی ز اهل کرم گشت یکسر

قوی شد چرا بازوی ظلم چندین — چرا پهلوی عدل گردیده لاغر

بیا زار فطرت سخنهای عالی | که جوهر شناسان گرفتند گوهر
بدر رو بیا قوت کیرم بر زد | بخاکش چرا کرد گردون برابر
درین دشت لب تشنه بردم گمانش | سحابا که گردد دامن پایه گستر
بسر رفت آن شب چنین تا سحر زد | ز یاران جانی یکی حلقه بر در
مرا دید در کار خود مانده عاجز | مرا دید در بند غم همچو مضطر
چرا گفت نائی بدرگاه صاحب | چرا گفت نائی بدرگاه داور
که گردد ترا از پی لطف حاجب | که باشد ترا از ره مهر یاور
جهان فتوت محمد حسن خان | که شد امر او را الانی مسخر
سپهر معالی خدیوی که آمد | باقبال جمشید و فر سکندر
بپا تا ز خاک در او بیابد | کرم را که خوانند گوگرد احمر
بزرگی که باشد کمینه مهمانش | کریم و جوانمرد و مرد دلاور
بجود و کرم گیتی چون او توانا | بفضل و هنر گیتی چون او توانگر
ببخشد اگر حاصل بحر و کان را | بود با سخایش عطایی محقر
ز عدل و کرم ای بسا فتح و ظفرش | که خواهد شد او را بعالم میسر
ز همت وی امساک چون گل نتابد | که با اختیار است در بخشش زر

شود هر کجا حرف خلقش بر آید | دماغ دل از نکهت جان معطر
کسیرا که باشد نظر بر رخ او | بود در نظر صورت جان مصور
شکر ریز سازد چو لب در لطافت | ز لفظش بطوطی توان داد شکر
عجب نیست از حکم دارای عدلش | به آهو برد التجا گر غضنفر
بود حاصل ذات او چار ارکان | بود عدل او رونق هفت کشور
ز عدل و کرم سوی تسخیر عالم | اگر عزم او آورد رو سراسر
جهانی کند از پی بر خطا او | که کارش نه بسته به شمشیر و خنجر
الا ای که دیدند در عهد حکمت | همانها که گفتند از عدل سنجر
ز نیروی عدلت عجب نیست چندان | که نخوت شاهین فرو شد کبوتر
تویی آن نهال ریاض مروت | که آب تو داده از جوی کوثر
همه کارت از روی تائید ایزد | همه حکمت از روی شرع پیمبر
نشاند اگر فتنه را آب عدلت | نخیزد دگر از کوشش باد آذر
سر دشمنان تیغ جدا ساز از تن | اجل پیشکش تا کند از تنش سر
نگردد به کوی امل راه او گم | کسیرا که شد بخت سوی تو رهبر
ز لطف و کرم در پی این منزلت را | که کام دو عالم ترا شد مقرر

نشاید ترا گفت وصف مکارم   که عاجز ز احصات کلک سخنور
الا تا بایام نوروز گردد   چمن رونق چوبی و لاله پیکر
کشاید چو گل پرده مرغان گلشن   کشایند از شوق در بوستان پر
بصوت حزین قمری از دور ناله   چو در جلوه آیند سرو صنوبر
بهر جا که افتد نظر در گلستان   بود نازنین هم چو اندام دلبر
گل سرخ بر گلبن سبز باشد   لب خوش نما زکه بر حور زیور
برد دل ز نظاره گان در چمنها   یکی زلف سنبل یکی چشم عبهر
ز شاخ درختان زغن شگوفه   نماید چو بر عارض چرخ اختر
بکاخ و به منظر نیاید فرو دل   بگلشن شود پید چون سایه گستر
بکف باد جام شراب مرادت   ترا باد هر روز نو روز دیگر
حیاتی که سرمایه کام عیشی   ترا متصل باد تا روز محشر

۱۰   ۲

صبحدم باد صبا شد چو گذار   سوی من آورد بوی از بهار
من شتابان جانب گلشن شدم   کز دل غمگین کمر خیزد غبار
در چمن هر سوی بسکردم نظر   دیدم از آثار صنع کردگار

جلو

جلوه اموات نباتی را ز نو   روح در تن میدمد باد بهار
غلغلی افکنده در برزش ها   نالهٔ قمری و فریاد هزار
بسکه عکس گل در آب افتاده است   پر ز آتش گشته گویا جویبار
غنچه را پنهان صراحی در جیب   رنگ می بر دامن گل آشکار
هم چو مژگان من خونین جگر   خار در گل از لطافت هم سازگار
دل تواند بردن از لطف رنگ   هم چو مژگان نکویان نوک خار
لاله را لبریز از می جام لعل   نرگس از جام تهی اندر خمار
خوش نما گل بر فراز شاخ سبز   همچو خون عاشقان از تیغ یار
فرش سیمین گستراند صبا   از شگوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفتار تماشای چمن   کز فراز گلبنی بی اختیار
از نشاط دل ای ایام خزان   عندلیبی انچنان بنشسته زار
کز دل من برد ذوق و خرمی   یادم آمد از غم هجران یار
فکر عیش از خاطرم رفت   گریه کردم چو ابر نوبهار
ساعتی در فکر این گردون چرخ   این چنین تا چند باشم سوگوار
منکه مرغ بی پر و بالم چه حرف   میتوانم بست از باغ و بهار

من کیم وانکه کی افتاده ام / کیستند این مردم ناسازگار
از چه شد منسوخ رسم مردمی / از کرم آخر چرا دارند عار
من غریبم دور دیار خویشتن / دیگران در غربت از ترک دیار
زهر تلخ جان سپردن گشته است / زین طبیبان بر مذاقم خوشگوار
باز دور اندیشه کز این ناکسان / چیست گریزم چون کنم تدبیر کار
از کی انصاف آرزو جویم نشان / عقل گفتا آبروی هر دیار
خاک شیراز است امروز آنکه هست / بر جهان از عدل خاکش افتخار
داور جم رتبه اسمعیل خان / آن فریدون قدر جمشید اقتدار
آن که در یکدم مسخر میکند / عالمی را تیغ او خورشید وار
وانکه دست لطف او مانند گل / هست در بذل درم بی اختیار
وانکه میخواند به روز دار و گیر / خواه او کوه را ناپایدار
آن جهان داوری که گر گم کند / آسمان بر غیر رای او مدار
نورش از خورشید و مه رنگ / بگسلد سر رشته لیل و نهار
معتکف در آرزوی منصبی / بر در او خسروان نامدار
گرچه دارد عالمی زیر نگین / این نه آن کی بینی اعتبار

هر کاری نه صدف پرورده است / گوهر او را چو در شاهوار
بسکه با احسان بود پیوند او / هم چو عهد عشق بازان استوار
باشد از حسن وفای وعده اش / جان فزا چون وصل خوبان انتظار
چون رسد تا پایه جاهش بسی / دشمن برگشته بخت خاکسار
کی تواند هرگز از بالا دوی / تا به بام آسمان رفتن غبار
عدل او گر گلشن آرایی کند / در چمن گر حفظ او باشد بکار
کوته از غارت شود دست خزان / نگسلد از شاخ گل پیوند خار
هر که دارد روضه رضوان هوس / گو بیا در مجلسش هنگام بار
جام کوثر گر ز غلمان بایدش / گو بگیر از ساقیان گلعذار
آسمان بوسید خاک پای او / تا چه گوید در مقام اعتذار
کینه او در دل کسی جا نه کرد / کو نشد با خنجر قهرش دوچار
دشمنش را نیست از بخت سیه / غیر شمع کشته بر روی مزار
ای ز احسان تو مرهم یافته / هر دلی کز جور گردون شد فگار
در همه روی زمین کم بنگری / خسته چون من بنده از دور روزگار
لیک از آن دونان نیم کز بهر نان / شیوه دریوزه ام باشد شعار

سایهٔ لطف خود از من وا مگیر
[illegible]یت تا در عالم کون و فساد
ظل عدلت بر جهان گسترده باد

کاه عدم بر درگهت سپیدوار
غیر نیکو نقش دیگر پایدار
شاد و کام و کام بخش و کامکار

۱۱

قاصدی خواهم که نزد او رسم اقرار
میر کیوان بخت گردون قدر رستم فر حسین
غرهٔ گیتی که این عین عین امتنان
کار او با شادکامی و چه کاری با شتاب
یکه تاز عرصهٔ میدان فیروزی گشته
باد نوروزی ز خلق جان فزایش منفعل
عرصهٔ میدان حشمت را به عزت شاهباز
باد را در جنب عزم او کجا باشد شتاب
برج دولت را به عزت مهر و ماه و شمس
شد اگر در محفل اقبال این چرخ بلند
گشت او از طلعت فرخندهٔ او مقتبس

۳

عرصه دارد حال دوران وش دکان از نها
آن زمرد وان جهان در در دیبا نگار
در قبا تاج که این تاج تاج افتخار
عهد او با نیکنامی و چه عهدی ارزناد
تو چسان گردون ز پرواز جنبش ره او
ابر ضیا یزدانت در افشانش شه سپاه
گوشهٔ ایوان عزت را به دولت شهریار
کوه را در پیش حلم او کجا می وقار
درج عزت را به دولت ذات او شهوار
شمع مهر و ضیا بخشند بخشیل و نهار
ثابت این از اختر تابندهٔ او مستعار

عنبر او را چنین نی زیبد از بزرگی و جلال
گوشهٔ ایوان قدر تو بایدش مسندنشین
بر فراز چرخ گفتم دیدمش نقش قدم
گر به نور رای گردد قدر هر کس ارجمند
پیش دستش دامن خود گسترد چون سائلی
گر زند دم از کرم کس این چنین بخشنده او
نور پاک است از سرشت نیک او بهر کس چو عقل
گفتم آیین کرم کس از که جوید در جهان
چاره طالع از او بیچون که در مقام عدل
نزد طبع نکته بخش هر چه مشکل منکشف
گر سحاب از بحر طبعش مایه گیرد بی دریغ
عزت اهل هنر امروز و عالم از دست
طوطی شکرشکن آمد عقاب جان شکار
آنچه با جان حسودش کرده از نوک قلم
خامهٔ او در نظام ملک اکنون میکند

گو هنده آن را بجویش و کو مکن این را شعار
ورنه حاصل چیست از طاق بلند زرنگار
عقل گفتا این نشان گو با چنینی اعتبار
مهر گردون را چه باده چنین داد از انوار
گر به چند در کف بخشنده اش ابر بهار
ورنه جود کان و دریا بیش غیر از ننگ و عار
حق احسانش فزون است از حساب و از شمار
عقل گفتا دامن او گیر دست از دیگری بدار
با همه بر گردون تواند زد ز روی اقتدار
بر ضمیر غیب دانش هر چه پنهان آشکار
شاخ خشک آرد ز فیض بارشش اوراق و بار
قدر او بشناس و میدانش غ زاری [illegible]
خامه اش وقت رقم بر نقش گاه کارزار
با دل عشاق آن کی میکند مژگان یار
آنچه دقتی کرده تیغ رستم و اسفندیار

خط مشکین بر بیاض صفحه ارقام زده
زلف فتان بر عذارش چه سیمین عذار

ای خدیوی کز غبار موکبت شد آسمان
برده انگشت سوری ز آتشین دل غبار

عقل را در دل که بوسه در قفس گر هست
روح را در پی که در پای تو افشنده وار

شکر احسان تو بر هر کس که باشد چون شمن
فرض باشد بعد شکر نعمت پروردگار

هر گدایان در زنند دیگر از رحمت
خسروا از اکرم دهد هر چند دیان تبار

ای لب ناخوانده مهمان خلوت خاص حرم
کس نگردد پرده در از خلق نکو پرده دار

راحت جان جهان نکهت از جهان تو
حق چه از خلق جهان ذات ترا کرد اختیار

طینت پاکت نگهدار است زاده جهان
شادمان نشین ترا بافته دوران چکار

با جهان پیوند تو پیوند جان آمد بتن
در جهان نیکی از اهل جهان بر کنار

گر نباید سایه بر خاک فرش ز عطا
ای بمنزل زر کفت چون دست گل اعتبار

وقت عیش و انبساط و گاه سیر و دمی
تا کشی جام شراب و تا کنی قصد شکار

حسرت تیری ز دست و بازوی صید افکنت
نافه را خون میکند در ناف آهوی تتار

آن جهانداری که چون ماه نو از روزی فلک
حلقه فرمانت شد گوش فلک را گوشوار

کو شرارت کن چه خواهد کرد چون برق درایم
عمر بخواه تو افزون نیست از عمر شرار

صاحبا حتی چه خواهد بود دور از حضرت
جان محنت دیده عاشق اسیر انتظار

بنده بسیار

بنده بسیار داری چه در فرمان ولی
کمتر افتد مثل او در حق شناسی یادگار

گر در آید در مقام امتحان والا حضرت
نقد اخلاص کسی مانند او کامل عیار

قدر دانست بود و اکنون چه شرمنده است خدمت
گر قضا با غیر خدام ترا شد افتاد کار

اختیار صحبت او چون که آزاده
روی او دیدن نشاید چون ز روی اضطرار

چون فراق دلبران صحبتش گران طبع
گو نیابد هیچ طبعی را بعالم سازگار

خصلت دیرینه تر را جویم که از این سفلگان
آنچنان باشد که رنگ و بوی گل جویم ز خار

کار را گر با این طبع نسبت کرده عقرب
زهر تلخ جان سپر خنجر بدانم خوشگوار

گفته زد گر بر دلم اندیشه این ناکسان
بشنوی از هر بن مویم هزاران زینهار

من از این بخت سیه شفته ام مانند زلف
ور نه کار عالی ز زلفت چون روی نگار

تو ز خاکم بر گرفتی سنده ره طالع فکنده
تا چه خواهد گفت گردون در مقام اعتبار

با من دل خسته بر پیداوش از حد سیر
بنده از بنده کان خویش را بروی کار

چند پای فریاد رس مظلوم جدا از آن آستان
ای خوشا از زندگی راه و خوشا قرب جوار

شاید از بر جای باشد التفات تو کرم
هست اخلاصم چو چیز چشم جهان افزای یار

مدح خدام تو خوانم روز و از روی نیاز
از خدا عمر تو خواهم در دل شبهای تار

بی تکلف داده بودم جان ز نسبت درست
گر نه بودی دل با الطاف تو ام امیدوار

جز خیالت آن انیس گوشهٔ تنهاییم … نیست مونس هیچ یاری دیگرم در این دیار
مارک شعر و سخن بودم که آمد عقل و گفت … قدر نعمت می‌شناس و حق خدمت میگذار
گشت بکام دعا ایدل کنون آمین بگو … قصه ام پایان ندارد بر سر حرفم بیار
تا بود هر کس طلبکار مرادی در جهان … تا بفرصت کام دل حاصل شود ای نگار
فرصت کامت ز دور آسمان پیوسته باد … بر مراد خاطرت کام بخش و کامگار
محفلت مقام و باده عشرت بجام … عز و حشمت رو بهم و عمر و دولت برقرار
بهر کامت باد یار بیشتر دور آسمان … تا کند خورشید سیر و تا کند گردون مدار

۱۲ … ۴

درین خرابه پر غم کجاست جای سپرد … خوشش اگر چه مش کرد بجز طریق جور
محو ز فریب سپهر باطل و بین وادی … که هست قصه لب تشنگان آن مشهور
بحال کم شدگان دیده ات اگر بیانست … رها کن این ره تاریک را به دیده کور
چراغ عقل برافروز ایدل و بطلب … فروغ شعله مهر در شب دیجور
اگرچه شعبده بازست چرخ این نکند … که شاهباز برآرد در بیضه عصفور
باین طبیب مرو وز خود که شربت او … موافقت نکند با مزاج یک رنجور
کو بیچ چرخ دلت گر جراحتی دارد … که شهد او بالا پس ساز زدش زنبور

دل از دفینهٔ این خاک پر خطر بردار … چرا که فرح و خیرت بر سرش گنجور
گرفتم اینکه شوی از زمانه استاد … بحضرت تو فراهم شود کنز حضور
هوای گنج سلیمان ترا و ترک تلک … نگر اگر بغارت برد ذخیرهٔ مور
میان هستیان گر تنش پیشینی … چه بایدت از اثر نغمه دف و طنبور
تراکه هست ازین شهر سفر سالها … هزار مرحله دورتر بعالم نور
بدانش روح سبکسیر سیر گردون … چه لازمست کشیدن اگر نه مزدور
برای گوشهٔ قصه امل که ذات … حکایتی که پریشان بود ماثور
بسا که موکب جمشید و قیصر و خاقان … گذشت تیز برین دشت و بر درو دیجور
بسا که بهره گرد و سمند و دارا … گذشت تیز برین خاکدان چو باد دبور
مدام هست چه هوس راه زد که او را هیچ … باین خرابه پایان رود ز گلشن حور
جدا از آن وطن دل سپرده‌ای چند … غریب وار ز دیار و دیار خود مهجور
گرفتم اینکه به هفتاد سال ایمن زآن … شود مراد جهانت بکام دل مقدور
نه آخر این نهایت رسیده شد باید … ز نیستی که بود بر همین قدر مقصور
ز نقشهای پراکنده تو قدم بستیم … ور کم شده نه پس همچو ما درین گور
چگونه زین شب تاریک ره برم بیرون … نهفته صرصر حیرت فروغ شمع شعور

ز رهبری که درین ظلمتم نماید راه / نه اختری و چراغی بمن دهد از نور

ز دود آه من است این بدور گردون / که روز روشن او میشود شب دیجور

گرفته آتش آهم بخرمن خورشید / که هیچ میکندش چاره آب از کافور

قوی ترا ز من دو لاتر نماز بسی است / اگر مراد میسر شود بحیله و زور

نفرت است که دوران طفیل مشرب کسان / شراب صاف طمع چون کنم من مهجور

که غیر خون نکند در پیاله جمشید / که غیر زهر نریزد بکاسه فغفور

من گدا چه طمع باشدم ز دور فلک / چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور

پر از چرخ دشمن چاره گرفته‌اش جستم / حصار من کف خاکی و آن تمام فتور

همیشه جانب چرخ از رقت و من غمگین / بحیرتم که چه وقت ماتم و که سور

بیان روشن که رود آسمان عجب دارم / که کرده سر ز خیزیست برد خوش ظهور

مدار او بدو ریکا بود چه شد که مرا / همیشه در پا حرمان بود و پیک مستور

ز نجل چرخ ملولم ولیک چه چاره کنم / بهیچ چون نتوان ساختن ز طبع غیور

فغان که از سر چون جهان که شد چرخ / همه زیست بر آن سپهر دارد دم معذور

صباح روز قیامت ز نیکه کرد ریزد / اساس پس در فلک چنین نهیب نفخه صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار / مباد خانه گردون چنین دگر معمور

اسیر چرخم و شادم که شیر حالت من / ز انکه هست عنان ایش بکف مستور

قرین دردم و شادم که لطف شاه رسل / طبیب کرده و نکنه دارم چنین رنجور

حبیب حق که بود گوهر یگانه او / کمال قدرت حق را نهایت مقدور

شه رسل که مثال هدایت و جهان / بنام نامی او گشت از ازل مسطور

همان بصفحه هستی نگشته بود رقم / که شد تمام بنام رسالتش منشور

فلک بسجده در آمد که بوسد نعلین / ز پا نه کفت زهی تا ادب ز راه چو دور

بخدمتی که نکردی چنین مرو از راه / بپایه که نداری مشو چنین مغرور

گرت ز دست برآید به بوسه پای سگی / که بوسه داد بر آن پای و باشی از سر او

نگار خانه تقدیر را ز دست عمل / ز حکم لا ز لا امر کن چو یافت صدور

چه خون که در دل امکان نکرد آرزو / ز خلوت قدمش تا به پیشگاه ظهور

اگر بصورت انسان نبود دشمن او / ز آدمی نشدی طبع وحشی و طیر نفور

براه کینش اگر رفت رستم دستان / بیچاره عجز در افتاد کاین من این گور

ایا شهی که پس از نام خالق جبار / نخست نام تو گردد در آسمان مذکور

تو آنکه از پی پاکی خاک درت / به گوشهای جنان برکشیده اند قصور

بطوف کعبه کوی تو از زبان ملک / رسد ندای لقد کان سعیکم مشکور

عتاب و لطف تو شد آفت دل موسی | زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن طور
ز شیر و شکرین خنده لب آموخت | بر آنچه کرد مسیحا به چاره رنجور
به ذوق صیت خوشش مژده رسان تو | لبد نغمهٔ داود در ادای زبور
ز عدل شاملت آموخت شیوهٔ احسان | که گوش داد سلیمان بشرح قصهٔ مور
اگر نه گوهر پاکت بصلب آدم بود | نشد نه ملایک بسجده اش مأمور
غرض ز جمله محبان و دودمان تو بود | که آفریده خدای جهان اناث و ذکور
ز صلب پاک تو زینت بجمله شد گهری | گهر چه خود صدف هرچه لؤلؤ منثور
ز نخل نسل تو منبع خدا پدید آورد | یکی گهر که بود درج علم را گنجور
ترا امین و ولی خدای را نرسی | ترا نظیر دو امام هدای را منظور
ندیده همه عالم نهان ز روی غضب | مناقبش بزبان جهانیان مشهور
نهاده روشنی عالی ز نسل شریف | چو نور چشم جهان بین ز دیده مستور
فلک بکام مرادش زنجت صاف امل | فشاند دست که لبس با شدم شراب طهور
قضا ز باغ فدک گفت پای ز پیر دلی | کشید پای که ما در این است گلشن حور
درسپرده در ره دولت هست و مکنت | چه غم که بهره دلم ساختند دار سپرده
لباس نیس و پیستر قم چو بس باشد | نماز دشمن ما گو با طلس و طیفور

الا به مهر تو و آل تو بسته عفو خدا | الا به من ولای شما جهان مغفور
کدام خدمت و مدحت شها که یاد ارزد | بحضرت چو تو باید از من تمام قصور
بسا گرفته رکاب تو جبرئیل امین | به دوش غاشیه بر لب درود نا محصور
بپای عقل توان رفت راه چندان دور | باوج چرخ توان گر شدن بپای ستور
شفاعت تو امیدم بود در این جا ز | که آسمان نکند پیش ازین مرا مجبور
بپای جور خودم پیش ازین نیازم ننگ | ز خاک پای توام پیش ازین ندارد دور
چو سر ز کنج لحد هر کسی برون آرد | صباح روز قیامت ز هول نفخهٔ صور
تو خود کسی بی کس شوی ز روی کرم | چو ناکسان گذاری خجل شوم محشور
بدین امید ز خواب عدم چو بگشم چشم | که بر رخ تو گشایم صباح روز نشور
همیشه تا بود از دور آسمان معزول | مدام تا که رود بر جهان سنین و شهور
حساب عمر عدوی تو کم ز هفته و روز | محب آل ترا سال عمر نامحصور

۱۳ | ۵

چند باشد از قفس ناله اش پرواز | در چمن زاغ سیه دل در قفس مرغ
بلبل از یک نگه ما ز باغ تماشا | بر مراد دل زدن در آشیان صفیر
از هوا مرغ قفس در جستجوی گیتی | در چمن ز جنس و خاشاک فشانده صفیر

چند بتوانم زبیم غیر بیمار فراق / وقت مردن ناله از دل بر آورد دلیر
مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال / من ز حرمان تا کی در کنج محنت گوشه‌گیر
پای رفتن از حریمت نه در انجام کار / پی زر و زور نمی‌دانم نگردد دستگیر
سستی آمد قدمم این کشش سر بسنگم خورد / از در مسجد سگ و از کوچه خوبان فقیر
هر که از خوبان وفا و مهر بیند از طمع / باشد از محرومی و بیداد او را ناگزیر
دلبران در فکر کار بیدلان خود نیند / آزمودم یک بیک را از صغیر و از کبیر
جان بلب آمد اسیران ترا از اشتیاق / تا بدست آری دلی را زان نگاه دلپذیر
کشته زار طالع بد بر چرا ماند اینچنین / تنگ چشم بود دایم غیرت ابر مطیر
از اثر بر روی دری نگشود چون طالع حسود / شعله آهم اگر شد جانب چرخ اثیر
در پناه وصل او آسوده بودم از بلا / بیوفاییهای جانان کرد کرد دور از دلیر
هم در آغاز محبت کاش میکشتی مرا / یار کز آزار من آخر نخواهد گشت سیر
تنگ کام از دی گیرد کنون ناکامیم / مادر گیتی که خونم داد او را جای شیر
چون آن آسوده خوش باد بدین محنت سرا / چند روزی کز بلند چرخ و اختر اسیر
چند گویم من که دارم رنج و راحت از نگار / کاین یکی زان فساد [illegible] آن یکی از [illegible]
در مقام انتقام از من بر آید روزگار / شادیم گر بگذرد گاهی بپیمان از ضمیر

از فلک خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل / باز میگویم که این اندیشه را از من مگیر
چرخ با من دشمن و جز آستان بوتراب / نیست جای دیگر از بهر پناهم دلپذیر
آنکه حاصل گشت از وی دین یزدان را کمال / چون بنص مصطفی مخصوص شد روز غدیر
آنکه از وی در شک افتادند و خواندندش خدا / چون ندیدندش بعالم شبه و مانند و نظیر
وانکه خوانند از تحشیش جن و انس در خیل غلام / تا قیامت زان نگردد وادی حشر عشیر
نکهت خلقش صبا آورد تا سوی چمن / خار را مانند گل میریزد از دامان عبیر
خیر مقدم گفتن زوار جا بجا صحن حرمش / طایران خلد را بر بسته مضمون صفیر
مرحبا زوار و منه جا بجا اسباب پس از دهشت / نه زر و ارق چرخ از پی پشتی گاهی بس حقیر
منفعل از ارتفاع قبه‌اش چرخ بلند / مقتبس از پرتو قندیل او مهر منیر
از هوای حضرتش جا نیابد میکرد در زرار / طایری کز آشیان سدره میگیرد صفیر
وقت خونریزی شبها چون آوری پا در رکاب / پر دلان را گرم گردد از تف آتش کین و دار و گیر
قامت گردان زخون شد چو نخل ارغوان / رمح و خنجر شاخ و برگ و غنچه‌اش پیکان و تیر
گرد میدان بسکه خونریزی چو برخیزد زجا / خون از و ریزد چو باران گاه از ابر مطیر
بگذرد از خود و جوشن ناوک خار شگفت / آن چنان آسان که گوئی سوزن از کهنه حریر
زآتش تیغ و سنان گرده تنور حرب گرم / گرز هم از استخوان پر دلان سازد خمیر

تیر هم چون غمزهٔ خوبان به کار رحمت برد
بر دلان چون عاشقان در دوران جان نگیر

لنگر کوه از جای خیزد عقل گوید کای زمان
چون زمین را آسمان شد آسمان آید به زیر

هم زمین از لنگر دشت باز ماند از قرار
هم فلک از بسکه حیرت باز ماند از سیر

میسر و آنجا که اقبال تو باشد رهنما
چه شود جایی که الطاف تو باشد دستگیر

کبک را مهد فراغت زیر بال شاهباز
آهوان را خوابگه دامن در آغوش شیر

لطف و مهرت جاذب فردوس و جنت برین
ای تو از طلعت بشیر خلق و از صورت نذیر

پادشاه انس و جانی و امیر مومنان
گوش چرخ و اخترش بر هر چه فرمایی اسیر

میزند بازوی پر زور تو زاتش در سپاه
چون پیمبر را ظهیر دین یزدان را نصیر

دیگری را کی سزد کار خلافت غیر تو
چون پیمبر را نبی عم و داماد و وزیر

هر دو عالم خاکپای آن دو والا گوهری
کاین یکی را نام شبر و آن یکی را شبیر

بر سپهر عصمت دو درج عزت آمده
این یکی ماه تمام و آن یکی مهر منیر

این یکی با طوق جانش کرده بخت جوان
آن یکی حیران هوشش دیده گردون پیر

وصفت از آن پیش کاه و در ضمیر خود مرا
می‌نگنجد در بیان آنکه آید در ضمیر

ای خوش آن پای که سوی خویشتن بنوازیم
پای رفتارم دهی و ز لطف گردی دستگیر

در طواف مرقدت بسیار گریم لاجرم
دامن آلوده را شویم از آن آب گزیر

من بفکر آنکه خاک درگهت بر سر کنم
خسروان در حسرت تاج و تمنای سریر

جرم بی‌اندازه کردم وز موالات شما
عفو بی‌اندازه خواهم از خداوند کبیر

بی‌شک امیدم نیم از هول روز رستخیز
سر برآرم از لحد چون با علی گویان دلیر

تا نباشد در صف محشر گسسته رای دشمنی
تا نباشد دود از شماتت آتش زمهریر

دوستانت را جهان خوش باد و در قدر بلاد
دشمنانت در دو عالم در بلا و در سعیر

۱۴ ۱

حرف المیم

ای گوهر ذات پاک بضعهٔ خیر الانام
وی مهینه بانوی جنت ز روی احترام

مایهٔ آرام دل نور دو چشم روشنی
پیشوای هر دو عالم را ز الطاف السلام

اختر برج رسولیا زهره برج الف
وز طفیل کوکبت این مهد علیا را نظام

بر سپهر عزت او لاله مانند نجوم
آسمان عصمت رحمت را ذات ماه تمام

قرة العین رسولیا و آن دو نور دیده‌ات
هم ملایک را امین و هم خلایق را امام

مهد جنبانان تو جبریل و میکائیل حشمت
جنبش این مهد را الا رفعت فیروز دوام

مصطفی و مرتضی را قرة العین و انیس
آن به رویت شادمان و این بصحبت شادکام

مهتر خلق خدا را دختری و از شرف
ذکر تو خوشتر حدیث و مدح تو بهتر کلام

قاسم جنت ترا از زوج و نعیم آخرت
دوستانت را حلال و دشمنانت را حرام

مهد عصمت در جهانت چند روزی بستر شد آسمان بالا نزد زین روی دلان حلیم
حوریان جنت خدام و از روی محل آستانت را شرف بر روضه دار السلام
خفتگان خاک را هر جا صبا بویت رساند بر زبان آمد که سبحان الذی یحیی العظام
طفل بودی گر چه بازیچه طفلانه است طایران سدره میبودند در گیسوی تو رام
وصف ایمانت چگویم اصل ایمان حج تیغ ز شما باشد بعالم دین بزید از اقوام
شب بسایبان خود دوزی و منظم بصباح بل اتی از نزد حق جبریل آورد پیام
که بخوان نعمت دنیا کشاید روزه را انکه از جنت ملک می آورد در طعام
بر سر آنم که گر باشد امان از روزگار جنت باشد مرا گنجد درد صبح و شام
سر زد از خاطر مرا از بسکه شوق جنت مطلعی چون مهر انجم شید روح احتشام
کعبه کویت کجا و کعبه بیت الحرام نقش پایت را کشد فضایت برای مقام
رحمت حق در دو عالم بسته مهر شمات وانکه در استیای جنت با رحمت کدام
گر نه با مهرت برآرد صبحدم از دل نفس کی تواند کرد مهر کز جان ظلم ظلام
چیست گویم ثابت و سیاره در چرخ [illegible] نور مهرت میتراود آسمان زاد از مسام
گر نه این باشد که در دو دنگ از رفتار او گردی از ره تو که چرخ اقامت مقام
کی تواند تو به دادن راه خدام [illegible] از سپهر چون گوی بردن کی آسمان [illegible]

چون خرامی سوی جنت بسکه شوق جنت بهر استقبال نخل طوبی آید در خرام
بر گل و ریحان نسیم خلد هر گه بگذرد طایران سدره را بوی تو آید بر مشام
خاربی کآشنا شد فضل آل مصطفی قصه ابلی که مرا کس نپرسد از ایام
قدر مهرت را چه داند آنکه شد مشغول جهد نکهت گلی کآشنا شد هر که را باشد زکام
ز برای انتقام از دشمن آل رسول سنگ آهن کرد دانه گاه آهن جسام
در سر افغش تیغ برکف کرد عالم سید دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام
لمعه باید اگر از پرتو لطف شما ماه را دیگر نباشد احتیاج از مهر وام
در تلاش آن که گردد پاسبان حضرت هندوی گردنکش کیوان برین فیروزه بام
در هوایش هر طرف خلقی زافعی بیجان کعبه کوت که باشد ثانی بیت الحرام
منکه در این لجه پر جرم کشتی شکست بهتر از مهر تو ام چیزی نه بهر اعتصام
دام شیطانست حبل دیگران در راه دین حبل آل مصطفی آنکش نباشد انفصام
من چگویم در ثنایت ای ثنا خوانت خدا جنت کریم تو ان گفت عمری بر دوام
کار من در روز و شب جز مدحت آل رسول گر بکار دیگرم باشد هوای اهتمام
در طواف مرقدت بر خاک اشتم قرعه دار قرعه این دولتم روزی برآید گر بنام
نقش سنبه دار ضمیرم از تو چون آوازه ام صورت کام من عالم بر سبیل ارتسام

دست در آغوش با مهر تو خسبم زیر خاک — با ولایت سر بر آرم از لحد روز قیام

گرچه از یک لمحه از نه پرده گردون گذشت — در ره وصف تو واپس ماند وهم تیزگام

در ثنای تو چه باشد خدمت من گاه گاه — ای که جبریلت به خدمت کمر بسته مدام

رحمتی فرما و زین درماندگی بیرون کشم — عاجز از تدبیر کارم چرخ با این احتشام

منع کن از بدنگاهی باغبانش را که گفت — ای که باشد در کف امر تو گردون را زمام

سخت پامال جفایم وقت آن شد کز کرم — بر سر این توسن سرکش کنی امر لگام

چند باشد داور از این سینه وارو گاز — خون دل بر جلال و باده عشرت حرام

منکه مداح توام خود دیگری را لابه چند خشین — گوهر نظم من از تشویش خاطر بی‌نظام

شاهبازی بنیش که میتواند رام شد — حیف هر سو پا صید دلم گسترده دام

بر امید رحمتی من تخم نیکی کاشتم — چند از حسرت بود چشمم ز من پیغام

منکه بهر جرعه آب جگر میخوردم — حاش لله تشنه مانم با سر والا کرام

در فغانم هست تاثیری عجب اما چه سود — چون نوای چنگ نشنیند از صوت حمام

نیش عقرب میخورم هر دم که کارم اوفتاد — با کریمی سفله دنبال چون چنین هوام

خون دل از دیده ام بس شد روان بجای اشک — کاگهست از حال این دلخسته مسکین لاکلام

تا بود در چشم غم و شادی درین دیر کهن — تا به شکل خنجر بود گردون و هر نیشه به جام

دشمنانت در خمار غم ز نوبت علا — دوستانت را شراب عیش بر کف صبح و شام

۱۵ — ۲

از بند این جهان که دران بیگذرم — گردم اگر رها به قفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام — یا از دل شکسته قفا یا برآورم

برهم زدم چو رشته چپ جمله — طالع بهم شکست درین آنکه پرم

مردانه میکشم از این بوم و بر — پابست عشوه این فلک سبز چادرم

زین زال بی‌وفا گذرم چون مرا نمی — چندان ز نقد عمر که از عشوه خورم

چمن ناید گذشتن ازین تیره خاکدان — کو پیش از آنکه بگذرد دم عمر بگذرم

باور کجا کنم که زنم دم ز زیرکی — حنظل وزنش اگر بود وعده شکرم

اکنون که سنگ عهد و گردون نهاده ام — تا از قضا و گرچه نوشته بر سرم

با جنتی و دوزخیش هست نسبتی — ما نامه کابات ببال کبوترم

هم چشم آسمانم و زین بس عجب ندارد — گرد از غبار فزون ز سپهر است زیورم

دیده برگ کینه ندارم ز آفتاب — بر تارک سپهر نهادند مغفرم

بی اختیار میرود آهم به آسمان — فرمان نمی‌برد ز ضعف جنگ لشکرم

با عقل گفتم از خطر دهر وارهم — خندید چاره سخنه دریا بشکرم

دیگر نمیروم پی دل کو ز گمرهی — هر روز میبرد بسر چاه دیگرم
فکری کند برای شکست دلم ز نو — هر اختری که چند از این سبز طارم
تا سیر دور این فلک چنبری کند — من بسته و به بند و بالت اخترم
شاید من از پی پستی و کسب هنر کنی — گر خلعت زمانه گلیم است در برم
یک نغمه همچو قمری دلخسته از وفا — در یک قبا لطیف و شتابم چو صنوبرم
جز ماهتاب نیست چراغم بکار فضل — جز آفتاب فضل شناسنده محرم
بختم بانتقام هنر میزند به تیغ — از گفته تر است که با دیده ترم
چون گوی عنبر ار چه کنم خوش دماغ جان — در پا فتاده چون سپر از ضعف عنبرم
خونناب ریخت شیر زبان من ور زرشک — در دیده حسود تو گویا که خنجرم
دامان گوهر از سخن تازه ریختم — در پای همگنان و همین شد میسرم
شاهم بدار ملک سخن لیکن از قضا — هرگز ندیده دیده گردون مظفرم
گر مانده است مشکل من زین عجب مدار — کز شعر من نمانده بسر هوش منکرم
خوردند شکر من و دادند حنظلم — علمم بکن که پرده این سفلگان درم
پنهان اگر شوم که ز پیدا و دوا رسم — پیدا شوم طفیل سخن مشک اذفرم
از شعر دلکشم که بهر ذوق یافت است — عالم پر است از شکر و زهر مجوزم

شعر ترم نداشت بجز دیده مشتری — جز دیدگی کسی نکند امان چو گوهرم
سالوس نیستم چه عصا در دکنه — مانند دیگران نه چو خندی سخنورم
طالع مرا است دشمن و من زنده پیش — نانم نپخته مانده و من سفره گسترم
پرکار روزگار چاره ز سرگشته گیم نیست — آری چه چاره سخره چرخ مدورم
زافسردگی معبدی و زان کی غم — زین رو که ناخوشم من و بیگانه مجمرم
از بار جور این فلک چنبری چو ماست — همچون کمان حلقه قد گشته چنبرم
کیفی گیت زدیده و مگفند همان — از روزگار آنکه کیسه تهی گشت از زرم
دلبر نمیکند لب لعل و چشم مست — ناز و کرشمه که من از خواجه میخرم
با من هوای عربده دارند مرزبان — هم صحبتان من نه دانند ساغرم
با گریه ام خوشند همانا صراحیم — با ناله ام خوشند همانا که مزهرم
خاکم بر بگذر عزیزان از آن نیست — ابلیس وار ز آتش برزنده جوهرم
دلبر ز روی کینه من بسته گو عجی — یاران بفکر ناز من همچو دلبرم
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر — با من چنان نکو که نه اند برادرم
این جان که خاک راه کسی گوش بخ — گر بازپرسیش نشناسی ز پیکرم
بیمار عشقم و من خسته مگذرد — روزی که گویم اندکی از درد بهترم

زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم / بر رهگذار او خودم زانکه لاغرم
از شکوه ویم سخنی بر زبان نرفت / چندانکه داشت دل بهوس پیش داورم
ای آسمان که آگهم از کار تو مرا / گر سر نهی بپای تو از دو تن شرم
گر چرخ دون نداد ز روز نبودم چه غم / دارم چو آل پیمبر تو اکرم
روباه بازی فلکم کی کند زبون / اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
فرزند آنکه گفت چو دیدش کشیش بخ / یزدان بروز معرکه شیر دلاورم
دوم امام حق حسن بن علی همی / گر مهر او پرست دل مهرپرورم
آن کوکبی که کرد جهان را بنور حق / روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
سوم کنید رو که منم کعبهٔ مراد / وز من طلب کنید هدایت که رهبرم
در آن کتب که مژده نعت نبی و آل / نامم شبیر آمده و شبر برادرم
خاکی کنیم تا همه عالم ز اهل کفر / وز من کنید روی که فرزند حیدرم
نوری که روشنی ده ذرات کاینات / در طلعت منست که خورشید انورم
بر مسند پدر بنشینم که لایقم / بر منبر نبی بنشینم که درخورم
از کام هر دو کون بدل هرچه آورم / وز من طلب کنید که باشد میسرم
من سرو باغ فاطمه ام کز بهشت عدن / آمد ملک که گل بفشاند ببسترم

در من نظر کنید که فرصت غنیمت است / خواهد به سوی عرش پریدن کبوترم
نور دو چشم فاطمه ام کز پی خدا / او شیر داده و ملک العرش شکرم
در دیده شد چو حشمت پنهان آشکار / میدان بخشش حق به هر پشه لشکرم
سلطان صفت شه سپهرم ز روی جاه / وز این گذشته جای دگر هست خوشترم
زان ملک مردمم که دین تازه میرسد / هر لحظه میزند ملکی حلقه بر درم
جایی که پای مرکب من میرسد فلک / دستش نمیرسد که بلند است اخترم
شاه مرا به هر دو جهان از سر کرم / گر دست میشوی خاک بر سرم
با مهر تو ز خاک برآیم چو آفتاب / در خاک چون کنند درین صحن اغبرم
هیچم نیازیست آب حیات خضر / مهرت چو مهر داده بحوض کوثرم
از نسبت مبارکت ای خوشگوار / این زهرها که از کف ایام میخورم
گو نامه ام سیاه چو شب بس از گناه / چون شافعم تو باشی چه غم از روز محشرم
کی ذره در عذاب و عقابش ز در جحیم / این جان که آرزوی تو دارد چو پیکرم
جان نو دهم حق بعد از من مهر تو / شام هوای جان که شود خاک بسترم
در نامه ام اگر نه نویسند مدح تو / روز حشر از آن بچه امید بنگرم
امید ابهر تو دارم که فی المثل / خود را بدوزخ ار فکنم جنت آورم

حاشا که حکم حق به سوی تو رقم شد
مدح تو بر زبانم و شوق تو بر سرم

اخلاص من به چون تو بامید من بخشش
یعنی مکن که نیست ثنای تو در خورم

خوشدل بالتفات توام پر عجب مدار
گر یاری زمانه بجزوی نخرم

اندیشه زوال تو هر که کرده ام
گر حیات کام دو عالم مصورم

چون جز کف کفایت تو کارساز نیست
از بخت روزگار شکایت کجا برم

مگذار هم ورا آخر کارم بدست غم
چون دست گیر شد کرم تو بگردم

تا از سحاب سایه در افتد به گرد دشت
حضرت فتاده باد و چنین هست باورم

۱۶ ۳

صبح که از گوشه خیمه زنگار فام
شد به نظر آشکار آنچه نهان گشت شام

خاتم جم شد پدید و بوسید دل رسید
نور هدایت دوید پرده ظلم و ظلام

زین خم چشم پیچ نماند آشکار
مهر درین مرغزار زد قدم احتشام

پر طوطی رام شد مرغ همایون مهر
چرخ شد از کام دل خرم و پرچیده دام

صبح سعادت دمید وقت صبوحی رسید
ساقی خورشید چهر آمد و در داد جام

باد صبا بر مشام بوی گلم میرساند
کز پی او در رسید قاصد فرخ پیام

در کف او نامه لطف ملاذ جهان
مژده داد صحت ذات خدیو انام

داور والا

داور والا لقب احمد حمید نسب
سرور گردون سریر صاحب کیوان غلام

گشت ملاحظه گرم عقل که آخر ترا
تحفه آن در چه شد با همه اهتمام

داور بس غزنی در نفیسی زین جهت
جوهری فکرتم کو هر یکی نظم ام

کای کف همت بخشش فلک را انام
رایض امر ترا توسن ایام رام

بنده کمتر غلام مهر و سپهرت بجان
آن ز پی احتساب زین ز پی احترام

از حسب و از نسب داده خدای جهان
خواجگیت بر بزرگ سروریت بر دوام

کعبه اهل جهان ذات تو و حضرتت
در شرف و احترام ثانی بیت الحرام

داده ترا و شه هر انجمن نام مراد
گو نروده دیگری از پی سودای خام

درخت نظر بر شما چرخ که باید ها
گشت و نظر کرد در دیده اهل جهان سلام

عقل شناسد که هست داوری کامکار
در همه کاری بکار رضا صاحب امور عظام

پرتو دراکه هست مرجع هر عصیتی
هم تو کشش عقد و هم تو کشش عصام

از اثر تربت گلشن امید را
نکهت خلقت بهار زیر کشش جست غلام

طبع هنرپرورت بلبل نکین سخن
کلک سخن گسترت طوطی شیرین کلام

از کرم طبع خویش داد هنر داده
از ره بخت باد کار جهانت بکام

جمع زر و روی کرم ذات کریم ترا
هرچه فنون کرم هرچه رسوم کرام

جز درت امروز نیست جای دگر در جهان | جنس کرم را مکان اهل هنر را مقام

چرخ خدنگ جفا بر دل عاشق گشود | گفت چه غم چون شدم ساکن بیت الحرام

گر نشدی از کرم لطف تو مرهم زخمش | زخم دلم را نبود هیچ سر التیام

بس بود از بخت نیک گر چه نیست | باد گران لطف خاص باشد انعام عام

دادگرا حال این جبه دوات نهان | نیست که داند تو چیست دعوی دوران کدام

بیضه شهباز زر دگر گشته زیر پر | عقل نشانه و هست حاصل پنج حمام

تا برد از عاشقان طاقت و آرام هم | قامت رعنا نگار خاصه بوقت خرام

باد غلام سپهر بهر مراد دولت | قامت زیبا بتان در نظرت صبح و شام

کام ترا دور زمان گشته خواه | حاسد جاه ترا چرخ پی انتقام

۱۷ | ۱

حرف النون

من که جان دامن فشان در امر کشان از زمین | حسرتم بسیار و کارم با نگاه دوربین

آن چنان بی مهر بنیاد است جانهای مشتاقان جدا | کار دیده بهر نازت کو بیا جان آفرین

از تو زیبا تر بتی الحق ندیدم عجب بلا | تا نگاه که آستان عشق تست یم چنین

ساختی از جلوه کار مرا آری خوش است | دلستانی این چنان و جانسپاری این چنین

با اجل پای گریزم نیست از این تنگ گاه | یا نگاه داری چنین بیرون نیاید از کمین

صبر شان باد که در عشق من در اضطراب | آفت جان پرستاره جای همنشین

ساخت از غمزه پر کار کار صد اسیر | آفرین بر نرگس سحر آفرینت آفرین

بر گلستان که زد چاک گریبان نگین | تا چو لاله داغ چینی بر دل آنجا یاسمین

پیکر افت گاه خوانم حور گاهی روح پاک | باد در مایه خوشی این چنین از ما چنین

تا نماند حسرت تاثیر فریادم بدل | جان خود را سوختم آخر به آه آتشین

جان من بود و آن نگار روز چشم از دلم | رفت و من بیجان شدم چون خواب آن بتان این

مهر او ورزیده این کین من ورزیده آن | هر که با او شد رفیق و هر که با من شد قرین

می توان دانست کار افتاده است دور از گلشن | مرغ غمگین که می نالد با آواز حزین

چون هوس با آن که از هم گسسته زیاد من | مشکل افتاده است کارم با دل اندوهگین

رشته دارد در نخ اکنون ز چاک سینه ام | انکه اول لب بلم با گنه عنبرین

هیچ کار از من نمی رسد تمنای تو چیست | انکه مید اند تمنایی ندارم غیر ازین

به که آرم داد او نزد داور سر ادریس | شیر یزدان پسر غالب امیر المومنین

آنکه چون عزم سفر سوی جناب او کنند | علو ما نزاد او لین منزل العرج برین

وانکه جانها را اگر آید بکار رخشش | پرورد از ناز و نعمت حضرت جان آفرین

یار گی از مهر میشه روح پاک قدیش | خاک آدم ز آب مهر او نشد گر عجین

تا ز خاک رهگذار او چو سر پیراهن — وز غبار درگه او سرمه سازد حور عین
طایران سدره از کوشش بوقت بازگشت — گرد راهش خوش بیفشانند تا خلد برین
هر دو گر ملک حسن و عشق از و پاینده باد — داور عدلش چو دارد عالمی زیر نگین
دلبر از سیل کین از غمزه عاشق خسته‌ام — عاشقان زاده و حرمان از دل اندوهگین
شامگاهی اضطراب افکند شاه صولت — مهر برگشتن بجان مهر در مغرب زمین
روزگاری رفت وصل از دست بیرون رفته‌ام — مهر دو سه روز یک دو هنگام پسین
کعبه کویت کرده قبله هفت آسمان — ای بجا که آستانت نازش روح الامین
مهر و ماه و ثابت و سیاره بهر طوف اوی — بسته اند احرام و میکردند بر گرد زمین
خوانده جبریل این صد بار از رب جلیل — آفرین بر بازوی زور آزمایت روز کین
هر چه آن کردی تو حق و هر چه آن گویی توقیت — ای تو بعد از مصطفی ما را امام راستین
لعل گوهربار تو از حکمت گشوده جهان — از دل یزدان شناسات چشمه ماء معین
خاندان کفر ویران کرده بازوی تو است — آفرین بر بازوی خیبرگشایت آفرین
از رحم مانند عیسی قصه خود چو کند — معجزت کرد المثل کرده دگر کار چنین
آسمان از ماه نو آرد ترا سیمین رکاب — چون کشی رخش جهان پیمای را در زیر زین
عزت و نصرت ترا این در رکاب آن در عنان — فتح و فیروزی ترا آن از یسار این از یمین

دست از حسرت بخواهد دلبر روز جزا — هر که از مهر شما زد دست در حبل المتین
کامها یاران زبان که یا علی آید بعرض — از تف دوزخ برآید چشمه ماء معین
در ادای مدح تو ای پیر والا گهر — در پناه عدل تو ای داور دنیا و دین
جن و انس و مرغ و ماهی در حکایت همزبان — باز و کبک و شیر و آهو از محبت همنشین
در ثنای تو چه گوید بنده هم چو من — ای مدحت از کلام ایزد آیات مبین
سیر اوج لامکان دل مور ناتوان — پایه قدر تو والا دراک عقل دوربین
رحمتی فرما و مگذار ای امید من بتو — کاین گرفتارم کشته روز جزا آن آستین
مانده از وصد هزاران دیده پیدا راب — شاه انجم چون شود غایب پس چرخ برین
بهر گشتن آن روش چون قضای آسمان — چون شرر گرفت سازد حصار آهنین

۱۸ — ۲

ما همه ذوق و نشاط دهر سراسر هوان — ما به خمار میی و ساقیه ما پسر گران
رانده بسی هوشمند خانه گرد و گرد — ما و دل مستمند بندی این خاکدان
وقف پریشانیش کاکلش سنبر دگر — سنگ ستم خورده دل بر سر آن آستان
مانده خون دل غمت این خوان جمع — اهل چمن چیدن گل پس بر سر دستار خوان
زیر بجام تو بخت ساقه دگر یار بخت — ماشش چو بیاید بکده و سه رطل گران

خرمی و عیش را وقت که ام و مجال | تیغ اجل همکش تیر قضا در کمان
آب و گل یاسمین باز نماند یقین | با نفس گرم برق باد دم سرد خزان
گوش کن باغبان حرف که از غرور | زود چو خواهد شکست لکلک و ارغوان
زال جهان نخواند شوهر و دوست شاد | کم نه از زن تو نیز دست ز بیگانگان
ترک تماشا خوش است زانکه ز این همه | روی نکوی گل آخری بد با غبان
پیشتر از ما که بد بهر خدا کار مرد | اهل ورع را نبود چادری از طیلسان
عرصه بابل و فنا تنگ شود گر عدم | از پی هم میرسند مردم نامهربان
عیش په باب عیش گر گرانی نصیب | تا نکنی نقد عمر بر سر آن رایگان
نعمت الوان بیست زینت این عزیزه | خون جگر میخور و بر سر خوان میهمان
هر روز چه خواهید رفت روز دگر از | کو نکند میهمان نام تر آسیه بان
نعمت حق پاس دار خواهی و اگر ترا | قصه کفران طبع نعمت او در دهان
آه ضعیفان پسی تا دم زعمت ز | باز ز ما گشتی و با زر و غرورت همان
ماند بجا در شب غفلت و عهد شباب | فیض سحر شد ز دست بر سر خواب گران
پیر چو گشتی دگر عشوه ز خوبان مخر | کار تو با جان ستان خود چه کنی داستان
پیر خرد و هیهات بس باده ترا گوش | پرده چشم علیل پنبه گوش گران

اگر

آنکه پسی رنج برد هیچ ز دنیا نخورد | تا تنک دیگر بود وارد خورش استخوان
چون برسد این جهان در رسد آواز کوچ | کار که آسان بود مردم پا خاستان
خواجه به یوم فال بود که بردش اجل | تا که کند باز سر باقی این داستان
اجر و اداش خدا زانکه بد دنیا نزاند | غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان
زال جهان کش نزد بر در دنیا کام گشت | وه که کنون میزند راه دل دیگران
از پی حکم روان آنکه پسی ریخت خون | شد ز جهان عاقبت با دل پر خون روان
و آنکه ز جامی بخواست از پی تعظیم پس | خورد است به بیچارگی از پی جان جهان
یکه و سه گر از زمین میرسدت خواب گاه | ای بجلال تو تنگ عرصه کون و مکان
قرن دگر یاد از و کس نکند در جهان | چون با اجل شد قرین خسرو صاحبقران
خوش بود از باغبان خلق نگر فصل گل | ور نه بسر میرسد خرمی گلستان
از همه خواجه کان خواجه دل شاد و مات | آنکه غنی نگر و از کرمی شد دهان
ظلم فلان پی زوال بخل بحد کمال | نام و لقب در مقال حاتم و نوشیروان
کلبه درویش را باز بادی بهشت | آنکه لقب کرده بود خسرو گیتی ستان
در پی دست کریمی نماند ریاد بچرخ | ای ز تو صد دست بند بر سر آه و فغان
تیغ تو هرگز نساخت کار چو خود و شمشی | ای گنبد تو بند گردن هر ناتوان

گر نشدی از کرم شسته عالم چه غم　بس بود اینت که شد نخل ز حق ایران
عدل ترا کس نه به ظلم بگردون رسید　شاد بزی چون توئیت از همه خسروان
عمر جهان چو قلیل زیست عالم کم است　دست مدار از جهان تا نسیمی ستوران
دود ده آن چه که زد آتش بیداد و کین　چون فلک بر شده دور از آن اوج دمان
اگر بجوان بگذرین هیچ مدار اندر گرد　ده که اجل چون رسید هیچ نداردش از آن
فضل و هنر از کرمت و قدر از کجا　کز کرم و مردمی نام نماند و نشان
مهر نبی دان و آل آنچه ترا سودمند　زین چو گذشتی دگر جمله زیان در زیان
آه که بگذاشتند جانب آل رسول　حیف که تنها گذاشتند حرمت آن خاندان
صورتیه از آدمی ماند بجا یادگار　آدمی و مردمی همه چو رفت از زبان
برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار　راه گریزم کدام کش شخص چشم آسمان
راهزن افتاده پس رهبر افتاده پس　کار دلم چون بجز پس ناله درین کاروان
مهدی هادی کجاست تا کند احیای زاد　چاره چه تیغ و چه فتنه آخر زمان
رهبر اهل یقین داور دنیا و دین　حجت جان آفرین پادشه انس و جان
گشت نهان گر چو جان از نظر ما چو شد　زود شود آشکار حق چه بماند نهان
همچو تر و خشک خار سوخته در کارزار　آتش شمشیر او جان شجاع و جبان

هر که ز قهر خدا اگر دگرپایان رها　داشت به بیت امید دامن این خاندان
از نظر ما نهان شد اگر از مصلحت　دیده حق بین دل دید رخ او عیان
از لطف این فرخ بیت جان غنی و اخلاق　تا نکشد از لوا بر سر ما سایبان
گرچه ز ما غایب است مصلحت کار را　هم ز وی آسان شود کار روان در تنان
زین چه که بر چشم ما راه نظر بسته اند　باد صبا آورد بوی خوش بوستان
میوه که دیگر گرفت از نظر تربیت　هیچ بر او نیشود دست سهیل یمان
مهر چه شد گر نهان در تتق ابر شد　هم نه از نور وی است روز گران تا گران
ای شه مالک رقاب پای کن اندر رکاب　در کشد از حکم تو سر سوی فلک دهقان
رخ بنما تا کسی کند از گمرهی　راه دگر بر که زین رمه پاشبان
بار ده شد جا میل هوس کرد عشق　سوی موافق عقل راه یقین زندگان
خصم شما چون ز کار رخوه برد چون شکار　گشتن او در لکات حاجت تیغ و سنان
چشم بره عالمی منتظر برنا و پیر　تا تو کنی در رکاب پای به بخت جوان
نور الهی تو یار رهبر کاینات　گو به شاهی تو پا در صف گردنکشان
ای تو پناه جهان خیره پشتی ضعیف　جور کند داد رس تیغ کشد مرزبان
عدل جهان گیر تو گو که برآید ازو　محنت روز من و رنج شب پاسبان

هرچه نه مدح شما رنگ حقیقت نداشت — خامه بی خطا نگاشت بر ورق آسمان

حرف اگر گوید شب مدح تو خواند بروز — در کف ریگ تشنگان خامه رطب اللسان

ای همه انبیا هم به پیام خدا — گفته نشان تو و گشته ترا مدح خوان

دی و جهان گر زوال خوان عطای ترا — پیش گفته چون کنم قصه دریا و کان

جان ده و داگهه حجت و برهان گواه — کز نم فیض شمامت ابر بهار و نشان

با خبر از حالت هر کس و مهر شریعت تو — کشش هیچ کار ترت دل یا بچه حالت جان

طاعت و تقوی که داشت دل که ولایت گزید — مهر تو آتش چون بس است کاه رود گر گران

مدح بود چون پی قصه یوسف بود — کشش هوا رشته بود پیرزنگ ریسمان

لیک عجب دارم از روز قیامت ملا — جانب هر زخ نگشته نام تو ام بر زبان

در دو جهانم ز غم بار نستان از کرم — ای دو جهان را ز ابحق پادشه کامران

جوم لپ کرده و تاب عتابم نه — دست من و دامت دان کرم بیکران

خوان سگ خویش مهران از در خوش لطف — عاشق مسکین که شد پیر بر این آستان

فکر من خسته کن ای تو به لطف و کرم — رد تو بلا را گنه عفو گنه را ضمان

ور و دهان گر دل مدح شما بود و بس — تا سخن آموختم از نو دهر زده وان

تا نبود و در اثر محنت و غم چون نشاط — تا نه بود در صفت هم چو عمین شادمان

باد محبت ترا عیش و طرب بی زوال — باد عدوی ترا محنت و غم جاودان

۱۹ — ۳

زاهل حقیقت کنون در همه روی زمین — گیت جز آن گر ازل شد به سعادت قرین

صد رصد و جهان مهر سپهر جلال — آنکه به نیروی اوست رونق دنیا و دین

دولت پاینده اش شاه لطف خدا — طلعت فرخنده اش آیت فتح مبین

رانده چو احکام شرع روح نبی داد ملا — گفته باد مرحبا خوانده باد آفرین

رخ ز جهان تافته گرچه ز طبع بلند — کار جهان ساخته نیز برای زمین

واقف کار جهان همچو خرد کاردان — دولت و دین برده کار رکار شناس خبین

در همه و فضیلت کار شهان زو درست — یمن قدمش و رقدم و نقش در جبین

کار سداد معاش کرده جهان زادرست — از دل یزدان شناس در نظر پیش بین

چون ملک اندر خصال و در کنش در نثال — فرق همی کاوید از روش از ما و طین

گر به کمالش رسد در ره نور صفا — مهر کرو در گشته مرکب دیگر برین

گر برکت ز و رسد عنصر و افلاک را — سبعه سبعین رسد اربعه تا اربعین

ور دهد وی یابد از نکهت خلقش صبا — در چمن از خار خشک گل دمد و یاسمین

طبع روان در صفا کوثر و تسنیم دل — خط خوشش برد تاب زلف و رخ حور عین

خامه ز کف کو منه آنکه بود در بحر د
پیش معانی زاد صورت نقاش چین

دقت عواقب دفا پس گزارش خوش شق
زاده چو گردید ازو روضهٔ خلد برین

بخت تصرف کجاست دشمن او را چو دو
دیو سلیمان نشد داشت بکف گر نگین

اگر برای توی خواند کسی را چو او
صاحب آن پس ازرق نگرد اینچنین

اگر نشد زاهد او در همه جا بعقد ا
تا تو نگفتی بعقل کار جهان را چنین

روی تو ماه تمام مشتریت کیغلام
چرخ ترا آستان ابر ترا آستین

راه صلاح و سداد و تا سر کوی مراد
رفته تو و دیگران در قدم اولین

راست بشرع و بعقل قول تو و فعل تو
هرچه تو کردی درست هرچه تو گفتی متین

راه هدایت بپوی گرد ضلالت بشوی
ای ز دل روشنت چشمهٔ ما معین

در دو جهان سید آنچه ترا کام دل
ای که ترا داده حق بخت سعادت قرین

ایمنی از روزگار زانکه بجد آسمان
کرده بکام تو عهد خورده بجانت یمین

آهو اگر یابد از لطف تو پشت تو پی
صولت او بر درد زهرهٔ شیر عرین

از تو چنان منعم است دهر که پیش تو زود
جز زمین و عندلیب نالد زار حزین

شوق مدیح توام بچه دو در دا که زود
قافیه را تنگ یافت طبع سخن آفرین

اگر ترا از کرم ساخت خدا محترم
کانچه دلت میکشد در دو جهان برگزین

شکر و سپاس خدا را و دریاری ورا
سوی غلامت نگر جانب عاشق ببین

داد کرا رحمتی کاین فلک سفله طبع
نان جوینم نداد قیمت در ثمین

بود مرا خاطری قابل صد فیض گرد
چرخ بمحنت گرفت بحسرت ببین

پای گریزم نماند تا برم از این دیار
حیف وفا و کرم جانب صنعا چنین

مانده در این مرز و بوم یکه و تنها ز اهل شهر
سپرده بکار وفا چون نفس و سپین

دست بدامن زدم دولت و جاه ترا
آه اگر کار من به نشود بعد ازین

بر تو نباید گران خواهشش بازانکه هست
عرض من اهل کرم در طلب خوشه چین

از تو چنان کار من می نشود ساخته
دولت و قدرت درست ... یقین

فکر تغافل مکن چون کرم و مردمی
میکشد این دامن و آن گیرت آستین

نیست دعای بجز خصم توام هیچ
کیست جز از خلق تو با تو قرین بد کمین

در بود دولت چشمی باد ز طالع مدام
بخششت اندر قفا حسرتش اندر کمین

تا که بود در جهان ایمنی و ...
عیش خوشت هم و شادی کام دل همنشین

۲۵

هنرشناس خردمند حاجی آقاسی
که با دفا طرف از بندهٔ جمعی آزاد

بهشت نازش اهل خرد کنون چون تو
هنرشناسی و دانا و نیک مرد جواد

هر آن دقیقه که در حل مشکلات جهان / بخاطر تو و طبع تو کرد عقل اسناد
بدیعی ار نزند لاف همسری با تو / که ارجمندی جان نیز داد از آحاد
گرانکه کار زند در جهان قضا و قدر / که خاطر تو و طبع تو آن کند که نشاد
با متاع جهانت که داد بخت بلند / که داد همت از باد دستیش بر باد
چه معجزاست در آن دست زرفشان که تراست / که پیش از آنچه گرفت از جهان بمردم داد
جهان اگر همه باشد ترا عجب دارم / که بخشش تو دهد دست در جهان برداد
بفرق خود فلکت همچو مهر جا دادی / گرت بپای فزودی بقدر استعداد
فرشته خوی قبادی ز پاکی گوهر / نگویمت که بخوی نکو شدی معتاد
محبت تو بهم زد کز اولین دیدن / شناختم که ملک خلقی و فرشته نهاد
برین دو بار گذشتی ولی نکرده فضول / نشد بگوشه زحمت دمی نشیمن شاد
بکار من نظری کن بطبع کار شناس / گره بسی چو گشودی بخاطر وقاد
حمایتی چو غلام توام ز زردی کرم / که آسمان نکندش ازین بن بیداد
نگارها که مرا تازه او فتاد این است / که راه راتبه ام زد یکی کریم نهاد
قصیده در مدح دو که مکار جهان / که باد دولتشان متصل بروز معاد
نوشته ام که مگر یاد آورند از من / توقعم ز تو این کاری از من آید یاد

دگر مجال سخن باشدت در آن حضرت / کسی نگاه من از روی دوستی امداد
همیشه تا غم و شادی بود درین عالم / تو شاد باش و دل از بند هر غمی آزاد

۲۱

اگرچه من رخ نهاده گر عراق و حجاز / نیافتم ز همه اهل زمانه یک دمساز
چه رازها که بمن کشف شد ز دور زمان / نخست آنکه ندارد زمانه محرم راز
جفا کشیدم و با من کسی نبود شریک / وفا گزیدم و با من کسی نشد انباز
ز دوستی و محبت اثر چه باز نماند / چه رهروان حقیقت چه پیروان مجاز
چو نیست محرم رازی چه ری چه نیشابور / چو نیست همدم دردی چه یزد و چه شیراز
رود انکه بچشم کار کهان فرستند / من این زمان شدم آنکه که ماندم از پرواز
بلند و پست جهان نیست جای راحت از آن / ز من بپرس که پر دیده ام نشیب و فراز
مقدر است مقرر چو راحت و محنت / ز جهد و جهد چه خیزد چه آید از تک و تاز
هر آنکه شد بعدم روز حشر آید و من / درین هوس که ره ار گر شوم نیایم باز

۲۲

قرة العین دبستان آزر / ای ز تو کشور روح تو معمور
طبع تو رشک ابر نیسانی / نظم تو به ز لؤلؤ منثور

بگر میغی ز طبع عالی تو / آن چنان کز بهشت جلوه حور
بر ضمیرت چو پرده برگیرد / نیست پنهان ز غیب هم مستور
چه نویسم که نیک میدانی / چیست احوال عاشق مهجور
رفتی و مبتلا شدم بفراق / ای ز طبع تو بیوفایی دور
زانچنان شد خراب ملک دلم / که تواند دگر شدن معمور
نخیانم ز پا فکند فراق / که توان خواستن نبود نشور
در فراقت ز سخت جانیها / زنده گر مانده ام نیم معذور
نه مراره بسوی خدمت تو / نه جدا از تو زیستن مقدور
سر کارم چه شد بدوری تو / روز بختم چه شد شب دیجور
گر از این بنده گاه یاد آرد / خاطرات از کرم نباشد دور
نامه خیر و دل نوازی من / تنگ بست و جراحت ناسور
تا بود چاره فراق اجل / تا بود لازم وصال سپرده
دوستان تو شادکام از بخت / دشمنان تو از اجل مقهور

۲۳

صاحبا من شنیدم کت شنیده / رودستایی و ترک دو دیم و کرد

کاغذ

گز فلانی خدیو عالم خواست / خدمتی کش غلام خویش شمرد
خدمتی کرد و یافت انعامی / یافت انعام و گوی دولت برد
کی روا باشد این بیان کو نیست / عاشق خسته دل ز حسرت مرد

۲۴

خواجه بسفر شد و چو آمد / میگفت چه رنجها که بردم
گفتم چه شد ارمغان عاشق / گفتا که پی غم تو خوردم
کان زر که برنج حاصل آمد / یکجا به ترگی شمردم
سود سفر من این قدر بس / گز ضرب شکنجه اش نمردم

۲۵

حسرت نخورند اهل همت / بر شوکت میری و وزیری
با تاج و کلاه و عزت و جاه / با مسند شاهی و سریری
یا از در ناب و زر نطاق / با جامه اطلس و حریری
یا اسب و غلام و بندگانها / با خیل نجابت و حمیری
آزاده ز آسمان نخواهد / جز آنچه نباشدش گزیری
بشنو سخن صحیح عاشق / گر زانکه درست می پذیری

بر گوشهٔ چشم خوش نگاهان	در خون نکشیده گوشه گیری
لیکن چه بآل کار پستی	بهتر که درین هوس نپری
کان سره [illegible] از کف دل	وآن گل که به بوی او اسیری
وقتی بنیش کوژ پشتی	روزی نگرش کنند پری

۲۶

راست گویم بنده ام ای آقا	این نصیحت که کرد با توجه کرد
لیک هرگز ندیده ام بجدا	در تو هیچ از خصال مردم [illegible]

۲۷

سلیمان شاه چون بر تخت بنشست	فلک میخواند یاسین و تبارک
بسر بگذاشت چون تاج کیانی	صدایش [illegible] میزد تبارک
چو تاریخ جلوس شاه خواهی	بگو تاج سلیمان شه مبارک

تم المقطعات [illegible] بخط حقیر فقیر
میرزا ابراهیم بن میرزا [illegible]
فی [illegible]
[illegible]

حرف الالف

۹۵ غزل

غزلیات عاشق اصفهانی

زهی شها که چون جانت نشست نقش پای ترا | بخنده شیرین بزله شکر بغمزه لیلا بعشوه

قدم برون ننهد وقت آن شد که دلستان فرهاد | روان شود چو سرشک دامن دل از آن عذرا

سرود عیش و شراب باقی صفای باغ و جهان | ازین فزون شد امید وزین بگو که کی شان

چه سود زاهد طامات من ازین نصیحت اهل | اگر بفکر منی دعا کن که شکیبا شود

بقد چو سروی برخ چو ماهی بصد گرشمه | گرشمه کن چو تماشا خواهی روان شود دل زلیخا

گر قدرت بنجز ما خود گر نه با ما زانچه | تا فقیر دلت را گر تو ضعیف دیگر ترا نا

تو ماه فارغ ز مهر خوبان چنانکه از | مقیم ساحل چو انجمن باضطراب غریق دریا

قرین بدوم رفیق محنت ز راحت | که پهلوی من نشناسد زخاک بستر ز خار را

فلک که دارد چنین که بر ربوده از دل | چو چشم مست بتان ندارد رسوم غارت فزون نما

بیا که بکامش همیشه دوران کافیش رنج هجران | تو آنکه ای اگر که سر آید فسانه زان خیال دانا

صلای عیش و صفای محفل ستاد ... | بخنده آنکه ... عاشق ...

غزل دوم از دیوان | غزل دوم از حرف الف

درد اگر تا ... نتوانند جفا را | روزی که شناسند بتان اهل وفا را

آئین کرم بین که سگ خویش شمردند | رندان خرابات من بی سر و پا را

غیر از تو من ای شوخ جفاکار ندیدم | بستم که بریزد دستم خون که ادا را

در بادیهٔ عشق به فریاد در آورد | ... ترشی ما تشنه لبان ابر عطا را

نامم ز ازل عاشق دیوانه نوشتند | ناصح نتوان کرد بدل حکم قضا را

زنجیری آنم که نوشته تقدیر | بر طرف بتان زلف گره گیر شما را

۳ | ۳

زشت باده و نغمه ... تماشا را | در آن محفل که ... حسرت ما را

بدل صد بار گفتم راه کویت ... | همان چون وقت ... شناختم پا را

بعهد شور قیامت حسرتم بیدار ... | اگر در خواب بینم جلوه گر ... رخسار را

ندیدم جان کس پی جانان در بدن ماند | بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا

فراق از چه ندارد وصل و غم شادی ... | درین سودا ... سپار شبها را

کم از مجنون نیم ... ای کو | که ... ندارد ... صحرا را

وصالش چون تو یله را اگا میسر میشود اما

ز سر بیرون نخواهی کرد عاشق این تمنا را

۴

بچشم دیگران در صید من منگر نظر کن

شب عید است کو پیر مغان شکرانه عشرت

نمیگویم چرا در سینه ای مرغ دل اما

رخت نادیده میترسم برد جان از بدن

نخواهد شت پر مینر وشم چون دین حسرت

اگر دعوی کند بلبل که دارد رنگ

کس از عمری که یکدم گشته از رحم یاری

۴

پرم بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا

خرابات مغان را در به هنگام سحر بگشا

اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر بگشا

اگر خواهی کشودن پرده از رخ پیچ بگشا

در میخانه را گو کیده در روزی زود در بگشا

نقاب سنبل مشکین از آن گل برگ تر بگشا

بعاشق مهربان شو پیش او بنشین کمر بگشا

۵

نکشید القدر برق سبکعنان را

هوا گر قته مرغان نظرم کیی که هست

منم آن تمام رغبت کجه از عشق شمعی

کهی از غم زمانه کهی از سپهر الم

برای اجل از آن کو گران شدم به زنبل

۵

که بروی هم کند از من خس و خار آشیان را

هوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را

که بپای شعله بستم همه رشتهای جان را

که بگوش او رسانم به بهانه فغان را

ولی آن قدر امان ده که ببوسم آستان را

بغلط درین بیابان جرس این قدر ناله

هنوز گرد عاشق ز نیت کاروان را

۶

گوشش میاد دستم چشم بیگانه ما

هیز ما تم زده کس نوحه گری نتوانم

تا بر وزم کند عجز و تغافل بکشد

ما غمین و تو نوای عنت آئین سپرد

مدعی تا چه فسون کرد که از نیرنکش

سپی ساز خدایا که نگردانده روی

اضطرابم نگذارد بتماشا عاشق

۶

آشنا نیست به فریاد خوبانه ما

نگذارید بما خواندن افسانه ما

سر گران میگذرد از در کاشانه ما

به کجا میروی ای جغد ز ویرانه ما

رفت بیگانه نگاه از خاطر بیگانه ما

غم مردانگنش از طاقت مردانه ما

ای خوشش آندم که بسوزد پر پروانه ما

۷

زاهد چو از تقوی و زهد اگه نه انجام را

آغاز عشق است ای صنم بنیاد استغنای من

شاید بحالم ننگرد چشم خمار آلود است

یارب چه باشد لذت حرف وفا و مهر او

گاهی پستی آن صنم کز رخصت کام مرده

۷

بر طعن رسوائی مزن رندان دردآشام را

آشنای دل کنم عشق بلاسر جام را

سایه گر باشد پر گران بر خاک ریزد جا را

چون طعم شکر میدهد لعل لبش دشنام را

کم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را

از بسکه ناشایسته‌ام لعل لب پر عشوه‌اش
با دگری گوید سخن گر من برد آزار مرا

قاصد اگر گوید او باشد وصل آیدی
یکباره با عاشق بگو بهر خدا پیغام مرا

۸ | ۸

حسن اگر چنین کند جلوه گر آن نگار را
عشق خراب میکند خانهٔ روزگار را

یک نظرم بروی او مایهٔ صد بلا و من
باز بذوق میکشم این می پرخمار را

آن چه نشد که آوری بر سر حرمتش افغان
سوی جفا چه میکشد خاطر شهریار را

در غم رشک مدعی این دل نامراد کن
در غم اینکه چون خورم این غم ناگوار را

کیست که وقف من کند از همه دلبران شهر
نیم نگه که خوش کند جان امیدوار را

شاید اگر بلطفش از خون جگر بر آوری
بازشناسی از خون این دل داغدار را

رشک نگر که میشود خون ز دو چشم من روان
صید دگر چو میشود زخم تو شهسوار را

میشنوم ز صحبتش بوی تو پو فا هستم
و رنه چه میکند [illegible] این دل بی [illegible] را

عاشق اگر بکوی او بگذرد از هزار جان
خوشتر از آنکه بشکنی عهد وفای یار را

۹ | ۹

چه سود خاصیت لعل نوش خند ترا
که چاره نه کند هیچ درد مند ترا

ز زلف حورم اگر طوق بندگی بس زند
بدیگری نکند ارم خم کمند ترا

مرا که نیست نصیبی ز چرخ غیر ستم
چرا بجان نکشم جور دلپسند ترا

بیک نگه که تسلی نه بخشدم شادم
نیاز من که چه حد شد نیاز مند ترا

کمند عشق تو چیده بر سر ایام
ز بند بند کشم چگونه بند ترا

بشاخ سدره رسا عاریان کسانیکه
ز شوق جلوه بسی قامت بلند ترا

چه سود عاشق اگر خاک رهگذر تو شد
که بوسه نتوان زد سم سمند ترا

۱۰ | ۱۰

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دل افگار را
رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را

گرفتم زنده ماندم چند روزی از فراق او
بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاری را

به پیغامی ز لعلش شاد مانم طالع آنکو
که بنوازد به گفتگو کسی امید واری را

وفا با آنکه دارد عزتی یکسنگ نماند
گرامی کو که بنوازد چو من بی اعتباری را

شکار زخمیم بیتاب زخم کاری دیگر
بجان کندن ز پی خواهم شدن [illegible] را

۱۱ | شنیده‌ام که شد خاک عاشق ایرق دل
که از دنبال محمل مضطرب دیدم غباری را | ۱۱

فلک نه شود بوسه چو لعل نمکین را
بگذار که از دور زنم بوسه زمین را

چندان برخت باز ندیدم که بود دق
ز ادل نگه من نگه باز پسین را

زیبا صنما اول عشق است و فیا — چند اگر کنم وقف سجود تو جبین را
بر خاسته از کوی خرابات نگاهی — کز راه برد عابد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم و ز بیقدری کالا — پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با جلوه غزالی سر کار است دلم را — کو البته بغیر از که پی شیر کمین را
از شوق گل رویت اگر زار بگریم — از خون جگر رنگ کنم روی زمین را
عاشق چو نه چیزم بجهان نکته شناسی — دریوزه کوشش که کنم در ثمین را

۱۲ — ۱۲

وقت است برون شد ز دیدار سپاهی را — چاره جان دادن دشوار سپاهی را
هم تماشای رخش زخم است و هم شرح غم — دیده بجز دیده خونبار سپاهی را
ای که گویی کوشش بسیار باید در طلب — حاصلی زین کوشش بسیار سپاهی را
آنچه من می بینم از روی دگران واقف نیند — طاقت صد ساله دیدار سپاهی را
گل ز جیب پیرهن از قربی که در هر یک نظر — جلوه آن پیره گل رخسار سپاهی را
ای که گویی با نکویان پی رضای خویش گر — طالعی چون طالع اغیار سپاهی را
میتوان از یاد چنین قفس را رفتن — بال پروازی بسوی گلزار سپاهی را
مرغ دلگیرم داغ صحبتم با غیر نیست — عاشق از گلها یکی یک خار سپاهی را

نا آشنایی که نشد آشنای ما — نشناخت قدر و قیمت مهر و وفای ما
وصل ترا که دیده گردون نیافت — شاید بدیگری نگذارد خدای ما
هر چند خار تر ز سگانیم بر درت — حیف است مدعی بنشیند بجای ما
گفتم فدای لعل تو شد پیر عبادت — دانست از سیاق دعا مدعای ما
ای آنکه دل بزلف پریشان شکسته ترا — نشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشته ما چنان بهوس کام میزنیم — آن دل که بود در ره او رهنمای ما
گردم چراغ عاشق مسکین بکوی او — گفت آن غریب گشت و دریغ کجای ما

۱۴ — ۱۴

ای عهد و محبت گسل از سفر ما — با اشک وداع است برون تیغ نظر ما
گوید که برو بر در دیگر ز در ما — از حاجت و از حال که ای بیخبر ما
خون دو جهان ریخت بنیرنگ نگاهی — آلوده بخون پنجه بیداد گر ما
یا رب که مبارک بود این عشق العزیز — اول گذر دلبر و اول نظر ما
کشتیم روان از پی دل سوی خرابات — امید که ره گم نکند راهبر ما
در حسرت یک جلوه بر آن در به نشینم — در هر طرفی عشوه گری منتظر ما
گفتم دل ما نیز چو بلبل نکند از ند — روزی که شکستند ز بیداد پر ما

روشن شده چشم ز یعقوب به یوسف — از هجر تو پنهان همان چشم تر ما
تا چند و چه شام و سحر زحمت بردم — تا لیدن شام و سحر بی اثر ما
این دل که سر ساختنش نیست به عاشق — ای کاش برود رود پسه خود ز سر ما

١٥ — ١٥

ساقیا بریز باده رنگین بجام ما — بگذار تا بیاد رود ننگ و نام ما
گفتی رقیب بر پسه اگر سگ من است — ای بیوفا مخوان دگری را بنام ما
چون در درون خانه دل مهر ریت است — کو پرتوی زماه نیفتد ببام ما
صیاد گو بنیروی بازوی خود مناز — بال و پر شکسته ما گشت دام ما
دشنام تلخ از آن لب شیرین نوشخند — بس خوش نابود بجواب سلام ما
قربان کردجوه که او توان شدن — سنگین دلی که از تو کشد انتقام ما
بسیار پیدلان بغب مبتلا شده ند — پیدا نشد کسی بثبات دوام ما
عاشق چه شده رام هوس شکیبان شدی — وحشی غزال ما که نکرد دیده رام ما

١٦ — ١٦

بکوی عشق ولا شوق رهنماست ترا — برو برو که رفیق سفر خداست ترا
براری دلم از سنگ نادمیخزد — سزای آنکه دل از سنگ دیده خواست ترا

بهل

نهال حسن ترا ابتدای نشو و نماست — تو سرکشی و تا سر چه است ترا
بیا مرادی جاودرم رحمت تو — رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا
دلا زروز دعاش چه طرف بربستی — و حسرتا که از او داشتی بجاست ترا
دمیده سنبل از برگ لاله و شادم — بوقت مرحمت و یاری وفاست ترا
هرانچه داد زلیخا بقیمت یوسف — بهای یکسر موی گران بهاست ترا
مرا که است ملامت ز جان چه چنین — بیا که جان جهان پیش سر فداست ترا

١٧ — دمی نمی روی از یاد او ولی زوفا / خیال عاشق مسکین مبدل کجاست ترا — ١٧

نگویمت که نبند آهوان صحرا را — رعایتی ز کرم قید بند بر پا را
اگر نه قاعده عشق بود در دو پا ... — که میرساند بگوشش تو قصه ما را
بدهلاک کسی چون فراق ... — خلاف مرحمت او شمرده ارا
زنسی خوشش بر من چه حاصل ... — بعشق نام سیه بازوی توانا را
جواب نامه مگو طفل شوخ من ننوشت — گرفته رت بپای مرغ رشته را

١٨ — بحالت دل عاشق که دولت توخوش / که هیچ رحم نباشد بشیشه خارا را — ١٨

زهی به پیش قدت پست سروها تنها | ز آن نهال بلندی که جویت بچمنها
فلک نسوخت ز آهم که کس مباد بعالم | بحالت من مسکین بحسرت من تنها
هزار بار رها کرد رشک رشته محبت | مگر رسند غریبان کوی او بوطنها
بعاشقان تو تیغ ستم حرام در آن کو | بزخم جا بدریده از تیغ نه کفنها
ز سبزه گرد دمیدت بگرد لاله چه نقصان | هزار خرمن گل ای رهاجان بچمنها
دلم خراب تو و همچنان هوای تو در دل | صفایی خانه نظر کن پس از خرابیها

۱۹

بر راه وعده نگو تا که مرد بر سه دو خاتم شکست
پستی از لب لعلت شنیدم بود سخنها

۱۹

ساقیا مجلس رقیب و خون دل در جام ما | بعد از این از وصل او حاصل مباد اکام ما
نامهٔ پیمان به آب دیدهٔ ما شسته شد | محو کن از دفتر دلخسته کان نام ما
بال پروازی کز آن چشم رهایی داشتیم | بخت بد بر یکه کر چیده بود دام ما
نامهٔ ما را اگر از ننگ نتوانی گرفت | میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
ای محبت با تو جانم چیست ماندست | کان پری رو در ره افسونی نکرد بی الم ما
زآن خط مشکین که سر برزد ز زلف او | میتوان دانست صبح از پی ندارد شام ما
از محبت هر کجا بینی مصیبت نامه | بر سر آن نامه عاشق ثبت باشد نام ما

نمیگویم که رنجور توام دست دعا بگشا | بشفقت زود میرم زبان در مرحبا بگشا
ببوی زنده میگردم گر از قتلم پشیمانی | گذر کن بر سر خاک من و چاک قبا بگشا
نیازی در خور ناز تو آوردم که چون بینم | ترا ای دیدن از کس در بروی این گدا بگشا
نخفته عقده‌ات در کار دل یا رب چه پرواز | گره از گوشه ابروی نازای دلربا بگشا
ندانستم که روز وصل جان بخشیت بفشانم | سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا
زیاری لطفها کردند بار بجور خود خوبان | تو هم کار دل یک خسته از بهر خدا بگشا
ره آمد شدی خواهم دگر در کوی پریچی | بروی خاطرم گو باز درهای بلا بگشا
تو چون لب بی شکر را گر اپروای کار ما | زرحمت پای ما از بند خود یا کار ما بگشا
ز شوق بوسه شیرین لبت صد جان به لب آمد | سپاس این همه شهد و شکر دست عطا بگشا
خدا جویی که دل بردات از دست بگرکس | ببوسش زودی از عشوهای خوشنما بگشا
نمیگویم ز ننگ صید من فارغ مشو اول | سرم از تن جدا کن آنزمان بند از کمر بگشا

۲۱

رهی خنده چن نمانده در تن عاشق که بگریزد
ره کن پای او از بند و پیش از قفا بگشا

۲۱

از دیده ام خیال رخت برده خواب را | امشب دگر چه چاره کنم اضطراب را
بردار پرده از رخ و سرخوش بی‌غم ما | بنگر بجای که عجز رخ آفتاب را

دانم که بوسه می نفروشی ولی خوشم — کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را
آن رهروم که خار ره پابان بپای من — گر بشکند ز سر نکذارم شتاب را
این دل کجا و شوکت خیل خیال او — یارب نشان که داد باد این خراب را
خوش آن که گذشت کرده و در بوسه رخصتی — فرماید و بمن بکذارد حساب را
یارب این خواهش چرا پر میفروشش — ریزد بخاک میکده درد شراب را

٢٣ — عاشق ز محبت بر عالم کناره کرد / هر کس شناخت باز رحمت عذاب را — ٢٣

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را — شمع تکلم کن غنچهٔ پر خنده را
حلقه شب رنگ را برقع عارض مکن — شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را
گوش کن این نکته را از من گستاخ گو — آنکه فروشد بهیچ گوهر ارزنده را
منکر نصیبم ز روح بخت به غیر از بستم — برکه ز خوبان کشم جور خوش آینده را
میدهم این زمان بخشش جوهر شناس — بخت که دادم ز کف گوهر ارزنده را
چاره غم خواستم پیر مغان گفت می — آنچه ز خاطر برد رفته و آینده را
راز محبت نهان در دل عاشق نماند — پرده بپوشد کسی آتش سوزنده را

٢٣ — ٢٣

بر سر لطف اگر ز تیغ بکش عتاب را — مفت بمیدهم ز کف ملک دل خراب را
تفرقهٔ دل غمین کرده قرین مردمم — جمع کشید بر سرم چنگ و نی و رباب را
در پی مستی از لبت بوسهٔ بیشمار کو — صرف دل تو کرده ام نالهٔ بیحساب را
از پی امتحان بده دامن خود بدست او — رعشهٔ اضطراب بین پنجهٔ آفتاب را
آخر مجلس و مرا فرصت کام اندکی — رخصت یک کرشمه ده نرگس نیم خواب را

٢٤ — آتش و آب را بهم عاشق اگر ندیده / با رخ او نظاره کن جام شراب ناب را — ٢٤

سجود میکنم از دور کاهی آستانش را — گر میل آشنایی نیست با من پاسبانش را
ز گلشن عندلیب از شاخ گل دل بر نمیدارد — اگر صد بار آتش میزند برق آشیانش را
خزان هم پرورت آن قدر فرصت نداد آخر — ره گوید بلبل از هجران گل یکه آشیانش را
بس هر کام با محمل نشین گوید دل این وادی — ره مجنون از زبان افتاد و نشنید فغانش را

٢٥ — ندانم ره بکوی کیست عاشق این چنین یارا / که پا آرام تر از برق دیدم رهروانش را — ٢٥

بنظارهٔ تو از خود خبری نبود ما را — گر ز دیده چشمهٔ خون بست گشود ما را
چه شد از وفا بجانم هر کس پس تر دارا — بسر جفا که آمد که نیاز مود ما را

بر اله

بچه پیسی کرد حاصل رنج پدر ما
زره دوف و ویاری سنگ خویش خوانیدم
زدو دیده پیل اشکم کنار رفاقت آمد

زهر بری آن دوا که گرد سود ما را
بنگر که قدر و قیمت چه قدر فزود ما را
کز حالت دل خود خبری نبود ما را

۲۶	غم عشق او کی ز دل نامراد عاشق همه حیرتم ز طالع که باو نمود ما را	۲۶

آنان که به گلزار رسند اهل هوس را
جایی که رسد نغمه به گوش دل لیلا
چون شعله که افتد بخس و خار محبت
صیاد چه با کرده چه لطف نه دارد

ای کاش نمایند بمن راه قفس را
بانالهٔ مجنون چه اثر بانگ جرس را
در عهد غمت سوخت دل اکس و کس را
بر هر زن رونق نتوان گشت قفس را

۲۷	عاشق خجل از زحمت بزم گه در باغ از ناله شبگیر دوخته بودم جرس را	۲۷

از بهر رضای تو نکوییست سفر ما
از جان و جهان بیسیر بد بوی اثرش
حیف است که قدر نظر پاک ندانند
هر سو خبری تازه ز بیداد تو و باز

غافل مشو از حسرت آخر نظر ما
داد که دهد چه و بیداد گر ما
ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما
در حسرت لطف تو دل بیخبر ما

از ما تو جدا گشتی و در کوی جدایی
صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم
آن بخت که ما قدر دل و دین نشناسیم
آن کشته کانیم که در وادی حیرت
هر جا چه پری در قدم یار گذاریم
هر جا که نظر بر رخ دلدار گشادیم

از روز جدایی مانده شب ها بسحر ما
در گوشهٔ دام تو شکستند پر ما
فریاد ز نیرنگ بت عشوه گر ما
ره گم کند ار خضر شود راهبر ما
شمشیر بکف و شستنی آید بسر ما
با اشک وداع است نگاه دگر ما

۲۸	ز حسرت گیسوی شیرین تو عاشق جان داد و نشد مست در آید ز در ما	۲۸

نکویست که بر من بسته ای در خدمت ما
وز آن خوشترست بعزت که پیش از این خواری
مکن نصیحت مفتون عشق در این کار
اگر رقیب در آتش رود و نیم سوزند
چه آستین چه نفشانده بی رشته

نگاه دار سر رشتهٔ محبت ما
ندیده بر چه نکویست رقیب خوت ما
اگر ز اهل دل گوش کن نصیحت ما
مگر رود و زنچه کوی او بحسرت ما
ز دامنی که فشانده ای بکلک تربت ما

۲۹	ز چشم یار شنیدیم با سبب نگاه به بین جگر و جانخت بدولت ما	۲۹

با این همه طاقتی در عشق کردم کارها — وین طالع بیگاره را خود آزمودم بارها
از ذوق دیدار کسی جان دادم و شد سالها — گر دیدن روی تو آسان شود دشوارها
ای سنگدل صیاد من تا چند از بیداد قفس — سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها
در آب و خاک ملک ما دردی نسیارد رها — این باغبان خار غنچه از زحمت خارها
نه بهر طرح آشیان گر غیرت محرمان — خاری به گلشن میکشم بر رخنه دیوارها
حیف است غافل بگذری ای برق ما پروردگن — با صد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

۳۰	عاشق بود در راه ادهم گشتکیها شرطها از ره چرا افتاده اند این کاروان لالها	۳۰

دیدیم روی ساقی و شد نیک فال ما — جامی زدیم و رفت ز خاطر ملال ما
خوش آنکه غیر ما نبود کس به کوی او — زان آن چه نیست غیر تو کس در خیال ما
احوال دل شنیدی و دیدی چو حسرتش — یا رب چه پیشه رحم نکردی به حال ما
عمریست بر در تو گدائیم و در میان — آگاه نیست غیر تو کس از سؤال ما
لطف تو با نهایت و عفو تو بی دریغ — در جرم ما مبین و ببین انفعال ما

۳۱	عاشق نبود حاصل عیش بغیر رنج هرکس ندید از پی وحشی غزال ما	۳۱

ز آن پوشیده میدارد دمی با غیر اسرار را — گو غیرت تا چه آموزم از او امید و دیدار را
بجان خواهم خریدن بر سر کوی تو خواری را — که غیر از این ندانم چاره درد بی‌قراری را
گر از محرمان گفتی نوید وصل خود کردم — فدای نکهت زلفت شوم باد بهاری را
بجانم مژدگان گر نیامد نا پرسیده احوالم — چه داند عاقبت هرکس بعهدت استواری را
عجب نبود پس از من گر وفا و مهر آموزی — به عهد من محبت داشت این یا چه بیساری را
نخواهم اجر دیگر در وفای او که می خواهم — ز دون از مزد خدمت ذوق لذت چاکری را

۳۲	اگر افزایش استغنای صیادی کمی دارم چه نسبتها که با من نیست عاشق زخم کاری را	۳۲

تا کج نهی ز بهر خودی مه کج کلاه ما — از دیده ها تمام برآید نگاه ما
طفل است او که کیش نه از کار ما گواه — دور از خبر کشید ز تأثیر آه ما
ای ابر رحمت از لطف این قدر صوب بختیم — وقت است اگر شوی ز ترحم پناه ما
از آفتاب تربیت از ابر نم ندید — روئیدی ز خاک برآمد گیاه ما
ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست — غیر از غرور پیچیدن آنهم گناه ما
داریم دعوی بتو اما بروز حشر — مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما
عاشق ز همت از همه کس تیره روزتر — امروز گریه کرد به روز سیاه ما

دل اگر از کجا شادی دیدار کجا — سیر گلزار کجا مرغ گرفتار کجا

دست تقدیر ز بهر دل صد پاره زد — تا شود جلوه گر آن گوشهوار کجا

راهبر وعده کجا داد کجا افتادم — من کجا بودم و این وادی خونخوار کجا

هر دم باز ز کویی دل پر حرمانی — تا چه پیش آید و افتد دگر این بار کجا

۳۴ دارد از خوی تو در دل گله بسیارها — عاشق زار کجا جرات گفتار کجا ۳۴

پا نشین دلستان باده و لب در سخن گشا — برافکن پرده و از خلد در بر انجمن گشا

میان دلبری بر بند و هر جا از پی طاعت — کمر در خدمت بت بسته باشد برهمن گشا

ز کویت روز و شب تا کی چنین نومید برگردم — صبا جامی بپاشی یکبار و در بر روی من گشا

پی تابوت من گفتم بیا از روی دلداری — گفتم بر مراد غیر چاک پیرهن کم گشا

چمن گر خود پی دعوی کند با روی زیبایت — نقاب سنبل مشکین از آن برگ سمن گشا

دو بالا خواهی از شور قیامت شورش محشر — زبان در پرسش حال من خونین کفن گشا

۳۵ اگر از سنگ باشد نرم میگردد دل عاشق — به پیش این صنم گر میتوان راه سخن گشا ۳۵

ای ز ره شوق تو بر پای بر کس خارها — وی به کویت بر حرف در گل فتاده بارها

من بحسرت ساختم گر آنکس یار مباد — آفت باد خزان را راه بر گلزارها

نیست پیدا در پیش باز اعلای غیر بر — رفتم و باز آمدم از خاک آمد بارها

اگر شهدی از لب باشد شفای عالمی — تا که خواهی شنیدن ناله بیمارها

وادی عشق است اینجا از اجل پرسید راه — خضر راه گم گشت پا دایکه روان سالارها

دردم ما زار بود است دنبا شد چاره — غیر صبر اثر در عشق کردم کارها

دل ز سیر گل برابر داشتن یکبار که — به که دیدن در چمن از رخنه دیوارها

۳۶ همدمان در چاره شب هجران تو عاشق منتظر — گر جگر پر بزند و با خلیده خارها ۳۶

باز از حدیث شوق چو ماند زبان ما — چون نی ز چاک سینه بر آید فغان ما

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ — برقی نزد و بجز ره حسن آشیان ما

روز جزا بقصه شوقت بسر رسید — اما نه شد تمام شود داستان ما

سرگشته همچو ریگ روانیم در طلب — هرگز به منزلی نرسد کاروان ما

۳۷ عاشق غنیمت است که با مدعی نبود — تاب جفای دلبر نامهربان ما ۳۷

محفل جانان کجا و کلبه احزان کجا — آن بهشت این دوزخ ما این کجا آن کجا

وعده وصل تو ای پیمان‌شکن کی می‌رود … صبر تا چند آزموده‌ام کو عمر تا پایان کجا

رخنها بر دل فکنده‌ام دود آتش کم نشد … چون ندانستم که جای آتش پنهان کجا

کوی عشق است این نه جای راحت و آسودگی … تاب این محنت که دارد مرد این میدان کجا

اگه صیدم کرده بر فتراک خود بسته رفت … تا تمنا مانده آورده در جولان کجا

کفرم از دیده ارزو رستا زه کن ایمان من … گفت عاشق کافر عشق مرا ایمان کجا

گردش دوران اسیر غم درویش پیشه … وین ندانستم که جای گنج در ویران کجا

۳۸

زر ز وقتش دل لگفار بیزار حق دارد تن ز
اگر لعلش بازی بخشد بعاشق جان کجا

۳۸

شبها هر شب سوزیم که جان در کی دلها … تا دور از آن محفل پروانه مجلسها

از هر دو جهان گیتی بگذر تو چه آموزی … فرسوده این ره را پیمودن منزلها

گویند چرا باید مردن ز غم خوبان … من غرقه و این یاران آسوده لب ساحلها

ساقی که ز دل بگشود صد عقده غم ما را … از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها

گفتم که مگر خضری راهی بتو بنماید … از شوق سر کویت بستند چو محملها

این است اگر صیاد مخلص کس نکشتن … از بند رها سازد بسمل شده بسملها

عاشق سوی او بسته راه تو تمیز ده … صنعت ز نظر کردن از آه تو غافلها

صبح چو یاد آورم حسرت دیدار را … آب زند گریه‌ام رهگذر یار را

از تب غم اگه گفت شربت صبر خوری … کو جگر زین دو اجلت چاره را

اگر نه اندر نماز روزش کجا خورده بی … یاد کجا سنگینه خسته دل یار را

شاه چه داند جهت بر سر ره داد من … صرف فغان کرده‌ام قوت گفتار را

می نه هم کرد شد سایه طلا پای من … بر سر چه کوی کسی سایه دیوار را

همت چه باد مرا در دل خود جلوه … بهر چه باید کشید زحمت اغیار را

اگه دیرین آیدش لطف کم خود بمن … صرف دلش کرده‌ام ناله بسیار را

۴۰

عاشق از آن یوسف لطف نه جور نه
از چه تسلی کنم خاطر افگار را

۴۰

گر ز جفا تلافی کند آن صنم جفا را … ره به عهد او نپسندم اثر دگر وفا را

چکنم اگر نگیرم ره گری می فروشان … ز کرم نمی‌نوازد دگری من گدا را

ره کوی آن صنم را همه جا به پویم … ره مسجد گاه شاهان نتوان گذاشت ما را

همه حیرتم ز لعلی که گذشت همدم من … سگ او که می‌شناسد شب تیره آشنا را

گر از سپردن جان برهم زد دم مان … که کسی از این طبیبان نه دهد شان دوا را

نه بود بشر دعوی بتوام ولی چو گذشت … دو سه بوسه گر بستانم ز لب تو خونبها را

دردم نه همین است که بشکسته پرم را / ترسم نرسانند به گلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن / آگه نشده ام تا نشکسته پرم را

گردیست زمین باقی و ترسم که تو از ناز / تا باز کنی چشم نیابی اثرم را

بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد / از روشنی روز شب تا چه سحرم را

۴۲ — عاشق منم آن نخل که از سردی ایام / یکباره برفشانده قضا برگ و برم را — ۴۲

اگر ز دست غلیظ جبت جعفر شر نوای را / گرد و غیب عاشقان گریه های های را

وش رو بر سر شهان بنگر رده آن صنم / ذوق زهم نیک ران دیده و نقش پای را

کرده با جور دیگران وعده بهشت جاودان / بر سر کوی او من آن که نموده جای را

شرم نکرده از خدا سوی سفره پیر وی / ناله عاشقان مکن از پی خود رضای را

حسرت ملک جم مخور بر در میغ و وش رو / در کف هر گدا ببین جام جهان نمای را

همچو غرور شر چنگ و نی غم ز دلم نمی برد / گم شده و شنیده ام زمزمه درای را

۴۳ — عاشق اگر بود دمی سایه به دقایقی / می نخورم منبتی سایه صد همای را — ۴۳

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما / از دل بی رحم تو کی برود کین ما

باده کشی

باده کشی کار ما مهر بتان دین ما / خاک در میفروش بستر و بالین ما

سوخت پری کرکس حالت پروانگی / جان نتواند سپرد غیر بآیین ما

فکر خطا بستم در دولت امروز نیست / یاد بدت کار کرد ناله دوشین ما

دیدن روی نکو باغ بهار دل است / زلف و رخ دلبران سنبل و نسرین ما

اگر شدت بزم وصل جای حریفان تو / یاد کی آوری خدمت دیرین ما

۴۴ — آنکه کسی پیش او قصه مرگم نگفت / هیچ نپرسید چه شد عاشق مسکین ما — ۴۴

یارب برآید کوی کسی اهرمنی را / مگذار به غارتگر گلچین چمنی را

حیف است چنین خلعت زیبای دیبا / بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را

ایدعی آخر که گذاشت که تقدیر / بند دو به کنند تو چنین صف شکنی را

تا چند تواند بد ز غمازی اغیار / کرم از سخن وصل تو بر انجمنی را

این است اگر بنده کی و بنده نوازی / قسمت نشود سجده بت برهمنی را

۴۵ — عاشق برد از رحمت پاکان مددی خواه / کز ملک سلیمان ببرد اهرمنی را — ۴۵

دشمنان سیر شدند از هوس کینه ما / تو به هوس پیشه همان دشمن دیرینه ما

شب و روز هم گهر از دیده برون میریزد — که چه آورده خیال تو به گنجینهٔ ما
همچو آن مرغ که گل بر قفسش افشانند — شادمان است دل از داغ تو در سینهٔ ما
از سبو و ز قدح از خم سبو میگردند — تا به هنگام صبوحی می دوشینهٔ ما

۴۶ — بهم عشق گرفتار و ز خود آزادیم
عاشق افتاد بهم شنبه و آدینه‌ها — ۴۶

به غلط ز دست دادم سر زلف یار خود را — ز نیاز بوده بودم دل بی‌قرار خود را
من و زخم کاری او که ز دم چو غیرت — ره بر هی رسانم بنگر نگار خود را
بسر آمد ار چه عمرم بره جفا نه دانم — زچه دشمنند خوبان بر دوستدار خود را
نه ز هجر او غمینم نه بوصل شادمانم — نه شناسم از هم بد و نیک کار خود را
چه بگنجد که نگنجد غم عاشقان بپیمانم — که خبر کنم از این غم دل غمگسار خود را
بسراغ خاکم آمد ز وفا دمی پشیمان — که بباد داده بودم طلب غبار خود را
پی صید دگری اگر رود ز بیوفایی — بکند دیگری که بنگرد شکار خود را

۴۷ — سگ یار بیگزد ز من که بکات عاشق
که بگوی یاد نمایم تو اعتبار خود را — ۴۷

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما — رونق مه میبرد آینهٔ تار ما

بر رخ خال تو دوش طاقت و آرام و هوش — باز پس دل نداشت دیدهٔ بیدار ما
زین چه که عیسی دمی گر لب نوشین تو — حسرت یک شربت است در دل بیمار ما
خدمت پا مزد از سر اخلاص دهد — بندهٔ فرمان بریم گیت خریدار ما
با همه حرمان سر شکوه نباشد مجال — ساقی حسرت ریخت ساغر سرشار ما
تا شده را میرسد این همه فیض از جگر — طعنه به گل میزند خار به گلزار ما
لطف ز ما کم مکن تا نکند فات خود — رنجه نشد پا ز دولت دل بیمار ما

۴۸ — عاشق از آسیب دهر رخت نپیچاند خس
چند بود روزگار در پی آزار ما — ۴۸

سواری آمد و از جلوه ساخت کار مرا — خبر کرد هم از جلوه غبار مرا
تمام عمر گذرد به تو میگردم — بمن اگر گذارند اختیار مرا
بکیدن لب میگون ساقیم حسرت — عجب که باده کند چاره خمار مرا
بمجلس آمده و چپایدم برون رفتن — ز بزم او که نه بستند اعتبار مرا
دل آن زمان که بزلف تو عهد آن بست — چه روز خویش سیه کرد روزگار مرا

۴۹ — عجب نیاز فزا موشکه ز من عاشق
که خوش کند به بیا می دل فگار مرا — ۴۹

زانم که به رخ تو گشودیم دیده را
کردیم خیره یاد دل آرمیده را

غافل شو ز حال دلم کز زمان گذشت
عمری درد ز بسمل در خون طپیده را

کو تازه دلبری که بامید مرهمش
گیرم ز دست تو دل در خون کشیده را

صد شب تسلی دل بیتاب کرده‌ام
یک وعده ز لعل لب نا شنیده را

ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم
بر پیر زنان این نمان کف دست بریده را

یاد آیدم وطن نگرم چون بچه بستان
پرواز آشیانه مرغ پریده را

۵۰	زخم هلاک خورده ز هجران و زنده کرد بوی تو باز عاشق در خون طپیده را	۵۰

فغان که صبر به وقتی ضرور شد ما را
هوا داده‌ایم به خوبان دل شکیبا را

هزار بار به دامان اگر کشیم پا را
برد بیان به کو پا خبر شوق ما را

بصد حکایت شیرین از او نمی‌آرم
گزیدنم هوس است آن لب شکرخا را

نمی‌شود که ثبات از جای خود نبرد
نکوی باده فروشان مده زکف جا را

بجا که برید و دیگران کف دست
چه آرسید ز حیرت دل زلیخا را

۵۱	ز خاک پای کسی خوارتر نیم که گشت که بوسه نتوانم زد آن کف پا را	۵۱

در عهد ما نظر کن و در عشق پاک ما
شاید که مصلحت نبود در هلاک ما

خاکی که در وفای تو بر سر فشانده‌ایم
سهل است بگذری ز وفا گر بخاک ما

دامان ز ما چه سان بکشی نسبت چه نیست
دامان پاک را ز گریبان چاک ما

بدنام عالمیم دیا با رخ نکو
آلوده هوس نشود عشق پاک ما

مهر گیاه خط تو داریم و بعد مرگ
غیر از گیاه مهر نروید ز خاک ما

۵۲	عاشق چه شد که در غم هجران آن صنم کاری نکرده آه دل دردناک ما	۵۲

زین پس گر پشیمان شوی از کرده جفا را
از کوی خود آواره مکن اهل وفا را

هستی که به کشتن ارباب وفا عجب
افسوس که نشناخت من بیچاره را

در محفل او هیچو منی را اگر بر دنام
در حضرت سلطان که بر دنام گدا را

با صحبت اغیار به وصل تو چه سازیم
صرف غم هجران تو کردیم دعا را

۵۳	آن ماه دلفروز که از خانه برآید عاشق ببرم جان برش دنی ما را	۵۳

بگو یا در دلم ذوق طلب دنی بجهی را
که تاب لقای دوست ندارد نشسته را

ز ناخن گشته کان صد فوج اگر آیند در محشر
نقاب از چهره بر داری و بگذارند دعوی را

فزاید حسن را از عشق زیبا گر نباشد / نمک از گریه مجنون تبسمهای لیلی را
مباد از توبه می عقده در کار من افتد / که از مستی نگردم شکر شب لطف ساقی را

۵۴	ترا چون با لب لعل از بهبودی نباشد چه زحمت میدهی عاشق دگر بهبود عیسی را	۵۴

عمر غم در گوشه حسرت که باشد یار ما / خنده هم گاهی نشیند بر سر دیوار ما
تا تو با ما دشمنی آن است ما را او ترک / گو فزون از دیگران دارد سر آزار ما
بسکه بشکستند و ما بستیم دارد این زمان / عقده از تسبیح افزون رشته زنار ما
موسم گل چون رسد سر زیر بال خود کشم / بال خون آلوده ما بس بود گلزار ما
از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند / شب لگد زد ما نباید دیده بیدار ما
میکند از می کشیدن منع از روی حسد / زاهد خود بین چو بیند رنگ رخسار ما

۵۵	عاشق از ناخن خراشا رو و دل خرم مجو کاین نهان افتاده با پرچم یاری کار ما	۵۵

من بکوی ترک مستی که بخون طپیدم آنجا / چو وفا گزیدم آنجا به جزا رسیدم آنجا
بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید / سوی گل نظر نکردم که ترا ندیدم آنجا
که بکوی او ز مردم پی من دگر کند گم / که به پای خویش عمری پی دل دویدم آنجا

بجز این

۱

بجز این چه طرف بستم که چه از زر وش / که چو غنچه جامه بر تن ز غمت دریدم آنجا
ز درم مگو کششهای دل بجان خود ببخشای / ز تو تنگ پیش دگر من که ز جان بریدم آنجا
سر کوی او که آمد وطن دل رمیده / بجفای آسمان بین که بنا رسیدم آنجا
بدر تو من چه بستم بسکه نکشتم / که حدیث آشنایی ز کسی شنیدم آنجا
من بکوی عشق تازی که زدودی پی [illegible] / نخورم غم زمانه که غمی گزیدم آنجا
سر کوی می فروشان که گریزگاه پیمان / که خبر دهد بگردون که دگر رسیدم آنجا
بسگان کوی آن سر ز سر گزند [illegible] / که شب آه آتشینی ز جگر کشیدم آنجا

۵۶	سر خود در سرش نهادم ز چه ریخت خون عاشق چو ندیدمش در آنکو سخنی شنیدم آنجا	۵۶

ز وصل مهوشش چون آسان نگردد مشکل ما را / دل از کف گر دهی روزی بیاد آور دل ما
بکف شمشیر و در دل کینه اهل وفاداری / چرا باید شنیدن ناله بی حاصل ما
نبودی در میان گر تیغ او با جلوه آمد / که اگر ساختی از خویش صید حاصل بسمل
چو خواهم خاک شد آخر میفروش اول / مکن تعجیل قسمت شود روزی گل ما

۵۷	بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم پشیمانی مباد از کشتن با قاتل ما	۵۷

یی پستی چو بر فتراک زد استغنا سر ما را
چو او در خون کشیدی ای جفاجو بیکسی ما را
همان نگشوده بود آن غمزه شست از ناوک نازی
که چند اضطراب دل بپیکه گیرد پر ما را
عجب گر ناله در خونش آتش نمی زند ازدم
که تنگ است از دل بیحاصل ما دلبر ما را
اثر از خشک و تر نگذاشت جای ناله ما را
عجب گر بر سر انصاف آرد داور ما را

۵۸ ز فیض ابر دایم میشود خرم چمن عاشق
سر کاریست با بردی نکو چشم تر ما را ۵۸

چند اگر به حال دل پر نصیب ما
بیرون رود ز کوی تو بد خو رقیب ما
ما را اجل رهاند وگرنه ز روی رحم
کاری نکرد غیر تغافل طبیب ما
از وعده یار گشته پشیمان گرانجناب
هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما
روزی بکوی باده فروشان گذشتیم
دور از وطن همیشه نماند غریب ما
در کفر ما بچشم حقارت نظر مکن
نسبت بزلف یار رساند صلیب ما
دفتر بآب دیده فروشسته سر بسر
هر کس فکنده گوش بدرس ادیب ما
هرگز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی
نالد بذوق خاطر خود عندلیب ما

۵۹ عاشق نداده است کسی جان ز روی شوق
زان بیوفا طبیب کمال عجب ما ۵۹

بدولت وقت غم خویش کشتن است مرا
ولی چه چاره کنم دوست دشمن است مرا
چگونه گرم توانم گذشت ازین وادی
هر دست به سرخاری بدامن است مرا
هزار پشه پلنگ ستم خورده است بال و پرم
هنوز گوشه بام نشیمن است مرا
باقتباس صبا از پی سها زدم
که مهر زد علم و دیده روشن است مرا
رسیده ام بقفس وز نگاه پهلوشه
هنوز زنغمه مرغان گلشن است مرا
یکی بزلف زند دیگری بخال زده دل
تو نیز که به سر موی تو رهزن است مرا
چند کی تو قسم مهربان نخواهی شد
وگرنه طاقت چندین برهمن است مرا
در آب و آتشم از اشک و آه گرمی
چو شمع اگرچه بزم تو مسکن است مرا
اگر بباغ بود منزلم اگر بقفس
همیشه موسم گل وقت شیون است مرا
ترا ستمگری آموخت برد بار من
لبا اسیر که خونش نکردن است مرا

۶۰ ز دست رفته ز رفتن آتشین دلم عاشق
ولی هنوز از سینه گلخن است مرا ۶۰

دمی به لطف شود ناله کاش یار ما
به غیر یار نه باشد کسی چو بر سر ما
گریست کانکه ستم کرد کاش رحم کند
بحرف عشق چو افکند گوش واد ما
کو میکند جز آنکه به بازوی رگ ز شوق
بسینه میطپد از دی دل کبوتر ما

هنوز بر نفکنده آن شکار افکن | کشید لشکر بخون اضطراب پیکر ما
اگر طبیب تو آید در مرض محبت تو | ز درد و جان بزد و همگی پس کشور ما
ز باده چاره غم خواستم از این غافل | کهی چه از تو خون میشود لب ساغر ما
هزار بار رسید وقت مدعی رفتی | چه میشود که در آیا آتشی هم از در ما
زهر چه دامن دل می‌کشد گذشت دلم | بغیر روی نکو کان نشد میسر ما
هزار گنج دگر سوی دیده کرد روان | پدید خار ره او دل تو اگر ما
نگشت کم روش ما خود از میان کشد | چو دل بکعبه کوی تو گشت رهبر ما

۶۱ — ز هر طرف بفغان است دل عاشق / ه داد جور و جفا میدهد ستمگر ما — ۶۱

چو ز دیده خواب بردی لب شب‌ها ما را | چه شود اگر نمائی رخ همچو ماه ما را
برادر مرد و عالم اگر کسی نیاید | به از آن کرشمه نبود که برد ز راه ما را
غم جان نوازد او ران دل کجا شود گم | که نگر دو کم خیالش ز شب سیاه ما را
ز سپاه غمزه هر سو کمین دل بلائی | دل اگر ز کف برون شد نبود گناه ما را
همه روز داد خواهی همه حسرت فغانم | چه عجب ار میکشد دل سوی پادشاه ما را
چه کشد سپاه چه ز کرشمه ترک مستت | که بخاک و خون کشیدی تو بیک نگاه ما را

چه شد

۶۲ — چه شد از لب تو تلخی ره عاشقی غمین زد / که به بوسه‌های شیرین شده عذر خواه ما را — ۶۲

نمی‌خورد چو بر آن آستان کسی غم ما | پس از وفات که دارد خیال ماتم ما
فکنده پرده ز رخ غنچه در چمن اما | فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی | مگو بدل که درین راز نیست محرم ما
بعیش تنگ ز گردون چگونه شکوه کنم | که میرسد ز پی هم غم دمادم ما
لب از تقاضای دل زلف تو بسته ایم ولی | توان شناخت یکایک ز حال درهم ما
دمیده بر سر دیوار خار پا برکیم | مگر رسد ز سحاب عنایتی نم ما

۶۳ — بره جور بتان رفت عمر ما عاشق / ز بار عشق دو تا گشت قامت خم ما — ۶۳

تقاضا جان شکاری ز پی شکار ما را | ه خبر نکرد اول دل پاره پاره ما را
نگه تنگ یار هرگز نه نواخت یار ما را | ه اثر نکرد اول بدل [illegible] ما را
چو نمود مهر خاور که کند چراغ اختر | تو اگر بجلوه آیی به بتان چه کار ما را
چه کنم گذشته قسمت شکار گاه غیرت | که بود در چشم حسرت بتو شهریار ما را
ره ما ز چار جانب ز سر شکسته بهتر | که بغیر کوی آن مه نبود گذر ما را

زرخ نکوست آن گل که بروز وصل چیدیم / کجا ز رحمت ترکان شب انتظارها را
سنگ بشیشه ساقی که تهی شد از می شب / تو کرشمه اینچنان کن که برد ز کار ما را

۶۴ چو پیشه ای گذشت عاشق همه عمر ما بر آندر / که کسی نمی‌شناسد ز سگان یار ما را ۶۴

از من مپرس رسیده ترا نیست شاه را / گر گوش میکند سخن دادخواه را
نشناختم ز دیر مغان خانقاه را / گم کرده ام ز بیخودی عشق راه را
گویم نشان اگر بکجا نشان [illegible] / ترکی کج نهاده است بر سر کلاه را
در گلشنی که دامن گل برده می / رخصت ز باغبان طلبیده ام نگاه را
ساقی بریز باده بجام چون هلال / عید است دیده ام برخ شاه ماه را
شاهد اگر تویی و قدح گر تو [illegible] / در روز حشر عذر نخواهم گناه را
عالم خراب گشت ز دوران چشم پر ز [illegible] / دارد هنوز غمزه عنان سپاه را
طالع چو دید نیست زبان تظلم / مایل نداد گردد دل پادشاه را
سیراب لاله و گل این باغ از سحاب / تا کی رسد یقین ز کرم این گیاه را

۶۵ امشب بر من بجز من گردون چه میکنم / عاشق بسینه چند تواند داشت آه را ۶۵

یکدم از

یکدم از خواندان نگار مرا / چه خورد بهار برد ز کار مرا
بوی از باغ اگر رسانید باد / بس بود موسم بهار مرا
مونس من خیال روی تو بس / به تواتی چو دف نچکار مرا
بسته چو زحمت تو جلوه تو / به کند تو شهسوار مرا
به سگان تو میرم حسرت / کان نقد نیست اعتبار مرا
از چو کشتم بکش زحمت / به غم خویش واگذار مرا
چیدم از دیده گر چنین آید / ببرد تا بکوی یار مرا
رفتم از خجلت گنه گویم / کز مشی گرد شرمسار مرا

۶۶ عشق کوتاه که دارند باز / عاشق از دست روزگار مرا ۶۶

کوی یار است که گم شد دل غمناک اینجا / ای خوش آن روز که گردد بسر خاک اینجا
منت کشتن از افلاک برای چه کشم / دل پر رحم تو اینجا و تو بیباک اینجا
حالت بلبل این باغ که میداند چیست / گر گل از خاک دمد با جگر چاک اینجا
ده که این زهر که در جام محبت کردند / مینفروشند بصد قیمت تریاک اینجا
گر بگری نزنیم لایق کشتن [illegible] / که کشیده است مرا طبع هوسناک اینجا

گر قیامت شود امروز بگلشن عجب | سرو در جلوه و آن قامت چالاک بجا

۶۷	آشیان عاشق ازین باغ برد جای دگر که بود همدم گل هر خس و خاشاک اینجا	۶۷

از آسمان تحمل شکل فتاده ما را | رفتیم و باز جستیم آن یار بیوفا را
ور کوی او چه باشد یک ره نه بباشد | روزی که باز بینم دیدار آشنا را
قربان پای سمند کردم ترا ز چشم | در حیرتست کاو دل حیران شود کجا را
بر کوی سنگم کس راهی نمی نماید | زین پیش تر نشاید محروم کرده را
صد بار دم آن جفا خواهد ز ما گشتن | تا از لبش ستانم یک بوسه خونبها را
از شیشه دل ما دیگر مجو درستی | کافتاده از دل او کارش بسنگ خارا
هرگز اجل نبخشود بر جان کس ندانم | هجران بکشتنم کرد هجر چه این بلا را

۶۸	ما را جفا ز اندیشه زین بجور و غفلت از دست داده بودیم دلهای ناخدا را	۶۸

ای مرا در پا ز رهت خارها | یاد کارم هر یکی آزارها
صبر نتوان کرد بی روی حبیب | رفته ام از آن سر کو بارها
در غمت گریم به هر شب تا به تب | با سر زلف تو دارم کارها

عندلیب گلشنم ز بخت بد | بسته ام من در گلزارها
چند باشد باز شبها تا سحر | در فراقت دیده بیدارها
ای ز لعلت شربت بیمارم | الحذر از حسرت بیمارها
گریه خواهم کرد روزی در غمت | دشت خواهد گشت این کهسارها
باده در دور آورد محفل بسر رود | ساز عشرت را گسسته تارها

۶۹	کافر عشقست عاشق لاجرم دارد از زلف بتان زنارها	۶۹

چو از خزان نبود فرق نوبهاران را | چه خرمی بود از این چمن هزاران را
اجل ز رنگ نشد یار سوگواران را | جدا ز یار به پسند حال یاران را
خبر ز کوشش بیحاصل دلم دارد | پیاده که ز پا میرود سواران را
نقاب مهر رخت گشت ابر تیره زلف | فروز چه عاشق ریخت باران را
نکرز شوق بپرند وارهی زنشان | چه وعده ها که ندادی تو بیقراران را
قدم برون نه و بنگر ز روی عجز و نیاز | بخاک کرده سرشت آن شهریاران را
مقررست که این قوم دل نداده کرف | نمک به ریش فشانند دل فگاران را
عتاب و ناز تو در جستجوی پاکنهان | چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را

۷۰ | چو غنچه‌ام بکفن چاکها فتند عاشق / بخاک من گذر افتد چو گلعذار مرا | ۷۰

چون نی اگر چه رخنه شد سینه چاک چاک ما / رخنه نکرد در دلت ناله دردناک ما
یار بقصد دشمنی سخت پی هلاک ما / زود بباد میرود در ره عشق خاک ما
ای ز درشته مشتری حسن رخت ز بس وفا / در خور رخصت نظر دیده عشق پاک ما
هر غیر سر روی از سر خاک عاشقان / آه اگر علم زند آتش ما ز خاک ما

۷۱ | جور رقیب مدعی رفت بکوی او ز بس / نیست ز غیر هجر او عاشق اگرچه پاک ما | ۷۱

ای بر سر سودای دلم با تو سخنها / غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها
از کوی تو کام بجا نبرد دلشده جان / پیغام غریبان که رسانند بوطنها
یک گل شکلان نیست بشادابی رویت / بسیار ز سودای تو گشتم بچمنها
ای خوارتر از خار بجنب گل رویت / در پیش گل روی تو گلها و سمنها
بس لاله رخان کرده بسودای تو خاک / برخاک سیه کوی تو تنها و بدنها
میرفت و شهیدان بخون غرقه ز بویش / چو غنچه برون کرده سر خود ز کفنها
عاشق کجا میرود کو از کوی تو بی رحم / برگردنش از زلف دراز تو رسنها

ای زمهرت

ای ز مهرت صد هزاران عقده مشکل مرا / در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا
تا خوری می با رقیبان و بسوزد دل مرا / می نشاند آن صنم در گوشه محفل مرا
التفات دیر دیر غمزه خونخوار من / میکشد پی التفاتیهای این قاتل مرا
آن لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب / سخت میترسم کند روزی هوس مایل مرا
آنکه در بسته است بر من از خجش در پستی / بر سر کوی کسی رو پی اگر منزل مرا
گفتم آن روزی که با دل جای گیرم در قفس / میکشد از اضطراب خویش این بسمل مرا
دل چه از محمل نشینش نیست بخت راحتی / تا بکه خواهد دوانید از پی محمل مرا
غیرتم از بخت رو بد این زمین غافل بیش / می برد از کویت ای نا آشنا غافل مرا

۷۳ | عاشقم من آب و خاکم آب و خاک دیگر است / غیر مهر او نمیروید ز آب و گل مرا | ۷۳

که از ما خبر می کند آسمان را / که دادیم از کف عنان فغان را
ترا باد خوش خواب و راحت دل گو / ببستند خواب من و پاسبان را
بپرواز بسمل چه بینم به حسرت / ز هم میکشد بیم پرنا توان را
نشاید ز کوی تو رفتن وگرنه / ز دم بوسهای وداع آستان را
به گلزار عیشم زد پی اعتباری / توان دید با هم بهار و خزان را

چو مخصوص غیرت است جام شراب — بکش تیغ و مارا بگور عدم خوان
دمی وقف من کن نگاه نهان را — ز تنگ پسته مپنی زهم کاروان را

۷۴

در عالم بها دارد شادات عاشق
هر روز ان خریده است رطل گران را

۷۴

شناسد ار سگ کوی تو آشنایان را — بسلطنت ندهم بردرت گدایی را
صباح روز قیامت اگر دهد عمرت — بروز اگر برسانم شب جدایی را
اگر ز نار خموشم بکوی او چه عجب — هزار عشق داشته‌ام درد بی‌نوایی را
گذشت گوی دل مستمند دارم گوش — ز شنوم زکسی قصه آشنایی را
بسر وقامت من رسم سرکشی آموخت — کسی که داد به گل رنگ بی‌وفایی را

۷۵

کجاست سایهٔ گل چهره تا کند عاشق
فدای خاک رهش خون پارسایی را

۷۵

در هر چمن که گردم بنیاد آشیان را — اتفاق صلح با هم گلچین و باغبان را
اسب کسی کشیدی با مدعی بمحفل — وقف دلم نکردی یک عشوه نهان را
آمد بسر بهاران در آرزوی گلشن — از بیکه گر گشودیم تا بال ناتوان را
چون چاره ندارم با بیکه گر گذرم — در دوکران رکاب و عمر سبکعنان را

از فلک

از فلک هر دو عالم چشم هوس بپوشم — با من اگر گذارند آن خاک آستان را
اشکی که ریخت غیرت از چشم حسرت ما — ترسم بخاک ریزد گلهای بوستان را

۷۶

هر ذره گرد عاشق در کوی او روان است
نشکسته است از هم پیوند کاروان را

۷۶

ما بسته لب ز روی ادب از سؤالها — آن خاطر نیاز ز طلب در خیالها
حسن تو بی‌زوال و جمال تو بی‌مثال — خواهد کشید ناز و غرور تو پالها
پسندد ار قصیده که دیگر آوریم — در خون کشیده‌ایم بکوی تو بالها
میرفت حرف بوسه که زد خنده لبش — خندید نیک که داد دلم احتمالها
ما بی‌زبان ز حیرت دیدار روی او — گویا زبان حال ز تفسیر حالها
او در خیال جور و جفایی که ممکن است — ما از وفا و مهر به فکر محالها
هر جلوه‌اش برنگ دگر مینمایدم — دارم بدل ز نقش رخ او مثالها

۷۷

عاشق نکند بسوی جام جم نظر
رندان چو ریخته‌اند می اندر سفالها

۷۷

من که آب از دیده دادم سرو دلجوی ترا — یا بجنت میفروشم گلشن کوی ترا
همچو ابر نوبهاری پیش گلزار رخت — گریه نگذارد که بیند چشم من روی ترا

یک جهان دل پیش هر کس جلوه از شوخی نمود / تا بپاویزد دیا بر تار گیسوی ترا

تا برون کردم سر خود از گریبان عدم / غنچه‌سان در پرده دل داشتم مهر ترا

آشنا با من نگشتی این بلا شد در زمن / چاره می‌کردم بزاری تندی خوی ترا

آهوان را صید می‌سازند و من از جا و هم / در کمین عالمی پی چشم آهوی ترا

خو به پیوند رقیبان کرده‌ای کو طاقتی / کز زمین دل برآرم نخل دلجوی ترا

۷۸ عاشق دلخسته را بیگانه کرد از عقل و دین / تا که سحر آموخت یا رب چشم جادوی ترا ۷۸

گر خون نگرد ز کین درو درون خسته ما / گر سنگ جور زند بر پر شکسته ما

تو در خیال رهایی ما و ما بهوس / گره بند تازه که داری ببال بسته ما

بحیرتیم که صیاد ما ملول از ماست / که باز بست بپا رشته گسسته ما

بکوی یار چنین خار ما ز بازی بخت / برشک عالمی از نقش ناشسته ما

بدام زلف بتی شد اسیر صد محنت / دل ز بند ملال زمانه رسته ما

بشکار دگر گیر و قدر او بشناس / که باز پس نکند روی صید جسته ما

۷۹ خجسته طایری آمد بصید ما عاشق / زهی مساعدت طالع خجسته ما ۷۹

اگر نگذاشت بچه یوسف کنعانی را / کاش می‌کرد رها این تن زندانی را

طمع کام دگر نیست در آن انجمنم / ز حیتی یابم اگر دیدن پنهانی را

کر بر در راه بسته که نه خضر آموخت / در ره [illegible] د عشق تو حیرانی را

ناخدا دست ز جان شسته مگر لطف خدا / بکناری برد این کشتی طوفانی را

برهمن گیت که روی تو صنم گر بیند / بگذارد ز زمین پیش تو پیشانی را

گر نمردم ز فراق تو هر روز مکافات / که پر از حد نتوان برد گران جانی را

خبر از کار جهانم نه که دیوانه عشق / نشناسد ز هم آبادی و ویرانی را

۸۰ ساز و برگ غم او نیست بجز بی برگی / عاشق از دست مده بی سر و سامانی را ۸۰

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره را / کینه فزاید با ثابت و سیاره را

منع کن از نگه روی چرخ ستمکاره را / پاک کن از باده منع رند قدح خواره را

بر سر کوی کسی راه صبا بسته‌اند / عشق کجا می‌برد این همه آواره را

وه که ز بیم رقیب باز ز بزم حبیب / برد دل بی‌نصیب حسرت نظاره را

گفت ده لعل من شربت بیمار ریت / درد مرا این دوا ست بنیم شوم چاره را

رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان / جمع کنم از کجا این دل صد پاره را

زرم شود دل ترا در کف چون خودی	کاتش سودای عشق موم کند خاره را
فاش مکن گر رشتی با همگی می کشم	دیده بدید چون شرر ثابت و سیاره را

۸۱	حسن ابد بود داشت از کرم کردگار سوی خرابات بد عاشق می خواره را	۸۱

منع ستم کنی شها کاش سپاه ناز را	تا بتوم آشنا کنم این دل تو نیاز را
صید که نیست عشق را کاب به گوش پرورد	لنگ که بشکند بهم شوکت شاهباز را
محرم پاکدیده کو که بذوق صحبتش	پرده ز رخ برافکنم پرده کیان راز را
رخ بنما که پرتو اختر دل فسرده رز	سوی حقیقت آورد گشته مجاز را
رفتی و کرد آسمان چون تو جدا ز مهر و مه	قسمت روزگار من روز و شب دراز را
هر طرف به سنگری گرم جفا چه میکند	مملکت خراب دل این همه ترکتاز را
حسن اگر چنین کند میل دل جفا به تو	روی به کویت آورد قافله حجاز را
خنجر کین کشیده بر سر من رسیده	وه که ز دست داده ام فرصت احتراز را

۸۲	صبر و قرار و جان و دل داده ز دست منفعل بر سر کوی او به بین عاشق پاکباز را	۸۲

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد اینجا	که نگرد از من و از حسرت من یاد اینجا

بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب	رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
هیچ جا دیده به رویت نگشودم مرا	مدعی چشمه خون از مژه بگشاد آنجا
حالت بلبل آن باغ چه باشد که بود	جلوه گاه گل و سر منزل صیاد آنجا
گرچه در بزم تو هرگز دل من شاد نشد	همچنان میکشدم خاطر ناشاد آنجا
از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود	تا معین نشود قیمت بیداد آنجا
چه مقامیست خرابات که از عمر عزیز	نیست روزی که مرا کار نیفتاد آنجا
از در صومعه زهد فروشان رفتم	چه کنم کار من دلشده نگشاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده	گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

۸۳	عاشق از دل گفت رفت و فتنه اند باز که گرفتار شد آنجا و که آزاد آنجا	۸۳

تو از کجا و بر انجمن خیال ما را	جهان اسیر تو آری چه میکنی دل ما را
اگرچه کافر عشقیم و بر امید وصالت	شب فراق تو بسیار خوانده ایم خدا را
لطفی از سگ کویت بر آستان تو شادم	نیاز تا بچه حد بین رسیده است گدا را
کنون ز دست جفایت کجا بریم شکایت	خریده ایم در آن کو بجان خوش بلا را
بصد جفا و تعلل دل ز رفت اگر ز یادم	بیا و خویش نیاورد عهد مهر و وفا را

برون نشد ز رخنهای دل تو این ناوکها
چه نسبت است ندانم میان شیشه و خارا

۸۴

بکوه و دشت ازین بس که تشنه ماند
هزار دیده عاشق گشود دشت عطا را

۸۴

با آن رسیده بکوی تو ناتوانیها
ز آب دیده ما پیر و گرانیها

تو کام سر پا داری و جوانیها
هر در غم تو بسر رفت زندگانیها

فلک گرفت ملالش ز کینه حیرت
ببست عهدی و لدز روی تجلیها

بکام مدعی ناسپاس می ارزد
کسی بجانب او دیدن نهانیها

دلا ز رشک رقیبان بمحفل ملاش
خموش باش که این است کامرانیها

کبابست چه به پر کشیده و از حسرت
رمیده که تواند هم آشیانیها

حریف قصه جان سوز ما که خواهد شد
که سوخت شمع بمحفل ز هم زبانیها

سحرگهان گل خندان به بوستان گشتی
هزار دو شکند ز عهد شادمانیها

۸۵

چه بود حاشش ازین شعر تر که تازه گلی
درین چمن کند گوش نغمه خوانیها

۸۵

سگان یار نخیند آشنا غریبان را
نگوی دوست به این حال بی نصیبان را

بدرد عشق تو بران سوم که صبر مرا
که زحمتی ندهم بعد ازین طبیبان را

امل بمحنت رشک رقیب شد هدیت
هر بردار ز سر کوی تو شکیبان را

بکاشی گویم بسکه سرکشی بوی گل
مجال نیم نظر نیست عندلیبان را

یک کرشمه دولت که خموش کنم روزی
خبر مباد ز پیچان ما رقیبان را

۸۶

کشید باده و از کوی عقل عاشق رفت
کند بمیکده ما تا دعا ادیبان را

۸۶

اگر دو رنده بیرزده ام دلها را
ز تو شایسته تر نیست کنون ایوان را

بسپارم برقیبان جفا جو جان را
گر پسندند و نگه دارند بی جانان را

که کسی گوش باین نغمه ندارد چو کس
وقت این است که بدیم دل ناکان را

عالمی چشم به ره جان کند و نیست چراغ
گر نگیشتن من برزده دامان را

دیر جان داده چه فرهاد و چه مجنون در غیرت
غیر من مرد ندیده است کس این میدان را

درد و داغ تو سپردم چه کشم بار فراق
مصلحت نیست که دشوار کنم آسان را

چیزی از کینه خاکتر دو دوران کم بهر
دل به پیکار رقیبان کردم اگر سامان را

عشوه‌ات اگر پی گشته ز رحمت مسکین
وقت آزادی من نیک که نیهان را

بعد عمری که رهم داد بکوی تو نوشت
بخت چند آگه بپیش تو سپارم جان را

رویت از دعوی اعجاز کند سرشش
کرد آن آتش سوزنده نگو ریحان را

میروم راهی و ترسم که بانجام سفر / پی بمقصد نبرم این ره بی پایان را

۸۷ عاشق این تو کرا می و حاجت زیست / از ملامتگر خود در نهان ایمان را ۸۷

شد تنگ زود رشته حوصله ما / وقت است کز بر گوش تو آید گله ما

فرسوده این مرحله در ره دور آزیم / خوش آن که بگذری تو ز پی قافله ها

اول قدم وادی عشق است دو عالم / بیرون بود از هر دو جهان مرحله ها

ماییم که دیوانه آن روی نکوییم / از حلقه موی تو بپا سلسله ها

ای آفت جان و دل عشاق تو پروا / از شکوه بیهوده ما در گله ها

بر ما که شد از پس چه گره کرد زدن نیست / از یک قدم سوی عدم فاصله ها

۸۸ خسرو شنود چون غزل تازه عاشق / بر لعل تو انگشت زنی به صله ها ۸۸

خدا از ادا نگه بیدرد و ما را / هر شنیده از دو فغان یاد ما را

بشاخ سدره آن قمری که ناله / به چمن که ازین نشست ما را

بداغش رخصت نالیدنم نیست / خدا از ما بی دو صیاد ما را

غمش کرد اختیار از روی بینش / زعالم خاطر تماشا ما را

چو جان صید ادم آن شیرین حرکت / به چین چابکی غمزه ها ما را

ندیدی کلبه احزان یعقوب / بیا بنگر خراب آباد ما را

بجز گوشه برد از این پیکر / که ضعف مسکنی پیدا ما را

۸۹ ز رشک مدعی بنشسته عاشق / هم این غم می کند شیدا ما را ۸۹

نکنه گوش با فسانه ها دلبر ها / حیف صد حیف ز افسانه جان پرور ها

اگر جستیم ز دام دیده افسوس نخورد / یاد از زندگی است بر خفت پر ها

سوختم ز آتش عشق به جهان سوزی او / میتوان یافت هم از گرمی خاکستر ها

دیده گر خون تو بدخوت تظلم ها لیه / گوش ها کرده با فسانه داور ها

اگر آسوده کنی از غم و محنت خوشتر / بهتر آنست که بیرون روی از کشور ها

قسمت آن بود که چون صید بدام افتاده / تیغ پیدا و کشد هر که رسد بر سر ها

۹۰ گریه در محفل وصلش نگذارد عاشق / که در آید رخ آن ماه بچشم تر ما ۹۰

اگر نهادی از هوس پس نام کفر زشت را / صاحب دل چو بیتی کعبه بخوان کنشت را

سبزه گونه سینه خط سبز دلبران / که بهشت سینه هم سبزه کنار کشت را

باده رسید و از کرم ساقی بزم برگرفت ... از سر شیشه پنبه را، از خم باده خشت را
خوبی سبزه و سمن کم نشود چو مهر من ... زان خط سبز خوانده‌ام نسخه سرنوشت را
آینه است جام می روی نکو در آن نگر ... قطره سلسبیل و برگ گل بهشت را

۹۱
عاشق صادقی که تو قسمت دشمنان نه
طالع بد عوض شمر شکوه بخت زشت را
۹۱

چو فلک ز غصه خون نه جگر نهشت ما را ... همه حیرتم ز روزی که نوشت ما را
بیابان نبود نام ارم و نشان جنت ... چه پیاده روی او شد همه جا بهشت ما را
چه شد ار بهار خشکی رسید فیضی از نم ... به زر و روی همه دهقان نکشت ما را
من و روی خوب آنکه که بدیده تأمل ... رخ دلبران دیگر همه گر کنشت ما را
سر خم چه زد این گل که بپوشش قرابه ... چه از چه عمارت نکند خشت ما را
چو نه جام جم شد آخر نبود بداین گل ... به دو دست خویش قدرت زده چه سرشت ما را

۹۲
تو غنیم جان عاشق که بجای کینه و غم
نه بکعبه بشکند اری و نه در کنشت ما را
۹۲

آمده‌ام که تو ستانم دل ناقران را ... دیده دادی و بقرار بی تو گردم جهان را
کاشش چندان نکشد دل ز کفرملان را ... که بگوی تو ستانم سر گردان را

عشق پنهان از رقیبان من ز الطافش نهفت ... اگر آموخت بخوبان که نهان را
یار زیبا و تو یا جور فلک بود خراب ... هرگز آباد ندیدم دل ویران را
آنکه بگذشت در ره و ز نسیم باز گذاشت ... در شب زلف نهان داشت پنهان را
از غلامان شهی لیک چنین می‌چم ... گر تو شاه یسبه ترتیب کنون ایوان را
ای صبا گر ز چمن آمده در قفس‌نشین ... خنده لبس باج ندید گل و ریحان را
بلبل زر ز خرابه و من ور نفسی باد ... که چسان روز کنم این شب بی‌پایان را
زنده یک چشم زد یا رب چه کوی تو مانم ... که چو گون رنگ کند عشق رخ میدان را
از خزان نیست لاله که به چند نفسان ... گل نکمن چمن بلبل خوش الحان را
این خسیسان اگر از ذوق غم آگاه شوند ... به عوض درد بستانند ز ما درمان را

۹۳
ای پای پی برد اجل گر به سر عاشق زار
بر رخ او که گشودی در این زندان را
۹۳

گاهی بخنجر شیوه نازی نیاز را ... ور نیمه کرشمه باشش کهی کار ساز را
ز رسیده نیم کشته با چشم بد ار ... یک لحظه پیش نیست چو عمر دراز را
این دل که شد بغمزه غارت شناس ... دیگر عجب که پرده بپوشد براز را
در خون کشیده بود در پا مری دل ... در ماهیان گروه نظر شکسته باز را

جایی که غمزهٔ تو زند راه دین و دل — سودی نمی‌کند ز بلا احتراز ما
ای سومنات و کعبه خراب از غمزه‌ات — با ابروی کعبه کویت نماز ما

۹۴ ما را چه باک گر ره او ز پا فکند
عاشق به سر رسید نشیب و فراز ما ۹۴

ز زلف او که در چنبر دارد ماه تابان را — یک زنجیر دارد عشق لیلای پریشان را
به صد زحمت شدم آزاد و از دام وی نرستم — هر پاره بال پروازی تماشای گلستان را
قضا افکند طرح جنت و دوزخ در آن ساعت — هر بهر عاشقان بر ریخت رنگ وصل و هجران را
شکست از کین اگر جان هم محبت بشد دم — هر بار پیر مغان تنگ بسته‌ام از تو پیمان را

۹۵ قدم عاشق اگر گیری زدی در وادی هجران
چو سر آخر نهد در منتهای آن بیابان را ۹۵

ز رفتی و شکست محفل ما — هم محفل ما و هم دل ما
گر عقده گشا گر شهرت است — فریاد ز کار مشکل ما
جان دادن در بر مراد پیش — گرد رنگی به بسمل ما
تیغی است و بفنا فغان است — ما چیست خیال قاتل ما
گر از تو نگاه رقیب نفس — یک عشوه که خوش کند دل ما

برون

ز روی من آسمان نپرداخت — آن برق که سوخت حاصل ما
ترکم به کمین نشست و پر شد — پیمانهٔ صید ... ما
زین راه که منتها ندارد — آمد دو جهان دو منزل ما
خشتی خم باده سبو شد — از بهر چه رشتهٔ گل ما

۹۶ زین دشمن جان تباه سپهر
عاشق به خوره غم دل ما ۱

حرف الباء
۴ غزل

چنین که خسته‌ام از درد انتظار شب — عجب که جان بسپارم به گفته‌ای از شب
شب وصال چه کوته و مراد دل — که گرد شمع تو گردم هزار بار شب
یک کرشمه گران معنی بود غافل — مرا و خاطر دل خسته آرزو شب
شب جهت و لب ماهتاب چو خوش آید — خراب روی ترا با قمر چه کار شب
مرا تو جان جهان در کنار بودی شب — ز جان خویش و جهان می‌کشم کنار شب
رقیب را خبر از بزم ما نبود که ماند — نهان ز دیده بدین روزگار شب
از آن نگه که گشته‌ام چارم نهان ز دیده غیر — امید هست مرا از وفای یار شب

۹۷ شراب لعل و زر مهر بن او تیغ
بهوشیاری عاشق طمع مدار شب ۲

بر نشد شاخ گل من مهربان خواهد شدن یارب — قرین بلبل با آشیان خواهد شدن یارب
اگر کاری کند بخت و نماند غیر در محفل — بمن از لطف آنکه همزبان خواهد شدن یارب
از آن کو چون برندم از پی چشم نامه‌ها — دلی پیر و روان من جوان خواهد شدن یارب
بتحریک رقیب آنکه که با من سرگران دارد — کهی با مدعی هم سرگران خواهد شدن یارب
گرفتار غمم خواهد شدن ناصح یقین دانم — چو من در عاشقیها داستان خواهد شدن یارب
مراد رعاشقی صبری که آنکه مهربان گردد — قرین جان با آب و توان خواهد شدن یارب
همی گردی که سپیده گردید روز روزگار من — تهی جهان این بی جانان خواهد شدن یارب
مرا وقت وداع جان نشد و میسوزم از غیرت — که از این بیشتر کس ناتوان خواهد شدن یارب

۹۸	دو روزی زنده ماندم در فراق آن پری عاشق بمن زین بخت جانانه بدگمان خواهد شدن یارب	۳

پستی طالع نگر کاین دل محنت نصیب — از سر جان چون گذشت بر سرش آمد رقیب
کام دل و دیده لیک ترا داده اند — با دل ناآشنا نرگس مردم فریب
سرو گل بوستان کی بتو ماند درست — چهره این دلستان قامت آن دلفریب
رخش شاز جفا جز بسپه نامراد — تیر نیارد ستم جز بدل ناشکیب
عمر چه خواهی که نیست اصل دل آدم جهان — چند توان زیستن ای دل غمگین غریب

ما ز غم درویش در طلب و در فغان — در دل غمگین ما جلوه روی حبیب
هست مسلم تر او در پس محجب اگر — نسخه تعلیم دل پیش گذارد ادیب
محفل دلداده گرم از پی نقل و سپرد — باعث حرمان ما کاهلیش که رقیب

۹۹	نیست غریب از جهان وحشت عاشق ز دست ماز پی دوران عجب کاهش گردد عجب	۴

بر سر پس حالت من در فراق یار شب — لب رسیده مرا جان هزار بار شب
خیال روی تو ام شعله میکشد بر سر — اگر چو شمع بسوزم عجب مدار شب
نکشت وصل ویم چاره پس از درد فراق — فزود محنتم از درد انتظار امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر ز باده ناب — جدا ز لعل ویم میکشد خمار امشب
خیال روی ویم کرده بیخود این همه دم — مرا به بیخودی خویش واگذار امشب
زلال خضر کند ساقی ار بجام قدح — مرا بغیر لب لعل او چه کار امشب
عجب مشی چه قیاس ار کنم درازی او — مقابل است به شبهای روزگار امشب

۱۰۰	حدیث بزم رقیبان وی شنیدن او گو بعد شوق مهجور نصیب را امشب	۱

گشتم از کین درست ز خوشی زر بور زرا — وا دمن و دل ز دوره بجز رابس غم خورت

حرف التاء
۱۵۱ غزل

غنچه ز شادی رنگ نغمه زن غنچه خواست / ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست
دل همه جان شد که شد از وی و از یک نگاه / هر چه از او شد فزود هر چه نبود آن کجاست
قیمت لطفی نشد این همه اخلاص و مهر / جرم جز دید از نیست جنس وفا کم بهاست
بسکه به گوشش خوش است زاری دلخستگان / شکوه ما آفرین ناله ما مرحباست
حالت ما کس ندید حاجت کس نیست / بر سر آن کو رسید آه و فغان که راست

۱۰۱ — الفت ما بیشتر خدمت ما بیشتر / عزت غیر از چه رو خواری عاشق چراست — ۲

گلها شکفته مرغ چمن در فغان چراست / گلچین به باغ نیست غم باغبان چراست
در کشتنم تأمل ناز از برای چیست / آن بیوفا به دستیم بگمان چراست
با رستیزه جو پی آزار بیدلان / جور بهانه جو ز پی امتحان چراست
چون در دلش اثر نکند بانگ عندلیب / گل گوش خویش داده بآن در [illegible]
ای پادشاه حسن بپرس از ره کرم / حال گدای خویش که بر آستان چراست
هرگز نداشت دل ز تو بر چشم شکوه‌ای / امروز از هم این همه آتش فشان چراست
امشب هر دمی به کمین گاه رفته است / در خواب مرگ دیده آن پاسبان چراست
عاشق چه آمد از پی رسیدن نگار / آن غمزه و کشتی بدل از وی نهان چراست

باز این گره بگوشه ابروی یار چیست / این پس گران گذشتن و این تیر از چه چیست
آن ترک جنگجو که دلم غرق خون از اوست / از خانه آمده است برهنه مست تا چه چیست
در وادی محبت اگر نیست یا قدم / در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست
پرواز اگر نکرد عقاب در این هوا / در خون کشیده بال و پر شاهباز چیست
وز دیدنش دلا چه تسلی نمی‌شوی / از بهر یک نگاه ترا این نیاز چیست
در باخت هر دو عالم و با زر نشد تمام / در حیرتم که مکر دل پاکباز چیست

۱۰۳ — آن بیوفا چو گوش به حرفت نمی‌کند / عاشق ترا حکایت درد و دراز چیست — ۴

دلا ز داغ کسی کز غم تو آزاد است / درون سینه ترا سوختن چه افتاده است
برون ز مصلحت است این پریشانیها / هر از خرابه ملک عشق آباد است
چنان ز زخم ستم اهل است مرغ دلم / هر بسملی است و نگاهش هر یک صیاد است
هر دیده است جهانی بخون کشیده تر یکی / ز روی ناز و پر پسندی که این چه بیداد است
خوشش اگر به خدا خاطری بدست آری / شکر آنکه نکو روییت خدا داده است
بفکر حسرت پرورنیست چون شیرین / که میخورد غم جان کوهکن فرهاد است
بپرده خون دلش چو غنچه به چمن / کسی نگفت به بلبل که این چه فریاد است

زهر طرف کمین دولت خیل غم هستم | که بست سایهٔ مستان بروق امداد است

۱۰۴ | مراز دست غمش نیست شکوه عاشق / فغان ازآن دل بی‌رحم کز غمم شاد است | ۵

ترا کنون که پر دل خرمی باز است | بهوش باش که هر سو کمین شهباز است
به پردهٔ شب چنین نهان ز غماز است | درون پرده ندانم که محرم راز است
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست | شب وصال که درهای آسمان باز است
جهانیان همه در خواب مستی چونند | فسانهٔ غم او در آن سوز آغاز است
ز آه و گریه چه خواهی دلا بمحنت عشق | که آه را چه اثر افتاد و گریه غماز است
چه باشد ای گل رعنا گر افکنی گوشی | به بلبلی که ز شوق تو نغمه پرداز است
غمت بسینه نهفتم خیال خام نگر | ازین گمان که دل از محرمان این راز است
خبر ز محنت هجران من کجا باشد | ترا که دولت خوبی و نخوت و ناز است
ببار عشرت مستان ازان نگنجد گو | که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است
گذشت روز که با یار پس به بزم وصال | رهی کن که هلا کم بدست پرواز است

۱۰۵ | به هیچ ره نرسیدی به سحر و حیله و ری / دگر نه شعر تو عاشق بجز اعجاز است | ۶

دل که از حلقهٔ زلفین تو در زنجیر است | عجبی نیست چو شورکنان در زنجیر است
دیده مرغ سحرم کز غم او سینه الم | گفت افسوس پس ازین ناله که بی‌تأثیر است
گشت خشت سر خم پیکر فرسودهٔ من | مستی‌ام یافت ره عشقم ز پی تعمیر است
دل من بند تعلق بهوای تو گسست | چه فغان کرد بدیوانه که بی زنجیر است
عجبی نیست که از زخم ستم بنالد | خار در دیدهٔ حرمان گلستان تیر است
بهر نقش رخ زیبای تو نقاش کم | ما که از فکر بتان خانه پر تصویر است

۱۰۶ | خواب آشفتهٔ عاشق چو پریشان شد ازو / ستم زلف سیهش تعبیر است | ۷

اگه نکو روی نه شیر عذر خطا باشد خوش است | آنکه نامهربان آن بت نام خداست
رخ پی بر دل در پیچ ... | زانکه کم‌تر از بتان جنس وفا کمیاب است
برق جهان سوز تو خار و خس خشک ما | بر تو نکوئی فزود هر چه ز ناخوش کاست
گم شدم و رهبرم جانب لنگو نشد | دشمن گشت دل رشک محبت بلاست
پا به ادب و حجت با من و با مدعی | این همه جور از چه بود این همه لطف از چه راست
کام دل و دیده حسرت جان من | هر چه ترا مطلب است هر چه ترا مدعاست
عاشق دل خسته رفت از غم رشک رقیب | زان چه که قرار رفت از سر جان خاست

١٠٧	نیستم آگه که بر من از که این بیداد رفت این قدر دانم که خاکم از جفا بر باد رفت	٨

با دل غمگین نه من از کوی آن مه میروم — کیست کاکنون کز سر کوی بتان دلشاد رفت
وی که از یک جلوه کردن شهر را بر هم زدی — از پی کوی نگاری تا کجا فریاد رفت
صیدگاه عشق را نازم که از روی نیاز — صید پر دیدم که آنجا از پی صیاد رفت
تا قیامت ماند در دل حسرت روی توام — وز جفا آنها که کردی یک یک از یاد رفت
باعث فریاد او بیداد سلطان بود و بس — بر در سلطان من هر کس برای داد رفت
هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او — از دل قمری خیال جلوه شمشاد رفت
تا سر زلف دلاویز بتان گسترده دام — ذوق خار جفا لیم از خاطر شمشاد رفت

١٠٨	با هزاران حسرت آخر عاشق از گیتی گسست شادمان شد دشمن و بیچاره بر باد رفت	٩

آن جفا پیشه که دل را ستم او شاد است — دل پر حسرت وی از فکر غم آزاد است
لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگر — که به حسرت من تا ز پی صیاد است
گر ز شعله دل آتش خار گلشن — بلبل سوخته خوش ز چه در فریاد است
نه همین از پی زلف تو خرابم دل و بس — هر سر موی تو بدخوی ز پی بیداد است

مهر عشاق غمین است که بی پایان است — عهد خوبان جهان است که بی بنیاد است
آنکه شکر لبش آتش غیرت افروخت — چند روز نیست که در فکر غم فرهاد است
منم با خبر از ذوق تماشا دانم — چمنی هست که دور آن سپرده گل شمشاد است
بهوسش دل من از پی عالم رخ تاخت — زلف مشکین که به پای تو صنم افتاده است

١٠٩	بگسند پی زلف ز گرفتار است عاشق دلشده کز بهر جهان آزاد است	١٠

با ما بی چو دیده آورده شراب — زبان برافروختن و طرز عتاب
از باده گل چهره برافروخته باز — کز سینه مردم شنوم بوی کباب
گفتی به کشم باده ز خون تو بریزم — قربان سخن کردن و تدبیر صواب
افسوس که در دیده دگر خواب نگنجد — آزرده دل یار اگر شبی دیده بخواب
عمری گذرد کز من و دل باز نپرسی — خوش لذت که بدل بردن من بود شتاب

١١٠	عاشق به دل باز عجب گرم عتاب دیگر بکجا میروی ای خانه خراب	١١

جان آرزو دارم از صحبت تن سیر شده است — جلوه کن جلوه که جان دادن من در بند است
غیر تیغ تو بخت در آمدم چو گفتند — این زلفهات که از محنت غم پر شده است

من و زاهد به دو سیه کار رجانیم اما
زندگانی یکه درست شده ... از مردن
کار دل گر ز سامان شده از عشق بتان

من بمن خوردن و او از پند نیز سرشت
خواب آشفته ما تا بچه تعبیر شده است
در ره بندگیت چون که ره تقصیر شده است

۱۱۱	عاشق از بنده شایسته درگاه شود این قدر هست و بر در که او شرمسار	۱۲

اگرچه عذر من پیش گنه بسیار است
شکر که کن بمن ناتوان اسیری چند
ز حق نمی گذرم از تو با چنین خوبیت
بجز نم ز شعله ... سوز داد کسی
دلیل ... فوشه بخت کم هم ورنه

بهانه غضب پادشاه بسیار است
برای کشتن من یک نگاه بسیار است
بسوی من نظری گاه گاه بسیار است
همیشه بر در او دادخواه بسیار است
بسوی کعبه مقصود راه بسیار است

۱۱۲	سرشک سرخ و رخ زرد و روزگار سیاه بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است	۱۳

امشب صبح بدست می پرست است
آن شیشه ایم که کف مستی گرفته اند
آسان مباد دادن جان بر شکر رما

با محتسب بگو که کنون دست دست ماست
گوشش چنانکه به صدای شکست ماست
... ماند ذوق همین پای بست ماست

هرگز نه ذوق جلوه که طایر مراد
هر لحظه عهد صحبت او تازه میکنم

آن نامه که پر نگشاید [illegible]
دست سبوی باده از آن روز [illegible]

۱۱۳	عاشق گر ز هجر تو دست جرعه دهد امشب چه باده در کف ساقی [illegible]	۱۴

جان رفت از حسرت [illegible]
من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین [illegible]
ز غم زدی [illegible]
از بخت [illegible] دلم در چنگ [illegible]
شکرانه [illegible]
چون گنجشک [illegible] شهباز بر قصد جان

روزم سیاه [illegible] کو شمع [illegible]
آه از بهار خرم و حیف از نگار [illegible]
آمد ذوق [illegible]
چشمم همان [illegible]
هر کس ز هجران جان [illegible]
دانم که خواهی کشتنم هر کس که چند باشد

۱۱۴	ز آن برق [illegible] که عاشق تو [illegible] من [illegible] سوزم اگر شوی روزی که سوز [illegible]	۱۵

آن مه که به عین عیش و ناز است
[illegible] محشر
شکر نعمت به زیر لب ماند

از هم چو منی چه پاینده ناز است
از لب [illegible] غم دراز است
دیدم چو پر شکسته باز است

نازک دیدم ای صنم نگهش — درد دل عاشقان دراز است
ماهی نظری به سوی من کرد — امروز زمانه کارساز است
ویران تر ازین مباد یارب — ویرانه دل که گنج راز است
جان قیمت وصل او شمارم — با این چکنم که بی نیاز است
دل چاره کار از که جوید — کاین کار نگار دلنواز است
یارب که بآن ملاحت جان گفت — بگریز از آنکه عشق باز است

۱۱۵	عاشق بسراغ آن جفاجوست گلگشت گلشن بهار است	۱۶

چمن خوش و گل سوری بجلوه باز است — بنغمه هر طرف بلبل بجوش آواز است
اگر ز روی تو صد سال زنده دارم چشم — نیازمندیم آخر چو روز آغاز است
بجلوه چه پری تیکشه چو از رشکم — بخاک ره بنشانم چه جای اعزاز است
فدای گلبن نوخیز قامت کردم — هر در هوای تو مرغ دلم به پرواز است
بود بجور و جفای تو عادتم ورنه — ز هر طرف صنمی در کرشمه و ناز است
دلم پر از غم بیهوده جهان شد باز — من و هوای محبت که سینه پر راز است
یکی به عشوه ارزش دمان یکی بجفا — بهر کسی درد دگر ز لطف او باز است

به بوی صید گهی میروم به تحت عشق — و صد عقاب ز بهر جانش پرواز است
هزار بار بکوی تو آمدم چو خود — بآن گمان که تو باری بسوز دمساز است

۱۱۶	تا صبوری عاشق خدا بخشید ای یار به پیش جور و نازت نازست	۱۷

گو ستم پیشه نگاری که گریبان گشتست — دست بیداد خرد بسته زندان گشتست
پادشاهی رسد ای خسرو شیرین دهان — پای تسخیر تو گر گوشه ایوان گشتست
تو نگاهی بمن و هم آوری از روی نیاز — دست خاری چو به گوشه دامان گشتست
درد فرقت گشته دوری بلا باز آری — یوسفی چون من و دل جانب کنعان گشتست
خم زلفی ز بدست راه و بسوی پا آرام — سرکشان جانب او حلقه پریشان گشتست
شور سودا بدست جانب رنج از راحت — دل شیدا بسوی گلخن ز گلستان گشتست
خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو — دل مجروح بسوی خاک شهیدان گشتست
تکیه از اهل هوس پس همه عشاق شدی — دل سودازده ز آباد بویران گشتست
رود از یاد هر آنکه سیه‌ست از روی خود — جان بیتاب بهر جوی شتابان گشتست
زحمت آید به پس زخم ز جا کاه او — دل بی باک همان جانب پیکان گشتست
آنچه کردی تو بجان نیز همان با تو کند — انتقام من دلسوخته از جان گشتست

۱۱۷ | غزلها جمله عاشق همه از بر خوانند / عشق بران پسر کو تست و همه مخمل گشته | ۱۸

این دل که شد خراب چنین رهگذار کیست / وین داغها به سینه من یادگار کیست
شکلی که پر برند به بازوی دیگری / از زخم کاری تو که پیداست کار کیست
در حیرتم که بر سر کوی تو مو فا / من خوار عاشقی شده‌ام عشق خوار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق گل نظر / یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
لیلا وشی شد آفت جانم که از غرور / هرگز نگشت در پی محمل غبار کیست
با عشق کرده است قراری ز نو دلم / اگر نیم هنوز که دل بی قرار کیست
در بزم او که مدعیان ز امیاد و راه / جامی نشسته‌اند بسبب انتظار کیست
مستغنی از نه بدین صید که گذشت / این صید ابر نا شده بسمل شکار کیست

۱۱۸ | گر رهش ز لطف فریبی چه میشود / آخر دل شکسته عاشق فگار کیست | ۱۹

در کنج سینه با همه جان راز مانده است / یک قطره خون که از دل ما باز مانده است
دیگر ز اضطراب چه حاصل که در قفس / بال و پر شکسته ز پرواز مانده است
آن صید بسمل که ز لبسته ره گریز / بر جای خود ز دهشت شهباز مانده است

درگاه دوست بار و پس پای من نیاز / محرومیم ز طالع نامه ز ما نده است
یاران خبر شدند همه مردم در شعف ز / از دیده‌ام که در ره او باز مانده است

۱۱۹ | عاشق چه بود شور و نوای چمن از او / در گوشه خزیده ز آواز مانده است | ۲۰

دیده که گردون ما بر سر جور و جفاست / ساقیا یار گرفت ساغر و بر پای خاست
ده که دل و دیده‌ام هر چه طلب کرد راست / بر در پیش نظر گردش گردون و کاست
اگه ز نیک نگاه دشمن اهل وفاست / با همه کس مهربان با همه کس آشناست
جان بهوای لبش دارم و آخر ز لطف / حرف وفا نیز گفت عذر جفا نیز خواست
گویدم از کف مده عقل بره تابان / جان که ندیدم چه شد دل همه دانم کجاست
جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن / دل چه بهجران خوشست جان چه بگریان ماست
خسرو اگر کرد جا در دل شیرین بناز / آفت جان جهان خسرو شیرین ماست
گشتم از تیغ ناز رستم از دست جور / در دل تو این خیال بر سر من این هواست

۱۲۵ | تیغ کشیده است ناز کشتنی جور کو / ست رسیده است باز زخمش تسکین کجاست | ۲۱

ای دل که بر سر کار تو با عجز و نیاز است / خوش باشش همه ز لب عشوه و ناز است

این آه و فغان لازم عشق است وگرنه — آن خواجه که دل بنده او بنده نواز است

از جان و دل اهل جهان ... بر آورد — این نغمه پر سوز که در پرده چه راز است

هر کس طلبد نقد مراد از در دیگر — ما و دل دیوانه که گنجینه راز است

شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ — شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است

رفت که افتاده بگلزار و گل گلشن — یا بلبل دلسوخته نغمه طراز است

این جان که طلب کار وصال است چه چون — آسان نتوان لیک شب هجر دراز است

۱۲۱	عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار این جان کشش به پای یار نیاز است	۲۲

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت — شوقم بیان آن شب ابرو فزود و رفت

یارب نگر کرشمه بیک جانب آن نگار — داغ نهان ضمیر ز عشق بود و رفت

رخسار آتشین به نمود آفتاب وار — از خرمن شکیب برآورد دود و رفت

هر چند بند زلف از او دل بسته ماند — صد عقده ام ز خاطر غمگین گشود و رفت

نگذری بکار جان نگار که گیر گر — دلهای بیقرار ز سر دم ربود و رفت

سویم ندیده و دید چو جان ... — بر تافت روی و ناله زارم شنود و رفت

رخساره را که آینه صنع ایزد است — زنگ غم ز آینه جان زدود و رفت

۱۲۲	عاشق که رفت از سر کوی تو جان سپرد از خاک پای دوست رخ خویش سود و رفت	۲۳

رفت و دل از محبت پیوند بر گرفت — آن بیوفا که کار وفا مختصر گرفت

از رشک غیر غم که ز عشق تو هر که دید — حال اسیر او پی کار دگر گرفت

بار دگر گرانی آن زلف فتنه بچنگ — با آنکه عمر رفت توانم ز سر گرفت

از دختر رخ ز باده و ساغر تیز داد — چون شمع کار رشته جان باز در گرفت

آن سرو قد که میدهد آسایش بباد — آشوب هر که قامت او در بر گرفت

از مرگ عاشقان دل او شاد میشود — نبود عجب گر از من مسکین خبر گرفت

من کیستم ز مهر تو ای شمع دلفروز — پروانه که آتشم از دل پر گرفت

۱۲۳	عاشق نکرد در دل از ناله نو کار هر چند شعله ور شده در خشک و تر گرفت	۲۴

یک ذره سپهر که قدم میکشد از است — وین جان که وقف مهر تو شد بسپار است

ای ماه صبور دل بنجه بسپار است — گر کوکب سر برم ... بگذار است

کو طالعی که تنگ در آغوش ادرست — یا طالعی که دست زود امن ... است

اغیار در کمین تو و من قرین ... — جان بسپارم و بنجه اسپار است

ترسم زمانه‌ای که مرا با جفای تست | یارب چنان شوی و جهان دوست دارت
کردم هزار چاره به اضطراب | ممکن نشد دیار که بجای تو یار است
با آه و ناله‌ام هوس وصل چون تو نیست | وین طرفه‌تر که گره زخود دمی شمار است
ما را زدید کسان زروی نبد زلف کج | آید گرم بدست بجا مشکینه زر است
ایستی که کوته از همه جا کرده روزگار | دامن نمیشود که بگردن در آر است

۱۲۴ | ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارست | ۲۵

جان رفته و دیده‌ام بره یار مانده است | در دل هنوز حسرت دیدار مانده است
از مرغ بیدر پرست بامید آشیان | خار و خسی که بر ره گلزار مانده است
داغ جهان کشیده‌ام از دل تمام عمر | یک شب کسی که بر سر بیمار مانده است
جایی که در ره عشق صلا داده مرگ را | رفت ز نیکی خود بر سر پستار مانده است
ای صاف گشت دوست صبحی سحر رسید | زر چه هنوز بر سر انگار مانده است

۱۲۵ | انکه شر قصه عاشق سپید کند اجل
آن هم بر آستان تو بسیار مانده است | ۲۶

ای دل دگرت زجان ملال است | نومیده تری زمن چه حال است

فریاد که بر آرد از دل | مرغی که چو من شکسته بال است
ممکن نشود وصال خوبان | کام دل عاشقان محال است
عشق ز نهد طاقت دل | حسنی ز بحد اعتدال است
مائیم و خیال وصل و هجرت | تا با ز تراچه در خیال است
میخواست چو من اسیر عشقی | حسن تو که بر حد کمال است
روزی که رخ تو را به بستم | هر ساعت آن هزار سال است
تا آن لب لعل باده پیماست | خون دل من زر حلال است
حرف لب دلبران بر ما | با تشنه حکایت زلال است
از سنگ جفا نمیرم جان | تعویذ وفا مرا بلال است

۱۲۶ | برآخر عاشق سیه روز
کردن همه خانه بلا است | ۲۷

دل خسته و جان بسته صد گونه گزند است | این طایر بسمل شده را پای به بند است
مشکین سپه زلف تو کاماده کمند است | زنجیر هزاران دل مسکین ز کمند است
در حسرت من جمله شکرینه لبان | کان میوه شیرین بسر شاخ بلند است
جمع آمده صد جان و دل امروز بر آن | گر یار بپرسنده یکی بوسه بچند است

بناد

ارباب طمع هوس را نبود تا کام — بدخویی خوبان ز پی دفع گزند است
دارم هوسی در سر هر شکنج تو اگر د — قطع ره امید چه پای که به بند است
ز ملک خراب دل من درد برآورد — آن ترک پریچهره که بر پشت سمند است

۱۲۷	جز تو خوشش نیست علاج دگر امشب مسکین دل عاشق که در آن خم به بند است	۲۸

ز ما نثار جان فگاری که مانده است — در شیوه‌ای ناز تو کاری که مانده است
از روی بجام لعل تو مستانه میشوم — گز لعل ساقی است خماری که مانده است
خوش آنکه آشیانه مرغ اسیر بود — بر شاخ گلبن آن خس و خاری که مانده است
از کار مانده‌ایم و عجب آنکه روزگار — بر دوش ما که گذشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم — این است یادیم چه دگر یادگاری که مانده است
آهسته صبا که کف خاک عاشق است — در کوی دوست مشت غباری که مانده است

۱۲۸	اگرچه جور تو با من طریق یاری نیست خوشم که از تو کسی را امیدواری نیست	۲۹

بزاری دل آزرده ترک جور مکن — سرود عشق بود ناله زینهاری نیست
اگرچه سوخت تمام جهان ز ناله من — همان مساعدت او بقدر زاری نیست

به بند زلف تو از قید عالمی رستم — ز عشق مستم و کم از شکستگی‌ای نیست
مگوییم به نصیحت مکن مرا ناصح — مگوی از آنچه در آیین هوشمندی نیست

۱۲۹	به بزم وصل تو از سوز دل چنین پیداست چو شمع گریه عاشق به اختیاری نیست	۳۰

شادی وصلی که از آه در دنبال نیست — زنده باری که این دولت بما بگفال نیست
یک نفس دل در درون سینه فارغبال نیست — حال مرغان قفس را دیده‌ام این حال نیست
شکوه‌ها دارم ز جورش مرا بگذار گو — القدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست
مرغ گلزارم ولی فریاد و درد آلودگی — آشنای شیوه مرغان فارغبال نیست
گر از بهر تسلی گفت پیغام وصال — قاصد از آنم چرا جان گرم استقبال نیست

۱۳۰	خوشش بود گر دولت دیدار از دور نظر دولت شوریدگان عاشق نگاه و حال	۳۱

نگاه دیدگر امروز با نگاهی هست — خبر اگرچه ندارم مرا نگاهی هست
ز خسته دگر از یاد کرده شادم — که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
هزار حیف که غافل ز نیم بانی من — گذشت یار و ندانست دادخواهی هست
اجل به داد که امروز زیر پا ماییم — که در کمینگه چشم کسی نگاهی هست

زبان عجز ندارم ولی نیم کوتاه | زورت تا نفسی باقیست و آهی هست

۱۳۱ — نه بر گرشتن عاشق ترا بود کاری
نه چون گناه محبت دگر گناهی هست — ۳۲

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است | صحبت گلست و صحبت یاران غنیمت است
اکنون که در زمانه نوای طرب نماند | آواز رود و باده گساران غنیمت است
چون غنچه عقده ات نگشاید مگر ز دل | گوشی مکن که بانگ هزاران غنیمت است
یارم کجاست دل غمگین خود پیش که | بر این زمین سوخته باران غنیمت است
شاید که در آن دل سنگین اثر کند | شبها فغان سینه فگاران غنیمت است
ای صید کم بها که نمی بنددت کسی | مردن برای شاه سواران غنیمت است
ما را چه کار زینت به گلهای بوستان | دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است

۱۳۲ — عاشق غبار اگرچه بجایی نمی رسد
افتادن از قفای سواران غنیمت است — ۳۳

دل که در ملک بلا پادشهست | ناله اش لشکر و آهش سپهست
روی بیمار بخونم منشان | نگه آخر دآخر نگه است
شب و روزم که بهم میمانند | سیه از کاکل و زلف سیه است

ره رو تا بکجا میفتد باز | هر طرف دیده دیگر باز است
یکشب هجر چه آید که مرا | عمر بگذشت و دهان تنگست
من بجان دادن حسرت زده دل | همه افسوس که اول گفت

۱۳۳ — عاشق از آنکه سیه شد روزم
عمر باشش چون شب در پیش جهت — ۳۴

آیین نکو یان همه این ناز و عتاب است | یا کشتن عشاق که کیش تو ثواب است
در محفل اغیار دلم را چه کشیده | از دیدن روی تو که با چشم پر آب است
این پر دل آزرده اگر جان بغمش داد | آن تازه جوان باد که در عین شباب است
رفتم که بمیرم ز سر کوی تو در نه | چیزی که بدل نیست مرا طاقت تاب است
انگیزانده سوی شهر دلم لشکر حسرت | گویا خبرت نیست که این ملک خراب است
رفتی که پیش جان دگر دادیم از نو | من بعد شیرین شکرت این چه جواب است
بس مرغ بهشتی چو تو افتاده ز غفلت | در دام حریفان هوشا باز که باب است
از بسکه غم بیهده پر گشته به عالم | پر شور و شر امروز همین بزم شراب است
خشمش اگر پیش زد و من باز در آید | آن لحظه که چشم همه اغیار بخواب است
اکنون مرا خورده و بوسیم نداده | در روز رقیبان شکرت را چه جواب است

دلدار چو شد یار با غیر و دل آزار	عاشق برود از این سر کوی شتابان
۱۳۴	۳۵
موسم باده و عیش چمن است	در فراق تو دلم ممتحن است
تیغ بسته است و نگاهش به من است	حاجتی دارم و وقت سخن است
ایکه پرسی ز چه بخونت که کشید	آن جفا جو که نگاهش به من است
انکه پیمانه ز خونم پر کرد	ترک مستی است که پیمان شکن است
گو ببین جانب این دل شکنان	هر که را میل دل خویشتن است
سر کشیدم به پر و زیر پرم	با خیال تو به از صد چمن است
بر سر راز نهان من و دل	هر طرف میکده زم انجمن است
ناز ترا تیغ جفا در دست است	جامه عید شهید ان کفن است

۱۳۵	عاشق از کوی تو هر جا رفته تا که رفته ز پا آمده است	۳۶

بجز عهد رقیبت اگر کاینات است	شعار فلک جفا و امتحانیست
بود ز انوی حسرت سرم مهر نگین	ره جای بیچ بیچ نقش بر آستانیست
خجل شدم که گرفتم عنان مرکب او	نصیب سینه هر چند داشتم زبانیست
لب شفقان غنچن گر نواز شیخ ترا دیده	ز بیم مدعیان عشوه نهانیست

بلوزک

مگیر ترک جفا و ستم که جان رگف	هنوز بر سر کوی تو ناتوانیست
به دوستی تو امید عی کنم افسرده	اگر به غیر تو در عشق کامرانیست
اگر نثار رهت سازم چه عذر خواهد بود	مرا اگر بهر فدای تو نیم جانیست

۱۳۶	همین بس است که خوانند گفت عاشق به عهد ما اگر از نشئه آستانیست	۳۷

این دل که عهد با سر زلف نگار بست	پیوندی شنید ز من تو آرزو به کار بست
در پای آرزو که به کوی تو بسته	صد ره دعا گشود و دگر روزگار بست
وارست دل ز نظره عالم که از وفا	عهدی درست با غم اسپ سوار بست
صد صید جان بسر و بحسرت ز ترکش چو	آن شهسوار تا به کمندم شکار بست
واقف ز اضطراب دلم نیست خاطرت	با تحفه قرار با این پا قرار بست
خواهی به بند پای من و خواه باز کن	بر من کنون که عشق در اختیار بست
میرفت صید پیشه من ار چه من بناز	این رشته ام چو ز پا ما دو کار بست
کوته کنم ز هر دو جهان دست کمپیم	عهدی که در سر زلفین یار بست
گفتی که ناوک که است این خم ز دل کشود	از غمزه انکه راه پیشه سوار بست
عاشق چه خون که در دلم آن نیش غمزه کو	تا مرهمی بزخم درون فگار بست

مسکین دلم که بسته مشکین کمند تست — غافل مشو از او که گرفتار بند تست

گفتم ز غمت خواب نشد این چنین که من — وقت قبول خاطر مشکل پسند تست

هر چند نیست هدیه ما پیشه ای رحم — بیچاره آن کسی که گرفتار بند تست

طاوس سدره جلوه خود پا فرو نهند — هنگام جلوه کردن سرو بلند تست

گیرم که شعله ام ز سینه جهان را گرفته است — جوری که میکشیم ز بیم گزند تست

گردون که حامل مه و مهر است از شرف — چشمش براه جلوهٔ رخش سمند تست

هر جا که مانده طره خوبان در جهان — هر جا دلی است در خم مشکین کمند تست

ساقی بکش پیاله و در ده که زاهل دل — صد کار بسته در گره نوشخند تست

۱۳۸ — عیبی بجان سپردن عاشق چه کرده است — گویا شنیده بود که او دردمند تست — ۳۹

کسیکه شرح غم من کند چه یار منست — به غمزه ناله و آن هم به فکر کار منست

ولیک آنکه مرا در وفا شناخته — همین بس است که پیش تو اعتبار منست

بلای عشق به جان میخرم و یا چکنم — هر جای این همه غوغا دل فگار منست

سر نگاه تو گردم که در کرشمه ناز — چنان نشسته که گوئیا به فکر کار منست

بنامرادی جاوید خو کنم عاشق — در چشم مردمی از اهل روزگار منست

بارم افتاده است و پایم در گل است — زان چه گویم که شرحش مشکل است

بر دل پر شوق و امیدم ببخش — اول عشق و نگاه اول است

شادم از دل که ذکر درون خاطرم — آسمان هم از من امشب غافل است

چون دلش از سینه بیرون میکشم — وه که پیکان تو پیوند دل است

لایق کشتن نبودم ورنه خوشم — گر بود دعوی ز ابروی قاتل است

بسملم نوازد از پیغام من — چشم امیدم به راه محمل است

حاصل عشق بتان دانی که چیست — درد حرمانی که ما را حاصل است

در ره عشقت چه پایانش نیست — وه که فرسودیم و اول منزل است

بیگمان خندد بر احوال خودست — آنکه از آسودگان غافل است

۱۴۰ — حالت عاشق نداند هر کسی — کز خدنگ ناز خوبان بسمل است — ۴۱

بقول واعظ و مفتی منه پیاله ز دست — که توبه از می و معشوق هر که کرد شکست

تو کاهلی که چنان عشوه میکند ساقی — کرم نموده و بخشید ذلت من است

نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم — که قصه کشتن من در دو نگاهی بست

اگرچه هیچ نورزید عدل و داد و نداد — کی به گوشه ایوان چو شاه من ننشست

بیم افتاده

دم کزید تو از جهان و جان ببرید … از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست

سر خیال تو کردم که روز محنت و غم … گهی زمین نه برید و دمی زمین نشکست

نه شد نصیب من از آن غمزه‌های پی در پی … گر از لبین بکنم رفته بود کار از دست

هزار رطل می تیغ ساقیه آن نکنه … که بکند بوسه شیرین ز لعل باده‌پرست

به بوسه اگرم شاد می نشاید کرد … کرشمه و نگاهی و التفاتی هست

۱۴۱	ز آه عاشق بیچاره است گر نه بباد که رفت از سر کوی تو باد اگر گذشت	۴۲

گر چنین سرو قدش جلوه‌کنان خواهد رفت … ای صبا دل که ز رخش ز میان خواهد رفت

من از آن شیوهٔ رفتن نگران خواهم مرد … آن جفاپیشه بکامم نگران خواهد رفت

از پیش دیده من گریه کنان خواهد ماند … ور نظر سرو قدش جلوه‌کنان خواهد رفت

خون دل خواهم از دیده بدامان آمد … در برم آنکه بپا مهر چو جان خواهد رفت

ای لب پر دو جواز آنکه دل و جان غمگین … از سر جلوه آن تازه جوان خواهد رفت

دل گرفتار مه دوست نهان در غم عشق … ناجرم بر سر این درد نهان خواهد رفت

باغبانا تو این بستن در خواهد ماند … گل این باغ به تاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را طوق ز گردن کم شد … تا به پیش تو زکی تو چنان خواهد رفت

گو که ناز تو از شیوه عتابم سوخت … میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

گمان مکن که پس از مرگ هم بپایم … چنین که از غم عشقت بدیده خوابم سوخت

می ز فیض کرم با گیاه تشنه چه شد … چرا که حسرت یکقطره آبم سوخت

ز شعله‌ها نغ پروانه میشود نفس … هلاک روی تو گردم که در نقابم سوخت

نثار جان ز غم خسته که بود مرا … بپای یار فشاندم و بی‌حجابم سوخت

بیاد روی تو می در پیاله میکردم … برنگ لاله بساط شرابم سوخت

۱۴۳	چه میکنی تو بدین آتش نهان عاشق که آه گرم تو در خانمان خرابم سوخت	۴۴

غنچه را از غصه دهن تنگ لب بگزیده است … بلبل گستاخ گویا در چمن نالیده است

در زمان خود پرده روی جهان قند تو … آفتاب عشق ره بر بام و در تابیده است

از هزاران دیده ما در نظر آید یکی … ای خوبی چشم‌ها در روی حسن آنچه دیده است

این سبق خوان بلا یعنی دل مسکین ما … پای همچو قرص حسن ترا گر دیده است

شکوه‌ها گر کردم از جورش ببخش ای عزیز … کانچه گفتم از غرور آن پیوند شنیده است

دل که فارغ شد ز درد پس گمر عشق … خاک ره ناامید در چمن مالیده است

گرد هر گرد جهان گردیده بسیار … وه آهم بر سر پای فلک چیده است

چشم ما را نسبتی با دیدهٔ یعقوب نیست — یوسفی نادیده این نادیده تنها دیده است

۱۴۴

شد نثار وصل او جایی که عاشق داشتم
جان دیگر این زمان لعل او بخشیده است

۴۵

از خون من ای نگه ترا هیچ غمی نیست — اندیشه مگر کشتن ما را دینی نیست
از هر بجا یا که منم غیر سزا بود — افسوس که سلطان مرا معدلتی نیست
در حلقهٔ سگهای تو چه منزل عشاق — گر دست دهد بهتر از این منزلتی نیست
شاید که دهد آن خط و آیا نه بر جسم — چون نیست گیاهی که در آن خاصیتی نیست
زین پیش دلا رحمت مردم نتوان داد — از آه و فغان نیز مرا آن منفعتی نیست
آخر نه ز منم طلبی هست که او را — کرم بزبان از تو مرا التفاتی نیست
از خشم گریبی ز خطایی که ز ما رفت — حاکم به من پس کرم و مغفرتی نیست

۱۴۵

بوسی ده دهت یار اگر از لب شیرین
عاشق به از این شهرت رسوایی نیست

۴۶

جایی که بهر رسیده این جاست — سوم کرشمه دیده این جاست
سر منزل آن که جان دهد پیش — آنجاست که دل رهیده آنجاست
جایی که بدام چون فتادم — صیاد ز من رمیده آنجاست

جایی که به باد داده ناموس — صد قاتل و صد شهید این جاست
جایی که چه دید بر لبم جان — یک لحظه جهان کشیده این جاست
جایی که نگر ز قصه ام گوش — خونابه سه چون شنیده این جاست
جایی که دور گریزم زین لب — گم شده کفش کلید این جاست
جایی که دلم بدو پیوست — وز جان و جهان بریده این جاست
جایی که نه خنجری نه تیغی — صد صید بخون طپیده این جاست
این جا ز کرشمه زخم خوردم — قربانگه روز عید این جاست

۱۴۶

جایی که گذشت یار و عاشق
آهی ز جگر کشیده این جاست

۴۷

بدام زلف تو چون مرغ دل گرفتار است — چه شد که گر زد تو آتش هیچ غمی بار است
بس بیار پیش اچراغ خلوت ناز — همه در جهان چو بخت تیره روزگار است
اگر بداو جسته پرسی باز آی — هر زنده که مرا ای تو اعتبار است
فغان که صبر بکار آمد نیم بر خاست — کنم که در دل من طاقت قرار است
چه لازم است گشودن زبان بر او طلب — مرا که با بد و نیک زمانه کار است
دلم ز درد محبت پر است و محرم نیست — هزار گونه غم است و غم پاری نیست

۱۴۷	اگر توان دل آزرده‌اش به دست آری شکستن دل عاشق اگر نه کاری نیست	۴۸

بهر نظاره مرا شوق حیرت دگر است / وگر نه بیخودی من ز اولین نظر است

ز فکر روز جزا فارغم به عهد غمت / که در فراق تو دارم شبی که بی‌سحر است

پرم گشاده و در دل نه ذوق پروازم / شکسته‌ایم همانا که در کمین پر است

گرفت دیدهٔ یعقوب نور از یوسف / گر امید به رحم تو بیوفا چه است

چه زحمت است به پا مهر خود دهم رفتم / که پیر از این گفتم ناله که چه اثر است

حکایت غم او با که میتوان گفتن / دلا که از همه اهل زمانه برحذر است

نصیب من که ز بیداد وی دارم / نظاره رخ آن مه مرا بچشم تر است

چو گفتمش غم هجران یار می‌کشم / بگریه گفت چه علم که چاره منحصر است

۱۴۸	گهی شکسته عاشق ز فیض گردش جام خوشا دلا که ز دور زمانه بیخبر است	۴۹

ای در طلب رحمتی از نیم نگاهت / جان داده به لب چون من خسته راهت

منظورتری از تو نه در زمره شاهان / از زلف و خطا ای نگه شکسته سپاهت

مغروریت از عجز من بیدل ای جان / آموخت شکست از من حرف کلاهت

زنیکونه

زنیکونه فروزی رخ اگر از می نگیری / خورشید شود از رخ فروغ روی تو مات

ای ترک پریچهره که از شوکت خوبی / یکدشتی دل شناخت کس امروز ز شست

حاشا که این دلبری و حسن نکوئی / از کشتن عاشق نپسندد نگاهت

آرت ترا مهر کجا از کلک بوری / جان و دل ما بنده گل گشت و گیاهت

ای دل که صبا و چو نرگس سوخته شوق / ز آن چشم که گیرد بجهان آتش داست

۱۴۹	عاشق چو پریشانتر از زلف نگاهت بهتر که گذر رند بابن در سیاهت	۵۰

روی تو ز دیده‌ام نهان است / کارم ز برادر آسمان است

دریاب که در وداع جان است / چار غمت کر نه توان است

علم شکر است و ردها نم / یا نام خوش تو بر زبان است

افکنده تو جهان جهان صید / تیر تو نه کمان است

یا چاکه عاشقان همیشه / تنگنای رجا دوران است

دلداری باغبان ثواب است / امروز که موسم خزان است

هر جا که حکایت غم اوست / گوش دل ما بدان چنان است

ما را گل شکر و لاله داغ / پیرایه باغ و بوستان است

ناله اگر از تنگی دل ... گل — بلبل نظرش با باغبان است
عاشق هم اسیر دام او باد — پرواز فغان آشیان است

۱۵۰ — ۵۱

خوش آنکه ناز تو در جور اختیاری داشت — وفا و مهر برد و تو اعتباری داشت
پیک عتاب دل جور ما یک خوش بود — کسی که از من آزرده دل غباری داشت
به ناز تو چندان نگر روی قبول — دل شکسته ما نیز اعتباری داشت
حریف محنت مرد آزمای مهرتبان — دل رمیده من بود اگر قراری داشت

۱۵۱

اگر گذشتن عاشق ز [illegible]
ز برق تیغ تو مژگان اشکباری داشت

۵۲

از خوان وصالت همه چون ماحضری نیست — چون خون جگر قسمت خونین جگری نیست
زینسان که از حسرت ایشان جگری نیست — فردا [illegible] دلت اثری نیست
با رشک چه کار دم که اگر جور تو این است — در کوی تو فردا [illegible] دگری نیست
غیر از دل که [illegible] باد صبا — در دل که در این بادیه ام راهبری نیست
زلف [illegible] تو در ناز کند [illegible] باز — خونریزی عشاق چه در دیده [illegible] نیست
با چاره [illegible] جان که بود [illegible] پنهان — آن خسته [illegible] اثری نیست

[illegible]

گفتی به دعای سحرم باز توان یافت — فریاد ز شبهای غمت را سحری نیست
چون خشم نگیری بگذارید [illegible] رفت — از طاعت و عصیانت چه نفع و ضرری نیست

۱۵۲

در باغ جهان میوهٔ امید نخوردم
عاشق چه کنم نخل وفا را ثمری نیست

۵۳

هر منزل آن نگار این جاست — جای دل بی قرار این جاست
گر میزند ای اجل [illegible] — امروز که بخشش یار این جاست
امروز خوشش [illegible] پرستی — کان غیرت صد نگار این جاست
جای دگر ار چه زخم خوردم — جایی که شدم ز کار این جاست
آنجا که ز کار رانده [illegible] پستم — وقتی که فتاد بار این جاست
جایی که شکر ریان چالاک — بیچاره تر از شکار این جاست
جایی که کشیده دامن از من — من ماندم و روزگار این جاست

۱۵۳

جایی که بزد چمن تو خاشاک
دلخسته و دل نگار این جاست

۵۴

لایق مهرتبان جان [illegible] پسند نیست — آتش عشق است این در خور خاشاک نیست
اگر خریدم به جان درد و غم عشق تو — عرضه کنم قصه گرچه ترا باک نیست

عمر به سر شد مرا در ره خدمت ولی
بر سر کویت همان قیمت من خاک نیست

بیشتر از دیگران جان بنهفت میدهم
همچو منت بنده‌ای چابک و چالاک نیست

خون پیاله ز پایت بهست ولیکن دریغ
مدعیان تر چشم و دل پاک نیست

محفل ما پر صفا ساقی ما پیر کران
غمزه دل آشوب نه باده طربناک نیست

خاک ره آن سوار کردم و منت کشم
زانکه سپر چون منی لایق فتراک نیست

۱۵۴	گفت که قصه‌ای بوالهوسی بالغ نیست کله زغمت پیرهنش چاک نیست	۵۵

خوشا آن عشق شاهانه هوس شاید داشت
ز چشم اهل هوس حسن بی‌بها داشت

نبود بار دل باغبان در این گلشن
اگر بشاخ گل مرغی آشنا داشت

سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد
مگر ز قصه شوق تو داستانها داشت

ز بخت بد همه با جهد من ستمگر شد
وگرنه شغل محبت مگو زیانها داشت

صبا اگر ز طبیب است که دارو رفت
بگو که جان بلب از شوق ما توانا داشت

چه شد بدرگه او گر گناه آوردم
که هر کسی نخود اندیشه گناها داشت

۱۵۵	نداشت ذوق زبر شاخ چمن عاشق وگرنه مرغ قفس نیز آشیانها داشت	۵۶

ایدل چو از امیدوری تو باز نیست
فکر دگر که آه سحر کارساز نیست

این بار رفتنش نه چو هر بار دیگر است
سیر از وفا شده است دل باز نیست

ما چاره باید شدن از کوی آن نگار
کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست

یارب چه حالتست که در دشت آرزو
آنگه که دیده آتش بر شاهباز نیست

شد دین و دانش و دل و جان در غم عشق
چون من کسی بکیش بتان پاکباز نیست

گویا نصیحتی ز رقیبان شنیده
بیهوده است ز صحبت ما احتراز نیست

ما را غلام خویش چو ایشان گرفته
ربطی که در میانه ناز و نیاز نیست

گفتی کجاست منزل آن پادشاه حسن
آنجا که در بروی گدایان فراز نیست

۱۵۶	عاشق نهفته دار حکایات عشق را کامروز در جهان کسی اهل راز نیست	۵۷

گذشتی و من دلخسته قفا نگفت
درست بودی و جرم کسی نماند برات

تو از شهان جهان آن شهنشهی که ز شوکت
جهان گرفتی و حاجت نشد بخیل سپاهت

بدست غیر بود چند زلف دلبرت ای دل
که پس مباد ز عشق بتان بروز سیاهت

غلام پادشهی در نشان شوکت خویشم
سواره میشدی و کس نکرد فرق ز شاهت

ز خوی خویشتن اگر سوخت آه ز جورش
ولا مرنج که بود از وفا بزرگ گناهت

چه بلبلا تو که ریدل مباد کس چو تو مسکین
که جا نداد در این باغ گلبنی به ثبات

۵۸	گشت گرم محبت چو عاشق آندم مسکین چنان مکن که به سوز و جهان آتش راست	۱۵۷

ای پیکه دلبری به بامت
خوبان جهان بجان غلامت
گیتی که دهم ز لطف کامت
من بنده لطف ناتمامت
جام از کف مدعی گرفتی
خون دل عاشقان حرامت
میخواست دلم بلای جانی
عاقل فتاده ام مدامت
گفتم بکجا نه بیکر زنم
آن روز رسیده ام ملامت
هر دم چه زنی به پرسش بسنگی
مرغی که نمیرود ز بامت
مشهور مشو به صید کشتن
مرغی که همان نگشته رامت
خوش آن که بقصه کشتن بین
بنوازی و بنگرم خرامت
دل می‌برد از کف مسیحا
نوشین لب و شکرین کلامت
ذوق شکرت نمی‌گذارد
دشنام شناسم از سلامت
روزی داریم در روزگاری
همرنگ در زلف مشک فامت
در قالب مرده جان دهد باز
آن پیک که آورد پیامت

زلف و رخ چو در نما بپوشان
شکرانه عیش صبح و شامت
خوش آنکه باین جمال و خوبی
گردد بوفا بلند نامت

۵۹	دور فلک و رنگ عاشق یکبار نه میشود به کامت	۱۵۸

دوای درد مرا یار بیوفا نداشت
وگرنه درد دل خسته هم دوا داشت
سرود عشق چو من بلبلا نسیمه نه
چه بود اگر گل رعنای من وفا داشت
بحیرتم که زنگ جلوه شیر دیدم
که هر نگاه بنظر جلوه جدا داشت
بخواب روی ترا دیدم و پاش دادم
ده دیده هیچ خیال ترا روا داشت
مرا ز طالع بد در بروی بستند
وگرنه کوی خرابات هم گدا داشت

۶۰	چه شد ره عشق آزرده دل خطائی که نه آخر از کرمت چشم بر عطائی داشت	۱۵۹

براه عشق مرا که رشکش افتادست
ره اولین قدمم بار در گل افتادست
حریف رشک بنیم لیکن از نوازش غیر
بان دو چشم تر از رحم در دل افتادست
بگرگ بستن من تا فتاده دانستم
ره دل شکار من از خویش غافل افتادست
چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا
ره زیر تیغ نگاهم به قاتل افتادست

بیا که از خبر قاصد و پیام صبا
خیال سود و زیان در دل خراب کست

تسلی دل بی‌تاب مشغل افتادست
مرا که برق تجلی بمجلس افتادست

۱۶۰	فدای محنت دهم باد جان من عاشق گنونکه یاد به پیه او مایل افتادست	۶۱

با اگر نیست کسی که بجان مایل تو نیست
دست از شکستن دل افگار من بدار
دل پس شادم از دل غمگین که جای تست
اکنون که کردمش ز پی کار روان تست د
ساقی بده ز روی کرم جرعه که من
پرواز طایران چمن خوش بود ولی

آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست
شکرانه که این دل پرخون دل تو نیست
پای دیده ام ز پی محمل تو نیست
قسمت نگر که راه به منزل تو نیست
جز نقد جان ندارم و آن قابل تو نیست
خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست

۱۶۱	دانی که گشت عاشق بیچاره در غمت آن شمع جان که ذره در محفل تو نیست	۶۲

دلارامی مرا در قصد جان است
مبادا با جز گل چین که در باغ
وصالش خواهم و دانم که این کار

هوا زردی که جان جهان است
گیا در خنده مرغی در فغان است
نه کار را و نه کار آسمان است

چرا برون نهم پا از خرابات
به کفر عاشقی آن یک زبانم
که پرورده ز پیالیک مغز است
شراب صاف و بزمی خوش فیروز
مپسن زاهد همی خوردن حرام است
رقیبان را خبر شد کی یارم

فلک بی مهر و پیمانه مهربان است
هنوز نامم یک نگارم بر زبان است
برغم دشمنی کو باغبان است
که با ساقی به پیر گران است
و هستی خوشتر از کار جهان است
و تنها او به مرکم شادمان است

۱۶۲	پری عاشق نمی آید ز خوبان خطاشان با تو بهر امتحان است	۶۳

تا که درون سینه پر رخنه داراست
رفتی ز چشم و حسرت دیدار داراست
ترسم ز آتش درون شکم بجان زنی
این دست خاک از زر که به زنم
ز بس بعهد دوستیت اعتماد نیست

ای ناله بر دل حسنی میگذارست
بازا که جان بنجاک قدم میسپارست
طاقت نیاوردم و بخدا واگذارست
کان حسرتیا که بگردن ندارست
یاد منی و یار کس ان میشمارست

۱۶۳	عاشق حدیث درد اگر بهر من نیست زخون دل بصفحه رخ میگذارست	۶۴

از کشتن عشاق بتان را خبری نیست — شمشیر کشند ناله ما را اثری نیست
دارم چه سودای غم لیک چه سود — دامی به نظارت دل ما بال و پری نیست
الطاف که از چون تو نگاری شکلان نیست — دلدار عشاق که در دو چه پری نیست
در حسرت پنهان نکنی چند توان بود — غیر از تو چشم شیوه کم عشوه گری نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پروایش — از آنکه با خلاص و محبت نظری نیست
از چاره طمع چون نبرد این دل افگار — دلدار نه از درد و غم ما دگری نیست
دل چند دهد پند زنم و جان چند پیام — خوبان جهان را که من هیچ سری نیست

۱۶۴	عاشق که رسید از تو پر غم نالید روزی بسر کوی تو دلخسته ایست	۶۵

ای دل بغیر شور کسی در سر تو نیست — دانسته ام هنوز که باور تو نیست
جز پر سیغوش حرم عمرش دراز باد — دیگر کسی بچاره غم باور تو نیست
ای مرغ دل بگوشه دام قفس بساز — پرواز باغ وصلت بال و پر تو نیست
از چشم چو خشک و رنگ زرد درین جهان — سوز نهفته که ز من باور تو نیست
از ناله بر فروز چراغی به پیش یار — ایدل که غیر شوق کسی رهبر تو نیست
عمری گذشت عاشق و از اندم چو سوختی — در رنج هجران گریی خاکستر تو نیست

امشب چو ناله ام خبری از اثر نداشت — من بوده ام دلی که کس از وی خبر نداشت
این رنجها که دل زجفای بتان کشید — دانا که کرد دیده که با کس نظر نداشت
صید دلم که از دل و جان بنده تو شد — در خون طپید چشم تو ز روی تو بر نداشت
آن پرده ها از دل او کین من رفت — کس مهر او به سینه ز من بیشتر نداشت
کلکم بوصف لعل تو شهد و شکر فشاند — چند انکه هیچکس طمع از نیشکر نداشت
دل از کف اگر چه تو تر که تیر بود — امید هم کس ز تو بیداد گر نداشت
چون تیغ تست و باده کشیده و کوار شد — خونم نمک ز رنجت که کار دگر نداشت

۱۶۶	مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت	۶۷

از جانم آرزوی دل به ناشاد نیست — از همه آرزو دم اما خلاص آزاد نیست
حیلتی ای گریه تا گوشی بحرف من کند — در کمان فتند که کاین شکوه بیداد نیست
تا ز شیرین رشک فرهاد خاطر چه عجیب — چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
بستم خورسند کنج قفس و ز بوی بستان — بسکه حسرت داده ام فریاد در فریاد نیست
کاش بر جان دادنم از ره گذر — اگر از فرصت آید بر سرم صیاد نیست
دست که میوز دم از یاری یار جیحون — در ره چشم بیگنه محتاج امتداد نیست

۱۶۷	عاشق از حال تو خوار و در خور دگر کس نامرادی کش از این در عالم انگار است	۶۸

نهاده پیره‌وران از شوق سر بار ارادت — کلاه پیره‌وری را که نه در فرمان تو بر سر رفت
ترحم کن که از خود به نگاه چشمت احتیاجت — بسوی مبتلای خویش پنهان دیده نگاهت
حجاب عاشقی بند زبان و ناله‌ام کوته — شنیده‌ام که خواهم کرد از درد من آگاهت
ز کویت رفتم و نومید نشستم شاد و پای نشین — نخواهم داد جان از غم آن طوری که خواهت
چو دوری زمستی فکر شب تاریک ماتم کن — به روزی در نقاب خط مشکین سیه رخت
ز محفل بر سر ره گرفتم جا به صد حسرت — دگر این است رشک غیر خواهم پرسش ایست
مبادا آن فرستم از زند که کام دگر حرفت — که هر جا نام از فریاد و هر ترس نام از آهت

۱۶۸	بشنهاره عاشق سیاه از هجر و دم آتش که تا شب نمی‌دارد ناله شاد و دم سحرگاهت	۶۹

برد ره بر کس روم هم چمن منزل راه است — جز در میخانه کام کجا هیچکس هشیار نیست
بچه دار نظاره گل گشته بود دم در چمن — چمن بخود باز آمدم دیده‌ام نگار بر باد است
مرغ چمنش الحان گلزار و دم صیادان — گوش برفریاد من کن گشته‌ام دشوار است
ایکه گفتی چاره هجران نباشد غیر مرگ — آنچه میخواهی اجل غیر از فراق یار نیست

ز دور روغنی شاد کن گاهی دل ناشاد من — وعده وصال نگو باز و وفا در کار نیست
تا شدم واقف ز انجام وفاداری است — رشک در کوی تو ام بر غوث عار نیست
ایکه گویا بار رقیبان به پس کویش باز — این قدر هم در فراقش کار من دشوار است

۱۶۹	از حدیث شکوه‌اش عاشق زبانش لال باد حاصل این گفتگو جز رنجش دلدار نیست	۷۰

زبان اگر گله گر دو داد خواه تو نیست — به روز خویش نشینند و لم گناه تو نیست
بکش مرا و نشان شکار من کم کن — پر شکسته منم لایق کلاه تو نیست
ز وصل شاد نشد خاطر غمین امشب — عجب که دیده دل خسته بر راه تو نیست
بجا پس آمدی از اولین نگاه دریغ — شناختی که مرا طاقت نگاه تو نیست
بکش که روز جزا دامنت نمیگیرم — و گر نه خون شود آن دل که نیک خواه تو نیست

۱۷۰	ز رنگ خون نشود پاک دامن قاتل که دیده‌ام که ز خون خاک جلوه گاه تو نیست	۷۱

بر رنگ از جلوه‌ات ای شهسوار است — صیدی که دیده‌اش به ره انتظار نیست
گفتی خوش اگر نقش تو از کوی یار برند — در دامنه اگر که مرا اختیار نیست
پا خورد نقش گسسته به کوی تو آمدم — واقف چه گشته‌ام تو ام هیچکار نیست

گر شمع دلفروز و گهی ماه خوانمت   در دیده جلوه‌های تو بر یک قرار نیست
پیکان چو پیوسته‌ام آهسته ره روم   یعنی که از من بی سر و پا کوی یار نیست
عذر گنه برسم ادب خواستم ولی   دیوانه‌ام گناه مرا اعتبار نیست
زاهد پی سبک در او علاج خمار کن   در کیش سفر روشش کسی هوشیار نیست
گیسو در زنبسته و برآمده‌ام   شاید گمان کنند رقیبان مرا نیست

۱۷۱	عاشق حدیث شوق ندارد در نهان آنها که گفته‌اند یکی از هزار نیست	۷۲

همین نه شیوه مهر و وفا شعار تو نیست   وه اعتبار محبت به روزگار تو نیست
ز زخم کاری و چابک سواریست آن   وه دست و پا زدنی قسمت شکار تو نیست
در انتظار تو خود پیش پا فشانم خاک   که زندگی نکنم خاک رهگذار تو نیست
تو فکر چاره درد دلم نخواهی کرد   به دیگری بگذارم زین که کار کار تو نیست
هزار جان چه بود چون ثواب بردار   تمام جرمم از آنکه شمار تو نیست

۱۷۲	ز جور یار رهان به که خون شود عاشق دل رسیده هرگز باختیار تو نیست	۷۳

هر دم وطن تابان فکر جناب بسیار داشت   رقم جام غم عشق نگاران کار داشت

زان شه خوبان که یارب بخت برخوردار داشت   گر شهان دام کشیده و از که ایمان عار داشت
آن نگه زود آشنا شد با دلم چون بی تبی   نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت
بخت ما کر داین که نشستنه با ما ز کرم   یا محبت با رخ سینا ز از ما پندار داشت
گفت با یاران زیاری چون بکامم سرگرفت   کاین فقیر است اگر از من حسرت بسیار داشت
یار غم بود این دل آزرده تا جان داشتم   وین کسی داند که چون من بیوفا یار داشت
هر دم و خواهد بکار دیگران کردن دریغ   یک دو عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت

۱۷۳	شب به شرح شوق خود میکرد عاشق عرض او شمع از گرمی بمحفل بر زبان زنهار داشت	۷۴

نوید لطف دهد قاصدم پیام تو نیست   وه حرف مهر و وفا شیوه کلام تو نیست
فزون چرا شده میل دلم بجانب او   گیاه مهر اگر خط مشکفام تو نیست
بباغ سرو و صنوبر اگرچه بسیار است   بکار شیوه شمشاد خوشخرام تو نیست
درا ببیده که این خانه نیز خانه تست   خرابه دل اگر در خور مقام تو نیست
ز بیخودی بطلبم غم تو افتادم   که نوکه میسرم دانه بدام تو نیست
سفر ز خویش کن و راه بیخودی پیش گیر   وه سیر کون و مکان جلوه گاه مقام تو نیست
اگر به رود اگر در حرم که عاشق زار   بجلوه گاه نشینه که ذکر نام تو نیست

با آنکه ناوک تو ز خارا گذشته است / از آتش دلم به محابا گذشته است
جان میدهم بپای که این ناز بر سرم / تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است
تا یکشبم رسانده بوصال تو روزگار / بس روزها که رفته و شبها گذشته است
لیلا ز جلوه پای بدامن کشیده است / گاهی که محمل تو بصحرا گذشته است
دامن دلم بوادی عشق تو چون کشد / از نیش خارها که ز خارا گذشته است
خرمن ازین زمین چو چشم دلم جوش میزند / آن گنج دل شکار به هر جا گذشته است
جز حرف جور نیست در اوراق دو دلم / بر وفق قهر زمانه بسی تا گذشته است
روشن شود چه حاصل شاه و گدا است / فردا که رنج و راحت دنیا گذشته است

۱۷۵ — گر عاقلی ز چرخ چو عاشق امان مخواه / کاین خصم کار روز ندارد که گذشته است — ۷۶

کوته نکند از جور آن دشمن جان دست / تا بر سر کوی او افتاده ز پا دست
گیرم که نظر داری با من ز سر یاری / از من چه خبر داری خود دست و نگاه است
تا بر که گذشت از مهر تا بگذشت الطاف / ماهی که بما بگذشت سر در چه بنا شست
از زلف و از نجابت مشک و پا دارند / زین علم رسید از من این جان جهات دست
گفتم که مبادا که از قسمت حصه من / صیاد الله غربت روزی بر من یابت

میگفت دل مسکین جز مهر بتان مگزین / جز مهر نکورویان پنداشت که کاری هست

۱۷۶ — عاشق ز نگه او جان داد براه او / کآزاد شد از محنت وز بند جهان وارست — ۷۷

بگذشت و گفت این بره ما فتاده کیست / ما را ندیده جان بره شوق داده کیست
باشد چو من هزار شهیدش ولی چو من / آنکو که با گذشته نازش زیاده کیست
بوی من ز رخش بستم و رفتم ز کوی او / تا پیش جان سپرد و بتبه داده کیست
شور و غیر دعوی صبر و ثبات او / شمشیر چون کشی بسر ایستاده کیست
آن سرو خوشخرام که شد در چمن چمان / وآن نوشکفته گل که کنون سر باده کیست
در خیل شه که بر سر عدل و مروت است / آن ترک مست دست تطاول گشاده کیست
ماهی که دیده همه بر دست تیغ او است / چون مهر غیر آن ... ترک زاده کیست
روزی که ماه نو سفرم از غضب رسید / آن رو ز جان ز محنت هجران نداده کیست

۱۷۷ — عاشق ز پا نه بود و اکران بود از ... / وامانده که مشیه اش ز پا کیست — ۷۸

از من و خدمت من و از لیش انگاری هست / دیگری تا بنزد تو که وفاداری هست
از چشم خاطر صیاد پشیمان نشود / تا کنج قفسی مرغ گرفتاری هست

خوش است با همه کس عیسی نفسی می آید	که با او بگفت که جان بر لب بیماری هست
شرط بیماری عشق است وگرنه بجز تو را	نکند از رندی نه که پرستاری هست
کس نگوید که ره کعبه مقصود که ام	تا به پای علم قوت رفتاری هست
خلقی از تیغ تو کشته و از غیرت عشق	کس نه آن است در این شهر گرفتاری هست

۱۷۸	عاشق از سرزنش مدعیان شکوه نکرد هر که اهل ولایت ولا زاری هست	۷۹

قاصد رسید و مژده وصلم به یار رفت	در راه انتظار رمقم نشانده رفت
رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او	سویم ندید و رخش نگه در جهانده رفت
گفتم ز روی عجز نگه داشتش کشم	دامن ز ناز بر من بیدل فشانده رفت
گفتم چو رفت مهر و مهش میرود ز دل	یک ذره مهر در دل آن مه نمانده رفت

۱۷۹	میگفت که بدون وصال تو میرسم یک مشت خاک بر سر عاشق فشانده رفت	۸۵

بمن مگو که چرا دیده ات پر از خون است	نگاه کن برخ آن مه و ببین خون است
ز میفروش شنیدم که گفت در پرگان	عمارتش بنه و نقع کر ند گردون است
تکان حی کیسی آشنا منه افسوس	دگر نه دیده لیلا به راه مجنون است

ز دلبران همه عشاق مهر می جویند	دل من است که از جور یار ممنون است
چرا به دیده عاشق تو در نمی آیی	کنار چشمه اگر جای سرو موزون است

۱۸۵	ساقی فدای ناز تو کردم اراده چیست سویم ببین ز نرگس مخمور باده چیست	۸۱

خنجر کشیده آمده باز بر سرم	این لطف چیست باز که یار زیاده چیست
از دست برده روی نکو اختیار ما	ما عذر آن که دل به نکویان نداده چیست
جایی که جلوه گر شود آن سرو خوش خرام	شمشاد و بوستان و بر جا ایستاده چیست
جز دوستی که مایه حرمان کس مباد	جرم دلم که از نظر او فتاده چیست
کس قصد جان خود نکند جمله حیرتم	کاین رفتنم کوی بتان پا نهاده چیست

۱۸۱	عاشق چو پس از هلاک رها شد اگر چه بال بخون کشیده او ناگشاده چیست	۸۲

گره از زلف خود بگشا که مرغ دل گرفتار است	همانا جان من یا رب فدای سلسله داری است
سر زلفت بعید مکن دو در آتشم کور ز	هلاک از حق چنان خواهم و در دل بر باد است
ز محفل چون من بیکس نه بخواند همیشه بس	که چون خورشید گاهی بنگر بر گوشه بام است
هم از آغاز دیدل کاش خون گردید انجام	به راه جستی خوان نخواهد به انجام است

به من اظهار لطفی می‌کنی اما ز بخت بد
ز جام وصلت آن به که خوردی عاشق نمیدانم

عجب دارم که بگذارد دمی امروز بنشست
که یار از بزم بیرون رفت و غم بنشست باده خورد

۱۸۲

در کویت ار رقیب صد بنده خاکست
ما عاشقیم و خوار در حشر تو یکیست

۸۳

ایکاش که دوش پیش مستان که پسر
گر غیر نیست شب همه شب با تو ز رحمت
یارب چه آفتی تو که از ما و مدعی
من زنده‌ام چه جای کم دوره‌ای که آن نگاه

شربت ز روی بیتی و عشق پاکیست
بسحر که نرگس تو صنم خوابناکیست
کس نیست که جفات بجنگ هلاکیست
اندیشه آتش ز آه دل چاک چاکیست

۱۸۳

دیدم گلی بر دمن و بسر و پیدا
عاشق بباغ هیچ بهاری چه پاکنیست

۸۴

چه سود ازین که بر افروخت آتش شمع
خیال روی تو افروخت آتشی بدل من
زکین چرا بخون ز خون عاشقان غین را
دو نگه کشتم باکشش سحاب بهم
بجای جان و دلم رشک بیرحمت و کینه

که در ره وادی هجران بنیز به سهوست
که میکند بمن و جان بهره چه سپرست
شکر لبی که بگیرد کشش به هیچ حجابست
بخشم جانب من دیده‌ای او به عتابست
زانچه گر از همچون تو دمی اگر چه نگیست

فغان که صبر با آخر رسید و عمر بپایان
به نیم پرسشی ار در نوازشی و گذشتی

جفا و جور تو چرخ چشم را اسیر زینت
ز بیخودی تو عاشق به سوز گریه گرفت

۱۸۴

همه جا قصه دیوانگی مجنون است
هیچکس را خبری نیست به حال چون

۸۵

شمع کاشانه غیر ار نشد اما چرا جسمت
دجله بر دامنم از دیده فشانی می‌زند
این قدر گریه کردیم که تا گردش چرخ
عاشق از خون دلم هیچ نمی‌گردد کم

ز شب‌های دگر امروز دلم شب افزونست
باز چون مینگرم دل ز غمت پرخون است
انجمن هست بجا طالع ما وارونست
گرچه دلال دکان ز زره‌ام چه خون است

۱۸۵

آنجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست
وآنجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست

۸۶

زانگه که دیده است جانان نخون کشید
ای روز من سیاه ز نادیدن خطت
هم لطف را و پیر و هم قهر ز آب
ای شهرهای لطف تو دارم نصیب
از ناز کینه دل پر چشم او فزود

کس در میانه باز بپرسد گناه چیست
آنجا که پرده بر فکنی مهر و ماه چیست
تا در میانه خیل دل پادشاه چیست
از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست
نیکو شناختیم که تا شیر آب چیست

رنگ گر بر آوری از آفتاب عشق — ای دل دگر ز قیمت سنگ سیاه چیست
آورده به تحفه دل ای رهی پیش عشق — اگر نیم بدر که شه ز پسم وراه چیست

۱۸۶ — عاشق ز کوی یار اگر بیرون بخشم / بر دو پستان تو چه دارش نگاه چیست — ۸۷

دو ترک مست او از یک اشارت — چه بردند دلها را بغارت
بکشتن صد هزار آن چشم پرکار — اشارتهای پنهانم غبارت
به نقد عشوه بفروشد دل را — گزین خوشتر نباشد تجارت
خراب آباد غم نیز زد — بکن خانهٔ دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر نگشود کارت — خرابات مغان را کن زیارت
با آن گل برگ تر بنگر عرق ریز — گلستان را نباشد این نظارت
ز وصف غنچهٔ لعلت چگویم — که هم صنعت تنگ و هم عبارت

۱۸۷ — ز چین جادوان صد فوج عشق / وزین آهو نگهان یکدست — ۸۸

نشان بوسه ات از برگ یاسمن پیداست — بزم عزیز بیستر پری چنین پیداست
ز اشک سرخ دی چشم ریزنده ام — چرا که از دل گم گشته ام همین پیداست

چه سود میکند انگه رسید یگردن — مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم دیده بلبل مسکین — ز نامرادیش از نالهٔ حزین پیداست
به رنگی که مرا خوار کرده جاذب عشق — نشان سجدهٔ خورشید بر زمین پیداست

۱۸۸ — بغیر تو که اگر عاشق غمین بصبح / ز رنگ پستان تو گم شود پیش پیداست — ۸۹

میخانه که مقصود دل دربدر است — عمریست که خاک در او تاج سر ماست
در گوشهٔ میخانه از دو چشم فلک — فارغ ز بد و نیک دل بیخبر ماست
در حشر چو عذر پسم خویش بخواهد — آن به که نه بینند و چه پیدا و گر ماست
انجا که ز شوق تو ز دل آه بر آید — آن شعله که در زخم شمرندش شرر ماست
یارب جفا چه دشمنیست جهانسوز — ای دل که در اندیشهٔ نفع و ضرر ماست

۱۸۹ — سر تا سر این بادیه عاشق گلان رفت / خار ره و زر پرورده خم خسر ماست — ۹۰

فغان که شیوهٔ بیداد و در پس کمین داشت — پری رخی که بگو د مهر من قصبین داشت
خوشم به جور رخ چه نگه مردم گوش — ستیزه جوی تو از دلبری همین داشت
گرت دیا است ز شنو و هد در نهیب — به دلبری که ره در پس خشم و کین داشت

حلال باد دلم را مذاق لذت عشق — که زهر خورد ازین جام و انگبین دانست
ز گلشنم مجلس دل از آن فرود آمد — که ذوق خود همه در ناله حزین دانست
چنان بشناخت به بیداد خویش میل دلم — که زینهار اگر گفتم آفرین دانست
برای چند جفا کرد کاک من نگذشت — ثبات چو تسلیم روز واپسین دانست
حدیث ترک محبت بار چنان گفتم — که پای ثباتم از حرف اولین دانست

۹۱	مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا که ناله پی اثر افتاد و این چنین دانست	۱۹۵

فدای طرز خرام تو گردم و قد و قامت — بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
بیا و داده یکی جان ز دست داده یکی دل — که ز کوی نکویان نمی‌برد دل سلامت
بلای جور تو بر غیر جان خود پسندم — که دامن تو نگیرد دگر به روز قیامت
بپای خود نپسته از نهور کشتن من نکن — که باد جان و دل من فدای آن قد و قامت
عجب که ناصح فرزانه این مدرنشانم — که ترک شاهدی کس نکند ملامت
اگر نه رحمت حق الکهت چهل روزه — رفتن در میخانه چیست غیر شامت
مرا نه زور و نه زر و نه نمی‌شود که کنگان — بکس نه زور و کرم مهربان نشود در کار
سراغ کشتگان در پش کمیز رفت — که غیر گرد از آن کاروان ندید علامت

ای چهره که چون رخ خوب تو ماه نیست — گاهی که رخ نما به نمایی گناه نیست
عکس رخت نمی‌برد از دیده دام من — رویت اگرچه منظرت دگاه نیست
غیر از در تو راه بجایی نمی‌برم — وز هیچ غیر سوی تو ام هیچ راه نیست
اهل دلانه در همه اهل روزگار — گر سنبل سیاه تو روزش سیاه نیست
شاهی که گشته ملک دل من خراب ازو — آگه ز کار حشمت ملک و سپاه نیست
سامان لشکرش نبود در رو ز نرگسش — ز اهل جهان که بر سپهر او گواه نیست

۹۳	زبس رقیب دو چشم او نگه داشت عاشق مگر ز راه دل خسته آه نیست	۱۹۲

زهی پیک گشت رفته جان خلق بغارت — خواب گشته حشمت جهان بزم اشارت
بود در نظرش جز علاج خسته گردن — مهندسی که بنی نه کرد طرح عمارت
مرا ز باغ بردن بره بخت گره وا که — صبا بمقدم گلت در چمن رسد بشارت
کی روم که بجویم بهشت هم عمر و دردی — مگر به تربت مجنون کنی روم بزیارت
چو جست وا قضا از انجام کار ز اهل چمن — نظر به رنگ شان کو کمن ندرد حقارت
رواست کم تو بر جان هر آنچه کوه هزار — نشسته است حاکم عشقت بملک دل بامارت
سبب ز قم گفت عاشق از بصیری — که در ریاض سخن رد الیه همیشه نظارت

ای دیدن جمالت عیش مرا کفایت | افسانهٔ وصالت خوشتر ز هر حکایت
دردا چو اسیر دم جان زود در غم او | آغاز جور او را پیدا نیست نهایت
این فتنه از رقیبان برخاست ور نه هرگز | عشاق را نه بیم و از دلبران شکایت
آغاز خوش سرشته روی دلت ای من | دردا که خوار گشتم در عشق از جفایت
از جور هجر او دورم خواهی اما | پیش کمال اهل از رو ایات
هر جا که غمزه بینی از ناله خون چکاند | افسانهٔ محبت از من کند روایت

۱۹۴	عاشق هوای خدمت بسیار کند گو کو باشش خواجه او به لطف و عنایت	۹۵

به پرسش آمد یک لحظه از خیانت | نشست نقش من اما بد غاشت
طبیب من به سر بالین من ز رحم آمد | چگونه دیده مرا دوی چو انگشت
غلام همت آن رهروم که او در عشق | که تا نه مرد براه طلب ز پا نشست
ربود دل ز کف یار که همنشین شد لیک | ربود دل ز من و پای من ز جفا بگذشت
همه شهره بیگانه سوی من آمد | و گر نه شهره غیر آمد از جفا بگذشت
چو گفتمش که به بیگانه از جفا بنشین | شنفت حرف و ز بیگانگی بیاد گذشت
مرید پیر مغانم که غیر او دگری | ز روی لطف و کرم با من گذاشت

۱۹۵	زصلح و جنگ تو عاشق کدام لحظه گذشت هم بر تحوت از آن محفل و مجلس بگذشت	۹۶

درد اهم زنهید از رقیبان بسلامت | در کوی نکویان نتوان کرد اقامت
دانست هم از معالجم و جام زرم داد | از پیر خرابات عجب نیست کرامت
گر نوش لبی خون جهانی خورد انگین | جز بوسه لبش از لب شنا نکند غرامت
اکنون که آن روز که از خاک شهیدان | از دیده فشانی همه اشک ندامت
می آید از شوق تو من بیدم از گل | کو فرصت دیدن که نرسیده قیامت
باد از غمت آمده با چشم تو رفتم | ممتاز دو عالم شده ام از دو علامت
داد من از این دل که مرا کشت پشیمان | یا در شب هجران تو یا روز قیامت

۱۹۶	گو تیغ کشش هیچ فرزانه اندیشد عاقل نشود عاشق شیدا بملامت	۹۷

غم عالم همه راست و پیا بر داشت | خوب شد ساقی که هر سینه بر نشان بر داشت
یارب آمد که شد و صبر با ما بنگذاشت | یکی باز نقاب از رخ زیبا بر داشت
کس نکرد حلاوت هر دو جهان خواهد بود | عشق رو زنم جو اسپند از پای بر داشت
من بحسرت شدم از صبا در گلشن | بچه از عارض گل پرده تماشا بر داشت

حسن گویا یم از خوبی و ز پیدائیست
هست بس حسرتم از زین دل ضعیف
خط آزردی دلها بمیان نخست حسن
وه که در دل زد و فا ترک پر خنجی

نسخه از دفتر گل مل شسته ابر دست
که چنان بار غم عشق تو شهباز برداشت
نسخه خط تو از زلف چلیپا برداشت
راه گرداند و آخر ره یغما برداشت

۱۹۷	حالت عاشق دیوانه ندانم دیدم که بصحرای مجنون ره صحبت الفت انگیخت	۹۸

گل اگر زیبائیست چمن روی تو اشناک است
زین دل هجو طولم دلبر پر بادپیرا
در نظر تا در جام و ساقی دو چالاک است
اضطراب گشت آخر صحبت من تا کی
خوانده آلوده دامانم زین بود عجب
کس حریف خوی آن بیدادگر خونخوار
بر امید رحمت عام تو ای ابر کرم

سرو اگر رعنائیست چون قامت چالاک نیست
رحمش ار در دل نباشد کو نباشد باک نیست
چشم ما بر مهر و ماه گردش افلاک نیست
ای دل مسکین مگر بر سینه من چاک نیست
هر که از خون جگر چون دامن من پاک نیست
کیست کز جان نداد تن در کوی او غمناک نیست
پس زمینی نیست کانجا دانها در خاک نیست

۱۹۸	شادی روانه دیش از لطف عتاب دیگر است کار عاشق این زمان با گردش افلاک نیست	۹۹

خوشم بگوشه حسرت که جای غوغا نیست
ز آن چمن دلم از غارت خزان لرزد
فغان که دامن گل سپرند اهل هوس
چه شد ار پسر عقل گناهست آمده باز
کی تو و گل سپر دو چمن هر بردن
بحیرتم که بدوق کدام بردن به
مراغلک که جدا از تو زنده میدارد
به پیش رسر تسلیم زود تا بت باش

دلا دریغ که دل پر ز حسرت تنهایست
که گل نگر غم عندلیب شیدا نیست
به گلشنی که هر اجوات تماشا نیست
کرشمه که بدل آشنا است پیداست
همین بچهره زیبا و قد رعنا نیست
بپای جان ودلم یک کرشمه پنهانست
خصومت دگرست این از و مدارا نیست
چو عشق تیغ کشد چاره اش مداراییست

۱۹۹	مگر آیینه عاشق دگر که در همه شهر بغیر لعبت چشم من که دریا نیست	۱۰۰

طلای جان و دلم زلف و روی دلدار است
هزار بتکده سازنده اگر برای دلم
اگر لعل بود کار آسمان ز ازرقیست
بشاخ گل نگر آشیانه چمن
صبا به نزد گلت گر ره سخن باشد

وگرنه سنبل و نسرین بباغ بسیارست
همان هوای نازنین صنم کار است
به مختصر هم مدعی پیر او است
دل من است که در کوی گلرخان خوار است
بگو که بلبل دل خسته گرفتار است

همین منم که بذوق غم تو مستانم
رسیده یار و دو پایت به سربلندی
بکش بجرم محبت درد دل عشقم
به نزد آنکه لبش خنده میزند هیچ

همین دلست که از دور دهن خبردارست
بهم برآمده امشب همان یارست
بهانه ستم و وقت جور بسیارست
که شرح حالت عاشق کند که بیمارست

۲۰۰	وصل گل میکند ز جام می نکهت آن هم بهات خوشگری جیب کیست	۱۵۱

دیده ور از رخ زیبای تو هر سو سوست
گروه روزی به مراد دل خود گریه کنم
گفته بودی شب وعده بخوابم بینی
گر بهم چشمی من گریه کند ابر بهار
حالیا بندی این تیره شب هجرانم

سیر خورشید جهانتاب و مهتاب کجاست
این قدر در جگر سوخته ام آب کجاست
من و سودای غم شب همه شب خواب کجاست
همچو مژگان ترم غرقه خوناب کجاست
صبح ناز را ناچه شد و مهر جهانتاب کجاست

۲۰۱	من و تا کی شب عاشق و خون جگر ذوق سبحه زدن و سیر گل و مهتاب کجاست	۱۰۲

زاهد علاج کار غم روزگار چیست
شور و شر ز حلقه رندان چو برنخاست

جایی که رند سپردن جان اختیار چیست
حکمت ز منع صاف بر خوش گوار چیست

منعت کند ز باده اگر شیخ تنگ چشم
زاهد حساب روز عمل گر زریخ برد
ای پای بست مرحمتی از لب تو نیز
کشته عشق میکشد تیر ای زخم
چشمش بره مدعی از نیست آن صنم
گلشن شادمان بجوید دلیل بوصل گل
در سینه ره نکرد اگر آن خار بخرد
با مدعی بمحفل یارم نشست نه بخت

نشنو به پند که طبع تو را ساز کار چیست
اگر نشد که مرحمت کرد کار چیست
واقف مباد کس که مرا با تو کار چیست
این رشک غیر و محنت هجران یار چیست
می تا کشید نش چه و این انتظار چیست
این گریه که میکند ابر بهار چیست
این آتش فتاده برین رهگذر چیست
اگر شدم که مرحمت روزگار چیست

۲۰۲	جز داستان عشق که در روزنامه از عاشق غمین بجهان یادگار چیست	۱۰۳

دل را بپسته که از جمله جهان برارزد
شاخ امید خود از رخ چشم درستم
تا ندانند دگری لذت زخم ستمت
نانذر زار مرا از دگران که داند
قیمت دل زگویان دگر پرس مرا

بهر زلف تو ایمان جهانی کاراست
از نغزانی و بهاری که درین گلزار است
آگر خیم به دل و بر لب هم زنهار است
تو که هر کس نگری از غم عشقت زار است
کاین متاعیست که در کوی تو اکنون خوار است

اگر به رستهٔ باغ تماشا نیز را — رضیعی کاش دهی تا که کجا در بابست
بر سر کوی تو از جور تو دیار نماند — همچنان عاشق مسکین تو ابنای خوارست

۲۰۳ — شب‌ها از حسرت دیدار توام دیده نخفت / تا سحر وصف رخ خوب تو با شمع بگفت — ۱۰۴

راز عشق تو که بایست ز بیگانه نهفت — چه توان کرد که دل با همه کس گفت و شنفت
بسکه با برگ و نوا گشته چمن پنداری — بلبل آنجا نه سراید و گل آنجا نشکفت
با سر زلف تو دل حرف پریشانی گفت — الغرض گفت که آن سنبل مشکین آشفت
گر درآید ز در از رحمت سایه شبی — سایهٔ عیش چو رخ در تتق غیب نهفت
گریه آید به رخ کار نیاورد مرا — نالهٔ کردم غمی از خاطر آزرده نرفت
دیده در خواب چو یارت شد لاله پریشان — کانکه در خواب ترا دیده دو دیگر نخفت

۲۰۴ — فارغ از گفت و شنید و همه جا شد عاشق / جز حکایات غم عشق تو نشنید و نگفت — ۱۰۵

بزم عیش است و شب عشرت و میخوار است — یار امشب به سر همدمی یار است
شب آدینه خورم می که در این شب فرمن — چشم رحمت به ره جرم گنهکار است
غافلی ای ابر کرم از من مسکین بگذر — کشته‌ام تیغ دو چشم بر دو یار است

بر سر کوی تو ای لعل لب چاره پو — هر طرف میگذرم نالهٔ بیماران است
پاسبان را نبرد خواب چو در بستر کو — تا سحر شب همه شب نالهٔ بیداران است
اگر انصاف به بازار برد یوسف را — پر ز الماس سر و پا خیل خریداران است

۲۰۵ — عاشقی هم چو منت کم بود از روی وفا / گرچه سودای رخت در سر بسیاران است — ۱۰۶

گر سیاه موی و چه بینم آن ترک می‌پرست — سازم فدای لعل لبش جان و هر چه هست
با آن شبی که محتسب شد و مست شد — غافل مشو ز همت رندان می‌پرست
از شرم وقت رفتن نظاره‌ام بست — یاران تمام محو نگه همه دیار هست
هرگز نبستم از در او بار رحلتی — کز آب دیده دل ره رفتنم نبست
آن بی‌وفا که نور دم صبحگه بر باد — خوردم چو لعل لبش باده است
من مرد آن نیم که فعل زنان آزمایم — کو عشوه که کار دلم بسته در رنست

۲۰۶ — دردا که ز آمد و شنید عیب از رفت / عاشق چه خاک که به سر کمر گرفت — ۱۰۷

آن جوره را در دل بطاقت نانترل است — جا بهره دل دارد و از عاشق ...
آن غنچه آماده چو رم به سر جای شیشه — از روی آرزو ز شکستن خواست ...

میروم راهی و پایی پس را چنین مشکل بماند — گردن من در کمند شوق و پایم در گل است
ناله با ناله مجنون به گوشم میرسید — می ندانم از جرس یا بر خروش محمل است
لطف یک خواهم مفاد الله نخواهم غیر جور — من که میدانم دل آن سوی کین مایل است
میروم از کوی او کو از جان بگذرم — مردنم آسان و دیدار همپیشان مشکل است

٢٥٧	تحفه از گیتی طواف تربتش بر جان ماست دیده عاشق همان در جستجوی ساحل است	١٥٨

گر نخواهی تو که سینه به عالم دگر است — دل ما را نظری دیده ما را بصر است
شب زلف سیهت را رخ روشن سحر است — آن چه فرخنده شبی این چه مبارک سحر است
دیده گریان و دلم شاد به بود از تو مگر — دل ما را خبری دیده ما را خبری است
گرچه روی تو بخش هست به محفل یارم — هجران یافت که آن عشوه به مگر دگر است
حاصلم از لب لعل تو که جمع آورده است — آب و آتش جگر سوخته و چشم تر است
از ترحم به اسیران غمت مسکر نه — چرخ هرچند ز هر منه تو پیدا دگر است
خبری نیست ز ظلم و ز علم مست نه آنم — هست نخل چمن سرکش و آن را ثمر است

٢٥٨	هوس تاج جم و پسند دارند گرچه عاشق سپه کوی تو پا در سر است	١٥٩

غم دل می نخورم کو نجات یار است — گر مسیحا نفسی بر سر آن بیمار است
ناز من به چه جور و جفا آورده است — ورنه آزرده دل و سوخته جان بیمار است
غم هجران تو بر جان من بطاقت — شادی وصل تو مخصوص دل غمخوار است
لب لعلت که علاج دل بیماران است — خبرش نیست همانا که دلم بیمار است
که تواند رخ خورشید حقیقت دیدن — پرده چشم جهان بین تو نادیده ار است
تا بخود سخت نگیری که جهان گذران — گذران است اگر سهل و اگر دشوار است

٢٥٩	غیر عاشق که جفای تو خرید است بجان کیست کز جور تو بر رحم نه در بازار است	١١٥

دل ز هجران تو بسی صد غم پنهان داشت — وین کسی داند که بر از الفتی پنهان داشت
مشغلی افتاده است می خوردن مجلس — ورنه از یک جرعه می حل مشکلها داشت
جور کن چندانکه میخواهی که مشتاق ستم — بر سر کوی تو پا و سر پی پیدا داشت
بسته ام از خویشتن اگر دیار از عشق — گشته ام جرعه که دیگر به سرم غوغا داشت
وقت خوبان است این منزل که پا بام تو — تا یکی شد دیگری را در ره ما پا داشت
در چمن شمشاد گر حرمت نمی جنبد ز جا — واله رفتار آن سرو سهی بالا داشت
تیر نه تیغ و نی چند به سوی کس ناز — هست عالم نور من بنگر چه پروا داشت

۲۱۰ — صبر و طاقت نیست غم گشته تیار جشن برد / ورنه عاشق خانهٔ دل بارها یغما شده است — ۱۱۱

باده صافست و مرا بی رخ ساقی تلخ است — وانچه خوش صرف می و جام بود درد سر است
گوش زاو دور تر از غیر نباشم گرم — دست من گیر کز و حاجب من پیشتر است
در دلم حسرت دیدار است و ناکامی من — میکشد بر در آن شاه که بیدادگر است
شب من با سحر و بهر هم آواز — گوش من بر اثر نالهٔ مرغ سحر است
انقدر است که پا بر سر مژگان ننهد — هر نگاهی که نصیب من پا در سر است
تا که شام و سحر بر ره او بنشینم — به امیدی که مگر نالهٔ ما را اثر است
کشته چند اگر نگنجد همه در دامن خاک — خصمی غمزه جهان پیشتر از محشر است

۲۱۱ — عاشق آن است که جام از کف خود نگذارد / عجمی نیست که از حالت ما بیخبر است — ۱۱۲

رحمتی آرد مگر روزی آن باده وز است — حسرت میدارم دلا شبهای غم سیه است
منکه سیمرغم قفا پس کار خود ورزیم گر — آنکه هست از عشق خوبان اول بیمار است
حالت بیمار خود از مدعی پرسید اگر — ای دل من شرمنده (انگار) لد درست
من نه آن هستم که بند در نظر آنکه — ای شکار افکن برین دارو مگر بیکار است

گر تو از عهده وفا کس نداری هیچ باک — شکوها دارم بدل اول ز نشگفت است
ایکه میخواهند یار من ترا اهل جهان — با من از خشم چه ترسم کس نه پیوند است

۲۱۲ — جور خواهد کرد و خواهد دید صبر از من بسی / میرسد روزی به پیر عاشق در انگو خارت است — ۱۱۳

ای آنکه مرا با لب میگون تو کار است — بنشین که ترا باده مرا رنج خمار است
آن جان که سپیدیم همه را بند بر بند است — اما چکنم آهوی او شیر شکار است
در کوی تو داشته ره آمدشدم — ای وای چه پرسند مرا با تو چکار است
میسوزم دلم از شوق تو ان لحظه که جا داد — میگفت که آن عهد که بستیم بهار است
گلهای بهاری چه شد آیا که درین باغ — هر جا که نظر می فکنم جلوهٔ خار است
اگه نیم از کار در این پرده زنگار — جز این چه پرسش نظرم هر دو عبارت است
میگارم از رفت ظفر شام و سحرگاه — مفتاح در فتح یگانه ز زر است
چیزی که اصل است یکی حسن جهان سوز — از روی چه گذشتی همه جا نقش و نگار است

۲۱۳ — عاشق که شد از بند کمند تو رها باز / سرگشته به دنبال تو اش هر سو وار است — ۱۱۴

کرشمه کن که ترا حسن و دلبری بر جاست — بنفشه و سمنت را جهان تری بر جاست

از رخ نورهش وجاه وجلال حسن همان | صفای آینه با تو چه سکندر رفت
هنوز تیغ به کف کرم کینه میکردی | میانه تو و خورشید دوری رفت
به دامنت نرسد دست ما همان که ترا | نکو به فلک و خوبی پری رفت
اگرچه نیست بیاد تو بنده درین | ترا به مملکت حسن سروری رفت
نمیتوانم از آن کوی رفت گزیده تو | کسیست گرچه مرا بند پا پری رفت
چه رنجش است که در خاطر تو و دل من | هوای خواجگی و ذوق چاکری رفت
بپاکه گوهر اشکت به پای فشانیم | که دیده و دل ما را توانگری رفت
نهال آه مرا کز زمین عشق دمید | چه شد که سر به فلک برد و پری رفت

۱۱۵	بحال عاشق آزرده هر که بخشاید که خشم و ناز ترا رسم کافری رفت	۲۱۴

آنکه افسانه لطفش همه را در گوش است | لب شیرین وی از پرسش من خاموش است
جای حرف غم بیهوده چه باز کجاست | که سر دوست به میخانه و نوشانوش است
کو بیت این دل آزرده که رخساره چو شد | آنکه از سنبل تر دام سیه بر دوش است
در سبوسی زلف پاشش ربودم آب | به کلاهی که زمین است شده مدهوش است
رسد آن روز که در خرمن افلاک افتد | عاشق امروز اگر آتش من خس پوش است

آن عهد که بستیم بیا نه به قرار است | و آن عهد شکن دشمن دیرینه یار است
حیف است به خون جگر غیر نیالا | من بنده تیر ستمت این چه شکار است
در جلوه این شاهسواران حرم نیست | دانم که زهر جانب این دشت غبار است
زین خون چه زمژگان نگار آمده ما را | آن را چه خبر کز غم خوبان نگار است
مشکل که شود با خبر از لذت پیکان | آن صید که خشنش به توانایی شهوار است
این آه و فغان لازم عشق است و گرنه | چیزی به دل نیست مرا شکوه یار است
در گوشه ویرانه دل ای گل رعنا | از همه خیالت تو مرا باغ و بهار است
ای با همه پیوست چه افتاد درین بزم | کز صاف می این یه خبر دان نگار است

۱۱۶	عاشق دگر از خنجر او غرقه به خون نیست آن غمزه بدو خو از کرم بالا کسان است	۲۱۵

حیف کز جور تو زیر و زبر است | خانه دل که ترا در نگه در دست
آن شکستم که بدل می آمد | کار دل ساخته در لشکر است
نیست ازینچه رهت نگه چشم | سایه سرو تو و من چشم به راه است
بهر دلشتیت چیز گلی بنجا | در نظر هر دو جهان مختصر است
جوی خون بر رود از دیده من | هر کجا سرو قدی جلوه گر است

سخن و تیغ از دهان شیرین لب / ورنه ذوقم همه شهد و شکر است
این که از نیست سینه روز تری / روز من از شب او تیره تر است
صبر من کم ز کم و با غم عشق / شوق من بیشتر از بیشتر است
سینه وصل از پا بین کشده دل / که بکوی تو مرا راهبر است
گلشنم نیست گل زار ... / با گل روی تو ام در نظر است
تا توان گفت حدیث سر جام / قصه زهد ریا دردسر است
قامتت در چمن ... / چه نهال است که عمرش ثمر است

۲۱۶	جز غم نیست ز عاشق در دلم در خرابات مغان بیخبر است	۱۱۷

کی جان کاه جسم لاغرم سوخت / غم دل سوزت آخر پیکرم سوخت
منم آن پروانه آشفته حاصل / که پیش از سوختن بال و پرم سوخت
که نشستی چهره از می رشک آتش / چه دوزخ بود این کز سر کان ترم سوخت
خیالت کرد شب هنگامه گرم / که همچون شمع آتش بر سرم سوخت
نباشد هیچ کار از شعله آه / به غیر از این که بر چرخ اخترم سوخت
چه آتش عشق در جان من افگند / که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

۲۱۷	که گوید عاشق این با دلبر من که از شوق رخت دل در برم سوخت	۱۱۸

همان ز شوق تو صد شعله ام بجان باقیست / همان بسینه ام آن آتش نهان باقیست
جهان بدولت حسن تو خرم و خوش است / هماره دولت حسن تو تا جهان باقیست
بر آن سرم که بدریا دهم دل / بگوی میکده تا دور آسمان باقیست
فلک ز کینه اهل زمانه گشت ملول / فغان ما ز جفای تو همچنان باقیست
چه خوش است که گل پرده برفگند از رخ / هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بیا و یک سر دلداریم اگر داری / رمق هنوز ازین صید ناتوان باقیست
نماند یک گل رنگین به بوستان هنوز / بهم که دوست گلچین و باغبان باقیست
بجان خشک اگر آفتی رسید از برق / هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
نمانده قوت در خون خویش پر زدنم / همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

۲۱۸	مگو که بر در آن سر نبوده ام خاک هنوز نقش سجودت بر آستانش باقیست	۱۱۹

اگر محبت سرشته گل ماست / عشقت از بهر کشتن دل ماست
عالمی غرق خون ز آتش ماست / آنکه در نگه او نه دل ماست

در فراق و وصال پیشه‌ام / عشق حیران کار مشکل ماست
زخم آن پنجهٔ نازکاری نیست / اضطراب پر پرواز بسمل ماست
عالمی کرده کج سپر تسلیم / چه شد آن سنگدل که قاتل ماست
زاهد از قصهٔ بهشت مخوان / تا سر کوی یار منزل ماست
اگر از ما نه مهربان نشود / دل یار ار بکینه مایل ماست
فارغ از کار و بار اغیاریم / رخ دلدار در مقابل ماست
عالمی کشتهٔ تغافل دوست / آنکه چشمش نرسید غافل ماست

۲۱۹	عاشق آن بخت کو که گوید یار چه شد آن بینوا که سایل ماست	۱۲۰

باز آتش عتاب ترا این بهانه چیست / در آتشم ز تند سرخوئیت بهانه چیست
ننگت رسید کردن هم چون منی بلا / جنگت به من و دیگری رقص دام و دانه چیست
ای برده دست از فلک کینه جو به چشم / آنجا که جورت جفای زمانه چیست
مستی و میل عربده داری بکشتن مرا / جانم فدا ز خنجر جورت بهانه چیست
گر خواب مرگ چشم تو ای پاسبان نیست / نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست
با هر چه پیک شد دلت ز لطف در رسیم / راضی شدم رضای دلت در میانه چیست

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند / نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
در این چمن که برق مدار افکند / سر زیر بال خویش کشی آشیانه چیست

۲۲۰	عاشق فریب وعدهٔ او گر نه تو [illegible] گرش جهانیان همه بر این فسانه چیست	۱۲۱

نهفته سوی خودم خواند و پاسبان گشت / برحم آمده بود آن مه آسمان بگذاشت
فغان که شنوم عاشق برش [illegible] / حکایتی که دلم باز در میان بگذاشت
بکس نداشت سر التفات در مجلس / اگرچه دل بکس آن عشوه نهان بگذاشت
اگر بکوی تو بر ما کسی نخندد [illegible] / قدم به گلشن در پس همی توان بگذاشت
شمات مدعیان تا ترا شود روشن / وفا بکوی تو ام بهر امتحان بگذاشت
چه شد بوصل تو ام آسمان رساند چنین / مرا بکوی تو گردون شادمان بگذاشت
کنون فروز دین بخت بد رگه گلشن / هوا قدم به پر و بال ناتوان بگذاشت

۲۲۱	خانه در چمن آن شور بلبلان عاشق برفت آن گل و مرغ در آشیان بگذاشت	۱۲۲

شب شده خانه و دل پر خون / چکنم کار فلک وارون است
دشمنان شد قوی چه [illegible] مرا / [illegible] از آن جمله یکی گردون است

عشوه هست نهان لبش را | که همین اگه از آن مجنون است
من و این عشق که جان میگداز | تو و آن حسن که روز افزون است
طلبم هیچ که از او می خواهم | مهربانی که نداند چون است
ساقیا می اگرم خواهی داد | کز کشش لعل لب میگون است
قصه کام دلم اف نه | وعده وصل بتان افسون است
تو هم از باده دگرگون مشمار | گردش چرخ چو دیگرگون است
حیف و صد حیف که با وصل بتان | صحبت مدعیان مقرون است
بر سر نقش خوشش عارض او | در میان دو چشم خون است
اگر گشت دی جهان از غم تست | منزل او به دل محزون است
دور کاری عشقش میگردم | به کجا یک کز دل بیرون است

۲۲۲ | گرچه ناکامی عاشق هیچ / شیوه هست گران محزون است | ۱۲۳

جز لعل لبش چاره بیماری دل نیست | افسوس که در فکر پرستاری دل نیست
هر رنج که جان کاهد و دل خون شد ازی | دیدم همه جهان هم چو گرفتاری دل نیست
چون هست که غافل نشود از دل افگار | آن غمزه که اگر بر سر غمخواری دل نیست

گر جان به هم در عوض دل نفروشند | در کوی بتان خواری من خواری دل نیست
غیر از تو جفاجو که مرا دشمن جانی | کس نیست که او را سر دلداری دل نیست
با هر که وفا کرد به او دشمن جان شد | ما را چه سر باز وفاداری دل نیست
دوشینه که دود از دل افلاک برآمد | از زاری من بود که چون زاری دل نیست
شکرانه این حسن جهان گیر مه من | غافل مشو از لطف که پی یاری دل نیست

۲۲۳ | دوزخ ز چه آفرید که علاجش نشوند / عاشق که غمش هیچ ز بیماری دل نیست | ۱۲۴

هرچه مقصود دل است از آن بت طناز هست | لطف هست و قهر هست و عشوه هست و ناز هست
حیرتی دارم که چندانی که نازش میکشد | نقد جان بر کف در آن کوی لطف هم باز هست
عشق فرموده است با آن دل شکاری ام آغاز | ورنه هر سو آوردم رو جلوه شهباز هست
وعده داده است زآن لعل دلم در کام | ناامیدی هجر نحس و طالع ناساز هست
باره باد صبا آورد پیغام از چمن | در گمان آن که ما را قوت پرواز هست
صبر پایان ندارم ورنه در انجام عشق | مژده صد رحمت از وی خوشتر از آغاز هست
گرچه از محمل نشانی نیست از بانگ جرس | گوش چون می افکنم بر هر طرف آواز هست
سوزم از غیرت همه جای که در انجمن | عاشق اندر حلقه رندان هزاران راز هست

در غیرتم که دل نتوان با تو بس گرفت — زان سو وفا که جانب اهل هوس گرفت
وارد ز رسمند رو پرده رزد زبان — آن شعله که دامن هر خار و خس گرفت
یکبار که ز خار عرصیا در رفته ام — سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت
غیرت بخون کشیده جگر خسته ترا — هر جا که غمزه تو دل از دست کس گرفت
گل گوش کرد نغمه زاغ و زغن مکن — مرغان باغ را چو زغیرت نفس گرفت

۲۲۵	عاشق چو دیدت آن لب میگون تو و جام گو شیشه و پیاله اش از کف عسس گرفت	۱۲۶

کاهی از نو کرشمه و نازی به کار هست — هرچند خارم این قدرم اعتبار هست
ای دل برای کیست این بیقراریت — گر یار نکند ز جفا روزگار هست
در حیرتم که با همه خونی که جور ریخت — در کوی او همان دل امیدوار هست
گوید صبر کن که بگیر دولت [illegible] — صبری گر مرا دل پر قرار هست
تیرت خطا نمیشود از صید [illegible] — صید [illegible] در شکار تو [illegible] شهسوار هست
بر من گذر گاه گاهی چون در شکار — و [illegible] بر سر هر رهگذار هست
هرچند لطف [illegible] که [illegible] — آن غمزه که کشته دلم از دوری نگار هست
پا برگ [illegible] که گل باغ آرزو — در دامنم اگر نه بود بر مزار هست

در دام او

۲۲۶	در دام او که هر [illegible] بسر رسید عاشق هنوز نشت پری یار کار هست	۱۲۷

پرسید طبیبم که بگو حال تو چون است — گفتم که تبم بیشتر و درد فزون است
در پیکرم از انجم افلاک فزون است — داغ تو که پیرایه بیرون و درون است
من بنده آن بت که از عشوه گریها — خود داد به من وعده و خود گفت فسون است
خوش آنکه رسید [illegible] بروی تو ببینم — سایه که مرا دیدن روی تو شگون است
هر باده که دور از تو بکام و قدح است — هنگش نکنم باده که بی لعل تو خون است
آن گه که رسد وعده و ناچار بمیرم — گر یار نیاید به سر وعده کنون است
آرام دل آمد شب تاریک و عجب نیست — گر میل دل ما بنگار غالیه گون است
در روز بود این چرخ ازو قطع طمع کن — که باده [illegible] خورد [illegible] گون است

۲۲۷	آن جشنه که در راه تو [illegible] عاشق کش نام که از اول جنون است	۱۲۸

کار من دل سوخته در کوی تو خام است — این عیش با جفا رکند درم که حرام است
جان بر سر جان ریخته در کوی محبت — تا قابل تشریف قبول تو که است
تا خود چه کند آن لب شیرین پر تبسم — چون بحق خوردم این همه از ذوق [illegible] است

دارد هوس تقم و تمکین و برگشت | شهباز عقاب افکن من کبک خرام است
خورشید که چشم فلک از اوست به حسرت | چشم به هوسش جانب آن گوشه بام است
در کوی خودم خوانده تو بدخو پیشش | در تاب جفا باید که مرا کار به کام است
جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت | این باده رنگین که مرا چشم به جام است
زرتشتم که به کلکش نرسانند پیامی | آن مرغ گرفتار که در گوشه دام است

۲۲۸	عاشق که فدای رخ و زلف تو شد ای شوخ تمام صبح طربش با رخ چون لوح تماشاست	۱۲۹

ناز تو از نیاز حسین به پنار چیست | ای چو فراز سپهر مینی اختر است چیست
آن خون گرفته دل که طلب کرد عشوه ات | آورده ام بکوی تو فرمان بار چیست
داری ز مهر هم خود در قصه ها بگو | پوشیدن حکایت از اهل راز چیست
بهر شکار به پر و بال که خود مهم | از هر طرف صدای پر شاهباز چیست
سیلاب بیچاره غم دل پرده بساز | تا که بینم که در پس این پرده باز چیست
دامن چه در میان زده در ره طلب | در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست
پروانه را ز حالت خود نیست آگهی | از شمع پرس باعث سوز و گداز چیست
طرح قمار تازه افکند عشق باز | اگه ببینم که فکر دل پاک باز چیست

۲۲۹	عاشق چو هیچ کسش بحرف نمیکند سلطه ترا که تیغ رود در ار چیست	۱۳۰

عشق داده ایم اسیری در خور بیداد است | خسرو از طاقت شیرین دو در جفا فریاد است
گل ببند ز بلبل در حسن ز ما دی دزن | در به گلچین باز و بهر بود در کمین صیاد است
چو خاکساری که من دارم دل بشاد دارند | خاطر اغیار رسیده ام که از روش آزاد است
بندی دام فغان من فغان دیگر است | ورنه مرغان چمن را نیز این فریاد است
اگه با اغیار رسیم یاری از یاد رفت | هیچ از عهد و وفای عشقبازان یاد است
جلوه دیگر تو و قد دلارای ترا | ورنه هم سرو سهی در باغ و هم شمشاد است
زانچه من از دام زلف خوبرویان دیده ام | باورم باید که در عالم دیا آزاد است
گر بسیم میکشد افسوس خون خوردم | در تو خواهی کشتنم جای مبارکباد است

۲۳۰	عاشق اگر نکشت گر نگر بر تو عاشق سر یاد یار در سینه انگیخته از فولاد است	۱۳۱

بس زمانه در هوس خوردم و خندان گذشت | ره چو گل جانب گلزار پریشان گذشت
حسن با صفحه سلطان زنخدان آراست | کس با من تو در گوشه ایوان گذشت
اگه سر در قدمش هشتم و سامان بر سرش | وه که گیدم غریب و سامان گذشت

آب در دیده نه و شورش دل بازیجا | بحر خشکیده چه حالست که طوفان ننشست

خبر از چه دل اهل خرابات نیافت | زاهد شهر که در حلقهٔ رندان ننشست

کثرت زاغ و زغن بین که در اطراف چمن | روی بر روی گلی مرغ خوش الحان ننشست

بسکه از هر طرفی تاخت برآورد گرد | گرد در گنجهٔ این چه میدان ننشست

شوخیت کرد جهانی به هوس پیر زن | طرفه تر آنکه ترا گرد به دامان ننشست

کس ندانست که ای چه گوی که کدام | بر چه راه تو تا عاشق حیران ننشست

۲۳۱ — کار ندیم جز با غم عشقش سر و کار است / ناپسند است که کارم همه با دلدار است — ۱۳۲

نالم از غیرت که گل چنین در این گلزار است | گو نخواهد رفت پیرهن تا که گا بر بار است

پایداران وفا و مهر چه باز آن گلی | در نه در کوی تابان پایی بسیار است

دوزم آن طالع که گشته ام پروانه خوشت | روز غم هجر توام شب دیده بیدار است

بار نیستم نخوان سوی به خود خوداری که ام | نالهام در سینه است و سینهام افگار است

غنچه زاد از خنده آنند گه که چاک نخست | در فغان مرغ اسیر دور از گلزار است

خدمتم بنگر به کوی عشق و یکرمم خوان | در گلم کز سبحه نبود در میان زنار است

زاری عاشق نداده در محبت حاصلی | در نه چندان که گویم در غمش او زار است

غم مرغ قفس این است که در دام غم است | چیست یا رب که دل مرغ چمن منهم است

گوش کن خون به دلش این همه بلبل زغان | شاخ گل بر سر روزی ز مقیم چمن است

پاس دل دارد کنون شکسته مزن باد از آن | که نه هرکس چه کند عجب است برهم است

ساقیم یک قدح امشب از آن چه بنهاد | باز پس چیست می پی خبر از انجم است

انگشت آن لطف نه با من نظرش شیوه گری | این نه اندازه رقیبان که نگاهش کم است

گرچه داغ دل کم گشته نه میگرد | از چه زلف سیاهش چو شکل درهم است

لعل دلدار گفتم دل غیرت دردیغ | خاتم ملک سلیمان به کف اهرمن است

کهنه دلقم بر از عجب صفت گند زند | هم قبای من و هم پیرهن و هم کفن است

۲۳۳ — از رخ خسته چه پرسی ره بخونت گرشید / ناوک غمزه آن شوخ که عاشق کش است — ۱۳۴

رشک چه اند از دست اشوق به از نهارست | کارم از اغیار در کویت پسی دشوار است

آه حرف یاد چه داران بکوی یار است | شب بهبه ناز یار رب آن صنم بیدار است

گرچه از درد دل چه حاصل با فروغ آن خست | نشنود حرفی تا قوت کی زست

راه ما بر پستی ایشان تر اندیشه خست | لطف چه اند از آنست از آنکه با اغیار است

خود کی پرواز در زیارت دیر و دامن عرضت | گلها چون بر چه کوی کسی بیمار است

فارغم ز اندیشهٔ جنت که از اسباب کام / هر چه میخواهد دلم در خانهٔ خمار هست
از سر کویت نخواهم رفتن از منع رقیب / گر بمحفل جا ندارم سایهٔ دیوار هست

۲۳۴ عاشق این گلچین که من می‌بینم از دنبال گل / بر ندارد دست تا یک غنچه در گلزار هست ۱۳۵

نگار من چو قدم در ره وفا گذاشت / به حیرتم چه فلک بخششی مرا گذاشت
رسانده بود بجایی رقیب کار مرا / که اختیارم از نظر آن صنم جدا گذاشت
نمود جلوهٔ الوان حسن خود ما را / شکیب در دل پرحسرت گدا گذاشت
طبیب من که مرا وعدهٔ دوا میداد / چه شد که بر سر بالین خسته پا گذاشت
ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یارب / که میل جور به طبع تو بیوفا گذاشت
صفای وقت دل من همین که کوی تو بود / که غیر آمد و در عیش من صفا گذاشت
به صد بلا ز غمت کرد آشنا بختم / ببین چه روز مرا گر چه آشنا گذاشت
به گنج کاوی گلچین آن چمن نازم / که غیر خار درین بوستان بجا گذاشت

۲۳۵ دعا چه سکنی از بهر کام دل عاشق / که عشق در دل ما هیچ مدعا گذاشت ۱۳۶

شیوهٔ عشوهٔ آن طرز نگه بسیار است / ورنه مژگان سیه چشم سیه بسیار است

بلکه قامت محبت بغرایم سپاه / کز دو دیگر پا ز داس که بسیار است
رحمت بازوی چالاک بده در رزم / کز پی کشتن من نیم نگه بسیار است
راهبر بخت کسی طالع گمراه مباد / ورنه ما را به سر کوی تو ره بسیار است
هر که بر کس چه کنی قدر نگاه آن کس / ورنه آن پر که تو آن زد به کله بسیار است
گر بود جان ز کف غمزه که ترکان نرود / بر طرف میر که من خیل سپه بسیار است

۲۳۶ نگیرد عاشق مسکین ترا ار نشد / نظری جانب درویش ز رقش بسیار است ۱۳۷

کجا روم که خلاف در زمانه بر خلل است / به غیر امن و لان هر چه هست محمل است
توان شناخت ز رسوای نامرادی من / که این نصیب خود از کارخانهٔ ازل است
بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن / که خار و خس گل و ریحان باغ را بدل است
ز عالم فلک شکوه چیست چون قضا / باین معامله مامور گشت و در عمل است
دگر فساد جهان ز اصلاح در پایست / بدایت فتن است و نهایت دول است
هر آن خیال که بندد نقش آن بخیر / به غیر مردن و در پیش بود ذلت عمل است

۲۳۷ چه ناله بود که عاشق ز دل برآورد / که سپرده ما تیان است این که گو غزل است ۱۳۸

زمان عشرت صحرا و صحبت چمن است — دیا کی بردم باد پا که ممتحن است
تو در کناری و دولت نهفته می بینم — چرا که دیده بدبین آسمان بمن است
خوش است با غم و بیگانه ام ز عیش و نشاط — مصاحب غم و کنج قفس مرا وطن است
شراب با همه خون و کباب با همه دل — سپرده و ناله ندانم که این چه انجمن است
ز باغ فارغم از فصل دلبری امروز — ز لاله و گل و سرو و صنوبر و سمن است
مجال سجده نباشد بپیش آن صنمم — همین تفاوت من و عشقش ز برهمن است
گذشت عمر و از او کام من نشد حاصل — نصیبم از لب شیرین او همین سخن است

۲۳۸	رقیب خوار شده و شادمان نشد عاشق که آن هم از تو جفا جو بفکر خویشتن است	۱۳۹

سپهر چون که قدم در ره وفا نگذاشت — خوشش مباد که ما را تو راه هم نگذاشت
طبیب من چه خبر شد ز ناتوانی من — چه شده بر سر بالین من قدم نگذاشت
مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق — زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت
فلک ز کینه می عشرتم بخاک فشاند — چنان که در ته جام هم ز باده نم نگذاشت
سفال میکده از کف منه غنیمت دان — کنون که جام جهان بین فلک بجم نگذاشت
چه بوسها که بپای تو زد به ره دستم — فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت

چه نامها که ز من برد قاصد بجواب — نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت
ز فتنه که بر انگیخت حسن در کویت — رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
بحلقه حلقه گیسوی دل دگر آویخت — شکیب در دل ما از زلف خم بخم نگذاشت

۲۳۹	چه فتنه بود که انگیخت عشوه تو صنم که صبر در دل عاشق ز پیش و کم نگذاشت	۱۴۰

چون ترا هیچ ز اسباب نکویی کم نیست — مهر کو در دل پر رحم تو باشد غم نیست
باغ حسن تو که از گریه ما خرم شد — چه شد آیا که در آن دیده ما محرم نیست
ای که جور تو کشد حور و پری از خوبی — نیست مانند تو در هست درین عالم نیست
حیف و صد حیف تماشاگه زاغ و زغن است — باغ حسن تو که فردوس چنان خرم نیست

۲۴۰	عاشق خسته که پیدا از تو الطاف نداشت کس نگرفتن آن دلشده در ماتم نیست	۱۴۱

چون جان غمین مرا به کار است — این غم که ز دوست یادگار است
مهر تو چو مهر آسمان است — کین تو چو کین روزگار است
عالم همه کشته نگاهت — چشم تو همان به شکار است
بویت ز کجا شنید باشد — این دل که به ره انتظار است

خونگشتن عاشقان مسکین / با کار دگر ترا چه کارست
صد بار گذشته ام بآن سه / آگاه نگشته ام که یارست
کیفیت صد شراب دارد / لعل لب او که می گسارست
خون من و دل بشیشه خواهد / چشم خوش او که در خمارست
بلبل ز فغان نمیکند بس / تا یک گل خوش نما ببارست
یک خوردن می نهم بسینه دا / امروز که اول بهارست
جز بر در او قرار گیرم / با دل چکنم که بیقرارست
صبرست علاج کار چون برگ / با این چکنم که ناگوارست
تاب من ناتوان همین است / آن کوه بود که پایدارست

۲۴۱	عاشق همه کس ز جور او رفت عهد تو هنوز برقرارست	۱۴۲

فدای یار کنم جان که یار یار منست / براه عشق بمیرم که کار کار منست
زبس که دیده دلم مایل جفا و ستم / بخون نشسته مرا بار و شرمسار منست
بجستجو که خودم دیده زخم خورده دلی / گمت از چه یاری که این شکار منست
روانه میشوم از کوی یار و میدانم / اجل نشسته ازین ره در انتظار منست

بریز بر جگر تشنه ام ز روی وفا / گر آب خنجر جور تو چاره کار منست
چو من همیشه بکوی تو خوار خواهد بود / متاع مهر و محبت که یادگار منست
ترا بجور و جفا عادتست و میدانم / که عهد غیر نه چون عهد استوار منست

۲۴۲	کند نصیحت من عاشق از غم جانان گمانش آن که دل من نه خسته بسیارست	۱۴۳

دل از نیاز یک بوسه آرزومندست / ز غنچه تنگینی که در شکر خندست
چنین بکوی کسی خوار بهر یک نگهم / خوشا کسی که دلش در فراق خرسندست
بر آن سرم که دهم زود جان بهجر و غم / هزار حیف که دلدار دیر پیوندست
دلا تو که آمده نقد جان بکف ز نیاز / بپرس قیمت نازی بکوی او چندست
نشسته یار و دل از شوق همچنان بیتاب / ز وصل منقطع ما به هجر مانندست
اگر شده ز غم منتظر ز ناتوان یعقوب / من و هوای جوانی که به فرزندست

۲۴۳	ز قید جسم رها گشته جان من عاشق دلم هنوز بزنجیر عشق دربندست	۱۴۴

امشب از رشک رقیبان دیده ام خون میگریست / ورنه روی خوب آنه در نظر چون میگریست
از غرور ناز بهر کشتن بیچارگان / تیغ می بینی ترای بیرحم و گردن میگریست

عشق با حسن او چنگ مه چون میکرد گرم — لیلی اندر ناله بود آنجا و مجنون میگریست
گشت زار خشک من دیگر نخواهد گشت سبز — ورنه زد ابر بهاری دیده افزون میگریست
آب چشم من چه شد گر گشت هر رنگ عشق — دیده ام از حسرت آن لعل میگون میگریست
شکوها دارم ز دورو دل خدا آسپ گنج — کاکرا رمیده از آن شکل خاتون میگریست
از رخ او عرق خون میگشت چشم نگاه — واکه افزون سوی او میدید افزون میگریست

۱۴۵	همه مان شادند در بزم باده و عیش و سرود عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست	۲۴۴

یا نگه بود و لا بی آن مه دو دیده نیست — ای وحشی رمیده چه شد آرمیده نیست
صیاد را نبود چه پروا هوس تو — بند از کجا فتاده ببال پریده نیست
در آرزوی روی کسی جان پریده ای — گز دور نیست جز خشت یکبار دیده نیست
دست هوس بسر چه زند چون کمی چرخ — قسمت ز شهد آن لب شیرین چشیده نیست
پیکان ستم به امر آن دشمن دوتا — بند کمند بست کا شد رمیده نیست

۱۴۶	عاشق پسی چو دیدی و غارت بپا نگشت آخر نشد نصیب ما بر رسیده نیست	۲۴۵

من بنده آن دو نرگس مست — کز یک نگه تو رفتم از دست

میرم بنده اگر بهم دو دست — کارد گرم به کوی او دست
چشم تو نداشت قصد صیدم — غافل شد و تیرش از کمان جست
بر سبزه نو دمیده باغ — ما تازه نگار خوش انگشت
می نوش بذوق نغمه نی — غمگین نتوان نشست پیوست
از چشم توام فکنده اول — گردون چو پیاله کهن بشکست

۱۴۷	جز ساقی کرم خون نیست عاشق دل بکسی که نشکست	۲۴۶

دل کز غم هجر تو ستم رو نسیه داشت — از شوق تو اشب همه شب دیده بره داشت
هر کس که رخ از دخت بجوید دگرش نوخت — در راه محبت دل ما تا چه گنه داشت
هرچند جفا نیز ستم غرقه بخون شد — آن غمزه خونریز همان پس سپه داشت
بس حلقه و زنان بسر زلف ایاتش — آن رفت که محمود به سپه فلک کله داشت
دیدم ز شوق نظری غرقه بخون بود — چشمی که ز ره دوی تو پر پاس نگه داشت
عهد تو جفا جو شده آن رفت که گاهی — امید عنایت دل درویش ز شه داشت
امید نگاهی که به سویم نکندی — یک عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت
عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو سر داد — میمرد و همان دیده امید بره داشت

بلبل را که همین دیدن گل ملتمس است
چه گناه است ندانم که اسیر قفس است

این دو روزی که به پیدا در آورد روی است
هر طرف میشنوم نالهٔ اهل هوس است

دل لیلی به دکاری مجنون بفغان
ساربان باز به گمان آن که فغان جرس است

حیف باشد که به درگاه رقیبان بنشیند
آن خجالت که به کوی تو مرا ملتمس است

دست حاجت بر جمشید فراکی دارم
بسفالین قدحی گر مرادت دسترس است

باادب پای به میدان محبت بگذار
سپه شاهان جهان پیش که پای مگس است

این چه بحث است که هر کس به جهان جور است
بکمین گاه بلا بوده من همه کس است

نیست یاری بجز از دل غمگین گیرد
غیر این ناله که در پیکش هم نفس است

۱۴۹	جور کن جور که عاشق ز جفا رو نکنم ده سه روزی به غنچه کرد ز کوی تو برست	۲۴۸

در کوی خرابات که شاهست و گدا است
هر وقت روم جای من سپرده باست

این قطرهٔ خون وقف تو و جور تو کردیم
زنهار مکن ترک سپردن تا دل باست

کیفی که چه ان عقده است از نگار شیم
گر بر سر لطفی من آن بنده قباست

رضوانم اگر جانب فردوس بخواند
هرگز نروم تا به سر کوی تو جاست

آن ترک کمر بسته که دارد و بیان تیغ
یارب نکشش هیچ سر تیغ ملامت

آن خبری میرسد از کوی حبیبم
قاصد اگر اینجا نرسد باد صبا است

یکباره مکن ترک هوا داری عاشق
گر مهر و وفا نیست ترا جور و جفا هست

شد روشنم از صحبت رندان قدح نوش
کز کوی خرابات رهی سوی خدا است

۱۵۰	عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم در کوی بتان تا که ز اهل وفا نیست	۲۴۹

چرا شکسته چنین رنگ روی گلفامت
که برده است ز خاطر قرار و آرامت

چو غنچه پیرهن گریبان زنگ گیست ترا
که پیرهن شده چون گل قبا بر اندامت

نگفت زلف تو پاس عشق من میدار
که میشود چو من خسته دل سرانجامت

چه کرده است به من با تو جور بس از این
دگر چکار کند تا نگار خود کامت

عجب مدار که حاجت از او فانند بد
سزای آن که نخوردیم جرعه جامت

کجا شد آن همه تمکین و ناز و عشوه گری
کجا شد آنکه صبر و قرار و آرامت

دعا کنم که رسد مژدهٔ وصال ترا
اگر چه هیچ نشد خوش دلم ز پیغامت

مرا لطف و کرم حسبه کرده چکنم
بغیر ازین که به صبح سر به گوشه دامت

۱۵۱	اگرچه رام نگشتی به جان تسکین دعا کنم که شود آن مراد دل رامت	۲۵۰

طریق عقل بعشق تو تا بآن شکیبائیست	و با چه چاره کنم با دلی که سودائیست
باو نشسته‌ام اما ز بخت پیمان	دلم در آتش حسرت به فکر تنهائیست
صبا نقاب گلی بگشود دی گفتم	که حسرت به رهٔ دیدهٔ تماشائیست
بیا و چهره نما تا مرا دگر خواهد شد	کرشمه که بهزاران دلش تماشائیست
صبا ز صحن چمن گذر کن به بوی پیرهن	ببین که دیدهٔ یعقوب را چه بینائیست
برای گل بیفزا از غیرت صد جفا چه کشم	بپوش رخ که مرا هم پس شکیبائیست
چمن ز قمری و بلبل از تو تذرو خالی شد	هنوز نیست و ترا ابتدای رعنائیست
به شیوه‌ای بستم جان تازه‌ام بخش	که با جفای توام چه طاقت تنهائیست
بعهد این دل سنگین که از توی بچشم	فغان فغان که عاشق باد پیمائیست
من و غم تو و اهل جهان دریغ جهان	بحسرتی نکشد خاطرم که هر جائیست
هنوز اول عشقست آیتی از فغان است	ببین چه میکند آن مه چه وقت رسوائیست

۲۵۱	زنغارت سحر جان بتکار زن عاشق چگونه میکند دو سه هم که تنهائیست	۱

در باغ تو حق نفس با دم صبا هیچ	در کوی تو آمده چه حاصل ما هیچ
از جانب جلوه داری وفا یاری	وز نوی تو ای مهر گسل لطف وفا هیچ

خوردهٔ از مژه‌ام گلبن نو خاسته آب	آخر ز وفا حق دل و دیدهٔ ما هیچ
ای نغمه بسیار ز خوی تو نکوئیست	از نعمت بسیار تو در دست که هیچ
با دوست ترا کار جفا کاری بسیار	با دشمنت ای دشمن جان میل جفا هیچ
روی تو بپرداز و نثار ره جانان	وز مهر تو جهان در کف ما روی بها هیچ
زاهد من و امید عطا از کرم دوست	و آنها که تو کردی همه در روی وفا هیچ
این قسمت من بود که از کوی تو صنم	راند از من بزنند و در دو فرشته وفا هیچ

۲۵۲	عاشق اثری داشت محبت بچه شد آه آخر اثر نالهٔ شبگیر دوا هیچ	۱

حرف الدال ۲۰
۲۷۹ غزل

دردا که دل بیهده نال از نفس افتاد	وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
فریاد که در کوی تو تا باز نگنجد	بر هر طرف آوازهٔ بانگ جرس افتاد
گفتم که ز هجر دمی این مرغ غمین حیف	از سینه ام آرزو ز دل از قفس افتاد
شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او	وابسته ازین قافله دل باز پس افتاد
انگشت تحیر بدهان ماند فلک را	زین قرعه که بر نام من هیچکس افتاد
در عرصه چرا لنگ این رخش هیولان	بس مرغ پریشیده آنکه بپای قفس افتاد
عاشق بنشست ز غم عشق تو جان داد	گر مردن او بوالهوس اندر پس افتاد

دوستی را بود حق گذاران را چه شد / یار میل سوی وفا نداشت یاران را چه شد
از حق عهود وفا با او نمیگویم سخن / من که نومیدم از او امیدواران را چه شد
کس نمی آید بخون ریزیم درین نخجیرگاه / اعتبار صید من کو شهسواران را چه شد
شیشه خالی از می و مجلس ز بانگ چنگ و نی / میر این مجلس کجا شد میگساران را چه شد
سر بر آوردند یکسر از گریبان خاک گل / لاله و گل در بهاران گل عذاران را چه شد

۲۵۴	ساقیا سرمست را از کف گرفتم جرعه / مست گر رندم و عاشقم پرهیزگاران را چه شد	۳

ببزم یار تا کی خون ز مژگان ترم ریزد / چو گیسوم باده خون دیده ام در ساغرم ریزد
بر آید بر بالای چنین قیمت امید کام دل دارم / رفیقی کو که انجا شب خاک بر سرم ریزد
ندارم ذوق بلبل تا شاید گلش خون شاخ قفسی / که ما شد از قفس صیاد و من خون از پرم ریزد
با این طالع که هرگز نیست گل از مشت گلزارم / عجب دارم که وصلت خون گلی در پیکرم ریزد

۲۵۵	اگر این است عاشق آتش سودای عشقش / فلک طرح چنین هر خون از خاکستر ریزد	۴

امشب به ورود یار تو مطلب سخن رفت / از مدعیان شور در آن انجمن افتاد
از باغچه وصلت تو دیگر نه بدر رود / دلان کم خار چو در پیراهن افتاد

کی گر ترا خون دل از عشق کار ریخت / انجا که نگاه تو جا جو به من افتاد
سر زیر پر خویش کشیدیم چو توان کرد / حسرت بمن و عیش بمرغ چمن افتاد
از چهره برافکند نقاب آن بت عیار / هر جا که نبی از نظر بر چمن افتاد
زد دست ز کاکلش و دست بسرو خوبش / زان سنبل تر سایه که بر سمن افتاد
پس از دو سه روزیش مسلم نگذارند / گر خاتم دولت بکف اهرمن افتاد

۲۵۶	عاشق نکند باشی که رو دست ... / این شعله جانسوز به در جان ما فتاد	۵

غم دلسوز او از سینه ام مشکل برون آید / اگر کاری کنم کز سینه من دل برون آید
نشست آن ماه و جا باید از آن محمل برون آیم / که از تیر نگاه از سینه ام غافل برون آید
جا نیز از برای کشتن آورده است عشق اما / عجب دارم اگر از عهده قاتل برون آید
نگردان روی خود ای نازنین صیاد من از ما / نگاه حسرت کز دیده بسمل برون آید
مخوان ای ساربان زین شتر از پا به مجنون / که میترسم فغان لیلی از محمل برون آید
ندارد زنده گانی عاشق چون صیاد او / چه خواهد شد ز تن کز جان جاهل برون آید

۲۵۷	ملامت میکند عاشق مراد از عشق ... / نشنیده کاش نامه من ...	۶

آن کس که از غمم دل خود شاد می‌کند / پنداشتم که از غم آزاد می‌کند

یاران چو طفل گشت نگه رو خدای را / آخر چه پایمال سیل به بیداد می‌کند

خوش می‌طپد به سینه دلم از تپاکی / صیاد مرغی از قفس آزاد می‌کند

قاصد عجب مدار که بی‌دوست زنده‌ام / امید داشتم که مرا یاد می‌کند

در بزم مدعی نتواند به سر رسید / از ذوق گرشته که دلم شاد می‌کند

اکنون شد از قصهٔ من دور دور وفا / هر کس حکایت غم فرهاد می‌کند

۲۵۸	عاشق که خوی داد ترا لب به گفتن بیهوده از جفای تو فریاد می‌کند	۷

از من چه سود که آیین دلبری دانم / خوش آن که دلبر من مهرپروری داند

روا بود که دهد جان ز اشتیاق چه من / فراق همچو تو نه اگر سرسری داند

خوش آن که شرح غم من با و چنان گوید / که از شکایت جورش برابری داند

بود حسرت شکایت کنم از دو [illegible] / شهید عشق مبادا که داوری داند

اگرچه صرفه نه در گفتن است خود تو هم است / که خشم و ناز ترا بس ستمگری داند

وفا مجوی ز طفلان که بادشاهان [illegible] / هم در به ایست پس داد گستری داند

میان بخت تا بسته اند حمله ولی / ز قصه چه از رسد عاشق آذری داند

غیرتم از کوی آن مه خوردن خواهد کشید / چون بران رفتم زکوی او بخون خواهد کشید

دل که رنجید از تو دست از دامنش کوتاه کنم / تا به چنم دامن از دست تو چون خواهد کشید

رفتم از کوی تو که دامان بخت برزنم / اگر از من بار بیداد دست فزون خواهد کشید

عشق خواهد کرد فارغ از فنون داشتم / دامنم از دست عقل ذوفنون خواهد کشید

نقش شیرین را ز شرکان چشم خواهد کشید / نا ز فرهاد اگر در بیستون خواهد کشید

خلقش از عارض دمیده از میان برگشته‌ام / شمع پیدا او ز میان آن مه کنون خواهد کشید

۲۶۰	شمع خواهد بت و خواهد خوردی از شرح مست خواهد گشت و عاشق را بخون خواهد کشید	۹

دل ظلم فلک را از کار چه حسد دارد / گر جور خوش آینده جانان گله دارد

دانا که بر در راه به سر منزل مقصود / و نباله روی چند که این قافله دارد

ای آن که بمن گوید از آن کوی گذر کن / با عشق بگو این که سر سلسله دارد

ای جان که به سر منزل جانان شده نزدیک / صد مرحله در راه جانان فاصله دارد

۲۶۱	عاشق ز چه گوید نه روم از سر آن کو گر گرم روی در قصه آبله دارد	۱۰

این و آن رقیبان که بروی عشقباز آن کشیده / بر سر کوی نکویان فتنه‌ها انگیخته

زین فراق اکنون چه غم ما را که در روز ازل — عشق با حسن او بایکدگر آمیختند
گوشه از دامان او گر دید چون دست صبا — عاشقان بر دامن غنچهای او آویختند
گرچه عهد کس نشد ثابت به پیمان درست — در محبت اینقدر شد کز جهان بگریختند
من ندانم کیست صید افکن درین صحرا ولی — این قدر دانم که شیران از میان بگریختند
در میان تا خود که این ره ظفر گردد نصیب — ناتوانی و توانائی بهم آمیختند

۲۶۲	ریخت آخر آتش دل عاشق دیده ای آهن پیکان او خاکستر نج آمیختند	۱۱

دشمن جان من رجله وفا دارانند — این دل آزار رقیبان که زیارانند
چشم بد دور که از کار جهان باخبرند — این زخود بیخبری چند که میخوارانند
دلفگاران که ز شوق شکرت سینه ریشند — کم مخوان حسرت این قوم که بیمارانند
بر سر کار چه عشق نکو یا کشت — طعنه مردم بیدرد که بیکارانند
دل بهر کس چه دهی قدر نکوئی شناسند — شیرگیران به کمند تو گرفتارانند
باخبر نیست دل از خود غمش از بس نبرد — واقف از حالت بیمار پرستارانند
این نکویان که زجام می خود پستند — درجهان آفت جان و دل هشیارانند
وه که برخاک اهل تخم وفا افشانان — دانه پوسیده و همان منتظر بارانند

۲۶۳	عاشق از عشق ترکان گم دل اما حیف و صد حیف که این قوم دلازارانند	۱۲

همچو شدم که چو قدی در خرام بود — در همچو دی کنون نشناسیم که ام بود
اگر رشد دریغ که صیاد او که ام — یک عمر دل اگرچه گرفتار دام بود
رغم نگوی یار گر آمد شد رقیب — رفت آن زمان که کار دل ما بکام بود
هر دل که شد به کاکل مشکین او اسیر — از آه دلیش مدت خط مشکفام بود
گر خون دل بجام هوا گر باده ام نگ — از محنت خمار چه انتقام بود
در دامگاه گشت خون دل نصیب ما — در مجلسی که باده رنگین بجام بود

۲۶۴	عاشق که در فراق تو بر مرغ جان سپرد ز آن لعل لب در آرزوی یک پیام مرد	۱۳

ترسم که پیش از کار من و یار برآرند — اغیار که پیش از در و دیوار برآرند
در حلقه افسرده دلان مردم بیشتر — پیکان تو را از دل افگار برآرند
بر خاک شهیدان خود از ناز گذر کن — کز کنج لحد ناله بیک بار برآرند
در حلقه مرغان گلستان شوان [illegible] — آن ناله که مرغان گرفتار برآرند
الله شود ز سینه جان و دل عاشق — آن را که جفاجوی دلازار برآرند

مرا هرگز خیال هجر در دل در نمی آمد | که پیدا در نشستن یکدم مرا باور نمی آمد
نبودی گر هجوم بوالهوس در کوی مهرویان | مرا کاری ز مهر دلبران خوشتر نمی آمد
بصد خواری ز کوی آن صنم بیرون نمی رفتم | من بیچاره جان کردمی دیگر نمی آمد
بهر صورت که بود آن ماه با من مهربان شد | ز دل گر چند روزی ناز من بر نمی آمد
بکام خویش آخر سوختم خود را همین بس | که پروانه را کاری ز بال و پر نمی آمد
ره از چنگ این صید افکنان هرگز نمی جستم | اگر صید ضعیفم در نظر لاغر نمی آمد
بزرم مدعی میخواندم اکنون خوشا وقتی | که میگفتند یاری وارد و باور نمی آمد

۲۶۶ — عجب نبود اگر محروم ماند از وصل او عاشق / که از مهر و محبت کار سیم و زر نمی آمد — ۱۵

یک نظر دلم از مهر او پریشان شد | وز آن کرشمهٔ پنهان هزار چندان شد
نه ناله ز فغانم چه سیرتم که چرا | ز کشتنم دل پر رحم او پشیمان شد
مباد ناله قرین اثر شود که مرا | ز جان عزیزتر است اگر دشمن جان شد
چه میشود که اگر آزاد گردد از کرمت | هزار خانهٔ دل از غم تو ویران شد
اجل ز دشمنیم دیر میرود و به گمان | که زود مردم و کارم ز هجر آسان شد
جز این نبود ز حسرت بگوشهٔ چشمم | بلای جان و دلم دیدن گلستان شد

درین چمن که خزان بر بهار بخندد | تمام حیرتم از غنچه که خندان شد
چو رفت یار ز گلشن چه فرق با گلخن | جهان بدیدهٔ عاشق کنون چه زندان شد

۲۶۷ — بهار حسن تو آن آفت زمانه ندارد / دلش بسوی جفا میکشد بهانه ندارد — ۱۶

نه گل بفکر محبت نه بر تو اسپر الفت | خوشا غریب گلستان که آشیانه ندارد
در آتش است دلم از بلای عشق و آنگه | ازین خوشم که خبر از غم زمانه ندارد
حدیث عشق بهر کس اثر نمیکند آری | کسی که مست نشد ذوق این ترانه ندارد
سپند آتش هجران دل شکستهٔ عاشق | بجز تو هیچکس جای در میانه ندارد

۲۶۸ — بر شاخ گلبن با قید صیاد / گر بر نشینم کو خاطر شاد — ۱۷

در کار من کرد جوری که بودش | کاین جان که دارم قربان او باد
کارم ز جورش افتاد با رشک | انجام صبر است آغاز فریاد
ما را تغافل کرد و به بند هد | کو طالع لطف کو بخت بیداد
عیش و طرب را گم شد کرانه | روزی که کردند این خانه بنیاد
در رشک شکر با جان شیرین | بنگر چها کرد هجران فرهاد

رفتم برآرم از دل صفیری — بند زبان شد جولان صیاد
از حسرت ما در گوشهٔ دام — اگر نگشتند مرغان آزاد
گیرم قفس را در هم شکستم — نتوان گسستن پیمان صیاد

۲۶۹	فریاد عاشق از قامت او افغان قمری از سرو شمشاد	۱۸

کج کلاهی که ز می چهره آلی دارد — آید از خانه برون باز خیالی دارد
بر سر راه وی امروز اگر جان سپرد — دل نگاری که بدل باز ملالی دارد
سوی من کی نگرد شمع جهان افروزی — که بهر کوی چو من سوخته حالی دارد
اگر به حسرت این کشته دلش میسوزد — زر و سیم سرم و بر دست زلالی دارد

۲۷۰	سر سد دعوی دل تو چگیا عاشقرا هر زداغ غم او سینه بدحال والله	۱۹

ای دیدن رخسار تو سرمایهٔ بهبود — سر منزل کوی تو مرا کعبهٔ مقصود
صد تلخ در آن بزم ز اغیار شنیدم — از ذوق شکرخندهٔ آن لعل می آلود
دلدار ز خاک ره اگر خوار ترم کرد — او را چه گنه مرد وفادار هم این بود
این بس که ز آتش سوزان تب عشق — مشکل که شود قسمت بیمار تو بهبود

من بعد ببندم لب و خاموش نشینم — از ناله چو کار من دل سوخته نگشود
از حسرت لعل من دل خسته دریش — دارم بدل ریش دو صد داغ نمکسود
اش ده به سبو پسر و دستار زنشان — این باده بیاران تنگ ظرف که پیمود

۲۷۱	عاشق غم عشقت خلاص از غمها در زلف دلاویزت قرار دل محمود	۲۰

این رقیبان که کسی را به درون نگذارند — وه که از کوی بتان پای برون نگذارند
خوبرویان که خطشان بود از مشک کمند — ترسم از ناز سر از دست بخون نگذارند
هیچ سر در ره عشق تو سلامان نرسد — تا به سر منتش از داغ جنون نگذارند
همه یاران نصیحت کرم از جهت آن — میکند از بند درین جهت چو نگذارند
این حریفان دغل دست از من نستیم — رونق معجز عیسی به فسون نگذارند
وه که این دلشکنان راه تسیم نسپارند — نام را پای به سر از بهر شکون نگذارند

۲۷۲	قانع از وصل تا نم نگاهی عاشق ز ترحم آنهم من از بخت زبون نگذارند	۲۱

وصل تو قسمت من بیدل نمیشود — کام دلم ز لطف تو حاصل نمیشود
گفتی نمیکنم نظر از لطف سوی غیر — ای بیوفا کسی ز تو غافل نمیشود

جز جان سپردنی که نه در خور تست بسیار / کاری نه کز فراق تو مشکل نمیشود
فکر دگر مکن که شکرخنده نهان / با تلخی غم تو مسبب بل نمیشود
گو بر مراد خاطر خود خون ما بریز / بر رحم ما به رحم چو مایل نمیشود
روزی نگر برای نگاهی بردلی / آن خاک کو ز گرد زمین گل نمیشود

۲۷۳ — در حیرتم که با همه عجز و نیاز او / عاشق قتیل خنجر قاتل نمیشود — ۲۲

یک جان که برد نام بگیرد / سهلست اگر ز ما بگیرد
زان شوخ ستیزه جو که برزم / ترسم دلش از جفا بگیرد
دادم بهای بوسه اش جان / تا باز ز من چها بگیرد
کوتاه زده کلاه که از وفا نی / ما را ز تو بی وفا بگیرد
آنکس که ترا گرفت از من / از آه منش خدا بگیرد
تا از غم هجر چون تو یاری / درد من مبتلا بگیرد
خواهم ز خدا بلای جانها / تا دل ز تو دلربا بگیرد
دامن مفشان لشکر شاهی / دامانت اگر گدا بگیرد
دیوانه شد هم و سپاه غم / ز ما عجب ار خطا بگیرد

عاشق شد

۲۷۴ — عاشق شد از لب تو بد خو / یک بوسه به دعا بگیرد — ۲۳

بیگانه چو خود به دولت کاوش جا کند / شاید ترا با اهل وفا آشنا کند
از بیم جان نه از پی کوی تو میروم / ترسم که صحبت تو مرا بی وفا کند
آن دست نازنین ره دور خلق در فغان / که در میانه کوشش بفریاد ما کند
بال و پرم کباب خود است تا دگر / صیاد دم از قفس بچه حاجت رها کند

۲۷۵ — مردم در اشتیاق و در رقم طرز شکیب / عاشق ز بیم اگر ز رحم دوا کند — ۲۴

آن بت اگر در لطف بر رخ من بخندد / رنگ از بت پرستی کس هم چو من نبندد
مجلس تهیت از غیر اما به پیش آن / مشکل که شرم عشقم لب از سخن ببندد
زین سان که بسته جهان دراز کامیز / ترسم که باغبان هم طرف از چمن ببندد
از رخ به طرف گلشن برقع اگر گشاید / گل تهمت نکویی بر خویشتن نبندد

۲۷۶ — عاشق مصیبت غربت که بسکه خونریزی / تا کس بسوی غربت بار از وطن نبندد — ۲۵

هر روز و قبل از افق خورشید خاور سر زند / با من بسوی غم روم جبلهٔ ام بر در زند

سهل است اگر در پستان بار آشوب آتش — ز تسم که برق دامان آتش بتنگ در زند
پیچد نفس در سینه ام از بسکه شکوه گریبان — دامان این خرگاه را ای کاش گریبان زند
دارد دلم زخمی نهان هرچند پیدا نیست چون — البته زخمی بازگشت مرغی که بال و پر زند
موی سفید من بخون از تسم کشته زیر پاش — طفلی که زاده مردم دل از شیر دیگر زند
جرم دگر باد درستی مادر پاش دارد خون — گر میکشی ز آن بیشتر کز من خطا سر زند
من عندلیب گلشنم از گل نمی بندم نظر — هر خار اگر از کین جدا بر دیده ام خنجر زند
بر دامن آرا و نیز دوش صید حرم نخجیر — آن ترک شیر دوش اگر دامن بکشتن بر زند
زاهد کشش میکشان کفاره افسوس است — مستی که گوید پای را در مستی ساغر زند

۲۷۷

مستی که عاشق میزند بر سر کفن از جور او
ز تسم که در روز جزا بر دامن داور زند

۲۶

گر روم بر من دل سوخته دل نگشاید — در بیاید برم از ناز گر نگشاید
غنچه لبی که به گلزار محبت جا کرد — بهوای دل محنت زده بر نگشاید
گر گشاید ز کرم در برخ هیچ یمنی — پر منجی ز در بیم در اگر نگشاید
تلخی عیش مرا چاره که خواهد کردن — قفل یاقوت اگر آن لب زرنگر نگشاید
کاش این دل بنود مصلحت آموز مرا — شکوه بیهوده زبان من تو گر نگشاید

مگر آن ماه سفر کرده در آید ز درم — که مرا کار به پیغام و خبر نگشاید
در جگر باشدش البته ز غیرت خاری — غنچه لبی که به گلزار نظر نگشاید
این که در بر رخم از لطف گشوده است — از خرابیم اگر کار دگر نگشاید

۲۷۸

عاشق از ناله کم پیش تو رسوا نشود
مدعی گر در دکان حسنت بگشاید

۲۷

دلبران پرده چون بر انداختند — عاشقان رو نما چه انداختند
حالیا بر شکست محفل ما — تا کی می به ساغر چه انداختند
ما و آن محفل که از گرمی — در قدح آتش تر انداختند
عهد بسته اند دلشکنان — گر شکستیم در پر انداختند
سر بسر مهر کان امان ندهد — غنچه را جامه در بر انداختند
چون کشی تیغ ناز صف شکنان — یک سپر از دست خنجر انداختند
عاشقان شب اگر چنین نالند — شعله در جان اختر انداختند
دل ازین محفل گرفت ای گلشن — میکشان طرح دیگر انداختند
عشق بازان ز دین و دل گذرند — آتش غم بجان در انداختند
تا نظر از دریچه دو جهان — دلبری را بمنظر انداختند

نگرد و تند پر کار دل نگشتند / کار دل ابد به اندازند
همچو عاشق بجسته دم نزنند / وادخواهی به او براندازند

۲۷۹	بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد تا خورشید سروی و ماه تمام شد	۲۸

از لطف و قهر او شدم از کار روان / اکنون که آفت هوشم کدام شد
خوش مسلسل سپند دلم طایری کر / با طالع بجسته گرفتار دام شد
ای دیده گر تمام نشد گریه کردنت / آهسته تر که خون دل من تمام شد
ور زیر آسمان که بجای قیام است / خوش شاشش کوی میکده دات کر مقام شد

۲۸۰	فصل بهار و آن بت سرمست گلپار عاشق بپا که تو بات از بی حرام شد	۲۹

تا که جدا از آن لب عیشم حرام باشد / جان نامراد مانده دل تلخ کام باشد
شاید ز در درآید آن ماه مهربانم / چون آفتاب عمرم بر طرف بام باشد
دارو ترین حسرت از هجر آن نگاری / کز دیدن رخ او عیشم تمام باشد
یک صبحدم چو خورشید بر طرف بام کام / کو کار عشقبازان روزی به کام باشد
دارد کرشمه در کف سر رشته مهر و کین را / تا میل خاطر او سوی کدام باشد

۲۸۱	خوش آن که جان سپارد عاشق بخاک شب شمشاد قامت او چون در خرام باشد	۳۰

آنکه رفت و حال من ناتوان ندید / چون ناله ام شنید مراد میان ندید
تا از که ام راه درآمد بدیده ام / [illegible] دم که آمدان چمن و آسمان ندید
بر قم بخجل و همه کس دید حال من / [illegible] بجانب او [illegible] ندید
بس خاره ها بدید و شکسته و در چمن / دیدم و می روی گل باغبان ندید
از روی خرمی چه سر آستین فشاند / چرخ این همه روزه ام که بر آن آستان ندید
ور نه بلبل چمنم گرچه از ادب / هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید

۲۸۲	عاشق [illegible] نغمه چمن خاشش [illegible] چمن [illegible]	۳۱

دل بسته ام [illegible] یار من دارد / نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سراغی از دل خستم نیست جز گوشه دام / [illegible] یاد کار من دارد
کبوتری که ز [illegible] / [illegible] دیار من دارد
[illegible] / امید از دل [illegible] من دارد
توان شناخت از آن زخمها که در دل است / که [illegible] من دارد

تسلی از بوصالت شود عجب دارم
گیاه خشک کم عاشق بجای الصبا

ز خیالی که دل پسته ارمن دارد
پسمومم مژده فصل بهار من دارد

۲۸۳	ز غم شب تا سحر که آه من بجد اگر ماه فلک چون ماه من بجد	۳۲

اگر تا ربک بیشه از فرقت
نبودی دست اگر اهل هوس را
خوشا آن می که بهر شغل عاشق
مراد و رازی عشق آن دل که گم شد

قیامت یک شب کاه من بجد
سیه زلف تابان دیگرانی بجد
لب لعلت حوالت گاه من بجد
دلیلش طالع گمراه من بجد

۲۸۴	همه ماه است فکر داد خواهی ره عاشق در غبارش [illegible] بجد	۳۳

هیچ روزی که دلم بر سر راهی نرود
کاش آن غالیه بر چهره [illegible]
قسمت این بود که یکدم نزده از دل [illegible]
داد خواهی که ز نالش نه بهنگام [illegible]
کاشتی نسبت زردی تو کنون خرم تر

بر سر راه کسی بهر نگاهی نزدد
چیره و چهچهه نام گناهی نبرد
[illegible] زبان سال وهی نبرد
که بیهوده فغان بر در شاهی نبرد
رونق خویش از آنچه صراحی نبرد

غم از حسرت خود [illegible]
عاشق دلشده جان [illegible] ز غفلت

یارب از گلشن حسن تو گیاهی نبرد
که خجالت به سرش خجل و سیاهی نبرد

۲۸۵	با امید وصال آنکه دل آرمیده باشد ستمی اگر ز هجران کشیده باشد	۳۴

تو ز روی مهربانی نکنی سخن به قاصد
بوصال آن تمنا [illegible]
بهوس زدی چو ترم [illegible]
به سر مزارم آیی به گیاه [illegible]

مگر از لب تو این [illegible] شنیده باشد
نگذاشت عشق هرگز دلم آرمیده باشد
[illegible] قطره خون ز تیغت [illegible] کشیده باشد
ز نگار لاله [illegible] دمیده باشد

۲۸۶	بهوای وعده قاصد به لب جان عاشق [illegible] دیده باشد	۳۵

ای کاش زما خوش [illegible] نخواست
یارب بده انصاف این قوم [illegible]
ظلم است که [illegible]
خوش باش گر این است اگر خود [illegible]
عشاق دل و سینه از زخم تو صد چاک

صبری که نداد [illegible] باز نخواست
[illegible]
[illegible] دلبر طناز نخواست
در روز قیامت ز تو [illegible] نخواست
تا رحمت از آن غمزه غماز نخواست

خونم ز تو بیرحم نخواهند و عجب نیست	گرد او دل کبک ز شهباز نخواهند
کیفی که مکان در دم امروز کیانند	عشاق که در کوی تو غوغا نخواهند
روشن نه سوی قیم نوا فایده زاغان	تا نغز ز مرغان خوش آواز نخواهند

۲۸۷	عاشق ز تظلم نه کنم طلب تقاضا تا خون تو از طالع ناساز نخواهند	۳۶

فغان و ناله من این اثر کرد	که چشم و ناز او را بیشتر کرد
بتی کز غمزه اش در خون نشستم	خوشش باد که سوی من نظر کرد
نهان از وصل آن مه شاد بودم	ندانم که گردون را خبر کرد
درین گلشن شب آن هیجانش	که بر شاخ گل سپه زیر پر کرد
به مهر آلوده دامان بر آمیخت	صبحی که صبح با کوان حذر کرد
سر شوریده پیامان نه برخت	بود در کوی بتان خاک بسر کرد
چه خصمی بود با من آسمان را	که از خوبان ترا پیداد گر کرد

۲۸۸	بروز تیره بس مرگ بت چون شمع که عاشق بستر شام سر آمده کرد	۳۷

ذره انصاف اگر با چرخ بی بنیاد بود	ناز کی گردون مرا تا قوت بنیاد بود

تا تو آیینه زود دم از بند غمش آزاد گرد	ور آن نامهربان از اول بیداد بود
کاش حسن و عشق را با هم سپیرد اتفاق	تا اثر گاهی رفیق ناله و فریاد بود
کاش ضبط ناله هیچکس از خویش داری	تا مرا امید رحمی از دل صیاد بود
یاد آن کز دل ... از بهار چشم ترفتی	تا نگاهی جانب من روزگاری شاد بود

۲۸۹	خون عاشق ز دو نخواهم و ماند و گیرد را خنجری آلوده خون در کف جلاد بود	۳۸

ناله احوال دلم بر همه روشن دارد	بجز تو هر کس خبر از حال دل من دارد
سر زیر پر اندوه کشیده م دکنون	نو بهاران به آرایش گلشن دارد
بر سر کوی تو ای قبله جان سادارم	من همان قدر که در کعبه برهمن دارد
زلف مشکین ترا غم نه بود از شب تار	هر چراغی که چو رخت در ته دامن دارد
حذر از آه من سوخته خرمن کنند	آن که گل در چمن حسن به خرمن دارد

۲۹۰	هر که از دیده آن ماه بنفشد آسمان عاشق این طالع فیروز ز دشمن دارد	۳۹

ساقی که بهر بت محفل عیش و سپرد	قصه شیرین عشق دلفریب رنگین عمر و
در غم عشق بتان کار ما تنگ شد	طاقت ما کاستند خوبان الشان فزود

بسته مبادا دری بر رخ پیر مغان
با همه یکرنگ باش رغم جهان دورنگ
پیش تو پیدا اگر قصه دل پیسپر
گر منما ماه عید بادهٔ رنگین بکش
درگه امید باز فیض کرم کارساز
مدعیان میرسند باز چه زود و چه دیر

اگه به یکباره وگاه در رخ ما گشود
بادهٔ گلرنگ کش زر سپهر کبود
گویم دگر ایم و یا رحم نداری چه سود
ساقی مه چهره چون گوشه ابرو نمود
با همه عجز و نیاز باعث هجران چه بود
زان سپه گو مپرس زشت چه دیر و چه زود

۲۹۱	اگه به تیر نگاه گشت کسی ره دار راه جانب عاشق نمیده باز [illegible]	۴۰

اگر وصل است اگر هجران دل از وی شکوها دارد
با آن پیمان گسل روزی که بستم عهد یکرنگم
بحسرت دست تا بسر زنم در خون غلطان
نباشد زهر ناکامی چو آتش در دل من

نمیدانم ز خونش هر کسی که یار بیوفا دارد
که هرمان با دل بیطاقت من کارها دارد
فغان دشت بسمل های فریش بکجا دارد
که میدانم دل پر حسرتم او میل جفا دارد

۲۹۲	طبیبا رحمتی بر جان عاشق نمیدانی که آن بیچاره درد بیدوا دارد	۴۱

بازهم از دلم آه پی سنگ رسیدن دارد
دست شوقم هوس جامه دریدن دارد

از تحمل تشنه و دل در هوس بیهوده‌ها
گر کی باده عیش دگران خواهشه
خود گشودی چو در باغ بالا بچمیس
گره از لطف بری مجلس خاص جلب

شکوه دل ز تو بر حرم شنیدن دارد
لب لعل که پی باده کشیدن دارد
میوهٔ نخل بر دمند تو چیدن دارد
چه خوبی مبهای من دل شرح دیدن دارد

۲۹۳	ای که عاشق بلب و زخم چشم ز حسرت بوسه میخواهد و آهنگ گزیدن دارد	۴۲

قاصدی آمد از کوی تو خبرها دارد
خشت خم گشتم و دیده است و زرد رگم
غرقه در خون دلم کشته چمن میبینم
آتش از دیده تر داده‌ام و خون جگر
دیدم از مهر تو گشته بدل سخت تو زم

میدهد مژده لطف و اثرها دارد
عشق باشد کم باز فتنه‌ها دارد
دیده بر روی تو ام از خنجرها دارد
نمک بالای تو تا خود چه‌ها دارد
یادم آمد که بدل سنگ شررها دارد

۲۹۴	بهر آنست که نه رخ چون روز ترا عاشق این ناله و افغان سحرها دارد	۴۳

مرا روز از که از شب تیره کرد
که از جور تو ام پروا نمانده

رخ خوب تو از رشک قمر کرد
که این ناله در آن دل اثر کرد

چنانم سوختی کز سوز من سوخت | زنور آنکس که سوی من نظر کرد
جفا جویا که بیمار غمت ساخت | ز درد عشق بازانت خبر کرد
طلب کردم چو فتح از عشق فیروز | شکست چندم اندر کار پر کرد
خوشش روزی که در کنجی خراب | به تنهائی دلبری شایر سحر کرد
گریبان چاک زد در بستان گل | چو آن مه خلعت خوبی به بر کرد
چو برق از روزگارش دود برخاست | بهر جا شعله خوی من گذر کرد
بیاران بلبله پا اندازی نمود | نظری سوی این ... کرد

۲۹۵	مرا از ایمان که شستم عاشق این جاست که هر کس در ره او کار دگر کرد	۴۴

خوش آن نظر که دمی محو جلوه تو باشد | خوشا دلی که در آن جلوه جاب تو باشد
خوشم به مرگ که رسم بعد مرور محبت | جا که کس نه که غبار ملال تو باشد
روا مدار پس از عهدها محبت هجران | بمیرم و به دلم حسرت وصال تو باشد
همه بروی تو محویم لیک ست ... | میان عشق و هوس تا چه در خیال تو باشد

۲۹۶	صد التفات تکش چه یعاش و تو بزیری گمان مبر که سخن کسی کمال تو باشد	۴۵

باز عشق بتان گران افتاد | وین دل خسته ناتوان افتاد
از که جویم مدد که راه غمش | که به کل بار کاروان افتاد
کار از روزگار هم نه کنم | چه کنم یار بدگمان افتاد
دفتر روزگار رشته چو رقم | ورق مهر از میان افتاد
از دل جانان خراب پرس | آتش اندر بگانمان افتاد
جان زحق خواستم بامیدی | که بپای تو میتوان افتاد
جلوه کرد عارضت در باغ | که گل از چشم باغبان افتاد
نیست آموخت این دل بیتاب | آنقدر گفت کز زبان افتاد
دل من بود په بها کعبه ی | که به بت لوز ایگان افتاد
از که خواهیم می درین محفل | ساقی ما چو سر گران افتاد
برق با خار خشک گشته چه کرد | شوق در جان من چنان افتاد
گر ندارم پر شدن سعی دارم | میتوانم ز آشیان افتاد
از من و عندلیب و پروانه | قصه عشق در جهان افتاد
چند شعله شعله زد دل من | آتشی تا مرا بجان افتاد
لرک بخت عاشق مسکین | گوئی از بام آسمان افتاد

دل آزرده من از غم او جان ببرد / سر شوریده من راه بیابان ببرد

رخش سیه او شانه زد و به جفا پیش نگه / که مرا پای خودی عشق به میدان ببرد

گردم از این سر چمن قطع نظر بخت بدم / کو بهمراهی گل چمن به گلستان ببرد

خضر وار دو سه هم اسیم از رحم وی / ز سم این بادیه را راه بیابان ببرد

دامن از دست جهان زود برون کش بیم / دل تنها بیم از ره که بپیمان ببرد

کس بیازار ازین عشوه فرشتان [illegible] / وه مرا جانب او شوق شتابان ببرد

۲۹۸	چکند عاشق اگر نالهٔ غمگین نکند گر برون ره ز درین سینهٔ تنگ [illegible] نکند	۴۷

خوش آن که گر به شاخ گلش دست می‌دهد / گل چیز نالهٔ مرغ قفس نبود

رشک رقیب میکشدم آه ازین ستم / دردا بدین که در غم عشقم هوس نبود

بعد از وفات هم برآرم ینامدیا / جانداده‌ام ز حسرت دیدار بس نبود

چون نی دلی نمانده که بر ناله‌ام نخست / اما ازین چه سود که فریادرس نبود

در بوستان ز بخت بدم خوش نشستم / آن نغمه‌ای که در دل مرغ چمن نبود

۲۹۹	خوش آنکه عاشق از توبه‌ای [illegible] گشت وارفته ضغطه آب دشت [illegible]	۴۸

از وفاداری چو تیغ او به پیش [illegible] / بوسه‌ها بر کف بست او بجای من دهد

من غلام ترک بدمستی که پیش از کشتنم / لعل او از روی رحمت خونبهای من دهد

قاصدی خواهم که از جان بگذرد در جستجو / بوسه بر خاک در دیرآشنای من دهد

لعل او گر زدی به زور و زر میسر کام / کام دل مشکل به بیزوری دعای من دهد

پیر فاتر از نکویان گشت گردد [illegible] / بوسه‌ها بر دست چابک سوفای من دهد

صاف و درد از من بهر جا [illegible] / کام هر بیخبر درویشان رضای من دهد

۳۰۰	اشتغام خون خود عاشق ز کردن [illegible] صبر کن تا بر در او عشق جای من دهد	۴۹

عشاق تو غیر از دل افگار نخواهند / شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهند

جان به چلیپای ره آن راه [illegible] / از بیم نظر رحمت دلدار نخواهند

در پای سپران بر در او [illegible] عشق / میرند ز شوق نظر و بار نخواهند

آن دشمن جان نه که هلاک من مسکین / خوابی تو چشم بسته دا اغیار نخواهند

خوش کن دل عشاق خود از گوشهٔ چشمی / کاین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهند

انگاشته مرا خلق جهان زار به پیشند / تا یار ستمگاره دل آزار نخواهند

دور از لب شیرین تو [illegible] / صبر از من دل خسته بیمار نخواهند

رنگ پستی ریخت چرب و گرم عشاق
گل ز بسیار بازار نیارند گلشن
آه این چه نصیب است که در راه غم او
باشند اگر اندکی از درد من آگاه
زاهد چه کنی وصف تماشاگه جنت
تسلیم بود خدمت ما بر سر کویش

تا بند بکوی تو و دیده از نخوانند
کز حسرت مرغان گرفتن نخوانند
هرگز دلم از درد سبک نخوانند
صبر از دل من اندک و بسیار نخوانند
با مردم دیوانه که جز یار نخوانند
کز اهل کشته از کار دگر کار نخوانند

۳۵۱	ای کاش دگر مهر تو عاشق نفزایند وین شهرت پیش کسی خوار نخوانند	۵۰

کشته کان ستم از بچینهند
میروم زان سر کو میترسم
سر این ترک نژادان گردم
قسمت این بود که نام همه عمر
شهر را کج کلهی برد و کنون
آنکه اندر طلبت میگردند
رحمت حق بکه جوید بیوند

چه توان کرد بتان پادشهند
که دگر باره مرا ره ندهند
کو بر آرند ز تاج و کلهند
بر در شاهی و داد ندهند
هر طرف مینگرم این سیهند
این هم آواره که خورشید مهند
غیر پستان که فرق کنهند

۳۵۲	عاشق از مهر و عشقی گسل زین رفیقان که نه مردان منند	۵۱

خوش آن که مرا بر سر کو انجمنی بود
پروانه از آن انجمنم بر انجمنی بود
آن شمع چنانکه به ز نهار درآمد
از کشتن پروانه به شمشیر چه حاجت
آن سرو خرامان که پس او دیده نبود
زان کو که بیال و پر ما سنگ تو خنجر بود

در قصه من هر چه حرف انجمنی بود
کز وصل همین کام دلش خنجر بود
در عهد تو هر جا بجهان دلشکنی بود
از شمع همین چهره بر افروختنی بود
در هر قدمش تربت خونین کفنی بود
کز غیر نمیبود چه چشم چمنی بود

۳۵۳	جان داده و بالین جهی از نارسا آن وعده رسید از نگاهی بخیر بود	۵۲

این قدر بار غم عشق بیکدل نرسید
شوانده دگری داد و دلم داد بشب
حسرت باید مراد و غم طوفان تا کی
وه که از خیل خیالت نگر بزم چه
از پی تو چیز آمد و رفتن گاهی

بار دل در ره عشق تو بمنزل نرسید
کز فتنه باد من دلشده قاتل نرسید
کو مرا کشتی این درد بساحل نرسید
که بیاد و سر من پای دو غافل نرسید
که غبار دگری از پی محمل نرسید

۳۰۴	عاشق آن صنم پرچم چو آن روح وز خون کرشمش هیچ بسامل شد	۵۳

این جفا جو بتان که پادشهند | تا نگه داد عاشقان بدهند
ای رخت فتنهٔ دل عشاق | بکش این قوم را که پا گهند
تا نوایت عشقبازان را | از جفاهای دلبران برهند
تیره دارند روز کار رهرا | این نکویان که رشک مهر و مهند
خون ما گو مریز گردن گیت | این وشاقان شه که کج کلهند
کشتهٔ غمزه ات همین تنها نم | وه چه جانها خراب این سپهند
محرمانت ز تندی خویت | وه که در آرزوی یک نگهند

۳۰۵	تو که باشی و دلبران عاشق بسته آند در سنبل سپهند	۵۴

تا قرار از من و دخت سیتاب برد | لحظه چشم دلازارت اخواب برد
لعل و منظر از آن به پای تو ریخت | یا صبا راه بسر منزل احباب برد
شبی آن ماه بخواب من بیتاب آمد | حیف و صد حیف از آن شب که کرم خواب ربود
هم تهی کیسه ز غواص این بحر نماند | کس اگر راه بآن گوهر نایاب برد

من و چتاپ پا عشق تو که جز جذبه عشق | ذره را جانب خورشید جهانتاب کشد
دامن لاله به صحرا ز کی پرخون شد | ابر از چشم تر عاشق اگر آب نبرد

۳۰۶	گاهی به سپاسی دل ما شاد توان کرد از خاطر آزرده ما یاد توان کرد	۵۵

مگذار دل آزرده و در راه تو هم شد | ما را که به یک غمزه ستم شاد توان کرد
در چون قفس آتشم از ناز نیفتاد | شکر که علاج دل صیاد توان کرد
صد روز قیامت نه بود داد دل من | از جور کسی کز کله بنیاد توان کرد
بر جور تو اندیشه از او روند ارد | گاهی اگر از درد تو فریاد توان کرد
از تم به سیه بختی خود کز همه بیمر | یک روز ندیدم که از آن یاد توان کرد

۳۰۷	بگذار که عاشق نمیسند تو میرد چندان ز غمش نسبه ازو زاد توان کرد	۵۶

مجمل این همه شب بانفر عقاب چه بود | جز نرگس و قدح ناکشیده خواب چه بود
بسیلوی نشکستن خمار من بچه جرم | بغیر از این همه محرومی از شراب چه بود
بحرمت سگان نجوم سحر | نگشت زنگ که روی چو آفتاب چه بود
بر حضر که زود خواستم زو تو نرستم | ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

گر شمه این همه پیدا در پیمی چه پیر سید — خراب میشدم از عشوه این شتاب چه بود
برای کشتن من تیغ بر میان بستی — چو آمدم ز پیت مضطرب حجاب چه بود

۳۰۸	ز کوی او دو ره عاشق شتاب دید برش / بخشم رفت اگر آن نان خراب چه بود	۵۷

جان سپاران که ترا سنگ زنند — چشم بد دور که صاحب نظرند
واقف از عالم پر شور و شرند — سنگباران که ز خود بیخبرند
دلبران گر چه دل آموده اند — سپه گران از چه زمانی گذرند
خدمت ما ز رقیبان مطلب — عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنانکه کنند از غم عشق — هیچ جانان به که ازین غم نبرند
ما که باشیم که شاهان جهان — بر سر کوی تو پا در سپرند
بر سر کوی گدایان زده خاک — باد صبی که بهیچش نخرند
ای خوشا طالع آن حسرتیان — مرده و زنده ز اهل هنرند

۳۰۹	شاخ گل پیشکش دمرکش نیز / هم چو عاشق همه پا بر سرند	۵۸

وله دار سپه آمد و عزم سپه آمد — ورود آکه بر آمد من چون سپه آمد

هر تیر که از جور تو ام بر جگر آمد — از حیله و فنهای تو را بر سپر آمد
رفتم که کشم تا ز جگر تیر جفا را — بر سینه ام از شست تو تیر دگر آمد
از ناز تو گه هم چو منی یار گزینی — گیرم که رقیبان ترا عمر بسر آمد
عیسی نفسی گر که مرا جان نوی داد — باد سحری بود گذران بوم و بر آمد
گر دور ز غم هجر تو ای جان حیات — آن غنچه که در طبع مرا کارگر آمد
گر چه گل روی تو به گلزار که کشتم — از هر چه خارم به جگر نیشتر آمد
از وعده وصلت چه خبر داشته باشم — قاصد که ز کوی تو ز خود بیخبر آمد
دهقان ازل در چمن از لطف جدا کرد — تا نخل دلارای قد او به بر آمد
آن طره مشکین که شد از بخت پریشم — کار دل من پیچ خمش هم بسر آمد
رخت عشق ز طالع بد بستم و رفتم — اکنون که مرا نو سفرم از سفر آمد
چه اگر بد ادا ازین چشم پرم بخت — خون از جگرم چشم تر از چشم تر آمد
از شوق تو دستی شد و بر دوش بخت — هر خار که از خاک شهید تو بر آمد

۳۱۰	عاشق طلب جان چو سپید از غم کار / در فکر دعا شرح و قتیچه آمد	۵۹

اگر نه کام مرا یک نگاه برآید — چگونه کام که تا این زبان دشوار برآید

عجب مدان که به محشر حساب عشق بیاید
کسی نشد که رند قدح خوار با گناه برآید

بهانه جو شده و خاصان کشیده تیغ سیاست
مباد آنکه فغانی ز داد خواه برآید

هزار ماه طلوع ار کند ز کوی تو رفعت
عجب که آن همه با یک شب سیاه برآید

بتان شهر همه بسته‌اند تیغ دلها
نشسته‌ایم که آن ترک کج کلاه برآید

تو جلوه کن که بپوشند چهره پیش رخ خوبان
ستاره را چه محل از زمان که ماه برآید

قیاس حشمت خوبان مکن به شوکت شاهان
چو غمزه تیغ برآرد چه از سپاه برآید

هزار قافله گم کرد ره محبت
درین زمانه کی یوسفی ز چاه برآید

گل عذار و گیاه خط تو تازه و تر باد
همیشه تا که ز ریشه گل و گیاه برآید

۶۰	چو سبزه گرد بناگوش تو به طرف گلستان / به یادت از دل عاشق هزار آه برآید	۳۱۱

کو جفا کیشی که با حسرت کشان یاری کند
از تو ناز آموزد و آن کار در کار تو کند

بر ندارم دست از دامان آه نیم شب
ای جفاجو تا بروز من گرفتاری کند

آن زبون را در بر آمد زنده جان زیر تیغ
اضطراب دل شبی از خواب بیداری کند

بعد عمری جا اگر در گوشه بزمش کنی
رشک اغیار از خیال وصل بیزاری کند

پر نمی‌خواهم که از چشم غیرت عشق عزیز
ای گل نورسته روزی همچو من خواری کند

۶۱	از نگاه دور عاشق این چنین خوش شدی / آه اگر آن نازنین کم شود در کار کسی	۳۱۲

تو صنمی که ماه و سال از خبرت نباشد
اگر از وفا زنی دم ز تو خوش نباشد

نبرد ره ار بپی یک کف خاک از آن در
که بر آستان جانان بر سرم رو جا نباشد

بکدام امید آیم خسته دل بر تو
که نگاه حسرت ما بتو آشنا نباشد

شکری و انگبینی که بود ز لعل نوشین
دل دردمند ما را به ازین دوا نباشد

ز چه خوانیم بمجلس تو که بس که سپه کرانه
که ز دشمنی که یکدم بفراغت به ما نباشد

ز هجوم عشق بازان دل نازنین مرنجان
که نه عشوه منعم نظر گدا نباشد

چه کشد ز بخت محنت که کشد ملک جهانگیر
بجفا و جور یارب دل او چرا نباشد

چکنم اگر کشیدم به نگاه خار پیکن
گل سرخ را چو با من نظر وفا نباشد

۶۲	بهر کسی که عاشق دل او ملول کنیش / چکند اگر ز هجران بحضور ما نباشد	۳۱۳

فغان ز هجران ز عمل بلبل از نیاز برآمد
بطرف باغ چو گل نیاز برآید

حریف دیگر و بزم دگر شد از نگو
که نغمه نوی از پرده های ساز برآید

صدای دختر رز انچنان خوشتر است
که هر چه مهر دود و حجاب ناز برآید

از نگاه دور

مپسند بال و پر ما به پی بهمت عقاب / که کبک دشت محبت به شاهباز برآید

گرت ز نبره که پسند بسوی آن بنگر / اگر نه زان خط مشکین خطا جواز برآید

گر علاقه جان بگسلد ازین تن خاکی / که هم چو مهر جهانتاب بر فراز برآید

۳۱۴	حدیث عشق ادا کن دلیا شیوه عاشق / که ناله از دل غمگین … برآید	۶۳

خوبان به نیم غمزه شکار دلم کنند / به خنده گر کرشمه به کارم نمی‌کنند

با درد دل که چاره درد کنند … / با فکر کار جان فکارم نمی‌کنند

این قوم سنگدل که مداوم … / کوشش گر نیاز زارم نمی‌کنند

گویند صبر کن که دلش مهربان شود / یاران نظر به صبر و قرارم نمی‌کنند

یادانت از … / من در گمان که پیش تو خوارم نمی‌کنند

کامم نمی‌دهند به بوسی شکر لبان / تا صد هزار عشوه به کارم نمی‌کنند

از گلشن زمانه بغیر از گل سرشک / دیگر گلی نصیب کنارم نمی‌کنند

چشمی چو دوختند براه سحاب چشم / گویا نظر به باغ و بهارم نمی‌کنند

آن سود دلان که صحبتشان جستم … / جایی شدم که غم و یارم نمی‌کنند

عاشق تبان که در غمشان عمر شد به سر / چون شمع گریه بزارم نمی‌کنند

میگذشت و گوهری در دل دلدار بود / از زبان افتاده را با ناله زاری کار بود

از فریب وعده او گشت شکر کار من / مردمم در هجر آن … زیستن دشوار بود

خانه صبر مرا گر شوق از بنیاد کند / سیت بنیادم مخوان کاین سیل … بود

وه که در دل از گلستان آرزو حسرت گذشت / غنچه امید ما … محروم گلزار بود

سبزه خطش ز رخ همسال سبزه زار بود / شاد بودم با خطش گر التفات یار بود

۳۱۶	یار اگر در دین او بود از خطائی / چشم عاشق هیچ جان در حسرت دیدار بود	۶۵

زبانم و نشان از جلوه دلداری نماند / ز شعر … اثر از بلبل … گلزار که ماند

چمن با گل خوش است و … / دل گلهای رنگینش چنین بر بار که ماند

که از دل ریزدم خون جگر از دیده … / زخم ریزی خدنگ غمزه … که ماند

در میخانه زار … / تطاول‌های آن گردن کج رفتار که ماند

اگر ماند بروی … بخشم لا / پس … که ماند

گرفتم … / عنان … قوت … که ماند

سر … / چو … که ماند

حریفان همدم … / قدح در دست … که ماند

طالع که رحم بر تب و تابم نمی کند / کاری نمی کند که کبابم نمی کند
این بخت واژگون که مرا نیک خواه نیست / از لطف او عجب که خرابم نمی کند
امشب که بی وفای من از لطف بی سبب / یکدم نمیرود که عذابم نمی کند
مطرب به نغمه روش ز هوشم نمیبرد / ساقی به یک پیاله خرابم نمی کند
هر دم کرشمه دگرم میکشد بخو / از کشتگان خویش حسابم نمی کند
در بزم او که نخوردم از ذوق دیدنش / کس با خبر ز لطف و عتابم نمی کند
واقف نمیشود که به کوی که میروم / گر مدعی نظر به شتابم نمی کند
پرکار رحم اگر به تو از دو پر شیم / گوشش از آنچه فسون بخوابم نمی کند
بخت بدم نمیدهد از لطف تو جفه / تا زهر حسرتی به شرابم نمی کند
مشتاق مرهم از غم محرومی و رنج / کاش بهره غم تو به خوابم نمی کند

۳۱۸	این بیت اگر ز آتش آهم گشت بخت / عاشق ز بهر لطف کامم نمی کند	۶۷

دیده مرا ز رخ خوب تو باد / کو نبود کار دگر بر مراد
ای که ز یادم نروی هیچگاه / هیچ نیاری ز من خسته یاد
نالکم چه تو و کریم که باز / آتش آهم به کجا او فتاد

شاد نگردی دل من از کرم / ای دل از حسرت عشاق شاد
صعب تر از مرگ بگویم که چیست / محنت هجران که نصیبم مباد
ذوق ستم کار من خسته رفت / ترک جفا تا ز که ان میکشاد
حیله اغیار ز راهی گرفت / چنین وفاداری ما شد بباد

۳۱۹	عاشق مسکین که بسی جور دید / هیچ به پیش تو نیاورد یاد	۶۸

آمد رقیب و کری آن انجمن نماند / بشنیم لب که باز مجال سخن نماند
گفتم به پرده دل پرخون بدارمت / مانند غنچه بوی تو در پیرهن نماند
گفتم که رنگی از تو بگیرد دل نگار / آن هم گرفت رنگ تو یعنی بمن نماند
ای پیر او هستم ز جفا کار بت بمن / ذوق سجود بت به دل اهرمن نماند
آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان / وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند

۳۲۰	خنجر به دست و طرف کله بر شکسته رفت / عاشق چنان گذشت که جا ایمن نماند	۶۹

هر غنچه که بر طرف چمن رنگ بر آورد / فریاد ز مرغان خوش آهنگ بر آورد
با یاد رخ عاشق تا اثر آه نظر کن / در صورت شیرین به چه از سنگ بر آورد

با پیر خرابات چو گفتم ستم چرخ — می داد و بخور و شیشه ز چنگ برآورد
آن ترک که بر آینه دارد خط زنگار — از خون دلم خنجر او زنگ برآورد
آن طرفه نگاری که ره خاطر او زد — دل از کفش آیا بچه نیرنگ برآورد

۳۲۱	غمگین دل عاشق بود از مهر رخ او آن شیشه که از خوی گل رنگ برآرد	۷۰

ترک مستی کو که از خون دلم پیاله زند — دامن همت به قصد کشتن من بر زند
هر دم از زر داری برآید عشوه پرور پری — مطرب عشاق هم هر دم ره دیگر زند
آنکه پای همتش او در ره از زر فلک — بکه پا پا کو به دو دستی به یکدیگر زند
عاشقان کهنه و نو را ز هم خواهی شناخت — صبر کن تا پنبه از زخمت الماس سینه زند
این بود کز فرق جانداران زده خنجر بلی — آنقدر رفت نخواهد شد به بسمل پر زند

۳۲۲	پای لعلت گرد دیوار او نکند کم عاشق لب تشنه گر صد غوطه در کوثر زند	۷۱

صبر کن که از گویا رخ همچو ماه دارد — سپر در کمان ندارد که دیده نگاه دارد
که هوای باغ دارد که زردی شود مقبل — نظری بجانب گل نظری بر راه دارد
ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز — دل و دیده پرور چه قدر گنه دارد

نگه کن باز وصال از نشود رضا چه زند — بنفشه هوا که با که نظر شب دارد
هر ناله و فغانم به یک نفس آه — که ز بندگان چو سلطان غم داد خوی دارد
نتوان علاج کردن که به دامنم نزند — ز دل خرابم آن خون که دیده راه دارد

۳۲۳	هر کس ز بد تیغ به روز قصاص خوبان دل تشنه عاشق نظری آب دارد	۷۲

گرچه از آب قبا داده کباش باشد — چون بر کس که کشد جرعه حرامش باشد
خو رقیب تو کزین پیش به صحبت مرساز — کار دوران که شنیدی که تکاپوش باشد
کاش باد آورد از شام سیاهم کاهی — هر که آتش نظر ماه تماشش باشد
مهر گردون نزند لاف نکو زین پس — گر نظر جانب آن گوشه ابروش باشد
قاصد از کوی کسی آمدی و بس عجب است — به زبان کلامش تو بیاپوش باشد
خواجه کو که نگوید سخن از زرد و قطب — بنواز و بگیرم هر که غلامش باشد

۳۲۴	حسن خود با تو جا ده ناکه در نه شب عاشق دل خسته به نیش شد	۷۳

فصل خزان رسیده و گل از خزان نخورد — فرق میانه قفس و آشیان نماند
از صد هزار رنگ گل آن چه کار — خورد اغ حیرت به دل باغبان نماند

صیاد اگر بجای کشد یا بخون چه باک / امید من به بال و پر ناتوان نماند

هرگز نخواستم ز تو کام دل فگار / از شرم عشق آن به سخنم بزبان نماند

اسپه ار خویش ورد دل ز خون نشد داد / عاشق گزان چپل دیار در جهان نماند

۷۴	امشب که شتم گرم دلازاری من بود پنهان نگهت بر سر دلداری من بود	۳۲۵

بس دیده چیدار که از خواب بر آورد / آن وعده که شب همه شب بیداری من بود

آن حال که در نرگس بیمار تو دیدم / بر بستر غم آه دل بیماری من بود

با غیر در آمیختن و رنجیدن من / چون شمع بمحفل اثر زاری من بود

یوسف صفت در افکنده پی شور به بازار / در جلوه که چون مه به بازاری من بود

زان مهر که چپل هر ستم و جور که دیدم / از مهر و وفا مزد نکوکاری من بود

غم خوار دل من نشد از همرهی دوست / امروز که دشمن به غم خواری من بود

جان را لب من بود و نکردی نظر لطف / امروز که فرصت دلداری من بود

تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت / یا زلف تو از بهر گرفتاری من بود

من خوار شدم بهر تماشای عزیزان / یا خوت اغیار پی خواری من بود

عاشق تر آن هر چپل خوار نبودم / با تیغ از مهر من دیاری من بود

اگر خون ریختنم کار نگاهش باشد / تا کیم دیده امید به راهش باشد

باغ جنت نخرم با رخ و زلف تو هیچ / که ز این پیچ گل و سبز گیاهش باشد

سر کار شر همه با خنجر مژگان که جست / تا دل خون شده را چه گناهش باشد

نخل قدت که بود پایه فلک چه پیچ / چه شود سوخته جانی به پناهش باشد

فارغ از کار جهان گه دل آزاده کیست / که نه در پیچ زلف سیاهش باشد

در همه ملک محبت که کسی داد نیافت / کس نه دیدم که تظلم نه ز شاهش باشد

۷۶	آن زمان سوز دل عاشق مسکین دانی که جهان سوخته آتش آهش باشد	۳۲۷

ناله گیرم که همه درد دل افگار برد / کو مسیحی که کسی بر سر بیمار برد

چون سپه باد خزان زلک پشتا انگشت / آشیان ... سر گلزار برد

مدعی حرف سر زلف تو گوید با من / که ز آشفته گیم راه به سپهدار برد

بوی گل کوی بگو از پی باد سحرست / تا که پای به سر مرغ گرفتار برد

ره کوی تو ام آنگاه نماید کردن / که ز پای طلبم قوت رفتار برد

۷۷	بوسه توشه راه سفر عاشق کن که ز کوی تو صنم رخت سپاریم بجا	۳۲۸

چون حکم قضا در پی ویرانی من بود — یارب ز چه شوق چرا پای من بود
با جام و سبو صحبت من تازه شد امشب — امروز که هنگام پشیمانی من بود
این شعله آهی که برافروخت جگر دوش — از دل اثر آتش پنهانی من بود
بیگانه ز غارت گلزار تو آمد — وین طرفه که چه کرم نگهبانی من بود
این یک دو سه روزی که جدا از تو بُدم — هر جا که شدم حرف گرانجانی من بود
از حال من آگاه نمی بود به محفل — با روی تو گر غیر بحیرانی من بود
پیشانی من بهر سجود در خوبان — با مهر نکویان خط پیشانی من بود
جام می و آواز نی و حسن گلستان — بی روی تو اسباب پریشانی من بود

۳۲۹	هر جا که برانگیخت قضا موج بلایی عاشق به نظر کشتی طوفان زده آید	۷۸

محتسب را بکف ار سنگ ملامت باشد — سبحه محو ز رو نهان بسلامت باشد
کار خوش عاقبت از زاهد افسرده نگیرم — دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
خوش کن از حرف وفا خاطر ما ای قاصد — وعده وصل تو خوش است ار چه قیامت باشد
گل شمشاد و چمن بستر و لاله چکنم — که بخوبی نه چو آن عارض و قامت باشد
بنده لطف و غلام ستم اوست دلم — کانچه دلدار کند عین کرامت باشد

۳۳۰	زاهدان عاشق اگر از تو گرفته کنار پس رندان قدح خوار سلامت باشد	۷۹

خوبان که ز عاشق سخنی گوش کردند — از غیر شنیدند و فراموش کردند
پیدا دل ای گل رعنا بگلستان — گلهای بهاری قدحی نوش کردند
بگذشت بمن باد و نمردم ز رشک حیف — دادند می وصل و مدهوش کردند
عشاق تو از خویش فدا گشته نه — بیاد تو آورده و در آغوش کردند
افلاک گشتند مسلم بجگو ... — تا حلقه فرمان تو در گوش کردند

۳۳۱	عاشق بطرب گشت ز رندان قدح نوش این پند شنیدند و فراموش کنند	۸۵

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود — یاد روی تو کنم آن همه از یاد رود
سینه بی صبر و قرار و دل من بی تو گران — هر زمان ناله و فغان از پی بیداد رود
هیچکس از تو دل شاد ندارم ترسم — که بیکبارگی وفاداریت از یاد رود
گفت شیرین ز نهان صلحش کار — بار دیگر بچه تربت فرهاد رود
بهوس در پی آلوده بخون بسکه رم — حسرت گلی کرم ز دل ناشاد رود
سادگی بین که ندانم بجفاهای تو جان — تا بیدی که ستمکاریت از یاد رود

زاهدان

مصلحت چیست که در عرصهٔ گلشن از تاک	لاله و گل دهد ای جبل بر باد رود
قسمت مرغ دل گمشدهٔ عاشق بود	که به کنج قفس از خاطر صیاد رود

۳۳۲	بطبعت ای گل رعنا شراب میسازد بکش چو رنگ تر از آفتاب میسازد	۸۱

جواب لطف و عتاب تو ام ز دو برگ کرم	کدام با زهر ا کامیاب میسازد
گره ز گوشهٔ ابروی ناز باز نکن	که با دل که و صد عتاب میسازد
به دیده عکس رخت تا چه میکند دانم	ز آب را ز اثر او گلاب میسازد
بصبح چمن نفس و شمع فراغ گرفته دام	چه لکلا با دل من اضطراب میسازد
غم تو گنج نهان و به سینه داد قضا	چراغ میکند آن از خراب میسازد

۳۳۳	ز نو عده‌ای در دوغ ستان بود عاشق چو شیشه که برج سپهر آب میسازد	۸۲

نگاری که زلف گره گیر دارد	فغان دلم با دو زنجیر دارد
رها بند زلفش چو خط شب را	سر رشته را گر نه تقدیر دارد
شتابست در گشتم گردش را	که جانب من چرا دیر دارد
چو خطت کام دل در نشانیم	دو رنج غم او هزار تیر دارد

تا ناله دل چشیده ام از غم او	که دیر از منت زنجیر دارد
برامش بزم عاشق مجلس را	که مست دم زخمه آهنگ دارد

۳۳۴	جان من می پرورد آن سر که تن می پرورد گوشهٔ چو شیشه پری از جان من می پرورد	۸۳

لب گزید آن ترک شیرین لب که گویم نقش تو	آری آن شکر برای خویشتن می پرورد
لاله گر باغ روید در بهاران فصل دی	ساقی مهچهره اش در انجمن می پرورد
قسمت اغیار میگردد در آن محفل دریغ	از سخن شهدی که آن شیرین دهن می پرورد
عزم گلشن کن که سازد فرش راه عندلیب	هر گل رنگین که بر طرف چمن می پرورد
خوش گلشن زانکشتم دهقان قضا	بهر بلبل خار و گل بهر زغن می پرورد
بر نمی آید که چون سیم اندام او	باغبان چندان که شمشاد و سمن می پرورد
شد ز انار دل ز هجران که پنهان از نظر	درد عشقش را بخویش در کیسه پیرهن می پرورد

۳۳۵	تن بکاهش داد عاشق گرچه از فکر غزل جان عالم را ازین چند سخن می پرورد	۸۴

در بن فکرم گران گو که گم نام و نشان هیچ	در آن نزد یک چیده سر گم ز امتحان هیچ
کیای حسنت گر ز پت از خاک برخیزم	خجل از او از گشتم منفعل از باغبان هیچ

بدین کنج قفس از گلشنی افتاده‌ام اما / زبانش کرده‌ام از چه و دیباچه پیش نگرود
عالم فاش شد افسانه‌های من آن روزی / که پنهان داشتم از محرمان راز نهان خود

۳۳۶ پس از عمری که بسیار التماس کردم تا آزادم / خجل گردیده‌ام عاشق زبان ناتوان خود ۸۵

دلم فکر آن شوخ چه پنهان دارد / ه آهنگ قتلم بصد ناز دارد
توان دید در سینه کاه محبت / کبوتر چه پر در پی باز دارد
ز کوی تو باید شدن گر بخت / هوای دل از من تنم باز دارد
ندانم سوی باغ یاد ام دانم / که مرغ دلم فکر پرواز دارد
من از جان گذشتم دلا فکر خود کن / که بزم تو از غیر غماز دارد
فرض است هر لحظه ثوری تیار / که از خوب رویان چه پرواز دارد
به پیوند دل شاد و ماتم که دلم / مرا با خیال تو دمساز دارد
دل ساده‌ام گشت مسکین تیز بازی / که چشم تغافل به شهباز دارد

۳۳۷ ندارد چه چاره درد عاشق / لب او که در خنده اعجاز دارد ۸۶

یاد ایامی که طالع یاد عشق تو بود / عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود

در شب وصالش که چون کس من نبایدگاه / کرد درد ما کشتم و دل هیچ آن شتاقی بود
پر رخ از عشیر ... دشمن داشتم / شب خمارم گشت و جای در کنار ساقی بود
مهمان سفیر دشش از نعم از مجلس / جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود
هرچه گفت از وصف دوست ... / دفتر گلها ... یک تخت برادر اق بود
منکر زنده و اله ... شده‌ام / حاصل از زنده کان ذکر این اخلاق بود

۳۳۸ اگر ز دور بینم صف خوبان همه یکسان / یار عاشق بود که ماندر دلربایی طاق بود ۸۷

آن ترک که خنجر به کف و لعل قبا بود / بر لعل لبش نام من خسته دوا بود
خوش آن که اگر با ... کین بود دگر بود / اکاه و ز ... ز من معشوق چه بود
ناگاه میان من و او غیره در آمد / آن دشمن جان من و دل خسته کجا بود
در کوی خرابات اگر شاه و درم / در حلقه ما خاک نشینان گدا بود
آن ترک پری رخ که کف خنجر کین داشت / پنهان ز رقیبان نفس صبح ... بود
گم گشت چو زد یک بکوی نرسیدم / آن دل که به سوی تو مرا راه نما بود
جانانه ثنا ... که چه دست به گرد / مسکینی من بر سر کوی تو بلا بود
سطری بنوشتند که بر روی نگه ... / سرنامه این نامه همه حمد و ثنا بود

۳۳۹ — عاشق فراق تو ستم پیشه سحرگاه / ناله بسی شب دهنگام دعا بود — ۸۸

مرا که خبر کردند از انجام کار خود — که صرف مهر خوبان کرده بودم روزگار خود
ز آیین وفا در کوی آن نامهربان ماندم — غریبان را که نشناسند جز رسم دیار خود
بخون غلطیده ام در کوی او کز اعتمادم — مگر از دیده ام شکری کند آن شهسوار خود
یکی فریاد و شوری در چمن افکنده ام رفتم — سپاه بلبلان دادم سپردم یادگار خود
ز افسون خرد در عشق کاری بر نمی آید — با عجاز محبت میکند آرم اختیار خود
بیکبار از وصالش کی توان قطع نظر کردن — مدارا می کنم با خاطر امیدوار خود

۳۴۰ — ز دل تنها سپرده غم چو بر غارتگر من راه / بحسرت میرود عاشق اگر از کوی یار خود — ۸۹

در وصل توان طاقت دوری دیدم نه — چیزی که داشتم بعیب پیش کم نمانده
رفتم که از غم تو بمیرم چو بلبلان — باید که بگو که ترا هیچ غم نمانده
صیاد غمزه ات چو بریزد دگر نه هست — صیدی که خود مقیم حریم حرم نمانده
خوار غمش شدم که دلم محترم از — من خوار عشق ماندم و دل محترم نمانده
در رستم بوسه از لطف میفروخت — دردا که هوشیار شده و آن کرم نمانده

ز تپم خیال یار نه گنجد بسینه ام — از بس که جا در آن ز هجوم الم نماند
صاف است اگر شراب قدح کو بنه ز زر — می در سفال ریز اگر جام جم نماند

۳۴۱ — آن دل که داشت عاشق مسکین غمزه شد / ای برهمن سفال که چه نقش صنم نماند — ۹۰

اگر لاف مهر میزد و از ما سیر شد — کار دل چون ساخت از ما بسبب دگر شد
می گذشت از نهت و الا دل از کوی بتان — حلقه زلف بتان بر پای او زنجیر شد
او ز سلسله در سیه کاری شریک هم شدیم — من بمی خوردن شدم او در پی تدبیر شد
مرغ دل کز تیر من گشت شد نام نشان — آن کمانداران ابرو رنشان تیر شد
گرچه از هر سو شیی لشکر پی دعوی کشید — ملک دلها پس بسر حسن تو تسخیر شد
نوبت جور تو گشت و گریه بیحاصل نشد — عهد پیمان او تو آمد ناله بی تاثیر شد
هیچکه مارا عشق نگذاشت بی بند بلا — از کریبان دست اگر برداشت دامنگیر شد

۳۴۲ — از مروت ره نبود گر سنگ خو خویش / عاشق دلخسته چون بر آستانش پرنیش — ۹۱

غمت بجای من ز دل کفار خواهد شد — نگوید تو بیکار ز درپیش هزار خواهد شد
حریف الفت دل بعد ازین نخواهم بود — از این قرار اگر بی قرار خواهد شد

ز باغ مهر دم بخت و تازه خندد | گلی که رونق باغ و بهار خواهد شد
بقدر وقت من آن گه این نهان خندد | چو من بکوی تو بی اعتبار خواهد شد
اگرچه سر خوش وقت است این نهان زدی | قرین محنت و رنج خمار خواهد شد
گر و ترک من این دل که رنج دید از من | بدین گمان که مگر یار یار خواهد شد

۳۴۳	بجای پی تو زمینی که عهد او ثابت بر بگذرد ز تو عاشق غبار خواهد شد	۹۲

از داغهای دل که فزون از شمار بود | ممتاز بود آنچه ترا یادگار بود
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم که | آنچه نه دیگر به انتظار بود
در حیرتم ز دلم که ترا آزموده است | از وعده وصال چرا بی قرار بود
راهم فتاد بر سر کویت ز اتفاق | یارا اگر نه با تو جفا جو چکار بود

۳۴۴	شادم وداع جان به صباح فراق یار مردن برای عاشق مسکین دوبار بود	۹۳

میگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد | من این خون گشته دل دارم که دیگر دل نخواهد شد
من این طالع که از مرغ دل ناکامم ببینم | ز دام آزاد خواهد گشت یا بسمل نخواهد شد
پا داده و زد بر شاخ گل ای همدم گلشن | که صیادی که من دارم ز من غافل نخواهد شد

بجز داستان کنم هر شکایت کز غمش پیش آمد | اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد
ز بس پا او شش … ناله بعد از این خواب خاک کو | که میدانم ز رحمت طبع او مایل نخواهد شد
که دیگر … اند داد این بیچاره دل او را | اگر فریاد رس روز جزا قاتل نخواهد شد

۳۴۵	ازین ره بگذرد دیگر ز عاشق محمل لیلی اگر از گریه من خاک صحرا گل نخواهد شد	۹۴

خوشا آن کز خرابات به دیر آید | گر از کام مسیح و دری بر آید
خیال قفا به دل دارم اما | عجب دارم از ناله کاری بر آید
نگارم بخون جگر روی خود را | مگر کام دل از نگاری بر آید
نیارم فرو سر به صیاد افکن | مگر از کمین شهسواری بر آید
کنون وقت جور و ستم های … | که بر عشق من روزگاری بر آید
مرا بهتر از حاصل باغ جنت | که کام دل از گلعذاری بر آید
لب بعجز … داده ایزد | گر از کام جان نگاری بر آید

۳۴۶	عجب دارم از گردش چرخ عاشق که هرگز به کام تو کاری بر آید	۹۵

یاد کش که جهان پیش و کم نخواهد ماند | بکف سفال تو و جام جم نخواهد ماند

رسید نوبت جان دادن و همان گویم — چو یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
ز فتنه که برانگیخت حسن در کویت — رواج کعبه و بیت الصنم نخواهد ماند
مبین بخواری من کاین اثر کند که ز مهر — کسی که بر تو بجان محترم نخواهد ماند
بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم — بناز بر سر لطف و کرم نخواهد ماند
بحسرت ار سر کوی تو رخت خواهم بست — رقیب را و ترا هیچ غم نخواهد ماند
به محفل تو که گردید مدعی ... — بیا که خوش طرب از باده هم نخواهد ماند
چو در شکها بدلم بو جگر کاین سپید — ز بخت بد بجز نام جم نخواهد ماند

۳۴۷	نماند لطف و وفائی که داشت عاشق یار اگرچه بر سر پیدا و هم نخواهد ماند	۹۶

بعزم عربده میل شراب خواهد کرد — بکشتن من بیدل شتاب خواهد کرد
یگان یگان بحریفان شراب خواهد داد — ز پاره پاره دل من کباب خواهد کرد
بیک عتاب چه جانها بباد خواهد داد — باین کرشمه و ناز ار عتاب خواهد کرد
بنقد هر دو جهانش خریده ام هوس — محبتی که بهیچش حساب خواهد کرد
چو دیت با خبر از در و من چه خواهد گفت — نظر ز آتش چشم پر آب خواهد کرد
نگفت که بآن غمزه اختیار مرا — که خانه دل مردم خراب خواهد کرد

۳۴۸	چو دست با شوخ گه گاه خود عاشق ز رخش عیان کرد و خواب بگوهم	۹۷

گه هر دم از سینه آهی برآید — اگر کام دل از تو گاهی برآید
بر آتش چه از داد خواهی برآید — که از سینه آتش بجاهی برآید
بیا زودی چالاک جلاد نازم — که نگذاشت حرف گناهی برآید
تغافل مکن شکر این پادشاهی — چو فریاد فریاد خواهی برآید
تر آن زمان میرسد جور گردون — که بر عشق من سال و ماهی برآید
خوشا رحمت بیدریغ سحابی — که در پی یار او گیاهی برآید
نه هر کس کند فتح ملک دل ما — که این کار از پادشاهی برآید
بود غمزه را کنج چشمت کمینی — که هر لحظه زانجا سپاهی برآید
نماند الفتی در روی او در مقابل — که از دیده گف هی من برآید
عجب نیست از کید اخوان دوران — که صد ماه کنعان ز چاهی برآید

۳۴۹	در آتش نشیند گر از خوی شدت عجب دارم از عاشق آهی برآید	۹۸

گل شکفت و سایه قیستان صلاء بزنید — شاهد هر گوشه راه پارسا زنید

باگردون با بخیان یا مدعی یا جان من — برق آهم عاقبت خود را بجایی میزند

ای بخوبان نقد وصل تو مهمان مدعی — دست حسرت هر طرف بر سینه گاهی میزند

حسرت من میفزاید هر دم از زور فریب — آن لب شیرین که حرف آشنایی میزند

ز نظر افتاده‌ام راست چند اری که باز — مدعی با ما در صلح و صفایی میزند

هرگز ای دل نمیخواهم بوی خوبان گهی — خواب بسیار دیدم که راهت بوفا میزند

۳۵۰	بیکی افتاده عاشق را که از بیچارگی دست بر دامان هر بیگانه آشنا میزند	۹۹

دمی که شوق تو اشرار قرار خواهد کرد — ندانم این دل پرخون چه کار خواهد کرد

بخاک رهگذری برده ای صبا مرا — فتاده‌ام که خاک همان رهگذار خواهد کرد

بدوستی که میفشان بخاک من دامن — هوای کوی توام چون غبار خواهد کرد

ذخیره‌ای که دو چشم گهرفشان دارد — نثار پای تو روزی نثار خواهد کرد

ز بیم طعنه گرفتم لب از فغان بستم — که منع گریه به اختیار خواهد کرد

۳۵۱	من آن نه دست بلورین نگینه میکشم بخون عاشق مسکین نگار خواهد کرد	۱۰۰

صبا که نکهت گلگاه بوی یاسمن دارد — ندانم باغبان دیگر چه گلها در چمن دارد

نظر بروی

نظر بروی یوسف دارم و در سینه شکم — دل من رشکها بر ساکن پیراهن دارد

نه از لطفت نمیخواهد ز حسرت بکار عالم — اگر گاهی بسوی من نظر در انجمن دارد

بغیر از دل هر روز آتش کار زخم جان — دگر هر کس که میبینم نظر کار خویشتن دارد

به پیغمبر دشمن در رخ دو کویم که از حکمت — شراب کهنه هر دارد و پیر دوره کهن دارد

صبا آن گل که من خواهم شان ای اگر گاهی — نقاب سنبل مشکین بر برگ یاسمن دارد

نشد آزرده چه که زهر از جور او گوئی — چنینش شد خو کردن برای جان من دارد

نظر هر چند مشتاق است دل از دور حسرت — هر تنگ از نازک پیدا و رخ عفان چمن دارد

فسوس پس از روش به پیرایه ملک سپیلانی — دریغ از خاتم تو لب دست اهرمن دارد

۳۵۲	قدم بر خاک او که مشکه ازرود نه پیشتری هزاران همچو عاشق کشته خونین کفن دارد	۱۰۱

آن لب شیرین که حرف آشنایی میزند — بوسه را از خنده هر ساعت صلایی میزند

ای شکر را افکن که از استغنا نمی پرسی مرا — پیچها از زخم تیرت دست و پایی میزند

نفیر رخوان خود پادار سلطان جهان — کار از دلشیر هر زمان راه گدایی میزند

نیستم آگه که خواهد خواست جان یا دل که دامم — میرسد دلدار و حرف رونمایی میزند

نیک شدم دوری که گر صاف نیم پیمانه‌ام — آسمان بر شیشه‌ام سنگ جفایی میزند

میکشم زمزم سوی عرش از آسمان بن روح عشق
گر زند تیغم نگیرم دل ربا باز میزند
لذت زخم جفایت باد بر عاشق حرام
در قیامت گر دم از چون و چرا باز زند

۳۵۳	این طایر رمیده دل آرمیده بود در آشیانه سر به پر کشیده بود	۱۰۲

ما کی بهوا گرفت و باین دام اگر فتاد
وین خود نکرد بلکه قضا در رسیده بود
مرغان بشوق کاکلش و من بدیده‌ام
هر کس ز آشیان بکجا پریده بود
ماهی که مفت دامنش از دست داده دل
بر مشتری او بقیمت یوسف خریده بود
آن آهوی رمیده که آتش عنان گذشت
از دام حیله‌های رقیبان رمیده بود
کارش کسی که با چو تو لیلی وشی فتاد
از خویش دید هر چه ز مجنون شنیده بود
هر جا فتاد چشم تو تا چشم کار کرد
صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسمل نگشته ام تو ندیدی که آن نگاه
تا بر من او فتاد بخونم کشیده بود

۳۵۴	از قید سلسلهٔ خیالت بسی دل آری غزال چو عاشق رمیده بود	۱۰۳

حرمان نصیب بخت من بی‌نصیب بود
محرومیم مگو که گناه رقیب بود
شاخ تری که باد در افکنده هیچکس
سامان آشیانهٔ صد عندلیب بود

از غیر او مپرس که یکجا نه ره نیافت
در دیده که جلوهٔ روی حبیب بود
در روی مردم از همه دردی جدا که
بیمار عشق بودم و عشقم طبیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق تست
خوش آنکه این حدیث بگوشم غریب بود
از کوی حسرت آگه ز فش برون بسی
نعش گران رکاب من ناشکیب بود

۳۵۵	از حال زار عاشق آزرده دل مپرس جان داد و نیش زهر بر او عقرب بجا	۱۰۴

چشمت اگر کرشمه و ناز این چنین کند
ما را خراب از نگه اولین کند
کوته روان مهی که به پیش کرشمه‌اش
من جان نثار سازم و او آفرین کند
یارب چه مصلحت بود او را که از کمند
آزاده پای زود چه صیدم کمین کند
گویند که عشق تو جانان ستم کند
سرمایه فراغت دنیا و دین کند
حقا که غیر جان نه هم در بهای او
شیرین کرشمه که تبی نازنین کند
زیبد شکار افکن ما را ز روی ناز
زیب کلاه اگر پر روح الامین کند
ای مه که با خبر نه از شیوهٔ وفا
با ما نشین که هر چه کند همنشین کند
دامان کسی عجب که تهی ماند از نوال
دست کرم چو لطف تو در آستین کند
صد بار اگر باو هم و اسپ نشیند
ز روی ناز با دل عاشق چنین کند

به فریاد خواهی چو اسپم برآید — فغان از دل پادشا هم برآمد
به جلاد زحمت ندادم که مردم — چو پرسش تو حرف گنه هم برآمد
معین جذر بودم از خوی سرکشش — که از دیده خاک فغان هم برآمد
مشو غافل از حال ایزد رب — که ماه از نهاد گیاهم برآمد
به هر جا که پا بر روی تو خفتم — هزاران گل از خوابگاهم برآمد
دگر نیست فرصت که گرم عتابش — حذر کن که از سینه آهم برآمد

۳۵۷	مرا از سپه آمد به هنگام مردن سحر بود عاشق و ماهم برآمد	۱۰۶

از سینه‌ام نجانه افلاک رفت دود — اگر نشد ز آتش نهان من چه سود
شادم به دور باده گلگون که گریه‌ام — اگر نیم ز گردش این گنبد کبود
بر باد رفت لاله و گل در چمن دریغ — بلبل چمان نیامده از شوق در سرود
دیدم نگاه تیره فتاده سر قباد — گفتم چه شد کلاه تو کز فلک ربود
روزی چو دل سپرده کند غم زبان تو — گر غنچه پر زهم نشنیدی زبان چه سود
عمری رود به غم هم زلیخا جوان شود — اگر غنچه و گلی از کار عشق زود
آن گل چو چشم داشتم از جیب شاخسار — در وا که رخ ز دامن گلچین به من نمود

۳۵۸	آتش زلف و زر دل احسن جهان دی عاشق سخن مگو که بسوزد دل حسود	۱۰۷

پروای کسی آن دل خودکام ندارد — با فکر من نیره سر انجام ندارد
قاصد که ز کوی تو ز خود بی‌خبر آمد — مسکین خبر از نامه و پیغام ندارد
کرم که بود نزد تو ام برات گلشن — با وره خود چه کنم نام ندارد
بر طرف چمن هست بسی سرو و گل اما — مانند تو یک سرو و گلی اندام ندارد
وارسته نه ایم ز هجران یک دم آگاه — کز زلف دلاویز بتان دام ندارد
گردون چو سپر از پای نداند به دو شوق — آیا چه شنیده است که آرام ندارد

۳۵۹	مشغول گر چو سبو گر آتش جان ویرانه عاشق هر در و بام ندارد	۱۵۸

از جام عشق انگشت نما مرا د — اگر زخم رحمت من آزرده مباد
از لب تو آن کرشمه که دل به سر برد — در مطرب آن ترانه که غم می‌رود باد
روزی شود که گل شوم و گلی سپرده شود — دیگری سفره و شش که بادم به کف افتاد
آن زرنگی تیغ لبت به قصد هلاک گشت — کز تیر غمزه چشم خون از دلم گشود
چشمت ز ناز نازنیا دیر می‌کند — یا نیم و یک کرشمه صد جان نامراد

غیرت نشد و ام به افسردگان دهم | این شعله که آمده است از دلم زیاد
عاشق زرد درشته و پریشان و زلف او | گاهی بچنگ شانه و گاهی بدست باد

۳۶۰	من بنده آن غم که بمن بار فرستاد وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد	۱۰۹

گفتم نفرست از غم خود بخشی دل من | از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد
صد خار شکستم بدل و دیده که طالع | یک برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم مگر آید بره من مدعی آمد | گل خواستم از بخت و بمن خار فرستاد
فارغ شدم از کار ره عالم که محبت | کاری ز برای من بیکار فرستاد
صد بار بسا خوانده باد قصه دردم | با شیشه جز آن لعل به بیمار فرستاد
پیش من مخمور به از هر چه در جهان است | این کوزه و قدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلک دل شکستگی سار محبت | دلهای عزیزان کوی دلدار فرستاد

۳۶۱	عاشق گلی آورد که گفت از گلستان از رحم بمرغان گرفتار فرستاد	۱۱۰

دلم نفرمود عالم بروی رنگ کرد | اگرچه سوخت بحسرت و لا تماشا کرد
زضعف ناله مجنون بگوش کس نرسید | چه شد که محمل لیلا گذر بصحرا کرد

چه حالت است که گلچین بهشت دارد گل | به گلشنی که در آن عندلیب ما وا کرد
اگر بگوئی تو ناخوانده آمدم چه عجب | که بی قراری شوق این چنین تقاضا کرد

۳۶۲	کس بذوق تو عاشق نزده در غم عشق برای شعله محبت ترا که پیدا کرد	۱۱۱

پدر از مهر ترا هیچ نفرستاد و نداد | با سلمی به تو چشم نزده وفا یاد نداد
خبر ما که رساند بچمن چون صبا داد | بلبل ما است و بهار رخصت فریاد نداد
گریه کردم و از خون دل خسته خویش | دعلها داشتم اما بغم داد نداد
شاه زرکاند و پسر خبر یستمگر رانها | چرخ بیهوده ترا ابخیه بنیاد نداد
رفت بر باد و لیس دخترش چرخ [illegible] | خاک ما را به کوی تو برباد نداد
ای خوش آن تهیه جان و از خمی نیاز | وز پی زخم دگر زحمت صیاد نداد
باده بخورده و یک بوسه خمارم شکست | شاد بود آن مه دل که م دل ناشاد نداد
از شکر بهر مکافات شیرین چه رسید | تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد

۳۶۳	تا نشد کشته بگوی تو جفاجو زنیاز عاشق امروز زکف دامن جلاد نداد	۱۱۲

بوم دشت تشنه و از لعل لب آبم نداد | پیش من خودش نه جام باده ناب نداد

آب چشم و آتش دل کرده ام از عشق توام ‌ ‌ ور چه چرخ سفله هرگز آتش و آبم نداد

پیش از آن کز کوی او بیرون برد چشم سرشک ‌ ‌ کس خبر از شورش طفلان بسیارم نداد

دست در آغوش با گوهر که گم در رشته داد ‌ ‌ لیک در کاری چرخ تا در امتحان تابم نداد

هر کس را بجز غم صرف شد در جستجو ‌ ‌ هیچکس آگه جز از آن در نیابم نداد

با جز از زلف سیاه آن شوم غمش ‌ ‌ در شب یلدای حسرت چشم بی خوابم نداد

۳۶۴	از خمار حسرت جان بود در لب گرم عاشق هر شب کسی نشان از بزم خوابم	۱۱۳

جهی دارم که زشمشاد قد سرو خرامان دارد ‌ ‌ بر دو برادر خوان از چنین زیبا پیمان دارد

خبر از پرده دلها ندارم در ره زلفش ‌ ‌ و یاد دارم که بر سر من این کاروان دارد

نگویم مهربان سپاسش بجز گوشه چشمی ‌ ‌ که در آغاز عشقم چند روزی شادمان دارد

بلطف او نخواهم گشتن زمین یار گریه ایل ‌ ‌ که از هر خنده گل زبان صد دستان ندارد

بکلچیدن وقت آمد به بوی کاکلش گویی ‌ ‌ نخواهد رفت تا حسرت گلی در بستان دارد

ز هجران به پیری آمد به کاکلش بلبل غمگین ‌ ‌ ز دست گل اگر نالد نظر بر باغبان دارد

بهار است و بجد از تو به خویشتن خوش زندگی ‌ ‌ هر دو بی یاد گشتن بر در پسته مکان دارد

تواند است کاسان ز بود و از برگ جهان گیری ‌ ‌ هر دو را نزنید عاشق جدا از دست ندارد

باده کش باده و خوش باش چه صافی و چه درد ‌ ‌ غم دنیا مخور ای بیهده چون باید مرد

چاره در باختن جان بود و بس لیکن کسی ‌ ‌ بیقنون دست از این چرخ دغا چه برد

مهر دار از کف تو دهر اگر سنگ انداز ‌ ‌ سکه از زر تو چرخ چه پشمینه چه برد

چون قضا دست برآورد و اجل تیغ کشید ‌ ‌ چه ضعیفان فقیر و چه توانا رستم گرد

خواهد غم خورد و بس از پی جمعیت مال ‌ ‌ طرفه را که چه شد جمع از او هیچ نخورد

چون تمتع نه از آن زر نه مر او را ‌ ‌ سهل سیر است و من از سر خشت خانه چه گرد

۳۶۶	آن نفسهای جان بیهده عاشق چه زری گنج قارون نکند چاره طبع فرد	۱۱۵

این می که گشته ام سبوی دار رفته پستاد ‌ ‌ اول قدحی بود که خمار رفته پستاد

زان غنچه که زان شبنم چین نقاب ‌ ‌ گر پاره زلف تو زنار رفته پستاد

گردون که میدادم زحسرت دردی ‌ ‌ اکنون که درست و چه بیمار رفته پستاد

آنکس که مرا سوی قفس راه نما شد ‌ ‌ زاغ ز غمی چند به گلزار رفته پستاد

خوردم غم جان یکدو سه روزی و کام ‌ ‌ کاین غم غمی بود که دلدار رفته پستاد

مست گشتن ازوی که اگر روشنی این چرخ ‌ ‌ از چاه برآورد و به بازار رفته پستاد

هر کس ز فلک عاشق اگر بار غمی داشت ‌ ‌ ما را غم معشوق به یکبار رفته پستاد

لعل او کام مرا دل شده از ناز نداد / ترک سیمینی که دلم برد و من باز نداد
حیف از آن گل که ز هم صحبتی زاغ و زغن / گوش بر نغمهٔ مرغان خوش آواز نداد
نامهٔ شوق توام سبب پر عشق ولی / جانب کعبهٔ توام رخصت پرواز نداد
طفل بودی که نبودست پریشان انجم / عشق کام دل غمدیده ز آغاز نداد
روز دل با که تو انگفت بجز پیر مغان / غیر او چون خبری محکمی از راز نداد
بکوش آن رند که با یکدو / شاهدی حسب و مجمل ره غماز نداد

۳۶۸	عاشق آن ماه که شد مست رهی بگذاشت کام این خسته دل از طالع ناساز نداد	۱۱۷

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد / حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد
فدای چشم خوش نیم مست خواهم گشت / اسیر زلف کج نیم تاب خواهم شد
برغبت آمدم امروز و سوی او نهادم / ز بس شتاب بصد اضطراب خواهم شد
ز دوست تازه جوانی اگر سیاه گشتم / دوباره بر سر عهد شباب خواهم شد
خراب گشتم آخر ز آب گل پیداست / خراب باده شوم چون خراب خواهم شد

۳۶۹	هلاک قصهٔ وصل تا بان شوم خفته گزین حرف نه شیرین بخواب خواهم شد	۱۱۸

از تو هم آتش عشق آمد و در جان قرار / کار این سوخته جان را بجانان افتاد
بنده آن تا ای سر سپر کرده بهر / اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد
ره که شها شوان رفت ره وادی عشق / وز پی این دل ره گم شده شوان افتاد
چه خرابست دل ما که برون می زند / هر که از راه ما بمنزل ویران افتاد
تیره روزیش بهر حال خوشش افتاد چون / هر که را کار بآن زلف پریشان افتاد
آنکه زو گریه کنان نعره زنان شد سحاب / دیده ماست که بر آن گل خندان افتاد
آنچه از پیش رقیبان بغم عشق گرفت / دعوی بیهده بود که آسان افتاد
هر کسی نامزد شغل دگر شد ز قضا / عشق بازی بمن بی سر و سامان افتاد
دامن افشان بگذر زره حقیقت که چه گون / گذرت چون بسر خاک شهیدان افتاد
بمحش از یوسف گم گشته من بود خبر / کاروان را که ره از مصر بکنعان افتاد

۳۷۵	عاشق از بیم رقیبان خنجر چه کشیده نکهش تا رخ خوب تو پنهان افتاد	۱۱۹

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود / میرود دل از کفم بیرون و غافل میرود
دست اگر بر دارم از زاری مرا آتش بر گر / ور بگریم در رهٔ او پای در گل میرود
میروم از خود چو می‌بینم روی او / تا بخود باز آیم آن مه از مقابل میرود

نیستم آگه که زخمش بر دل آید یا جگر	این قدر دانم که خون از چشم بسمل میرود
میرود آن ماه و از دنبال او جان نهاد تن	کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود
در وداع محمل افشانم ز رشک خون چشم	تا وداع جان که از دنبال محمل میرود
خواب میدیدم بهشتی گشت ناگه در زمی	مدعی می آید و آن مه ز محفل میرود

۳۷۱	عاشق دلداده را حصه ز پروا داشتن گر سر زلف تو دست کار از عاشق بعجز	۱۲۵

ز لطف شاد شده هر جا دلی بود	مرا تنها دل ناشادی بود
نگو آسان دل از جان برگرفتم	که مشکل تر از این مشکل بود
به بیداد آشنا گشتیم آنجا	قفس ما را مبارک منزلی بود
ز هر سو برق باز آتش عنایت	خوشا وقتی که ما را حاصلی بود
تو آن مستی شدن رند خرابات	امام مسجد ار صاحبدلی بود
پس از کشتن ببوسش باز دیدن	فزون از عهد با رسیلی بود

۳۷۲	بحشر قصه عاشق ندانم شهیدی عذرخواه قاتلی بعد	۱۲۱

گذشتم از چه گل باغ را زبان رسید	زبان بلاله رسید و از خوان رسید

بالغ

ز باغ دامن گل کی نصیب خواهد شد	مرا که دست بدامان باغبان نرسید
ز یک نگاه مکن منع میل مشتاق	که بوستان ترا آفت خزان نرسید
به محفل تو کجا بخت همچنون گردد	مرا که سجده آنجا که آستان نرسید
نخوانده جانب آن بزم میروم ای وای	اگر بداد من آن عشوه نهان نرسید
بدست کری ناخنه کو کمش رحمت	ره بازمانم این ره بکاروان نرسید

۳۷۳	نشان تیر جفای تو رنجت عاشق دل که زخم ناوک نازت بآن نشان نرسید	۱۲۲

چند با من دل پر رحم تو دشمن باشد	مهر تو با دگران کین تو با من باشد
با خبر باش ره و راه اسیران از دشت	خاصه آنکس که چه من سوخته خرمن باشد
من و دوری غم عشق که طالع گفته	رحم در چاره او گر همه مردن باشد
ز سپید ذره شده جان نهان زه پیراهن تو	خون صد دل شده ات آنکه بگردن باشد
میکشد دل بتماشای گل و داغ فرا	این گلی نیست که در دامن گلشن باشد
منعم از سجده در پیش رخ آن مه کنید	که پرستیدن بت کیش برهمن باشد

۳۷۴	شود از کلبه عاشق ز تو روشن چون روز همه شب دیده خورشید بروزن باشد	۱۲۳

نه آنما‌ی که آسمان پس از زهد ... / دگر راه دگر گیری تو روز دگر گرد
پس از عمری اگر شب ره بخوابم ... / بخواب چشم و این دیده بیدار ... گیرد
فزاری قد و قسر جان بسیار ... / فروزی چهره و پروانه آتش بر گیرد
چو شد گر آن لب جان بخش شکر ... / طبیب ... گر حال بیماران خبر گیرد
چو خواهد گشت هجرانم بر از این زده در زد دل / ... قسمت ... از این تنگ ... گیرد
دل تنگ از کی و شوکت حسن خال او / مگر آن حسن عالم سوز تسلیم دگر گیرد

۳۷۵	نشد ز لعل ... سیمین ... / که گشت ... سیمین تر ... عشق ... گیرد	۱۲۴

بر سر آنم که چندی بخت اگر یاری کند / دلبری گیرم که این دل را نگهداری کند
میل کین دارد چو اندل جان ... / وا که اندیشه که چندی جفاکاری کند
گرچه گستاخیست میگویم نگارا صد دریغ / گاه که دلداری از او آید دل آزاری کند
جان به لب می آوردش لعل لبت از ... / خسته را تا علاج درد بیماری کند
خنده ات از غنچه ... دم از لب ... / تا گل بلبل ... خنده دیگر زاری کند

۳۷۶	اگر یار دعی گردد و هم بزم رقیب / تا ... از عاشق دل خسته بزاری کند	۱۲۵

مرا کاری چو از این چرخ کج رفتار نگشاید / چه خواهم کرد گر در بر رخم خمار نگشاید
در امید بر ما بست چنین طالع ز هر جانب / معاذالله اگر از عشق یار اکار نگشاید
کلاگو راندیم بزم با شد زاغ و گلشن / همان بهتر که بلبل را ... گفتار نگشاید
بوید گر گلم گاهی صبا آرد ز شوم قانع / چو دانم باغبان ز چمن در گلزار نگشاید
خوش آن رهرو که چون بار سفر از شوق بر بندد / به غیر از کعبه مقصود جا بار نگشاید
بهاران رفت و بلبل ... / چو چون گل نیست در گلشن نظر ... نگشاید
چو خار نیست از رخسار ... گل فصل ... / همان بهتر که در بر روی ما ... نگشاید
کمال قدرتی حق را ز رخ گر پرده بگشاید / عجب دارم برهمن از میان زنار نگشاید

۳۷۷	مسیح ... که از لب زنده سازد مرده عاشق / چه شد یارب که لب در پرسش بیمار نگشاید	۱۲۶

اگر مرا در نظرت خوار کرد / مهر مرا پیش تو ... کرد
فصل خزان آنچه به گلشن رسد / حسرت مرغان گرفتار کرد
زلف تو از باد پراشفته شد / عقل مرا ... کرد
تا تو به محفل شده رو آمدی / هجر جدا با من غمخوار کرد
فرق بود ... آسوده ... / عاشق از آن ناله که بیمار کرد

پریوشی که دلم از رسیدنش خون شد
بگریم که چنین رام مدعی چون شد

گریزد چه ستم از بخت واژگون این است
که غیر آمد و آن مه ز بزم بیرون شد

فدای خرام طرز ستمگری جانم
که هر چه جور فزون کرد مهرم افزون شد

اگر ز عربده خونم به خاک ره آمیخت
خوشم که چهره آن مه ز باده گلگون شد

تو را که آتش حسن تو در جهان افتاد
منم که شعله آهم بسوی گردون شد

دلم چو قطع ره وادی جنون میکرد
نگاه اول این ره دوچار مجنون شد

صلاحش سوی غم او مزن که لایق نیست
دلا که از غم کار زمانه محزون شد

۳۷۸	پریوشی نشه ش رام و صد هزار افسوس که عمر عاشق دل خسته صرف افسون شد	۱۲۷

تو در باغی چرا بلبل فغان از سینه میگیرد
قد رعنات را گلبن چرا در بر نمیگیرد

چه سازم گر نسازم با جفا و جور تا ای چرخ
دلی دارم که خو با دلبر دیگر نمیگیرد

بکش تا صبح خمار از جفت و غم را
چو سودائی که کس آسان دل از دلبر نمیگیرد

من از خوی تو در آتش مدام و غیر ایمن
چه شد کاین آتش سوزان بخشک و تر نمیگیرد

بخشم باش فارغ گر بجا جوری رسید از تو
که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد

چه خواهم کرد با بیداد سنگین دل سنگین
بابن فتنه دگر روی آتشم در بر نمیگیرد

بزمی می برد تنها با عشق جهانسوزم
گر شمع الفت پروانه عجب در نمیگیرد

خیالت آنکه بهتر از تو ماهی در جهان باشم
که شفق آب و گل از چهره بهتر نمیگیرد

۳۷۹	بده گلچین ... شوار ... عاشق چو سید از بهار جان ... نمیگیرد	۱۲۸

نه هر که مهر تو ورزید همچو من باشد
نه هر که سجده بت کرد برهمن باشد

چمن خوش است اگر یار در چمن باشد
بجای ناله بلبل فغان من باشد

ندانم این چه نصیب است عشقبازان را
که هر که هست ز کس پر درد دشمن باشد

خوش آنکه چاک زنم تا بدامنت تنها
چو غنچه سینه زیر پیرهن باشد

چنین که واله روی تو ام بروز جزا
عجب که شکوه جور تو ... من باشد

پرس پس صف جمال گلی اگر پرسی
ز نیلج که هوادار این چمن باشد

۳۸۰	همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم ز بیم آنکه فضولی در انجمن باشد	۱۲۹

گرفتم آنکه از سینه او کردم ... کنم
نخواهد شد که دیگر این دل خون گشته ... کرد

براه یار با این شوق ... نشسته ام
... از چه ... ز سینه ... زارم خجل گردد

بحشرم وعده دیدار داد و آن عجب ...
شب هجران اگر با روز محشر متصل گردد

عجب نبود که از من دل نیارد یاد دلبر
نشیند هر که با چپان کسی چپان کسی گردد

دل نیستم قصه هجران او گر بر سر زانو
ز آب دیده خاک عاشق از خشت گل گردد

۳۸۱	در نیستان اگر آتش نفسی برخیزد چیست گردون دو چهار از نفسی برخیزد	۱۳۵

بدعا در دل سخت تو رهی می‌طلبم
کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد

ای که آسان شمری قطع ره وادی عشق
الحذر باش که بانگ جرسی برخیزد

لب نالیدن بیهوده ببندم چو شمع
کز فغان جهان دادرسی برخیزد

نخوری باش که آه دل و جان سوزان
کم از آن شعله که از خار و خسی برخیزد

شد به نیرنگ و هوس رام هوسناکان
کار صد عشق که دیده از هوسی برخیزد

کس نگردد به سر زلف بتان فتنه چو من
گرچه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد

بروم یکه و سر کامی به هوس لیک کجا
قطع این بادیه از بار بسی برخیزد

اگر شد هم نفس مدعیان از سر لطف
گر نشیند با اسیران نفسی برخیزد

۳۸۲	تو که عاشق بکام تو نشستند که دام که بآزار تو هر روز کسی برخیزد	۱۳۱

ندارم گوش چون آزرده جانی در سخن باشد
که ترسم آنکه دل بردست از زود لداری شود

بر آن درت پا نهم من مسکین و از غیرت
رقیبان را بمحفل جا بصدر انجمن باشد

تحمل کی توان کردن که بر روی تماشایی
در گلزار بشکفته گل چین در چمن باشد

مقیمم کعبه ام عمریست و از این بخت برگشته
نگاه حسرتم آخر جبین بر برهمن باشد

بهر سو صد شهیدت همچو من رو در قفا خسته
ز ترسی شکفت نگاهی سوی این خونین کفن باشد

هزار افسوس کز لعلت دهد کام رقیبان را
دریغ از خاتم چو لعلت بدست اهرمن باشد

۳۸۳	مقدر آنچنان باشد که بی اندر زو دار آنکه که هر کس دل بجا از عشق باز آید شکن شود	۱۳۲

نگوی میکده چون باده عطا بخشند
گدا اگرچه نخواهد به پادشا بخشند

شهید خنجر عشقیم ار عجب نبود
گناه اهل قیامت اگر بما بخشند

به به پیاله که پیشه اگر تو خواهی بود
گناه ما نه نویسند و ما چرا بخشند

ز مهر و مه نفس نه ورزم چراغ خانه
اگر ز پرتو روی تو آتش ضیا بخشند

نگاه کی پی تو جانهای خویش مشتاقان
فشانده اند قبول تو ناگر ابخشند

زخار گرچه نهادند پاپس خار دل
ز کعبه کم شمارش اگر صفا بخشند

وفا گزیدم و امید مغفرت دارم
که عذر من سپند زنده این خطا بخشند

بیا ندامش ز رقت به صد نمک بخشش
اگر عوض سپند زرم بمن چه بخشند

۳۸۴	قرار از دل عاشق ربند چون خوبان تسلیش نگه‌های آشنا بخشند	۱۳۳

داد ازین قوم نخواهم که نکورویانند / که ز بیدادگری جمله بهم میمانند
زین گروه همه اندیشه بجان از جمع / میبرم تا دل خون از ستم دیرینه
پیش چشمان تو همان ز پیچیده دروغ / کشته جور و قتیل ستم مژگانند
زان لب لعل تو کز حرف وفا تشنه / بسر کوی تو اغیار چه پی گردانند
گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری / باغبانان گل و شمشاد دگر ننشانند
هر کسی کام دل خود ز کسی می‌طلبد / من ز خوبان جفاجو که بلای جانند
قسمت این بود که از شوق تماشا شنید / عندلیبی و گل سرخ بجایی که نشانند
من و بلبل همه دلداری هم مینالیم / که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند

۳۸۵	میستانند بتان گشت غارت عشق چاره دیگر اگر درد تو در خوانند	۱۳۴

فسون عقل بفکر دل فگار نیاید / بغیر شیوه دیوانگی بکار نیاید
حرام باد بر آن صید نیم کشته طپیدن / که از قفای تو ای نازنین سوار نیاید
بذوق آنکه ز ره میرسد شدم بتماشا / ور انتظار بسر رفت عمر و یار نیاید

رخ تو رونق خورشید و ماه برد ز چرخ / دلا بکار من تیره روز کار نیامد
هزار حیف بیغما و خویش داشتم اما / بقدر آنکه بسوزد دلا بکار نیامد

۳۸۶	کله ز دست جفای تو رفت عاشق بیدل که بار دیگر بکوی تو شرمسار نیامد	۱۳۵

فدای لعل تو گردم که چون خطا بخشند / خطای من بجزای تو یار بخشند
بآن چو لعل تو پرسی ز حال من فرسا / که خسته غم عشق ترا شفا بخشند
خوشا زمان که بطرف حریم میکده / نوای تازه بمرغان بی‌نوا بخشند
ز جان خویش گذشتم بزیر تیغ بتان / که بوسه گرم بهر خونبها بخشند
بپای حضرت پیر مغان که بر در او / مرا همه دو جهان را بیک گدا بخشند
درین خرابه چه ماندی رفیق جنب بکشش / سعادتی که از سایه هما بخشند
زمانه گرچه غلط بخشش است عجب دارم / وفا و مهر بپیران بی‌وفا بخشند

۳۸۷	چه جای جان تو عاشق چو پرده بالا هزار جان کرمش ره بخشند	۱۳۶

هر چند که دردی مغان راز فروشند / که یار ز غم عشق بغماز فروشند
با تو غم ار بخت پر جانب ما زاد / کان جنس بهم من که باغواز فروشند

خلقی دل و جان برکف از آن مایل سودا ... در کوی بتان تا به کجا باز فروشند
از چرخ خریدند مرا عشوه فروشان ... ترسم که بتان دل شکنم باز فروشند
یک پرسش بی تکلفی خسته دلان را ... از آن چو لب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که به دام تو نزنند پر خویش ... مرغان چمن گر دو که پرواز فروشند
این بوالعجبان بین تو که تعلیم پریدن ... از صومعه بستانند و شهباز فروشند
چون زاغ در آشیانه گلشن همه دعوی ... تا نغمه مرغان خوش آواز فروشند

۳۸۸

عاشق چه فروشند ترا از پی کشتن
ایلکش آن دلبر طناز فروشند

۱۳۷

رخ زلف وحشی می آمد و در غوغا بود ... قصد دل سوخته داشت چنین پیدا بود
یار من بود که پس تخت بدوشش سپاه ... که ز خوبان جهان پیش‌کش و دل پروا بود
بود ز بس شکر آلوده دشنامی چند ... از لب لعل تو تابان از نصیبی ما بود
دیدمش بر سر کویت به نیازی چو سپهر ... دل که ما برد و جهان بر سر استغنا بود
کعبه کوی تو ز احرام ما باز نشست ... ور نه پیر منزل جان و دل ما اینجا بود
غنچه بر بسته و در آن محفل از آزرده بماند ... در میان من و دلدار حکایتها بود
فتنه خواست در این شهر بهر سو عاشق ... وین همه بر سر آن شد که رخ زیبا بود

وزین ره تا که چشم به سوی آن آشنا شد ... با سپیده گرش شد به رفیقی که ز کاروان باشد
من آن حسرت که سیر با غبار راه باشد ... نخواهد در گشودن تا که در بستان باشد
هوای سجده دارم به جایگاه ندارد چشم ... نشان سجده بینگاه ز آن آستان باشد
دلش مایل به پیداوار است خویش مزد ارده ... ز جان خواهم که گشتن تا دل او شاد باشد
برای شکر گلی که خوردنی پسندی می بخشد ... نگاه عجز من تا که به سوی باغبان باشد
چه غم دارد که زر در آتش در خورشید خیزی ... گو بر جگر که او از سنبل تر سایبان باشد

۳۹۰

تحمل گر کشت عاشق کاشیش ز زاغ و زغن خالی
بشاخ گلبنی تا بلبل را آشیان باشد

۱۳۹

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند ... یارب چرا کرشمه ز مردم نهان کند
در حیرتم کزین همه عشاق خسته دل ... یک ناوک به سینه زند که ترا مهربان کند
این مرغ پر شکسته که نامش دل است ... هرگز نشد که بر شاخ گلی آشیان کند
دارم حکایت غم او بر زبان خویش ... لیکن دلم که گوش بر آن داستان کند
در این چمن عجب که بخندد گلی به کام ... با میل ذوق دل خود فغان کند
من ترک جستجو نکنم گرچه این فسون ... بیگانه بیش از وی بمن دیگران کند
آن لعل نوشخند که خندد به بخت من ... از وعده نشد که مرا شادمان کند

چون من به محفل تو به سوز و درشک عیز | هر کس که با تو پیوسته شاد و کامران کند
عاشق که خسته گشت ز بیماری غمت | تا چند شوق وصل تواش ناتوان کند

۳۹۱ رفت و گوش بر فغان و دادخواهی هم نکرد
داد ما نشنید و سوی ما نگاهی هم نکرد ۱۴۵

که از آن بیداد و کز ناله بر دور رسید | کشته عشقش که زیر تیغ آهی هم نکرد
من بجرم دوستی مقتول تیغ او شدم | گرچه پرهیزی ز خون بیگناهی هم نکرد
در شب تاریک آخر ماه من از من نهفت | آفتابم چاره روز سیاهی هم نکرد
بر که لاین پس کوی تو حسرت میبرد | دل که از غیرت نظر در پادشاهی هم نکرد
دولت یکو پیش پیوسته خواهم از خدا | آنکه با من التفات گاه گاهی هم نکرد
مقصدی جز کوی مهرویان دل گمره نداشت | غیر راه عشق خوبان رو به راهی هم نکرد
تا آن اسیر آنکه نشسته از جان [illegible] | کس از و دل بست گر گرفت آشنایی هم نکرد

۳۹۲ آن غزالی چها که کرد از غمزه مانند شکن
لشکری از کین نکرد عاشق تباهی هم نکرد ۱۴۱

قربان دو چشمی که اثر داشته باشد | وان شام سیاهی که سحر داشته باشد
فرزند اسیری که نزد از جدائی | از دلبر خود گاه خبر داشته باشد

فریاد

فریاد که در دیده تو بر حسن ندیدم | یک طایر فرخنده که پر داشته باشد
گیتی که نبازت نکشم یا که شمل | تا آن دل خودکام چو پیوسته شده باشد

۳۹۳ عاشق من از بخت سر شکوه که ترسم
روزی ز شب هجر بتر داشته باشد ۱۴۲

دل از نگار کوته رخ سوی ویرانه دارد | هما ما بر چه کوی تو زره پیکانه دارد
مرا قربان شدن فرما که در دل نگذرد هرگز | که گل هم جا با شمع هم پروانه دارد
بشاخ گل مرا منزل نبود این بر گزیدم | که صیادی بعالم هست و دام و دانه دارد
مطلع وعده های وصل دادند دیر دلداری | همی پنداشت افزای که کاشانه دارد
جه تنها ز غم دارم بر کاشن اگه کوشت | به خواب عدم هر کس افسانه دارد
سر الا شوق پیدا دم که نام کو سلطانی | از وفا آشنا گر فلک بیگانه دارد

۳۹۴ فتاده از پی دل سر دو عاشق گیر او
بسر زنجیر آن دیوانه را دیوانه داری ۱۴۳

فلک در دو که قانون ستیزه باز دارد | نشاند این که ماند ز غم تو باز دارد
من دو مهر زرگ پیستی که هوای ناز دارد | که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
کشتی از ناز خنجر کشتن جانی | که تواند ای ستمگر ز جفات باز دارد

تو برای خاطر این جا بگی قصه اگر گوید — دل زار این کبوتر که لطف باز دارد
زنهار بپرسید این راه غربت پایان — ز نشیب راه عشق تو زنده فراز دارد
هر زنجیر او برآرد دل شکسته ما را — سر زلف او دستی بسته دراز دارد
همه سیر تو که چون رام نکنند به غیر شد — هر زعشق پاکی زان که احتراز دارد

۱۴۴	بگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان که به بحث غم او همچو گداز دارد	۳۹۵

چنین تا که بس از ناله آمده دامن فشانند — نگرد و دامن غبار دو دامن بر من فشانند
کف خاکم که از شوق سپه گردی از جا شد — ز بخت گردش تو هم صبا بگلشن افشانند
نگرد دو کعبه تاریک من پری دور اشتر — اگر خورشید راه شه آسمان بر روزن افشانند
بعزم آمیختن آتش که دیگر رشکم از غیرت — خسک بر دیده و خاشاک در پیراهن افشانند
پا ساید گلچهره میرم خاک ره گردم — اگر نه جرعه از لطف بر خاک من افشانند

۱۴۵	که از یاد رنگ عبید او دعا شه بود از شرار بتر ز لگد عاشق جان بپای توسن افشانند	۳۹۶

در همان بزمی که مار از خمار آمده خفتند — بسکه می داوند یاران بسر کار آمده خفتند
این گمان دارم که بعد از نگارم چو بن ز — اینچنین بر خاکم از بس چه کار آمده خفتند

آشنایی عشق اور کرده با صد اعتبار — اندکی ماند که از چشم یار آمده خفتند
می لب خو کرده که ساقه زهر آمیخته — که غبار عیش و ستم راز کار آمده خفتند

۱۴۶	داغ صحبت شد ندیش با بیگانه گیر عاشق بیچاره را از اعتبار آمده خفتند	۳۹۷

از جان هر که دل ای شوخ ستمگر شکند — نتوانند که دل ما ز تو بهتر شکند
خوش ما ز تو نجنبید هر این مطلبها — کار زلف درین شهر که لشکر شکند
تا دل ما که بود شاد ز بیداد شرت — نگذارید خدا را دل دیگر شکند
یار جان پرور گچون شکند دل ز کرم — هرچه دلیلی خوز اش نکند شکند
زخم بیداد هم همچو پس دارم و ترسم این بخت — هر دم تیغ تو زر گرد و خنجر شکند
نه دستان تو چه عجز کی بر دارم — سنگ بیداد و قربان اگرم سر شکند
بوی گل با چمن راه نخواهد برد — ترک پرواز نگیسه هم گرم پر شکند
نازنین ست نهان در دل دیوانه شیر و شکر — هر وزان قصب ششناس بهر منظر شکند

۱۴۷	شاید آن مه شود از شیشه ستان عاشق محضر مدعیان یک شب اگر بر شکند	۳۹۸

بر گنج خسته تم پیوسته بر لب این دعا باشد — ه یارب آن چه یار دهید شد پروا باشد

من و جایی که گر نایی سپارم جان و صد حسرت
و گر آیی نثار مقدمت آن دم روا باشد

ز نیش پنبه که در دیده او بستم اکنون کو
که آیین نکویان سپاهان جور و جفا باشد

نگه شرمنده چون غنچه چه آزردی چنین ناگه
که در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد

مدارا می‌کنم دریغ از آنکه صد من نیز کردم
بسوی کس نبینم زلف تو همراه صبا باشد

نیستانم و لیلی زان آن بنده پرورش شیرین
عجب دارم که کس محرم ترا در این نگاه

بغیر از من کسی جور ترا طاقت نمی‌آرد
عجب دارم که هر کم خاطر خشم رضا باشد

رخ حسن عنبر لو پسته از برگ گل چشم
گر تا باشد دل بیچاره من مبتلا باشد

بدل نگذشت وقتی گر چه می‌خواستم وصلش
گر باشد در کنارم یار و محرومی کجا باشد

مرا امید گر گشتن زمن خواهی سلطنتش
ترا تا در دل نامهربان از کین جفا باشد

سر ره گیرمش لا چه گویم با فیروزی
هر خود بیگانه و با من نگاهش آشنا باشد

٣٩٩	رسید آنکه دوا زد دهر قسمت نگر عاشق که وصل یار را نگذاشت بختم جان فدا باشد	١٤٨

در آن دل نازنین بیچاره من این ... ...
که میل کین فتنه دون هر روز از روز دگر

جفا اندازه دارد حسرت گر ... ... بختم
هر کس حال من بیند ملامت ... ...

خدایا مهربان کن با دلم آن بیمهر ... را
با آن حسرت که در دل تمنای ... ...

ز خویش رنجشم هر گز نمی‌بریده کامی
ز حرف تلخ گر زهر از لب شیرین نگوید

بود بر در زرهوای وصل او بر آتش
چو شب شد دیده امید بر راه سحر دارد

مرا بگشود بال از بر پرواز بپرید آری
که بهر جستجوم صیاد من فکر دگر دارد

٤٠٠	میان مسلمان ... آرزوی هر کس خشنودی توان دانست عاشق را که خاطر در ...	١٤٩

کسی ناکه نظر لطف و قهر باغبان دارد
خوشا مرغی که چون من از گلستان آشیان دارد

خبر از نغمه و دیرست هر گز عشق باران ...
که باغ عارضش ... بهار بی خزان دارد

چه حال است اینکه گل بر گلبن از این ... ...
نگر در جانب هر غنچه بر شاخ آشیان دارد

صبا با طبع من جز نازو استغنا ندارد
غمش ... گل رعنا که ز من ... دارد

٤٠١	دریغا ... ... و ... پرورد چو عاشق بنده آن را که سر بر آستان دارد	١٥٠

عشق بازانی که در کوی تو منزل کرده‌اند
از دو عالم هر چه مقصود است حاصل کرده‌اند

یک نظر هنگام جان دادن ... شهید
کاو لیکن ... که در کوی تو بسمل کرده‌اند

این نکو رویان که مارا دشمن جان گشته‌اند
سنگ و آهن بر شاید آنچه با دل کرده‌اند

تا بصد ... ... خواهد بردن شب غم رسید
شمع جان سوزی که دور از بسکه محفل کرده‌اند

سوختم از حسرت بمیرم وعدهٔ یارم داد	کار رسوایان مرا آنکه چه شکر کرده‌اند
آنچه در جوشش باشد شد خوی من کاست	قطرهٔ خونی که دهش شمع قاتل کرده‌اند
این شمایل نیست با جور و پری اما دریغ	کاین غنیمت جانب پیدا دامن کرده‌اند

۴۰۲	برو در میخانها عاشق بجو کام دو گیتی کمترین چیزی که در دامان یک گیتی	۱۵۱

به کام دل از دیده‌ام خون نیاید	ده این دیده از عهده بیرون نیاید
ز رشک رقیبم بسوزد و بسوزان	اگر صبرم از جورت افزون نیاید
چه تا دیده از گوشه‌گیری نگاهت	که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا جان فدای جفایت نسازم	ده این جور دلکش ز گردون نیاید
نظر کردن یار و جان دادن من	ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید
نصیب رقیبت وصلت که دانم	ز گردون به جز کار وارون نیاید
نخواهی اسیر کمند این قدر را	ده از عهدهٔ تیغ تو بیرون نیاید
ولی هر که پسندد این نازنینی	قد و قامتی از چپ چون نیاید

۴۰۳	ز جور رقیبان ندیدم روزی ده عاشق ز کوی تو محزون نیاید	۱۵۲

ده که بجان طپد که ز غم هجران رسید	فصل بهاران گذشت با گل بستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق	موسم شتابان گذشت یار جهلان رسید
سرو من است این چنان می زند خون ز کجش	با گل سرخ از چمن خرم و خندان رسید
حاصل عمرا بدیده زرق خوا پستم	یار با گشتم بر زده داما ن رسید
یا بجدائی مرا طاقت یعقوب نیست	یا به تو خوبی فزون از مه کنعان رسید
عهد نکرده برون خنجر و تیغ از نیام	از تو مرا زخمها بر دل و بر جان رسید
داشت عمر ناتوان حسرت خدمت بهان	گر به پا جان داد ان من ز تو فرمان رسید
جور کی و لطف که زان بت دیر التفات	صبر ز اندازه رفت عمر به پایان رسید

۴۰۴	عاشق اگر مدعی خصم تو شد در شب در سخن دلپذیر چون تو نتوان رسید	۱۵۳

آن گل که نظر به خار دارد	از بلبل خویش عار دارد
اینکاش که دل بمن نماید	رایی که بگوی یار دارد
در هر قدمی نشسته صیدی	کان نرگس به شکار دارد
از جور رشش که بیقرارم	جا در دل بیقرار دارد
خونش می کشدم بگوی او دل	تا باز من چه کار دارد

البته اسیر آن خم جعد است — هر کس که دل فگار دارد
ممتاز بود به ناتوانی — آن را ز غم تو زار دارد
آغاز محبت است با من — لطف تو چه اعتبار دارد

۴۰۵	با هیچ منی که آشنا نیست [?] / عاشق نه یکی هزار دارد	۱۵۴

ای که در کویت رقیبان مجلسی [?] کرده‌اند — عاشقان با وصل تو هجران مقابل کرده‌اند
از پی زخمی چه خونم نذر در دل کرده‌اند — تا چه دل‌گرم [?] با آن صیاد غافل کرده‌اند
خوان نعمتهای گوناگون حسن آراسته — در طلب منع دل مسکین سائل کرده‌اند
سوخته خاکسترش بر باد حسرت داده‌اند — اولین کاری که در عشق تو با دل کرده‌اند
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا و بستر آن [?] — آتش افکنده در دلها و منزل کرده‌اند
بخت کامی غیر را کامی اسیران ترا [?] — لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند
از تو هر دم یک به یک هر محنتی کز عشق تو [?] — رشک اغیار است و این کاری که مشکل کرده‌اند
دور از خدمت تو یا رب خطای سر زدش [?] — با دل ... جانب پیدا ... بل کرده‌اند [?]
تا براه عشق خونت چه لان برخاک ریخت [?] — خون بسی در دل ز استغنا و قاتل کرده‌اند
از نشاط عاشقان در جان ... گشته‌اند [?] — زیر تیغ ناز که تیر رقص بسمل کرده‌اند

۴۰۶	ناصحان عاشق که میگویند دل بگرانده [?] / هیچ یا رب سیر آن شکل و شمایل کرده‌اند	۱۵۵

چه حالست این که هر کس با نظر در پیش رخ [?] شد — مجال زاری نگردد هر که در کار فرما شد [?]
چه کوکبست این شیدائم که صد ره گر ... [?] — ازین جا که زدم صد بار بر گل بار فرما شد [?]
مرا با وجود گشتم لیکن از جهت نشه هرگز [?] — طبیبی با نظر بر حالت بیمار فرما شد [?]
ز ضعف دل عقده‌ام بگشود جام باده در تیم [?] — ... از تو بی عقده در کار فرما شد [?]
چه غنچه‌ها گشته از شاخ خشک و برگ زرد [?] — اگر باد خزان را داده برگلزار فرما شد [?]
برهمن زاده عشقم اگر از کفر برگردم — صنم را لرزه بر اندام از ... فرما شد [?]

۴۰۷	نصیحت کند دانسته آنکه ز چشم عاشق [?] / ... در گفتار ... [?]	۱۵۶

مست یک نظاره‌ام کار از کار بگذرد [?] — به که ز خویش بی خبر باشم و کار بگذرد [?]
زنده بجز نام فلک دارد و دیر ... [?] — زندگیم چو شمع اگر این شب تار بگذرد [?]
ما چه بی روزه ... [?] — بوی گلی که چهره باد بهار بگذرد [?]
داده با امتحان تر ... [?] — ما تو چون بسر بری و آن بچه کار بگذرد [?]
عاشق اگر حسین ... [?] — من ز علم فهمیم دل از صبر ... بگذرد [?]

بدوری تو منم زین سفر چه خواهم کرد
اسیر شوق توام با خبر چه خواهم کرد

رخت چو رفت ز پیش نظر چه خواهم کرد
بغیر از اینکه بمیرم دگر چه خواهم کرد

قفس شکسته و رام به گلستان لیک
ولی بگو تهی بال و پر چه خواهم کرد

چمن عشق ز بیداد آسمان رستم
ولی بجور تو بیداد گر چه خواهم کرد

بسنگ رخنه توانم نمود گر دل را
نکرده چو در آن دل اثر چه خواهم کرد

نشسته هر طرفم دشمنی بحسرت شاد
بمحفل تو بدین چشم تر چه خواهم کرد

برای دوست کشیدم جفا و جور رقیب
بکار عشق از این بیشتر چه خواهم کرد

ز زیر پایه شاهان و شهریار نشش
براه او من بی پا و سر چه خواهم کرد

۴۰۹	به شمشیر و سیه کرد روز عاشق را بیا ببین بدعای سحر چه خواهم کرد	۱۵۸

بتان که از غم عشاق خسته آزادند
ز رنج و محنت ما فرخنده و دلشادند

غلط در این شده ای دل که مهر میخواهی
ز دلبران تو وفاشان بفکر بیدادند

اگر ز کار رسیده است بر مراد مرنج
که این سپاس برای دل تو بنهادند

رهم بسوی وطن گشته و نمیدانم
چه بود کار و بغربت چرا فرستادند

بگلشنی است مرا آشیان چو مرغ نشش
کشیده سر ته پر زنگ صیادند

چها رسیده بعشاق ز آشنائی تو
هر کاش دل تو با آشنا نهادند

هزار بار شنیدم وصف قد ترا
ز قمریان که بهر او از سر و شمشادند

نشسته خسرو و شیرین بعیش چون تو بتان
بفکر کار دل نامراد فرهادند

۴۱۰	چه گشت بدل افتاده عاشق از غم عشق که از فغان تو خسته جهان بفریادند	۱۵۹

مسکین دلم گم کرده ام جانا بکامم میرود
وز پی برای جستنش اشک روانم میرود

میمردم و با جمع آن یکشب الهی جهان
امروز بی پا و سری از آستانم میرود

تو گه خواب چشم من خواب چشم دگران
شبهای هجران تا کی یارب فغانم میرود

حرف جدائی گفتی و گفتم که خواهم داد جان
رفتی ز پیش دیده و دیدم که جانم میرود

سلطان حسن و دولت هر دو بیکد و دو زن
بیمار چشم هر زمان تاب و توانم میرود

در راه عشق از رنج و غم دیگر نخواهم شد جدا
کان ناز شاهی آیدم این درد جانم میرود

در رو اگر مرغ دل کرشه بسمل تیر غمزه
غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود

کرده دل از قیس این گرگو یا ایلیک الامان
با این قدر ریی چمن سرو جانم میرود

۴۱۱	صد ره پشیمان میشوم عاشق نمیخواهم او از شکوه او قصه با بر زبانم میرود	۱۶۰

همچو من آه تو هم سوی فلک برکشید
گر کسی دل ز تو میبرد ستم میکشید

آنچه من میکشم از جور رقیبت نکشید
هر که را صبر جدا از تو میسر میشد

روزی این قمری پر ریخته را انگشتم
سایه سرو تو آن روز بسر میشد

من باین بخت ز بیداد تو گر بگریختم
سپر و کار رستم پیشه دگر میشد

نسبتی تا اگرش رخ رنگین بیت
گل بروی برخ یار برابر میشد

شیشه و ساغر اغیار شد اگر پری
که مرا دیده و دل شیشه و پیمانه میشد

۱۶۱	عاشق خسته که جان در ره عشق تو سپرد کاش نشنفت که کشته خنجر میشد	۴۱۲

بپرسش دمی آی که غمخوار بهای من چند
لعل لبهای یار و شکر بسیار بهای من چند

ز بالم بنه گاهی بهر او صیاد بگشایم
که از پیم رهای جان بسیار بهای من چند

بیاران سید بودی تا من قناب باز دهم
شراب و دمی بی اعتبار بهای من چند

غباری مانده از من گوشه چشمی ز لیلی کو
که از دنبال محمل بی قرار بهای من چند

۱۶۲	وفا جائی که سر ننهد پا بدام عاشق گریزد سگ آن کو اگر در بر دنبار بهای من چند	۴۱۳

اجل امشب اگر خون من دیوانه میریزد
هم باز آن دشمن جان باده در پیمانه میریزد

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشه بامش پریدم دانه میریزد

چرا فاش آن نگه را کآشنا افتاده از دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد

چنان عشقم پسندیده است کز شکر نهان
هم از خاکستر آن گوهر آتشخانه میریزد

بکوه صد سخن از وعده‌های آن لب شیرین
هم شهد جان به کامم ذوق این افسانه میریزد

نگاه گرمی از آن شمع در پروانه میبینم
در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد

۱۶۳	زمانه خاک ره بر سر بیفشاند اگر عاشق کف خاکی که بعرق مردم فرزانه میریزد	۴۱۴

گر چنین زاغ سیه دل نعره برخواهد کشید
عندلیب این چمن پر بر زبر خواهد کشید

باغبانا دل بلطف آن گل رعنا بنه
کان نهال تازه در گلزار سر خواهد کشید

دارم آغوشی پر از خمیازه از آن حسن دیر
تا که سرو قامت او را ببر خواهد کشید

سوخت عمر پروانه وای از پیچ و تاب و گداز
همچو شمع محفل شب تا سحر خواهد کشید

حسرت سلطانی جم خواهد شد ز دل
رند بی سامان چو می از جام زر خواهد کشید

مهربان خواهد شدن از دلبران ...
ترک بیداد تو یار از جگر خواهد کشید

میرود گو دامن خدمت بگو تیز از زمین
اگر بار جورت از من بیشتر خواهد کشید

هم خوار شیرین لب سها در ...
کار ارباب هوس جای دگر خواهد کشید

۴۱۵	دامن خود در کشم عاشق ز جنگ جور او با کریبان من آن بیداد گر خواهی کشید	۱۶۴

جان رسیده ام چه کام از عشق حاصل کرده بود — این قدر دانم که بسیارش بسمل کرده بود

یا نبود اجر شهادت آن نگون طالع بسی — یا دلم آهی ز تیغ قاتل کرده بود

واله یاری شدم رستم ز تیر کاری اش — عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود

جان ببازد ار قیامت شد به سودا در جهان — غیر داغی چند کز عشق تو حاصل کرده بود

مردم و ترسم که گیرد کام خود از وی رقیب — کاین زمانش ناز سوی رحم مایل کرده بود

گوییا غافل گذشت از من که یک تیرم نزد — آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود

کرد در دل جای آن نقشی که زو بر داشتم — ریختم از دیده آن خونی که در دل کرده بود

حیرتی دارم که آگه ز اشک و آه من نشد — آنکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود

۴۱۶	عاشق آن کام از غوغای بیکس خوار تو است کعبه را با کوی خود پیوند مقابل کرده بود	۱۶۵

بیمار عشق او را چون شمع شب نباشد — بی جان گیرد تا روز تب نباشد

گیرم که با کسی دارم خوبی سبب چه دارد — با زلفش چه سازم کو را سبب نباشد

بستیم لب ز افغان کز زور رفت او — از بهر تیم جایی شد ادب نباشد

جان داده صد هزاران چون من در آرزویش — یاد از زمین نیاری چندان عجب نباشد

از لعل روح‌بخشت شکر رسد بکامی — عاشق که از تو او را روزی طلب نباشد

۴۱۷	صبر هر چند از جور و جفا نتوان کرد با نکویان سخن از چون و چرا نتوان کرد	۱۶۶

حاجتی هست مرا با لب شیرین پری — چه کنم پیش لبش چون ز حیا نتوان کرد

تا ز خوبت ز خوبان بستم چشم وفا — زین چنین هم که نظر جانب ما نتوان کرد

بی‌تو آن گفت بخاصان که به پرسش نکنند — تکیه گر بر تن خسته رها نتوان کرد

صد قیامت اگر از بهر همین انگیزند — خاک من از سر کوی تو جدا نتوان کرد

دولت حسن تو دایم ز خدا می‌طلبم — بهر ناکامی دل گرچه دعا نتوان کرد

وه چه مقدار شکارم که ز پا پروانه — بکشندم شب درد ما نتوان کرد

ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان — حرمت درد بجایی که دوا نتوان کرد

۴۱۸	بوسه عاشق بیکس تر ازین باشد کشش ز خواهش بسیار که اینها	۱۶۷

چشمم بسوی لب تو گوشم باهل پند — جانم رسیده تا لب وز تیرم از گزند

الماس غم گرفت در غم او صبر شکنی — بشکفت کاش تا کی این صبر تا بچند

تا روز حشر تلخیش اندر مذاق ماند — داروی صبر اگرچه بغایت سودمند
یارب اسیر عشق چو خود و دشمنی شوی — تا با خبر بباشیت از احوال مستمند
فردا نمایت همه عالم قبس او — ترکی که تازه میرود امروز بر سمند
شاخ نکهت گران و برگ سمن بکار — دل پیش ازین بلای شکن کن بسند

۴۱۹	زخمی ز دست تیغ تو خواهیم همچو ... عاشق که داغ عشق تو دارد دو چند به	۱۶۸

بیاری کودکی با دلم دمساز آمد — که خون آلوده از کویش کبوتر باز می آید
خزان بگذاشت سامان سپرده و چمن آرا — اسیران قفس را همچنان آواز می آید
ز ناکامی من بیچاره از آن کوفته و داستم — که گاهی کار لطف دلبران از ناز می آید
ندانم کدامین بزرگی مصلحت دانم — که لطف و جور هر یک زان نظر بازی می آید
متاع صبر و دین اندوختم در دل نهادستم — که هر رگ تا از آن چشمه غمازی می آید
شکوفه هم عنان باد شد در بوستان منش — که از بهر تماشا دیده در پرواز می آید

۴۲۰	چو دست آموز شد زلف الامی شکست ورود بر رفت اگر از آن سپه کوتر باز آمد	۱۶۹

شاید اگر از پرده پیدا در آید — در حلقهٔ رندان قدح خوار در آید

رقم که پسرم ز رفت یا به گریزیم — صبری که زر بستان ترا عمر بسر آید
ای دل چه کنی چاره هجران بصبوری — بگذار که این زخم فنا کار گر آید
بستم ز تقرب لب و در زد ره آن تو شستم — تا پادشه دیگر و عهد دگر آید
از گوشه بام تو پریدن نتوانم — پس سنگ بستی چند مرا کو بسر آید
دل در گرو بازوی چالاک تو ام بود — تا آن پیش که تیر سخت بر جگر آید
رسوای جهان باشدم از شوق نغمه چند — کس بر سر راه تو به هر رهگذر آید
با دهچری قاصد فرخنده پی ای — من بنده به کس هم از آن بوم و بر آید
قد تو دراز آمد و شیرین و شکر حرف — چه سری که در و کشی چنین تا بر آید
فریاد که از خانه دل دود بر آمد — زان پیش هم آن آتش بو زنه در آید
هرگز به دل جوییم از لطف نیامد — بهتر که بپای تو و خیر از اثر آید
از کوی عدم کس بجهان باز نیامد — شخص که ز آوازه عشقت خبر آید
گل رفته ز گلزار و دلم را چه کشد — گر هر چه خارم بجگر نیشتر آید
هم نغمه مرغان سحر بودم و شب — شک که بود زنده کنم تا سحر آید
شرح غم ما نیز تواند دگری گفت — گر نالهٔ ماتم زده از نوحه گر آید
خونابه دلم کرده کزین دیده خونبار — هر چند و کمتر گذرش بیشتر آید

۴۲۱	عاشق ز قناعت دل او رام نگردد از عجز و نیاز تو که کار زر آید	۱۷۰

ما در هوای آن کج کلهم بند — او در خیال آنکه به تیرم دگر زند

ای آن که می‌دهی بمن دل فگار پند — بشنو نصیحتی و بر زخم دلم مخند

وایا که گشت عیش از آن گر بهار تلخ — ای کیست سخت کار دل ما بشکنند

اگر نیم چگونه بر لب بر آمدی — دیدم که باد آمد و شد آتش بلند

واقف شوی که در خور زندان عشق کیست — روزی که بستگان هوس کی بلند بند

از خون آن دل بسته فرمان اسیر حکم — بگذار سپاس بازوی چالاک زورمند

۴۲۲	عاشق که داده دل به شکر خنده بتان گریان گذشت بر من و گفتم مخند	۱۷۱

نگوی ای دو آنجا همه کس غمگین نمانند — کسی که در خاطر غمگین این مسکین نمانند

ندیدم که با من بجا قرن آشنایانند — که در یاری سپرده همدم دیرین نمانند

عتاب آمیز میسازند خوبان لعلهای چون ترا — و در دهن تلخشان سخن شیرین نمانند

مرهم در زرار تا کی بر فصاد گل ترشت — خوش وقت خزان کاندر چمن گلچین نمانند

مکن نازه عتاب ار لطف و وفا نبود — ز خشم و کینه خوبان بخشم و کین نمانند

ز نامی نیست مقصود دوست را گوی او — دو نرگس روی آن بت دیده او در این نمانند

پی تسکین دل سوی گلستان میروم اما — با آن رو نه که من دانم گل و نسرین نمانند

به آه و ناله در گوشه غم دل گر امروز — کسی از دست قائم شب چو بر بالین نمانند

۴۲۳	مرو از جا اگر شادی دگر آمده پیش آید که بر لب خنده ات عاشق برار و چین ننماند	۱۷۲

همچو من کس بسر کوی بتان خار مباد — هر که از دور و زاری نیست گرفتار مباد

نیست یک لحظه قرارم چه بهجر و چه بوصل — این قدر هم کسی از عشق بتان زار مباد

چشم بد بین فلک گر پی عیش و طرب است — اگر از عشرت رندان قدح خوار مباد

گرچه خوبان همه با سلسله مشکینند — جز بآن زلف دلاویز مرا کار مباد

حیف کز دیده بلبل نه کند جلوه ناز — آن گل تازه که همصحبت هر خار مباد

اگر اندیشه درد من غمخوار کس است — غمش از ناله زار من بیمار مباد

ما را گفت بمن گوشه چشم تو بزم — مدعی یا رب از این راز خبردار مباد

گل تو خنجر تر آب ز اشک‌کان دارم — غیر از این دیده تر محرم گلزار مباد

صید بندی چو ز نیم خواستم اید شم جان — دوزه چو قدری این حسید ترا کار مباد

دشمنان بر من و بر حسرت من میگیرند — یار کس این همه بی رحم و جفا کار مباد

۴۲۴	گرچه رفتند ز کوی تو رقیبان عاشق رفتنش از سر کوی تو دلازار مباد	۱۷۳

ساقیا نیک و بد دور جهان میگذرد	جامی از باده بیاور که زمان میگذرد
ناصح اندر پی منع من دلخسته مبین	به حیرت که کسی از تو چسان میگذرد
گو بگویان همه از بهر تماشا بر من	بنشینید که آن سرو روان میگذرد
ز ترحم از باد خزان بر گل و ریحان گامرز	عندلیبی ز چمن دل نگران میگذرد
تا بر جنس وفا شد دگر از رو مپرس	که بدار دل سنگین بزبان میگذرد
زیر شمشیر من و مدعیان رنجشان	بر زبان که به من حرف فلان میگذرد

۴۲۵	عاشق از دوست ندارم گله و دردم خوش این قدر هست و حریف بلان میگذرد	۱۷۴

کشیده باده و آهنگ گلستان دارد	بجای یاران گلستان دل پکان دارد
هجوم ناکس و کس چند بر سر کویش	خوشش آن چمن که نه گلچین نه باغبان دارد
رها اگر شود از دام مرغ بی پر ما	هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
هنوز مضایقه جانا که نسبت با اجری	کرشمه که دیا از تو دست و دامان دارد
لبش بقا به قفس سود و جان تلف دارد	طبیب من و مرا زار و ناتوان دارد

ز عندلیب مجو بوی گل چه سود و ما تیان	به گلشنی که در آن زاغ آشیان دارد
ز گلرخان همه چشم جنایت عاشق شد	که بجویش کمان بزار جان دارد

۴۲۶	حرفی ز ما بحضرت جانان که میبرد پیغام بلبلان به گلستان که میبرد	۱۷۵

با شد درا زدستی مژگان اگر چنین	زد دست غمزه تو ستم جان که میبرد
سلطان چو پا بالش حسنی ز روی ناز	دست ترا گرفته بایوان که میبرد
یعقوب تا ز شوق بر آرد سر از لحد	بوی ترا بجانب کنعان که میبرد
روز جهان بحرف محبت بسر رسید	این قصه را بسر ز بیابان که میبرد
من ساختم بحسرت از آن تازه بوستان	تا صحن گل شکفته بدامان که میبرد
چون شمع در کفن همه از شوق خفته اند	آن شمع را بخاک شهیدان که میبرد
شد ابر نوبهار روان سوی بوستان	ما را بکوی دوست پریشان که میبرد
گیرم که جان برون برم از کوی آن صنم	ذوق محبت تو ز جان که میبرد

۴۲۷	عاشق بجز غم تو دل و دین عاشقان پیدا اگر نباید و پنهان چه میبرد	۱۷۶

دلم سر رشته در کف زخم یاد شد دارد	هجا بی مزد و خدمت چشم یاد اشک گر دارد

نه آن فرصت که در محفل بسوی او توانم دید | نه آن طاقت که چشم از روی او پوشم نگاهم

شتابان بوی گلشن میرود امروز و گلچین | همانا بلبلی بر شاخ گل آرامگه دارد

نه هرگز راه بر پیش آمدش نه راه بر آن پیش | چه بخت است این خدایا کاین دل گم کرده ره دارد

بروی چون چمن نماند در خور پروردنش | بگیر چشم هوس تا چند رخ خورشید مه دارد

بخون ریز اسیران دفا آموختی خود را | نخواهد شد که دیگر غمزه‌ات پس پیشه دارد

۴۲۸	نگفتم دهر چون باید به پرسش غصه چون عاشق سپر کارا که با شمشیر ترکی کله دارد	۱۷۷

بگذر از غم چو جهان گذران میگذرد | شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد

در بهاران در گلزار نه بنشینی دریغ | ورنه فصل گل و ایام خزان میگذرد

در غمت تاب نیارد دل کس گر گم | آنچه بر این دل بی تاب و توان میگذرد

دوره دوی خونخوار غم عشق بتان | میر دود از پی دل هر که ز جان میگذرد

بنگاه که جوانان ز پیران رفتستم | تا ترا باز چه یارب به گمان میگذرد

باز در پیر و جوان شورش و غوغا نگر | بر سپهر گو چه آن تازه جوان میگذرد

۴۲۹	عاشق آن لحظه که تسبیح زار بهاری به شکر از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد	۱۷۸

بر در گهت ره حاجت شاه و گدا است | برای چه میشود بمن چیزی داده اند

گاهی به سوی کعبه کنم سیر و گه بدیر | تا از وصال دوست مرادم که دهند

خوش آن که تیغ در کشی و بهر امتحان | بادعی بگوی تو ما را صلا دهند

هر گوهری که داشت براهت فشانده چشم | شاید ز خاک پای تو اش توتیا دهند

زان گلشنم که طالع بد در قفس فکند | برگ گیاه نشد که به دست صبا دهند

این منعمان که نقش آن یاد بر دوام | یارب چه میشود و نصیب گدا دهند

۴۳۰	عاشق من که اینچه طمع دارم از بتان تشنه‌ام که بوسه برای خدا دهند	۱۷۹

دلم که از ستم چرخ دمبدم شکند | چه میشود که ز پیداد آن صنم شکند

اگر ز اغت پرواز این بود بگذار | به گوشه قفسم بال و پر بهم شکند

ز طوف بتکده ام اجر بت پرستی نیست | هر سجده‌ای چو مکی رونق صنم شکند

جگر بسوز به صد کاوش ستم ستانی | دریغ باشد اگر خار در قدم شکند

هزار نامه نویسم اگر به آن بد خو | به حرف شکوه ز بس چون سخن قلم شکند

شهان مملکت حسن کج کلاه‌اند | ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند

چه دیده است ازین ترک من هر دلها | بدست آورد و از لطف و از ستم شکند

۴۳۱	زنیپس که کار جهان رسیده بخبر عاشق سفال میکده با چو جام جم شکند	۱۸۰

گر نقش روی خوب درست باز کنید / بهر دو کون دو دیده را فراز کنید
و به اگر مه من گوش رقیب عشق / حکایت غم هجران ما دراز کنید
بمجلسی که ز صد رفت اعتبار رقیب / بهانه که توان گریه کرد ساز کنید
غنیمت است بهر صورت التفات بتان / چو یار ناز کند عرض صد نیاز کنید
ندانم این که بخوبان چه سنگدل آموخت / گر دو روز درش خفت احتراز کنید
بلذت نفسی عاشقی زر اراز است / تمام عمر اگر صرف عشق باز کنید
بخنده لب نگشوده چو سوز گلگت اینجا / نظر بکوه پا وقت [illegible] باز کنید
چه سود از اینکه گشوده است کعبه را درها / دری که بسته به عزم بخت بد فراز کنید
نگویم از غم عشق تب ابن پرهیزید / از آنکه نیست بدل رحمش احتراز کنید

۴۳۲	حکایت غم عاشق که انجو شاه فراو گنن مباد عرضه بنامحرمان راز کنید	۱۸۱

شوق بیرخ یوسف را اگر با من مدارا کرده / آن جفا کز چشم گردون مرا با کل داده
محنت عشق تو تا خود دل منت کرده / تا اسیر این بلا کرده دعا کرده

دل سینه از آتش که پیری گمره کرده / در گلستان تو گلچین گر تماشا کرده
آتشین صبر اگر از دیده برمید اشتم / بستر اکنون سینه اشکم ز بهر [illegible] کرده
صدره آن بیگانه را از دل برون کردم ولی / تا نظر کردم زخود پیدا در دلم جا کرده
عشق آن جان که وقت جلوه در پا [illegible] / از برای این چنین روزی مهیا کرده
دل که [illegible] شیده ام از دوری [illegible] / چه خبر از من که [illegible] سودای گرده
رابطه آن که با زنان [illegible] / تا تلافی دل نا آهن جان [illegible] کرده
از سر کوی تو رفت آخر ز جور زندگی / کاین نه آن درد است کان تسکین [illegible] کرده
داور محشر حساب خون ما را گر دهد خواهم / آفرین بر هر چه از [illegible] برما کرده

۴۳۳	شام هجر از [illegible] عاقبت [illegible] عاشق [illegible] صبر اگر خود [illegible]	۱۸۲

کی بیتاب بچون منی نظاره کند / نکردی که به پا گشتنم اشاره کند
بیک نگاه بجو [illegible] نشد [illegible] استغنا / نه شد نصیب [illegible] نظر دو بار کند
نگار مانده دل ناتوان ما ناصح / طمع مدار [illegible] عشق پاره کند
سرشک من بدل سخت یار [illegible] کرد / همان [illegible] قطره باران بسنگ خاره کند
براه او بنشینم که نازو [illegible] / گذشت [illegible] از انکه اگر جان دهم نظاره کند

طبیب شهر که داند دوای خسته گفت　　که درد دشمن غم عشق او چه چاره کند
عجب مدار ز رنگ محبتش عاشق　　ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند

۴۳۴	بروی عاشقان تا کی از ره حیله در بندد خوشا وقتی که غیر از کوی او با عشق بر بندد	۱۸۳

نخواهی دوشت بت از جور فرستم کز خدا خواهم　　ستمگاری که در حق جوانان ابروی او بندد
ز شوخی بال او بست و مرا امید از آن کان هیچ　　جواب نامه ام را بال مرغ نامه بر بندد
اگر این بت در گلزار ذوق خال فرش بندد　　بحسنش یاد که مار از رشته بر بال پری بندد
نخواهد بست آن رایی که از دل بود آزادم　　بروم بخت بد گیرم که دریا را ره گل بندد
اگر صد نوبهار آید برای زینت گلشن　　نخواهد شد که نقش حسنی هرگز بر شه بندد
دلم مهر تو می ورزد فسون انگیزان الا　　بجز حرمان عجب دارم که طرفی زین هنر بندد
اگر باید ز کام مرده عالم چشم پوشیدن　　نخواهد شد که کس از دیدن خوبان نظر بندد

۴۳۵	عجب دارم که ماند لطف آن بت شناخته بقدر آنکه عاشق از پی خدمت کمر بندد	۱۸۴

چه رخ نمود که در پای آرزو بستند　　بروی محرم و بیگانه در فرو بستند
منم که هیچ دری بر رخ دلم نگشود　　ز عاشقان که دل خود به مهر او بستند

چه فتنه‌ها که به هر گوشهٔ جهان افتاد　　از این که نقش پری در جهان نکو بستند
هوای کعبه اگر در سر است قافله را　　چرا ز میکده بر دوش خود سبو بستند
چو فتح باب ندیدم ز کوی تو بیسی　　نخست اینکه زبانم ز گفتگو بستند
فسون اهل هوس بین و حیله بر رنگ　　که راه جور بر آن شوخ تندخو بستند
به بلبلان چمن و شیشه‌ی رنگین دودست　　که دل ز مهر چرا بر گل دورو بستند
ز سرو فاخته میخواند این نوا کامشب　　ز بلبلان چو دل خود برنگ و بو بستند

۴۳۶	بشوق کعبهٔ مقصود اگر توان رفتن تو پای رسته که ما را ره جستجو بستند	۱۸۵

این نکویان که ز دل تنگی و عاری دارند　　غیر این کوچه که بر رهگذاری دارند
عاشقان جان بکف از بهر نثاری دارند　　بر سر راه تو این طایفه کاری دارند
انگوشش آن قوم که جان از پی تسلیم گرفت　　چشم بر گوشهٔ ابروی نگاری دارند
در خرابات مغان باده بسر جام بنه　　خرم آنانکه نظر بر رخ یاری دارند
میتوان یافت که با من سر پیکاری دارند　　که رقیبان بدل امروز غباری دارند
ای لب صد گل کز هوس رخم نیستم　　دیده بر رهگذر رخش سواری دارند
آن جوان ترکان نگاهان خشم ابرو برش　　در کمینگه به ستم قصد شکاری دارند

شعله چون ماند تو انسه زفزا و نشانه — ورنه مرغان چمن ناله و زاری دارند
جان صد سوخته در آتش هجران نکنی — به کمانیه که به دل پیر و شته اری دارند

۴۳۷ — سیشران یافت از آن خنجر مژگان عاشق / کان خور کس بنظر جان نگاهی دارد — ۱۸۶

خورشید من ار با رخ چون ماه برآید — از سینه خورشید فلک آه برآید
صد قافله بگذشت بر این وادی دور کز — یک یوسف مصری نه شد از چاه برآید
حیف است که قدری روشن نشناسیم — کاین اختر تابان ز افق گاه برآید
میگفت به بالین تو آیم بدم نزع — خوش آن که در این وقت سحرگاه برآید
گل هم سرم خار و من یار به جز اغیار — کوتاه نگذاری که به دلخواه برآید
جز خانه خمار که دیدست به عالم — جایی که گدا در ره درویش برآید

۴۳۸ — عاشق شو از اسیران اهل حرم آخر / سهل است که با طالع گمراه برآید — ۱۸۷

دل از پی تو بجان نشد — از جور تو در فغان نیاید
وصل تو نصیب ما نگردد — این کار ز آسمان نیاید
دیگر که دهد ز دل نشانم — گر تیر تو بر نشان نیاید

ما و غم پروانه صفتی — کو برپیه ناتوان نیاید
پیمانه جدا از ناله حرفم — راز دل به سوی زبان نیاید
یک روز ندیده ام که دشمن — از کوی تو شادمان نیاید
گو برق بزن به باغ آتش — آن گل چو به بوستان نیاید
تا گل نکند کرشمه چند — بلبل به فغان نیاید

۴۳۹ — عاشق به قفس اگر کشد راه / دیگر به سوی آشیان نیاید — ۱۸۸

بازم ز دام عشق تو پرواز داده اند — دام دگر فکنده و آواز داده اند
بازم به سوی صید گهی ره نموده اند — بازم نوید جلوه شهباز داده اند
رخصت طلب شوند به ناچار اهل راز — زان انجمن که بار به غماز داده اند
آن دل که گشته بود پریشان کاکلت — جمع آورش کرده به من باز داده اند
خواهم به عشوه دادن در عین محبت — یک جرعه می که به صد ناز داده اند
این سپاه کارش من آغاز محبت — با محنت به طالع ما ساز داده اند

۴۴۰ — عاشق به دل مناز که خوبان ز روی ناز / صد ره گرفته دل ز تو و باز داده اند — ۱۸۹

ساقی به کرم حاجتم امروز روا کرد — طالع بمن آن وعده که میداد وفا کرد
امروز که شد قطع کرم پیر مغان بین — در حق گدایان خرابات چها کرد
اول که قدح داد بمن پیر دل چون — اول که نظر کرد باین پیر دوتا کرد
صد بوسه زدم بر کف دستش چو نیاز — زین عقده که از کار من دلشده وا کرد
انگاره شد از ناوک نازش دلم اول — آخر چه دوا درد من دلخسته ادا کرد
تا بود مرا تاب و توان ناز کشیدم — امروز که بیچاره شدم لطف عطا کرد
آن ناز و تکبر همه از روی کرم کرد — این لطف و عنایت همه از بهر خدا کرد
آخر که قدح داد به مستی به شهان داد — اول که نظر کرد در رحمت بگدا کرد

۴۴۱	آن غنچه بسته دهان لطفش هست عاشق سر چاره نه چه در باغ نگه	۱۹۰

انگه کام دل دشمن لب خندان داد — با ما هم در هوس لعل لب او جان داد
عشق تو بسوزم و در حق من انصاف نکرد — انگه این کار بدست من سرگردان داد
عیب رندان مکن ای شیخ که بخشیده عشق — پیکان مهر نکویان بگدایان داد
من و این دل که اگر سوز و گر حسن که داد — نتوان از تو گرفت و بکسی نتوان داد
کس اگر خنده بشادی لب غنچه نداد — رخصت سیر گلستان چو غم هجران داد

گرد دلان وکنت زدم همه پر گوهر اشک — عشق تو روزی که نصیب من حیران داد
انگه زروح شهد او داد و صد تهنیتش — دل ما بود که جان در هوس جانان داد
گویند دست کی از این دل پر خون شستم — دست روزی که بدست تو چه پیمان داد

۴۴۲	دی که باده عیان کرم گذشت از عاشق کام آن سوخته دل از که پنهان داد	۱۹۱

بر زنش گر نشینم طاقت آزارش نیست — وگر بیرون روم تاب فراق یارش نیست
دلش گز سنگ و خار است سخت تر زانکه — گر قهر زم کرد و طاقت بسیارش نیست
برای یک نگه از زخم چو ارجحی کردم — بدانستم همه مانم با من مقدارش نیست
چلار از کشته مردن جان سخن کردار — بهجران کار چون افتاد پروایش نیست
او دید چه حیرت و پیدا بود از خشم — در این عالم چاندادن درخور آنش نیست

۴۴۳	بسر که مستیش بود و زنده شد عشق دل از جانان و جان بکاشتن کرد چه	۱۹۲

آن مرد که یک عشوه دو صد درد دوا کرد — از روی تغافل من خسته چها کرد
گر غمزه زند خون دلم ریخت قضا بود — در دل شکنی آفت جان کشته ادا کرد
آن غنچه پر مرغ از آن لعل شکرخند — بنگر که چه خون در دل مسکین که ادا کرد

بس بود دیت خون پسی پادشهان را — آن عشوه که در کار من پاسپه جا کو
فریاد که بیرون نشد از دل بدر ارا — مهرت که بیکچشم زدن آمد و جا کو
تا بت ز رحمت پر این صید زنند — صید بار بدام آمدم از شوق و رها کو
روزی شود آخر به سگ کوی مقامش — بمدد دمن آنکس چو مرا از تو جدا کو

۴۴۴ — شاید که رسد تیره شب هجر بپایان / امشب همه شب عاشق دل خسته دعا کو — ۱۹۳

زنهار و بدیدم دشادم که روزگار رنده — کرشمه که مرا از غمش زمانه خرید
نمی کشیده و به بوی قسمت خوش شده — زهی ثواب شهادت زهی خوش شهید
بخواب بود دگر دوش دیده گردون — که تیغ چشم تو نمه زد کا خندید
مکیدن لب او وقت آشتی خواهم — شکر لبی که از او بوسه خواستم رنجید
نگار رو را سیاهم نیامدی ور نه — کی بت چون تو مهی این رخ تو این خورشید
کرم نگر که چکیمانه پر باده فروش — بمفلسی که قدح داد و جام زر بخشید
خوش آن که جام شراب کشد بطرف چمن — خوش آن که لعل نگاری گزد و لب باید
پر رخی که ندیده قتیل عشق چنز — بحال مرگ چو دیدم بخاطرش جو رسید
شب وصال وحشی ز بیخودی عاشق — تو خفته بودی و گردون صلا شیر دمید

گر چنین خواستم آن بت عیار کند — ناز بشکر که دگر در دل او کار کند
آن قدر پیش نظر روی نکوی تو نماند — که در آن جلوه گهم واله دیدار کند
انکه منعم کند از عهد صنم دوزیدن — عجب ار روی ترا بیند و انکار کند
طالعی کو که به تخجر که عشوه و ناز — نکند تو مرا زنده و گرفتار کند
بخت آن کو که ترا بر سر بالین بینم — سحرم شوق تو از خواب چو بیدار کند
دگری را نبود تا سر پیوند با او — کاش زین شیوه آن تازه گلم خوار کند

۴۴۶ — نکند گر لب او چاره دردم وحشی / که دگر فکر علاج دل افگار کند — ۱۹۵

کی در پی غمخواری این سوخته جانند — خوبان که من دلشده را نام ندانند
شاید که به پاداش ری این صید نبخشند — این قوم که ناوک فکن و سخت کمانند
یک لطف نکردند بتان با من و گردند — جوری که به صد لطف تلافی نتوانند
این ناله و آهی که ندانند اثر چیست — مشکل که کسی را بمرادی برسانند
اسباب ظفر گشته قرین با بد و بخت — حیف است اگر خویش پیدا ان بجهانند
الکاه گسسته ز آسایش درویش — این بی‌خبری چند که شاهان جهانند
از دیده روان خون دل عاشق مسکین — از جور بتانست که از دیده نهانند

عشق بازان که بکوی تو مکان ساخته‌اند
بسر کوی تو از هر دو جهان ساخته‌اند

پای کم کرده تست از جو هر جان ساخته‌اند
غایب از من همه چه از آن ساخته‌اند

صید بندان قضا آن دو کمند شکنند
شیر گیران قدر آنند و کمان ساخته‌اند

با نگه چشم که در آینه که پسندد رخ تو
هر طرف دل شده را نگران ساخته‌اند

تیغ بستی که نماند به سپر راه تو پس
ز آن گروهی که ز جانانه به جان ساخته‌اند

جای رحم است که عشاق جگر خسته تو
بستم با دل پر تاب و توان ساخته‌اند

پاکبازان که بکوی تو گرفتند وطن
همچو مرغان گلستان بفغان ساخته‌اند

کعبه و بتکده را واحد و چه دو پیدا
خانه عشق گران تا بگران ساخته‌اند

خنده زیر لب خویش نهان بر حسرت
کز لطف تو اسیران بهمان ساخته‌اند

۴۴۸
تشنه ره عشق تو مضرت دل عاشق را
کز چشم بد اغیار نهان ساخته‌اند
۱۹۷

آه کاتان که مقیمان در یار شهند
عهد بستند که ره با یکه زبان بندند

مژه خونبار مهر کرشمش بار از رو
تخم ما سیر و دراز دیده و گوهر مند

سرها و قدم حکم جفا کار ایشان
ترک زادان که بر آزنده تاج کله‌مند

دشمن جان خود از آنچه جز دنی پسند
کج کلاهان که ندانم ز کدامین چمند

چم از پسکلانه که کو رو بینند
گر به پرم من و کام دل مسکین بینند

تا که از عشق تو از کرده جهان میگردند
این دو آواره عشق تو که خورشید و مهند

زاهدان اجر عمل می‌طلبند ای حسرت
تو رندان قدح خوار که غرق گنهند

من با پس شد و که اینک ره و رنگ
دل بغفران که این قافله گم کرده رهند

۴۴۹
عاشق آنان که ندارند بدل مهر مهی
بحد اثر تره و رند و لب پر دل سینه
۱۹۸

از باده لعلت که نصیب دگری بود
خون جگری قسمت خونین جگری بود

با دام ندانم که چسان کار من افتاد
دانم که سر رشته بدست دگری بود

از لطف نگاهی که رخ جانان نرساندی
ای کاش صبا تا زغبارم اثری بود

تا گم کنم از هر دو جهان نام و نشان را
ای کاش بانداز وحشت سفری بود

کی بار شد بخت من از خواب برآید
در مدت چشمم که شب بی‌سحری بود

از رحم مداد دل صد خسته رسیدی
ای کاش که با ناله منم اثری بود

۴۵۰
عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت
شد خاک و غبارش بسر رهگذری بود
۱۹۹

گرفتاری بدامش گر بسیار و جان چه غم دارد
نگار نازنین من که زلف خم بخم دارد

بشام تیره ز انگشت دیده در کار کردم
که این فرصتم کز پای او خاری برون آرم
چه تشریح قصهٔ این دیده خونبار بنویسم
خانه شد صورتگر غیر از خیالش در دل ویران
چه غم دارد اگر در خون طپد دلها ز بیدادش

اگر آشنا پیدش کج چه شاید محترم دارد
که در راه همچو راه عشق در پیش قدم دارد
که سر تا پا چو مکتوب نامه ام از خون رقم دارد
در و دیوار این بیت الصنم نقش صنم دارد
جفا جویا که قصهٔ جان مرغان حرم دارد

۴۵۱	دل بطاقت عاشق شکیب صبر بخواهد ترا اگر آن کیست او که میل ستم دارد	۲۰۰

شعله خوی تو رخت خرمن جان آتش زند
داده به مژگان دست تیز کان زورشت
فرصت دیدن نداد جای نگهم نهشت
خیزم از آن خاک کو لاله صفت در چشم
لعل تو عیسی نفس کرده دم خضر نشی
نقد دل و دین کف طالب کام دلیم
بار نیاورد چه دارد چه دل آورد بار
آب چه از سر گذشت کار چه از دست رفت

الحذر از آه من که مبادت گزند
بسته بسوی حذر راه دل دردمند
چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند
داغ تو بر عضو عضو زخم تو بر بند بند
عرضه کنم یک یک حال دل دردمند
جان بفدای لب تو ره شیرین بچند
سنبل مشکین او بر سر سرو بلند
میدهم این نامه صبح نفس از پند

۴۵۲	آنکه پریشان شده است خاطر عاشق از او بسته دل عالمی در خم مشکین کمند	۲۰۱

آن خون گرفته ام که ز هجران حذر نکرد
بیچاره ستم که بر پسر رحم آورم ترا
خوبان بسی به عشوه رهٔ عاشقان زدند
چشم سحاب و برق ز هر سوی در کمین

رفتی و همچو شمع شبی را سحر نکرد
با ناله که جور ترا پیشتر نکرد
اما کسی ستم چو تو پیدا دگر نکرد
سرسبز دانه که سر از خاک بر نکرد

۴۵۳	از هم غیر بود که عاشق تمام در رهگذار کوی تو خاک بسر کرد	۲۰۲

دمی نبود که چشم تر نباشد
دلم نگشود در طرف چمن هم
نگاهی گر کنی سویم به محشر
وفا را گر نپردازم جفا لیک
گر از من بگیرم چون جفاکیش
نهان گردد نگاه آن لب لعل
زنده و روحی غم نیست رو را

اسیر عاشقی کافر نباشد
شکسته دل شکسته پر نباشد
دگر کاریم با داور نباشد
خوش چشم زن لطف کز جور بر نباشد
نگاری چون تو در محشر نباشد
بخواهم شد که جان پرور نباشد
اگر دل خسته دیگر نباشد

ندیدم دلبری را لعل نوشین ... ز نحلش زهر در شکر نباشد
دلم گم گشت و گم کرده و ناچار ... چو رهبر دل بسته رهبر نباشد

۴۵۴	اگر جای عوض بخشند عاشق ز هادو پستار کو بر شب	۲۵۳

گل ز شاخ سبز سر زد سبزه در بستان دمید ... دست ما و دامن ساقی کنون در پای بید
ای بسا مفلس که در میخانه از بخت سعید ... می ز جام زر کشیده و لعل یاقوت کشید
طاعتی بی روزه ام بسکه در دوران ... قیمت جانی نشد بهر جوی می روز عید
زود دست مهری لبها در زنی آمد بچم ... یار اگر کم رز یاد اسیری شنید
طارقی خنده کز دام غمی شد رها ... پیشتر زین خود گرفتن کاش از زمین سر برید
ای جدا از محفل وصل تو عیشم حرام ... میتوان بر باد دور افتادگان رحمی کشید
لطفها کردند خوبان جهان با عاشقان ... گز تو بدخو نیز زد دون خسته دل بر کشید
در کمینگاهی که شیر از بیم ریزد چون زنان ... لطف بنگر کاین شکار ناتوان در خون طپید

۴۵۵	چو طلب نا مهربان من که با اغیار رفت تا که عاشق شنیده و عمری آتش کرد	۲۵۴

قدم چون سر رسید که جهان زگل چراغان شد ... به سرو قامت من بیخ دگر جوان شد

چه شد از غم خوبان دل خسته نالان شد ... نگار چون زلیخا بکر شیر جوان شد
ز فغان من شد آخر دل او برحم مایل ... چگونه ز طالع من همه سود من زیان شد
دل دردمند ما و غم چو طبیبی ... که نیست نگشته ترحم بکسی که ناتوان شد
چو کسی که رخ نورده و روی منزل از منزل ... بدلم چو گرد ما و از دو دیده ام نهان شد
شد اگرچه دیده عمر از نسیم مصر روشن ... همه عمر تم ز بو بشیره دچار کاروان شد
نشد ار شبی که با من دل بهر دو خم ... غم روح پدر رود بدلم چرا گران شد

۴۵۶	خبری نداشت عاشق که شکسته دامی غم آن قفیر دارم که بسوی آشیانه شد	۲۰۵

تمام شهر که زرگان مست کج کلهند ... بر آن سپه نه که کام دل کسی ندهند
فغان ز تند خوی خوبه با نهاده فریب ... معاشران تو در آرزوی یک نگهند
کلاه داری ای ترک نازنین تو چند ... که بندگان درت خسروان کج کلهند
اسیر زخمت کاری بیشتر ای نهان ... نداده وجهانی خراب این سپهند
بکوی میکده رندان ز فیض گوشه جام ... هزار شکر که فارغ ز دور روز مهند
بفرق تیغ گذار نه دم از نکو رویان ... ز حکم شان نگشتم سر چرا که پادشهند
سفر گزیده وار خود رفته اند برون ... عجب مدار که این کاملان نه مرد رهند

خدای داند و آن که کرشمهٔ پ / که میکشان دل از دست داده بکشند
چه حالتست که عاشق بفصل هجرانش / مقدراست که جان و دلم ز غم رنجند

۴۵۷	آنم که روزگار مرادم نمیدهد / سینه‌ام از غم تو دوا دم نمیدهد	۲۰۶

طالع که خاک بر سر او باد و ... ش / روزی نمیدهد که بیادم نمیدهد
رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او / دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندان که ناله میکنم از محنت خمار / ساقی ز یک پیاله زیادم نمیدهد
در باغ روزگار که فصل خزان رسید / دیگر ثمر نهال ودادم نمیدهد
زانو زنم برای تعلم به پیش دل / کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد

۴۵۸	عاشق چه حاصل از سخن تر روزگار / چیزی بهای جنس کسادم نمیدهد	۲۰۷

بوستان را باغبانا غیر خار ارزان مده / بوستان بشکفت و آه حسرت از دل میکشید
ذوق ملک جم مجو زانکه سر و زان جسته‌ای / باده لعلی ز در لعل می آلودی گزید
لطف خاصی آرزو دارم ولی آن بخت کو / ای نگاهی از تو در محشر جزا رشید
بر تماشای بخت و در کاشش مبند / سبزه‌ات اکنون که بر گرد گل سر بر کشید

حالیا ای نوجوان چشم تو بیرون ز تو / تا ز هجرانت بمن دیگر چه خواهد رسید
مرغ دل کو بر شکنج دام جانبخش نگرد / راه دل گشته و روزی در کمینش پرید
از نگاه واپسین مضطرب جانا مپرس / جان ز بدن میرفت و باز از نیم نگاهش کشید

۴۵۹	حال عاشق را ندیدم در این نخجیرگاه / صید بسمل گشته دیدم در خون طپید	۲۵۸

ای کاش رسم مهر بتان در جهان نبود / یا کار ما بآن مه نامهربان نبود
مرغ دلم که پیش زمان چو فغان نبود / از خود بی فکر بهار و خزان نبود
شد دیده‌ام بگوشهٔ تا چشم ... / پیرامن تو چه دیگر کاروان نبود
بیگانه گر نبود دمی پاسبان او / جا را برای سجده چو آن آستان نبود
آن شوخ تند خو که دلم دادخواه اوست / وقتی که گوشش داد بجز فم زبان نبود
بالم نداشت قوت در خون طپیده‌ام / پرواز باغ کار من ناتوان نبود
جسم نشان مهر ز ابنای روزگار / محروم ماندم و گنه آسمان نبود

۴۶۰	ای کاش داشت عاشق بیدل خلاص جان / تا قیمت وصال تو افزون ز جان نبود	۲۵۹

بجز وصل تشنه ز در دیگ سکایت گو / هر چه گر دبا درت از عنایت گو

پیالههای پیاپی حلال رندان را / کنیم عشوه لب پیاله مرا کفایت که
به خاک درگه پیر مغان فشانم جان / چرا که در حق من لطفها پنهانست که
ز دیده غنچه گریبان کرد به وقت سحر / حکایتی ز تو مرغ چمن روایت که
ز داغ زلف بتان هر که سخن کرد / دل رمیده من گوش بر حکایت که
ز راه میکده دانستیم که کوی بتان / که پیر باده فروشان مرا هدایت که

۴۶۱ | گاه ز عارض شده گرم شمع شب / و سوز عاشقی دل با هدایت که | ۲۱۵

منعم مکن ز لب شکر خند / گر جنگ مکن نیز چو قند
درکش می صاف لب چند / بستان ز لب پر شکر خند
بزن نگه که از نگاهی / ما بنده شدیم و او خداوند
میسوزم هر بر تو گردد آن / مشکل شده هر چه بر خردمند
خوش آنکه به روز من نشیند / آن پا خرم که دیده چو پند
آن دل که ز هر چه بود کندیم / بستیم به آن نگار دلبند
ملک جسم را به دو فروشم / تا از تو خرم کرشمه چند
صد خار کشیده خنجر من / با شاخ گلم هوای پیوند

خدمت گیتی را فنا گناهی / تا از نظرت گدا هم افکند
عاشق بد و زلف روی زیبت / دل از دو جهان اگر نمی کند

۴۶۲ | ترا چو حسن با تعلیم نازش می داد / دلم بجور توای بیوفا گواهی داد | ۲۱۱

بر آن متاع که اندوختم ز صبر و شکیب / دلم به غارت آمد لب سپاهی داد
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر کردم / به یکنگاهی او دو چشم گواهی داد
چو غمزه تو کشد تیغ انتقام بسزد / برآورد و ملک از دوست یکنگاهی داد
با آن نگاه که سوی وی از ترحم کرد / بیاد عاشق دل خسته داد خواهی داد

۴۶۳ | نشان حشر و حرب در عماری میگذرد / بیار باده که کارم زکار میگذرد | ۲۱۲

یک نظاره چو کارم زکار میگذرد / چه سود ازین که من آن نگار میگذرد
ز آتشی که فتاده است در درون [illegible] / که در خیال دلم روی یار میگذرد
بعیش کوش که می در قدح نمیماند / پیاله گیر که فصل بهار میگذرد
کنون که ناوک دلدوز غمزه [illegible] / به کار باش که وقت شکار میگذرد
نیاز میگذری سوی من نهفته مگر / به من چه جنبش قرار میگذرد

به عشوه عجب ار دل شادمان کند من | کرشمه‌ات بر من پا ز اعتبار میکند رد
ز سر گرانی ساقی درین سحر ترسم | که روزگار طرب در خمار میکند رد
ز روزگار وصالش مگیر کام ای دل | که یار بیوده روزگار میکند رد

۲۱۳	براه وعده آن بیوفا منم عاشق تمام عمر تو در انتظار میکند رد	۴۶۴

غیر خاک سر کوی تو بسر نتوان کرد | در سر کوی تو بی رحم گذر نتوان کرد
از تو ای جان و دلم بند امیدی کی تو | بجدا که کنی قطع نظر نتوان کرد
لب فرو بسته ام از ناله و افغان چکنم | عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد
طرفه حالیست که با این همه بیداد رقیب | از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد
میتوان جامه جان چاک زد از دست بلا | در غم عشق تو کار دگر نتوان کرد
هر بلا دل که ز خوبیت فزون میکشد | عالمی را به جفا زیر و زبر نتوان کرد
من آن مرغ که از روی ادب جان کلی | نتوان دیده دیگر اندر ته زر نتوان کرد
گر کنون میکشد آن مست دگری بنوازد | رو که زبان نتوان گشت و هنر نتوان کرد
با همه ای که مگر جلوه کند کلک سحری | شب کلکش سری اندر ته پر نتوان کرد
میتوان برد برون ز آن سپه کو غم تو | آرزوی تو ز سر از سینه بدر نتوان کرد

گر زهر فشاند و اگر قند | از لعل تو دل نمیتوان کند
در عهد تو آن هم از کفم رفت | من بودم و خاطری که خرسند
چشمم ز تو همچو چشم یعقوب | مهرم به تو همچو مهر فرزند
وابسته عشق تا قیامت | دل را که گسسته عهد و پیوند
ممکن چه نمیشود رهایی | ما و دو کمند زلف دلبند
هیچ از که فلک کار عالم | تن در دهد و دل خردمند
ارزنده جز از لطف گر ناز | ما گریه کنیم و او شکر خند
آغاز نکرد محبت و خوش باد | نامی نوفه ز آرزو یک چند
ور بسته کنیم نگر که خواهم | دل پیش رخ آن نگار خرسند

۲۱۵	با این همه جسم ار تو عاشق رحمت چه خوش است از خداوند	۴۶۶

کو مرا بخت که یکدم غمم از دل برود | یار نشسته که یکجا ز محفل برود
شاد از آنم که رخش گر ز مقابل برود | نتواند که خیال رخش از دل برود
اثر ناله مجنون همه این بود که زود | از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
مرهم درد من ازین رشک که جادو ز من | هر که چند به هوس از پی قاتل برود

تنگنای من که گر فرصت مرتب دهد
ار سم از سینه برون آید و غافل بود

از همه راه درون غم من حسرت زده گشت
راه صد بادیه غم ز پی دل برود

یاد دم از پاره دیار ادل آواره میان
گشتنی نیست عجب که بی حل برود

۴۶۷	عاشق از جور تو چرچشم که خواهد رفت بیشتر از این نیست که مسکین بر اثر رو	۲۱۶

بر آن درگه نشینم پادشاهم بر نمی آید
وگر آید برون از سینه آهم بر نمی آید

عجب دارم اگر چو هم به بوی کام دل راهی
شبی دارم چنین تاریک ماهم بر نمی آید

که آرزو تا کلید فتح بر کف آه شبگیرم
شبی بنود که بر گردون سپاهم بر نمی آید

مرا از نامرادیها بزم وصل دلکش شد
که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی آید

هم از او دل که دارم اختیار که رای رحمت
چو بیچاره ام که عذرم با گناهم بر نمی آید

۴۶۸	چه گل چینند ز روی یار عاشق چشم خونبارم که از جوش سرشک از روی نگاهم بر نمی آید	۲۱۷

رهائی کی توانم یافت از بند
که عشقم می کند در بند بر بند

به پند ناصحم گو به مکن گوش
لب لعل قدح نوشش شکر خند

نه آنم من که دین و دل نخواهم
فغان از روی خوب زلف دلبند

ز فکر خویش کن نامه که دیدم
نگه داری آفت جان خود بند

مرا از غیرت از تیغت بهر عضو
مرا بندیست از مهرت به هر بند

بآن پیمان کسل تا عهد بستند
دل از جان جان از تن گسست پیوند

من و یعقوب عمری گریه کردیم
من از فرزند او از فرزند

چسان زنجوی ز بلبل شود به
که بیخ خارشوان از چمن کند

نکردی تامل از جور کردن
ز کویت در و چه بر روم کجند

ز قیمتی تا بنود شش باد و صد جا
همان ما بنده بودیم او خداوند

۴۶۹	ز شوق عاشق مسکین چو جان آمد بوسی از لب نمکین خورسند	۲۱۸

بهر کس مهرش افزون تر فزون تر کین دارد
میان عاشقان جز من که یاری نازنین دارد

بود در روشن ز علیا که این دل اندکی دین دارد
که ناز از غمزه خوبان بجا بنده در کمین دارد

نه آنم گز برای چون منی نازی کی ضایع
ز دلبر دون مگر نگاه رحمت کاهی بر چین دارد

لب لعلت که کام عالمی در مکیده شیرین
ز حرف تلخ ما نرنجید دو رنگین دارد

ولی از گز غم زیبا رخی خون میستران گیاه
چرا با هر کس از اندیشه دنیا غمین دارد

ازین بختی که من دارم کسی از مرحمت عاشق
اگر دستم نهد بر دل غمی در آستین دارد

ز دل این غم که من دارم اگر بیرون نخواهد شد | حریف آه آتشناک من گردون نخواهد شد

بکش گر چون تو با خون من مسکین نخواهد آمد | اگر دامان پاک ای صنم رنگین نخواهد شد

تو چندانکه خواهی جور کن ما و وفاداری | که رسم عاشقان این است دیگرگون نخواهد شد

گرفتم شد زبان گیر دهان نازک لیلا | حریف جذبهٔ بیتاب مجنون نخواهد شد

ز جور غیر فارغ می‌نشینم با خیال او | بکنج غم اگر تنها بمانم افسون نخواهد شد

دلا لاف ثبات از توبهٔ بی‌ساغر مزن | که آتش رخ ساقی زمی گلگون نخواهد شد

۴۷۱	وصال اینچنان ما هر کجا بخت من عاشق مگر که وعده‌اش هم زدن من هم کرد	۲۲۵

رحمی صنما که آنکه جان داد | داد دل از نیشتران داد

صد بوسه به پای پاسبان داد | جان آنکه ترا در آستان داد

در بزم تو روزگار بستیم | ما را غم تو بتان نشان داد

هر جا تو ره جفا سپردی | صد بوسه به پای آسمان داد

دل خسته چون نماند خسته | زان دل که تو هر که جان داد

دل از قفس تو گشت | کام ز چمن نه آشیان داد

عاشق که ز کوی آن صنم رفت | یارب اجلش چرا امان داد

شیرین عتاب من که چشمم خراب کرد | هر کار کرد از آن لب شیرین عتاب کرد

با کم تو ظلم پیشه ما را به سینه زد | ای آسمان بنال که عشقم خراب کرد

تا خنجر جفای تو بر روی دری گشود | بسیار دل به سینهٔ من اضطراب کرد

انگار گشتن خویش از نازنین کشید | رنگی که دست خویش به خونم خضاب کرد

دید از جفای یار پریشان نشسته‌ام | گردون برشک مدعیانم عذاب کرد

صد جور پیشه داد دلم در جفا نداد | جور تو سوی صحنش کامیاب کرد

از این چمن که عیش خوش آن باغ صبا را | خوش باد وقت گل که به رفتن شتاب کرد

۴۷۳	دریا مدار چشم تر آید بگیر خواب عاشق که قصهٔ غمت را در آب نگفت	۲۲۲

وعدهٔ وصلت شنیده عقل که دیوانه شد | از پی افسون که گذشت در پی افسانه شد

زد به جهان از عدم عشق دگرگونه قدم | حسن تو با دور رفت عشق بویرانه شد

دل ز ورع و چشم زاهد پر آمد خم | آفت دین واریم شاهد و میخانه شد

آنکه نشد از جفا هیچ به ما آشنا | باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد

۴۷۴	عاشق اگر چه هیچ طالب داش نرسید شمع ز شوق از درون آمد به پروانه شد	۲۲۳

گلها ز چمن برون رفتند — مرغان چمن رسیده رفتند
رفتی تو ز بزم و اهل مجلس — آهی ز جگر کشیده رفتند
از آنچه گذشت بزم و بستان — جامی ز سر ناکشیده رفتند
گشوده قبا به باغ آمد — گلها جیب دریده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل — تنهای بخون کشیده رفتند
هم خاک درت ندیده رفتند — هم راه غمت ندیده رفتند
از قصه عشق داستانها — ناگفته و ناشنیده رفتند
صیاد مرا ز شوق در پا — صد صید بخون طپیده رفتند
دیدند که داد کس ندادی — یاران ستم رسیده رفتند

۴۷۵	قربان تو نوجوان چو گشت پیران قد خمیده رفتند	۲۲۴

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود — تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود
این ناله که من در دل دلدار اثر کرد — امروز مرا سوخت که همسایه اثر بود
گفتی که گرفت عشق چنین زیر و زبر کرد — اندم که ز تاراج من دلخسته گذر بود
بر روی تو رخ تافته‌ام از همه عالم — خوش آنکه رخ خوب تو در پیش نظر بود

زان پیش که عمر کند آن گوشه ابرو — هر زخم که دیدم ز سپهر راه دگر بود
ویرانه پر از بام و در دل که خراب است — تا بود ز دست تو زیر و زبر بود
پر داغ غم عشق تو چون لاله ندیدم — گر پاره دل بود که لخت جگر بود

۴۷۶	عشق کهنم تازه شد از آن خط مشکین کان سبزه نو رسته بسی تازه‌تر بود	۲۲۵

دل برد و ز دیده رخ نهان کرد — با او چکنم چه میتوان کرد
کاری که به عشوه کرشمه خوبان — اول که تو با من آن کرد
عشق کهنم بود و نو شد — این نازی تا فلک آسمان کرد
بر مرغ دلم قفس نه بگشود — چند آنکه درین قفس فغان کرد
بلبل که بباد رفت خانه‌اش — چون زاغ مکان گلستان کرد
بس پیر که جان کار دین — در کار غم تو نوجوان کرد
تا پرده گشود نوگل من — صد عشوه به کار باغبان کرد
از دام تو آشنا خبر کردند — مرغی که وطن در آشیان کرد
بر من چند ز گریه کردن — هجران توام چو قصه جان کرد
دل ره بریم که داشت از سر — چشم تو مرا ز کاروان کرد

شادی نشناخت دیگر از غم — آن را که غم تو شد دمان کم
افسرد که آنچه کرد باد ول — کی باد خزان به بوستان کم
پرهیز کن از ملامت ما — کز عشق حذر نه بستوان کم

۴۷۷	خاطر ز فراق بود عاشق کز وصل تو گنه بر جهنگ	۲۲۶

یار بگذشت و چه گویم دل چاره چه کرد — محو نظاره چه پنهان گشت ز بنفشه را چه کرد
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم — رحمت بنگر حق با من میخانه چه کرد
دل او نرم شد از مهر چو خود سنگ — اثر عشق به پسینه که با خاره چه کرد
دوست از باد شنیدم سوی گلشن رفتم — گم شد تنها بره با من آواره چه کرد
غنچه پیش چو ز گلها پر مرغ چو خود بود — چون نظر کرد ترا بجز رخساره چه کرد
متصل شد قیامت شب یلدا بنم — بخت دیدی که بروز من بیچاره چه کرد
لاکه رها فتی از رحم لطفی بدر سالا — هیچ کشی به فلان با دل صدپاره چه کرد

۴۷۸	یارب از جور رقیبان تو چون خاکی سالار رفت و آواره شد از کی تو گفت چه گه	۲۲۷

یار بودم همدم او نا لدام یاری بنود — زار بودم در محبت جوابت ناز بنجه

از نگاهی اگر از عالمی یکه ندام — آشنائی با غمش از نه پند اد رنجه
از ستم از پی اعتبار بیهاد بهر چاره — برسر کوی تو ام ایکاش این خواری بجه
رفتی و از سخت جانیها پس شده ام — چند تو کیم زلیتین شهره وفاداری بجه
خواب میدهم که در غمش داریم شب — کاشکی به گز از پا انجواب بیداری بجه

۴۷۹	از گمشده او نبود جان عاشق خلاص زخمش از آن غمزه خونریز کار بجه	۲۲۸

دل که از مرگ چو هجر تو هراسان نشود — گو اگر شکرش از وصل تو آسان نشود
گر نه زنجیر دل از عشق و جان من چه — بو که گرفتار بلای غم هجرانت نشود
تا بدوران ننهد سرکشی ار سر شمشاد — کاش سپرده تو در باغ غزلان نشود
ناصح از زلف بستان این دل و اندیشه — که پریشان کندش عشق و پریشان نشود
از اسیران نکند دست تطاول کوتاه — باز با چو خوی رسد کی چاپان نشود
ای لبا صورت زیبا که هم از حسنش — بهتر از جان شود و هیچ تو جانان نشود
کس نماند که چه میخواهم از این گریه تیغ — از لب لعل شکرریز تو خندان نشود
عهد کرد است هم از خشم جفایی که مراست — کو کشته زار رم و از کرده پشیمان نشود
کس ندیدم که دهد دل به نکویان عاشق — که نگار دل خود همچو تو حیران نشود

نگاه من که راه خواب بر شب زنده‌داران زد
سحر که صبحدم بر در بر سم درسته از آن زد

چه چشم است این که راه هوشیاران زد
چه مژگان دراز است این که بر خنجر که در آن زد

ببک دل در راه هر چه حکم نازی فطا
گر این شکوه بر نام تو از شهریاران نفس

دل جان دین و ایمان که رفت از بیقراران
که گرد آن عشوه سنبو که راه هوشیاران نفس

توان و تاب و جور و ثبات و صبر در جولان
قرار دل عشق و این رسم بر بیقراران نفس

در روزی شد که دارد سپه گران رعنی نگاه
چو کار نامرادان ساخت غم بر گناهکاران نفس

فغان بلبلان برخاست بر طرف چمن نشین
که ابر این خیمه در گلزار بهر میکساران نفس

امیدی است از خاک عدم بر زد گیاه ما
که منع تابش خورشید گر در راه یاران نفس

۴۸۱	بکوی مغبچه رشوان خاک شد صد همچو زاهد خرقه‌ات از بهر خرقه در روز کاران نفس	۲۳۵

دل دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد
از غم چه ... میکرد و خراب آباد میگردد

بلورین شیشهٔ ... به خونابه ها گفتم
اگر ... در دل سنگ یا فولاد میگردد

شهید خنجر ناز که شد تا این دل مسکین
که حرف تو ... بر لب مبارک باد میگردد

دل پر حسرتی دارم ز قرب ... شب
نفس گر میکشم در زم ز فریاد میگردد

چه حال است این ...
امید ... و ... میگردد

نگاه ای که کشتن از کی من غلامم کز
که ذوق کشتنم گر در دل جلاد میگردد

به صد بخت دلا گر قبه آن بد خورا ...
کمند پاره در گردن پی صیاد میگردد

ز قرب من امید عمر ... دانستم
که از بخت بدم لطف از کسی بیداد میگردد

۴۸۲	نیاز و بی‌بیه دگران دل از قفس عاشق اگر این است رشک عشق زود آزاد میگردد	۲۳۱

اگر هرگز زبان نام گدا نمیبرد
ره که از کوی دیم راه بجائی نبرد

خواهد که کسیل دل خود چون ...
... زبان نام خطائی نبرد

... از جا شده ...
... است اگر ... به نوائی نبرد

دل که ز حسرت کویت ... از کار
راه از کوچهٔ عشق بجائی نبرد

شرح پاری دل خسته عشق ...
که رسد جان به لب و نام دوائی نبرد

۴۸۳	چند روزی بکشم بار ملال ... بخت بد باز هم اگر ...	۲۳۲

نه دل در محبت محرم ... میگردد
نه هر ... از ... یار میگردد

مرا ... با کفر ای صنم کر ... گردی
به پوشان رخ که تسبیح ملک زنار میگردد

فدای ... تو زنگ ... میگردم
که در مستی بلای مردم هشیار میگردد

تو کاری کن که رنجوران ز خویشت خوبتر گردند | طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد

رنجیدن تو چو گشتم آشنای عشق می گفتم | که دور کوی نکویان بوالهوس بسیار میگردد

ازین هجران که من در عالم عشاق می بینم | عجب دارم که بلبل محرم گلزار میگردد

چه باشد گر بسر هم ایل پی ارزوی دلداری | خیال چشم بیماری دو چشم خونبار میگردد

هزاران گل شگفت از باغ وصل دیدار دادم | چنین باشد کسی کز زوی پرزار میگردد

برای دفع غم از گوشه میخانه ام مستی | گریزی نیست ما را این چرخ کج رفتار میگردد

باین طاقت چسان در محفل اغیار بنشینم | که از انکار محبت گر کنم اقرار می گردد

هنوز از خشم خود بیزارم و نگفت دشنامم | کسب ادایم اسیر عشق خوبان زار میگردد

۴۸۴	در آب و آتشم است از کام ناکامی دل تنگم که دارد خوی قیامت امروز و فردا خوابی گردد	۲۳۳

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد | فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد

غم بتان که نه ناخن زنند در محنت ما | بلای خاطر آسوده چند خواهد شد

چو داد قصه سر زلف خویش کوته کن | که دام تغافل بند خواهد شد

دلم که بند بعشق گسسته از عالم | اسیر طره مشکین کمند خواهد شد

هزار تلخ ازان لب شنیدم محتشم | ز زهر تلخ نگه نوشم خند خواهد شد

ز بس در خاطرم از خیالت ناز میگردد | حدیث لطف آید گر بروی لب باز میگردد

درین حسرت ز رندان قدر ما قیمت بالا | نیاز عشق با ذات آن مایه صد ناز میگردد

ندیدم هیچ ادر کوی آن مه مهربان کس | چو از داغ تو یک شب بسوزدم دلم غماز میگردد

نیاری بیکسی گر صد هزاران عشوه در گردش | به گلشن غنچه پیش تو از پرداز میگردد

بزمی امشب از مستی غم پنهان دل گفتم | دو هر ساعت کسی از محرمان راز میگردد

دل آزرده ام از تو هوای بیسر و پا | تذروی چون جانب ز پی شهباز میگردد

۴۸۶	اگر عاشق رسید از قیمتیان وقت ارزش در ره بی سر خواهی که خنده بر کو	۲۳۵

صبا می کار نو وردی علم گر بهار رنگ | ز زردی چهره ساده صلاح بیک رنگ

بهای وصل تخصص جانب از کی آرم | ده در هر عشوه جا نیز قم بجان بسیار رنگ

رسید از دلبری انجا که ... بسته | چه کار ضعیفان رخت بر جا بکس وار رنگ

پیام هر سحرگاه چون صبای گفت در شش | ده گفت که آتش بر دل و جان هزار رنگ

دلم از جلوه هر خار در این گلستان خوش شد | که یک سرخ گل شاخ سر صد بهار رنگ

کو پیغام صحبت این که دارد بر زبان قدح | که حرف از زبان ارگفت در او بار رنگ

... مرهم جاز ما نه دندان جار سب زما | خبازم دست ازکا بر خشم بر باد رنگ

۲۳۶	ثبات و طاقت عاشق چه باشد پیش ترکش بتی کز عشق او راه خاطر بر سینه کاران نف	۴۸۷

نپسندم اگر همدم و جانان تو باشند | مانند سگان تو و یاران تو باشند
خون همه کس ریزی و ترسم به قیامت | ارباب هوس از شهیدان تو باشند
آن را که خریدست زلیخا به عزیزی | وقت است که در گوشهٔ زندان تو باشند
ز حسرت مرغان هزار آه چه حاصل | نالان لاله دمیده به بستان تو باشند
سپه اشک چو گل کرد رخت رخصت کامی | وقت است ز خندیدن پنهان تو باشند

۲۳۷	محرم چو نشد جز من دود از زنم تو گشت ارباب هوس حسرت هجران تو باشند	۴۸۸

گر خوردهٔ من آن عهد شکن نوشش باد | آنچه از مهر دو گفته فراموشش باد
محفل با چمن خلد شد از جلوهٔ او | دایم جلوه که سرو قبا پوشش باد
چشم لطف اگر از کوی تو جفا جو دارد | قصهٔ کشتن از کوی تو در گوشش باد
طفل نادان من آن شوخ که با غیر نشست | وعدهٔ لطف با او کرده فراموشش باد
تا نهان دارد شرر انعام بدین چو جان | سنبل زلف که شکنش زیب بر و دوشش باد
از غم مهر و محبت دل عاشق خون شد | اگر تصور دل اوست و ز او فراموشش باد

یا دیم و روش بر زبان در شهر رسوا میشود | از خانه گر آید برون آنکه تماشا میشود
گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن | گل تا کشد دامان او دست زلیخا میشود
با جان بی تاب حزین شد رشک اغیار | امروز و فردا ناچار تنها میشود
از جور دشمن میبرم از کمی آن بدخو ولی | این دل که من دارم کجا از شکیبا میشود
سرگرده جان شوق تو در دل | آن باطلان خواب شدن وین میشود
از عشق شکوه دلبر آورد از جنس دلبران | من هم چو مجنون چمن شدم آنکه چو لیلی میشود
دانم و خواهی کشتنم آخر به جرم عاشقی | کاین دل که می پوشید غمت البته رسوا میشود
در سینه از چشمی نظر کردم ز چاک پیرهن | گفتم اگر میبرد دل سنگ خارا میشود
این زخم خنجر کز دل | گر جان فدا دادم کی
گو با طبیب شهر از رحمت کشش بهر خدا | کان خسته باید در دوا گر درد چشم ما میشود

۲۳۹	عاشق ز فیض یکشبی باشد ز کار روز گر این شمع از کار روز گلی غنچه گردید	۴۹۰

نه تنها منم آن دارم که با من دشمنند | گر ز ترسم و بیم بر من گروهی باشند
من از جان بگذرم لا چه گوید داور محشر | که غم هم چو من دل خسته در گردنت
بحضرت که او خوید گر تو با یوسف در آن | زلیخا را بجز تو تنها بر دامنت

فراوان لاله و نسرین و سنبل گر گلستانست / چه کم گردد اگر بیند جمال گلشنت چند

دماغ جان و دل پر عطر گردد بوی کنعان را / ز بوی یوسف مصری اگر پر هست چند

به بوی هر که خواهد گو ببین مرغ و غم از غم / که با صد درد مرغ شوانه کسی هم چنین هست چند

۴۹۱	نازم حریفان با غیر چنین چند ز اعاشق که شوانه خود را بی روشن چند	۲۴۵

فکر دل آن شوخ خود پسال ندارد / غیر جفا هیچ در خیال ندارد

صید کشی فن کمند ز جور و جفا کم / صید تو مرغ دل استقبال ندارد

غیر نخواهم شدن ز کسی چه سر کر / محنت حرمان من زوال ندارد

بس که کند خون به دل سحاب مروت / تشنه به دل حسرت زلال ندارد

شکوه ز جور تست کیم من و خود کیست / اگر ز خوبیت نشان لال ندارد

پیش تو منعم که با دقت افزون / آه که کس جواب سوال ندارد

گلبن خود روی سر کشی لا / باغ چو قد تو یک نهال ندارد

۴۹۴	ده که نیارد و شنیده ناله عاشق اگر دلش از جفا ملال ننالد	۲۴۱

خبر ز حال درون من محزون دارد / هر که در سینه میان دل پر خون دارد

اگر که میکش نظر برخ نیکو گه است / با دیش گفت که کس با پس نظر چون دارد

خون بار بحیر از جور و بیان لیلیغ / شیر هست که مار از تو محزون دارد

رخ شمع کی غم از عشوه ده می آید / ساقیا که به رخ ز فسیده دون دارد

هر که مجنون شود شر سلسله پا زند / عاشقان را همه زنجیر تو مجنون دارد

من گرفتار غم و دل که انیس غم من / وه که غم از من حسرت زده افزون دارد

فکر دلجویی ما در پی زلف تو کیست / که به هر حلقه هزاران دل مفتون دارد

جام از کف نگذارد و نفسی ننشیند / سینه خبر از گردش گردون دارد

جام می گر نگذارد از کف و کیف بوسیم ده / سینه دست که لعل لب میگون دارد

۴۹۳	بیشتر از همه از جور تو جان خواهد داد عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد	۲۴۲

به روی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند / ترا ممالک حسن پادشاه کنند

فدای شعله خوی تو جان من گذار / که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند

بو زلف و خط بنت گل و سنبل / چو نسبت گل و سنبل که با گیاه کنند

وفا مگر که من بنز داو کو کنند / که دور دل آن جور پیشه راه کنند

به عشوه دلبر من کرد انچه پادشهان / بقوه چشم و لشکر و سپاه کنند

به رحم کوش مزن دست پا جری	شهان که کوشش بفریاد دادخواه کنند
عجب مدار که در [illegible] عصیان	به حکم خواهش خویش ار گناه کنند

۴۹۴	ز بستان او که بود ره عاشق گر زد ابنک کوشش شتاب کنند	۲۴۳

بجا در سر شور عشق هوائی دارد	تا که این گل این باغ وفائی دارد
یارب آن [illegible] از روی [illegible]	باید انست [illegible] که [illegible] دارد
از در جور رو روی آمد واقف [illegible]	که خراب دل ما خانه خدائی دارد
کوشش از دل [illegible] گشت [illegible]	مرغ دلگیر قفس [illegible] نوائی دارد
صبح و [illegible] جور روز تماشای [illegible]	دل [illegible] فکر خطائی دارد
گر کشادی [illegible] از در [illegible]	عشق [illegible] دل عشق [illegible] دارد
جوابت [illegible] ندارد دل [illegible]	ور ز چمن [illegible] شیشه صدائی دارد

۴۹۵	عاشق [illegible] دل از رشته [illegible] است دام گسترده صید [illegible]	۲۴۴

دل خاک من [illegible] محبت بباد داد	تا یار مهربان شد و [illegible] مراد داد
بس دل [illegible] جان [illegible]	[illegible] که مهربان شد [illegible] که داد داد

روزی که سبزه [illegible]	گفتم که باغ حسن گل [illegible] مراد داد
دل بود و دل که [illegible]	آن [illegible] مهر تمام [illegible] داد
[illegible]	[illegible] باده داد و [illegible] داد
[illegible]	[illegible] داد
از [illegible] جام [illegible]	[illegible] قبا داد

۴۹۶	عاشق که تاب هجر [illegible] جان [illegible] که از [illegible] داد	۲۴۵

نظر ز روی تو گر سری مهر و ماه کنند	گمان مبر که ترا با کس اشتباه کنند
بباغ حسن [illegible]	چه کم شود که [illegible] نگاه کنند
بروز حشر نخواهد [illegible] جانب [illegible]	[illegible] اگر [illegible] کنند
[illegible]	[illegible] کنند
[illegible]	[illegible] نگاه کنند

۴۹۷	کتاب [illegible] شرح قصه عاشق چه عرض حال گدایان پادشاه کنند	۲۴۶

اگر [illegible] از [illegible] شود	[illegible] آن شود

بنیره

تا نبری مروت آن پری طبیب — صبری که درد سینه عشق ناتوان شود
آن هست ناز غافل و یاران نشسته اند — در انتظار آنکه زمی سرگران شود
از بیخودی نشسته فراهم کنم بباغ — شاخ خسی که فصل گلم آشیان شود
با جور خو گرفته‌ام و با جفا خوشم — یارب مباد آنکه دلت مهربان شود
بگذشت عهد لیلی و مجنون دور دور ما — روزی رسد که قصه ما داستان شود
از زیر پر برون نکنم سر درین چمن — گر صید بر آید و گر صید خوان شود

۴۹۸	عاشق بهر نگه که پری رخ نظر کند در کشتنش بهشت اگر امتحان شود	۲۴۷

گر بداد دلم آن عشوه پنهان نرسید — عمر بگذشت و بسیم آن محفل جانان نرسید
قسمت این بود که با رابطه قرب جوار — سالها چون ته فلک مصر بکنعان نرسید
ابر عمری بسوی مزرعه ما نگذشت — بسکه شانه نیم بسته مژگان نرسید
میروم تا نکشم پای بدلان زان کو — دست خاری اگر باز بدامان نرسید
غیر دیدار تو اندیشه جان بار دگر — دعوی روز قیامت بشهیدان نرسید
باغبان را نظر باز رسیل چه زیان — چشم زخمی ز خزان گر بگلستان نرسید
در ره سیاره زده رود دل عاشق گم شد — آه اگر تیره شب هجر بپایان نرسید

شوق وصال یار پسی جان بباد داد — تا دور سایه بخت گرا این مراد داد
آن روز زیست عشق که گوینده شنید — سر تا قدم نشسته که بر باد یاران یاد داد
داد اسیر خویشتن و پیش از آنکه خلق — گوینده دگر کشش طلب کرد داد داد
خوی بد بت نه در خور این دل خوب بود — یارب بخون خوشش مباد که جور بت بباد داد
نا آشنا شد به غم بازی سپهر — ذوق محبت تو به لبهای شاد داد
با دلکشش عجز آنکه کار برای ثواب که — فیض لبی چه بوسه این نامراد داد
بشنو ز عشوه وصف جمال تو ذکر بت — هر نکته خوش شنیده که بیاد داد استاد داد

۵۰۰	عاشق تو هلاک عشوه زلف است شیرین کارش ز حق روزگار رهبر کسی کرده داد	۲۴۹

گفتی که حال خسته دلم از تو چون شود — کشتی بکویت خود سینه ام ز خون شود
صد کس بر خود از هوس و ناکسی درخت — از هیچ قیمتم نشد آخر فزون شود
ایمن چو جان نبود همه از بخت واژگون — کاید رقیب یار ز محفل برون شود
گرم همه که کنم ز نهفتهای عشق — بختی وه که هست کم رهنمون شود
از عشق کام دل ز تو خواهم بچمن — گل گر ز بسته نیز ز تو داغ جنون شود
خوشتر بود برای دل ار کشتن بخت — روزی رسی که زمی لاله گون شود

دارم ز شوق روی تو شیرین بسی بلا / آهی که برق خرمن صد بیستون شود
فنای آسمان که پرواز در دیده نخست / خونش دارم ار چه شیشه سر نگون شود

۵۵۱	عاشق نمی‌شود تو دلم آن پری نگار / حسرت تمام بر سر مجنون شود	۲۵۰

شبان که از پی کین تیغ بر میان بستند / میان کین من زار ناتوان بستند
گمان کراشک پی بر لسان میرفت / در رو ز میکده در رو باستمان بستند
بخلوت دل غمگین خمش لیکن نظر / ز بیر رحمت کشودند و بر جهان بستند
بعشق نیست دل شاهان فغان بشنو / ز بلبلان که بتاراج گلستان بستند
بفر زاغ و زغن شورش بباغ قتال / که بلبلان خمش همان دم از فغان بستند
کدام سنگدل آه که گشت باز از ارش / ز فرخ بوسه ز شیرین لب ادیبان بستند

۵۵۲	فغان عاشق آزرده دل ندارد گوش / ز شام هجر که در پای آسمان بستند	۲۵۱

آن روز که یار یار ما بود / اکنون ز دو روز ما جدا بود
دیگر چه و هم بهای وصلش / کاین جان که گرفت رونما بود
خون ریخت اگر چه آن نگاهم / شادم که نگاه آشنا بود

از وعده نه قصه آمدن داشت / این هم که از کرشمها بود
بوی خوشش بر باد آورد / این چند خجسته پیکی بود
از زاری من چو غیر پرسید / خندید که ناله که را بود
از کوی طبیب رفت ... / روی دل خسته بر قفا بود
دلدار به صبر یار میشد / چندانچه عاشقان بلا بود
گفتم که ز درد عشق مردم / گفتا که ترا همین دوا بود
میخواند به غمزه ام نگاهش / تا در نظرش دگر چها بود

۵۵۳	گر داشت اثر دعای عاشق / کار دل او به دعا بود	۲۵۲

عشق در کوی تو ای زیبا نگارم میکشد / من فدای عاشقی هر چند زارم میکشد
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی / شادباش ای دل که با صد عیش یارم میکشد
غمزه افگشت زارم این نبودم در گمان / عشق در زنده‌ام هر بار میکشد
کار را در عاشقی کردم یکی از نیمه‌وار / نیستم آگه که از بهر چه کارم میکشد
اول عشق است و زان آشنای پرور شد / لطف پیدا نه از آن نا پیدارم میکشد
کرده است آهنگ قتل من ز دلدار دورنگ / تا کشد تیغ آن جفا جو ز انتظارم میکشد

لطف پیدا نداز اشر خواهد دل شده جان — گویم این باده چون آخر خمارم میکشد
وعده دیدار داد آنکه بروز محشرم — میکشد عاشق دلم امید دارم میکشد

۵۰۴	ز غنچه وصف دهن تو ... شنید ز قند لعل حکایت ... شنید	۲۵۳

در گلشن ارم چو شده ایرد ز نیستان — بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید
هرچند تنگ باشد ای پادشاه حسن — یک حرف از زبان که میتوان شنید
در دیر و کعبه کو ... بر آید ز حسرتم — تا کی سخن ز عشق که میتوان شنید
بسیار شرح قصه مجنون شنیدنم — گر ... هم حکایت ما میتوان شنید
هرچند دل خراش بود ... — از لعل ... میتوان شنید

۵۰۵	امروز در جهان دل پر داغ عاشق است انگشتر ... شنید	۲۵۴

خنجر ... که گوی تو ... — هر کسی که ... ز جان ...
تو درت دشمن ... — ... دل ...
که ... دل ... خسته که ... — با ... که درد خسته ...
خنجر ... — ... که جام شکر لبی ...

کنون که ملک ... گشت ... — عجب مدان ... دل ... چنین خواب ...
فزون ز ... بهاری سرشک ... — ... دیگر ز باغ امید چون ...
خوش وصال ... شوق ... — ... اگر کسی جان بپای یار ...
غرور ناز ... رسیده دلبر ما را — که جان دهم بهای نثاری ...
کسی رسد که ... زیر کان ... — که مرغی ... نشیند ... بام ...
چو لطف ... نسیم ... جان ... — ... وفا ... دل ...
... که از ... — ... آرد مرا ... تو ...

۵۰۶	بصبح و شام چو عاشق ... گردم ... بکام دل ...	۲۵۵

با دصبا که بوی تو ... شنید — در آتشم ... بوی ... شنید
قاصد که ... — آیا ... یار ... شنید
... عشق ... — ... شنید ... محبت ... شنید
با هر که گفت قصه ... عشق دل — گر سنگ خاره بود ... شنید
بیچاره دل ... که چه امید ... — با صد هزار درد ... نام ... شنید
عاشق کسی که چاره ... — ... شنید

کفتن

بهر ما میخانه بهر شیخ جنت ساختند | هرکسی را خانه‌ای از قدر همت ساختند
وه چه حاصل است آنکه در دین مرادم رشته گشت | از اسیرانی که از وصل به هجر ساختند
حیف وصد حیف از کسی بیگانه گذار بگذرد | خانهٔ دل را که بهر دوست خوب ساختند
همچو از زخم تیغ نگه ز او گرفتش باک نیست | عشق بازانی که با داغ محبت ساختند
با کسی این دعوی خوبی بخشد که رسد | چون شهید غمزهٔ خویشم به تربت ساختند

۲۵۷	خوش بود آن چشم جانها اگر سازد خراب کعبه دل گر چه عاشق بهر دوست ساخته	۵۰۸

آنکه از خاطر شکیب از دل قرارم میبرد | گاهی از لطف و گهی از کین ز کارم میبرد
شوق روی آن گل رعنا براه انتظار | بر خلاف گریان چو ابر نوبهارم میبرد
هر زمان چون پا خاطر برای چون غبار | در هوای جلوهٔ آن شهسوارم میبرد
وه که گر در محفلی یک لحظه دارم خوش | دیده از چشم دیدن اعتبارم میبرد
هر زمان از شیرهای نازنین ... | ذوق کامی از دل امیدوارم میبرد
خواب بینم که در چنگ اجل افتاده‌ام | بخت بد کی بیرون از کوی یارم میبرد

۲۵۸	گر اجل دارد هوای جان بیا افشانمش زان چه که عاشق از بهر کارم میبرد	۵۰۹

نه مائی همچو خسرو ز تو پیدا اندشه | نه سروی همچو بالای تو رعنا مبتلا شده
گفتم که دل ز عشق شیدا امتزاد شده | دگر شیدا شو از نگه ... مبتلا شده
پی پیکنک علامت خورده‌ام از زخم تیغ دم | کز آن مهر من او نیز چون ما مبتلا شده
صبح روز محشر تا شب با درگیر کردم | شب یلدای هجران تو فردا مبتلا شده
ز شرق دیده‌ای نشینان آنچه میجویم | زر زر زلف شبرنگ تو پیدا مبتلا شده
خوش آمد از جهانم گوشه کوی تو این غم | که از غبار رو در آن گوشه غوغا مبتلا شده
دل بیمار من کز وصل هجران تو مینالد | نه پنداری که درد او ... مبتلا شده
ز چشم خونفشان من که در شوق تو مینالد | چو صحرا دشتان شهر صحرا مبتلا شده
نیاید کو هرنابی تا هرگز به کف دارم | کنار من دلم ... به دریا مبتلا شده
بیان حرف درد عشق بر زبان آمد بیا قلم | چو نشان دل که در هجران شکیبا مبتلا شده
قفس از سینه بشکستم دل از درد از بی غم | که آن مرغ که تر این پیکر تن ... مبتلا شده

۲۵۹	فرق یار و قرب جهان شوق عجب دلش گرفتار غم عشقم و این ...	۵۱۰

بس که شبها سوز دل از سینه تابم میبرد | گر سرم بر زانو نه دارم که خوابم میبرد
عشق نزدیک نگه رم کرده‌ای از کوی ناز | هشیار آورده از مجلس شرابم میبرد

گرم رفتن میکند بدعهد کیش زانکو مرا
حسن عهد خویش باز از یاد شتابم میبرد

تشنه آب زلال وصلم و در قصد جان
وعده آن بی وفا سوی سرابم میبرد

نیستم آگه که خواهد کشتنم یا سوختن
هیچ میدانم که از بهر عذابم میبرد

ذبح چنانم و در آرزوی زیستنی
اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

۵۱۱	عاشق این جوری که از دست رقیبان میکشم ری مجنه زود از رشک جانم میبرد	۲۶۰

محنت دل از غمت از دیده روان خواهد شد
انچه از دست تو پنهان است عیان خواهد شد

خواهد از سینه برآمد بهوای تو دلم
مرغ بسمل شده با بال فشان خواهد شد

مبتلی غمزه تا گرم فغان میگردد
در چمن نوبت تاراج خزان خواهد شد

ای خوش صفه مستان که در محبس
کس نگوید که چنین کشته چنان خواهد شد

گرم فغانم و دانم که ز تاثیر فغان
بستم دلبر من گرم فغان خواهد شد

گرم از گریه رخت از آنم بستن
صبر دارم دلم اگر ضمان خواهد شد

در میان تا که بمنزل مقصود رسد
به طلب قافله چند روان خواهد شد

۵۱۲	عاشق آن مه جهان تاب ز دو من جان من تو که گفت من ز جان خواهد شد	۲۶۱

اگر ز خون من خسته بگذری شاید
که اندر دست نگارین بخون نیالاید

هزار حسرت و صد داغ دارم از تو بدل
دگر بگو که مرا در غمت چه میباید

عجب مدار که ز حال کسی نمی پرسد
عجب مدار که به بالین کسی نمی آید

بار غوان و سمن باغبان که شرمش باد
بعهد روی تو کو بوستان نیاراید

بدوستی و وفا بسته ام پیمان
ولی دریغ که این عهد خویش نپاید

کسی که نیست امید نظر بروی تواش
ز دیده خون جگر تا بچند پالاید

چنان بسوزم که ز رشک من بپی میرند
شکر لبی اگر این خدمتم بفرماید

چنین که خوی گرفته باضطراب دلم
عجب که بر سر کوی تو هم بیاساید

کشیده ام همه رنجی بغیر رشک رقیب
نعوذ بالله اگر درد من نه بفزاید

۵۱۳	پیام مرگ رساند به گوش من عاشق حدیث هجر و عمر عزیز فریب	۲۶۲

بادم که گذشت و نظر سوی ما نکرد
از اندیشه نزد و دل مبتلا کرد

از انتقام کشته وصل تو روزگار
در روزگار هجر تو با من جفا کرد

منظور من بجانب اهل وفا گذشت
هرگز نظر بجانب من از وفا کرد

عیسی دمی که وصد دم جانپرور
آیا چه شد که درد دل من دوا کرد

گر زلف مشک بوی گره وا کنم از او / کاین زهر پیچ عقده دام از کار رو نگرد

شمشیر بر میان تو لاغرمیان کردم / کز رگ جان خویش زر دوی رفو کرد

کاری بکن که خاک وجود تو زر شود / پاکیزه کیمیش گر باشد کیمیا گرد

۵۱۴	با کس مهر شد و رود دل ما برگرفت گر نه جان سپردن عاشق دیگر	۲۶۳

همین نه دل که ز دوش صنم نخواهد ماند / که جان ز شوق دهم در بدن نخواهد ماند

لقا وقتی که مرا با رحمن است این است / که ما زمین چمنم نه به من نخواهد ماند

خیال هیچ یار است و صورت شیرین / که غیر این ز من دگر کسی نخواهد ماند

اگر تو طره و صنم پی نقاب خواهی شد / هوای سنبل سبز بر همین نخواهد ماند

بعین قصه شنیدم که لیلی می گفت / هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند

کنه مهر و وفا را ز گرگر کم پس / مدام زلف شکن در شکن نخواهد ماند

بحرف تیغ مده طبع خویش را عادت / همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند

عنبر در تماشاییان که در گلشن / بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند

۵۱۵	ز نسل هجوم شهیدان او ز در جبل مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند	۲۶۴

بسی کسی ز غمت رستن گمان نبرد / کسی این گمان بمن زار ناتوان نبرد

خوش اگر شمع شبستان من شود شبکی / چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد

اگر چه جنس من حسرت خیالم / که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد

دل از جهان تو شاد است عجب دارم / که آرزوی وصال تو از جهان نبرد

مدام زلف کجت مانده مرغ دل چنان / که گر خلاص شود ره بآشیان نبرد

خوید اگر چه بسیم بر تیغ هم چو نی / ز سود که بگذرد خواجه که زیان نبرد

۵۱۶	مدام هجر تو با خویش داده ام فیض مقدر است که عاشق غم جان نبرد	۲۶۵

آوازه دلم که پی آن سرو روان بود / گفتار که بار نه هیچ چنین بود

سرف وفا احوال تظلم نه ز غیرت / از خاکشم با دل او در چه گمان بود

در سنگ گشته بهم خاک نشینان / آن راز که از دیر افلاک نهان بود

یارب بچه تقصیر مجلس ز نبان رفت / آن خم نگاهی که دلم شاد بمان بود

آن پای غیر شاد کرد توبه شکستم / فیض کرم دولت پیرمغان بود

امروز بخوناب جگر شست رخ من / این دیده که دوشینه بر دیت گران بود

خاکی که زنده در پیم ره جست / تا شکفه گری غزلات توان بود

۵۱۷ — عاشق که بآن ترک ستم‌پیشه نظر کرد / دل از کف او رفت و نظر بر سر جان شد — ۲۶۶

زاهدا از خانه تزویر برآ گامی چند / بر سر کوی خرابات بکش جامی چند

وقت آنست که در سایه بید و لب جو / زلف سنبل فکند بر ره دل دامی چند

خوش برآیند بهم غنچه از روی نشاط / گل بسر و چمن و سرو گلندامی چند

آتش از لاله برافروخت سحرگه صبا / گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند

گر صباحی کرم جام صبوحی بخشند / جای در کوی خرابات کنم شامی چند

طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی / غیر از آن کار بسر رشته دشنامی چند

صنما کاش ازین بیش تطاول نکنی / سنبل زلف که تا تیره سرانجامی چند

نامه ما که آن ماه ز قاصد گیرد / از رقیبان تو بیند بد و بدنامی چند

بوداع جهان میروم عشق کنون / گر بدل بردم و در ره او گامی چند

۵۱۸ — حالت سوختگان سوختگان دانسته‌اند / چکند عاشق دلسوخته با خامی چند — ۲۶۷

زلف و خط و کشت بر ره کمین کرده‌اند / آفت جان گشته‌اند غارت دین کرده‌اند

مسکن زده‌ام بارها بر سر آن آستان / بر سر کوی تو ام خاک نشین کرده‌اند

روی تو بهتر ز ماه موی تو خوشتر ز مشک / حیف که این خوی بد با تو قرین کرده‌اند

خواری من دیدن و اندیشه اهل هوس / زان سبب کز غم چنین نقش کرده‌اند

در ره خود خواه عشق جان بغضب داده‌ام / راه چنان رفته‌اند کار چنین کرده‌اند

۵۱۹ — عاشق دلخسته گشت اگر چه بخسروان / سجده بکنج کرده است صبح و پس کرده‌اند — ۲۶۸

تو اگر شراب ورزی بقدح که تاب دارد / که دو چشم تو مست همه را خراب دارد

چه بماه ماند آن رخ که ز دو رشیم دارد / چه بعنبر ماند آن زلف که چه پیچ و تاب دارد

چه کشی تو از خنجر زمن خواب بگذر / که دل ستم رسیده هوس عتاب دارد

بنرگس جفا جور عاشقان گذارد / که او بسنبل سیاهش چو چغفته تاب دارد

عجب از نیم ارون بگف رقیب تاکه / که برد ز صبر اند دلم اضطراب دارد

شب و روز من بیاد شب بعنب لطف / رخ همچو روز و شب ز نورش نقاب دارد

نه که سنگ فتنه باری همه از سپهر مینا / نگر که شیشه ما چه قدر شراب دارد

۵۲۰ — کمند زلف شکن دل بشمار داری / چه خبر ترا که عاشق غم آن چه دل — ۲۶۹

دل پیچان که پیچانه تو ازش دارد / ز رشته از کشتن این الفت باز شب دارد

کاش بخت وصال تو نصیبم باشد
نفسی با صبا کز کرمش زنده شدیم
زان بپرسم که بجورم کشی آخر تا چند
نکند نیم نگه تا همه جان بسپاریم
نظر از رحم بمن ور نه افتاده نکرد
داد روز از محنت شبهای سیاهم خبری
دین و اسلام به محمود نخواهد هشتن
شوخیش ریزد اگر خون جهانی چه عجب
پر فتوت فلک چون که ز پایم نکشی
بهتر آنست که جان در قدمش بسپاریم

آن سرو قدی که فلک محرم رازش دارد
زلف مشکین که غالیه سا نرخش دارد
زان سر رشته این همه نازش دارد
ناز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد
آنکه چون مهر نکو به فرازش دارد
دل که در پیچ و خم زلف درازش دارد
زلف طناز فروشی که ایازش دارد
نوجوانی که چنین حسن نیازش دارد
تو خفی طبع همان شعبده بازش دارد
اوج روزی که فلک منبع نوازش دارد

۵۲۱	اثر نالهٔ عاشق بکسی دل نگذاشت دیگر خوش آن دل که چنین نغمه طرازش دارد	۲۷۵

چند روزی با همی و مطرب قرین خواهیم بود
بسته زین ذره دل در شکنج آتش دل
پیش ازان کان ماه همراه آورد در وداع

چه ره پس زان دل اندوهگین خواهیم بود
تیره روز از ترک ماه در کمین خواهیم بود
در وداع جان شیرین پیش من خواهیم بود

برسر بازار ناز از یوسف این غوغا بیایست
سر بسر روی زمین را گریه خواهد در نگ
از تحمل حیرت اندر راه پیمان عشق

شد دل ز دست و جان در آستین خواهیم بود
در خیال روی او گر آن چنین خواهیم بود
آنچنین با نگاه کام او بلین خواهیم بود

۵۲۲	در کمین عقل و دین با تست زلف دلبران عاشق و من در جهان پی عقل و دین خواهیم بود	۲۷۱

زیر گلشن با چهره جانان چه بگشاید
گر اندکشاید پرده از رخ ورنه پاردیش
چو وصل او مرا حاصل شده کام
به کمی رسید کلشن وقت قصه خود را
بکوی او ندیدم کام از جنت چه
بجز حرمان مرا نگشود کاری از هنر هرگز

نخواست در نظر چون رویش از بستان چه بگشاید
در جنت گشاید گر بفرض رضوان چه بگشاید
دگر از بخت بی حاصل جهان چه بگشاید
چو کار رفت از چنگم ای ... از افغان چه بگشاید
ز گلشن چون دلم نگشود از زندان چه بگشاید
بجانان داده ام دل تا ازین حرمان چه

۵۲۳	چرا روز وداع او ندادی جان بغم عاشق تلافی فرقت جانان دگر از جان چه بگشاید	۲۷۲

شاد است ز لطف تو رقیب و من
شیرین چو او بشی سراپرده خسرو

از چشم که شود با خبر از لذت پیداد
شمعی که فروزد به پیرتب فرهاد

از ناله کو آتشم اند قفس افتد — مشکل که توان کرد علاج دل صیاد
از زنگ جفا چشمه خورشید چه داریم — آیین وفا کز ازل ایم در افتاد
با جرم و خیانت سر کار است دل ما — از ناوک مژگان تو با خنجر فولاد
من زیر زلف خوش کشیدم سپه گل — مرغان بهوای دل خود در سر [illegible]

۵۲۴	عاشق عمر از خویش بخوان قصه دوری شد به کوره [illegible] تخم کند	۲۷۳

کس به عهد بتم از اجل یاد نکرد — آنچه کرد آن مژه با خنجر فولاد نکرد
شب که احوال دل غمزده بخون پرسید — دم ز حیرت نظر [illegible] اداد نکرد
کس بجز دلبر بیگانه پرستی [illegible] — [illegible] این [illegible] نکرد
غنچه از روی تبسم طرب انگیز نکرد — بلبل دل شده تا زمزمه بنیاد نکرد
از که بر مغان را نفروشم بجهان — چکنم غمزده ام کس بجهان شاد نکرد
اگر از صنعت مشاطه او کرد سخن — فهم [illegible] آن حسن خداداد نکرد
نرگس غمزه زنش غمزه به او [illegible] — خنده از خون [illegible] و آزاد نکرد

۵۲۵	شهره شد باغ عاشق که زیبایی [illegible] هر بیت از بیداد آمد [illegible] یاد نکرد	۲۷۴

این تکرر دین زلف عاشقان آسوده اند — ورنه اگر از دل به طاقت بوده اند
صدگاه دیگرم خوشش نیست غیر از کوی او — روز اول بال من آن جا بخون آلوده اند
سر بنم روی زمین را از سرشک لعل [illegible] — کان [illegible] آمد از این خدمتم فرموده اند
نیستم آگاه از انجام کار [illegible] — این قدر دانم که کس را ره باد نموده اند
آینکه [illegible] هیچ [illegible] آن [illegible] — این زمان در کوی او بر قسمم افزوده اند
صاف و در دی کان [illegible] — ما نه چه جز را چرا عاشق لقب [illegible] اند

۵۲۶	تا پیش نظر جلوه شهباز نباشد بال و پر ما را سپه پرواز نباشد	۲۷۵

با غیر دو روزی [illegible] مداری سر [illegible] — امید که این [illegible] کشی از ناز نباشد
در عشق تو [illegible] نیست کسی محرم [illegible] — بهتر که درین غم کسی انباز نباشد
با هجر [illegible] به از آن کان [illegible] — باشد به کن [illegible] نباشد
چون حاصل آن نیست بجز کام رقیبان — بهتر که در لطف [illegible] نباشد
دارو سپه دلداریم از گوشه چشمی — [illegible] غلط انداز نباشد

۵۲۷	عاشق رفقان خون دل [illegible] هر چه بود این [illegible]	۲۷۶

آمد رقیب و حرف وفا در میانه ماند / حرف وفا بر آن لب شیرین فسانه ماند

میخواستم که در دو دیا پیکم نشسته / اشک بگریه دیده من بی‌بهانه ماند

رفتم بذوق دیدن گل سر کنم فغان / محو نگاه گشتم و بر لب ترانه ماند

بال و پرم نماند بهان چشم حسرتم / بر شاخ گلبنی همه را آشیانه ماند

مرغ دلم ز کام دو عالم اگر رمید / چشمش بزلف و خال تو بر دام و دانه ماند

در کوی او که تیغ بلا بارد از سپهر / تنها سر من است که بر آستانه ماند

۵۲۸	عاشق کسی نشد خبر از حال من بعشق من غرق گشتم و همه کس بر کرانه ماند	۲۷۷

بخت الکنم گر کس ای مایه نازت چند / کج نظری آن قدر از ناز که بازت چند

مردم و لطفی ندیدم ز تو تا چند از این / گو کشد بنده که دیده نوازت چند

دل که با خواب و خیال از وصال خوش است / کاسه در خواب شبهای درازت چند

سر به پای تو نهد سایه صفت از سر مهر / شاه هر جا اگر جلوه طرازت چند

گوی مه در خم چوگان سیاهت فکند / گر به بازی فلک شعبده بازت چند

رازها دارم و از شوخی بی‌پروائی / تو که آنها که کسی محرم رازت چند

گر از نازت بخونت خشتانه چو خود ی / گر کسی همدم الباب نیازت چند

ای خوش آنکه گر ترا کرم که دره شوخ / پس چو خورشید فلک در کف نازت چند

بخت عاشق که فزون شهر آموخت ترا / شوخی است همه در نقت و نازت چند

۵۲۹	بیچاره عاشقان جهان را خبر کنید من بیخبر شدم دگر از خبر کنید	۲۷۸

ز آب حیات و عمر ابد بی‌نشان / شمشیر یار بر دو جهان را خبر کنید

جان سینه عالمی از حسرت نگاه / آن رخ بپرده کرده نهان را خبر کنید

صد بار زخم گر کند بازی کشد / از کار عشق بی‌خبران را خبر کنید

جوئی بتازه بسته‌ام از دیده بر کنار / آن تازه جلوه سرو روان را خبر کنید

سیماب پیشه دگرم کار ساز نیست / آن جان شکار سخت کمان را خبر کنید

سر میکنم گریه و آهی پی ... / ابر بهار باد خزان را خبر کنید

۵۳۰	در گفتگوی عاشق دلداده رمزها گردد نکته دشمن غماز خبر کنید	۲۷۹

پیش از آنم که فرقش بند آتم بکشد / کاش چون میکشد آن ترک شتابم بکشد

مست نازی که از خون من عطش بنشد / کاش گیرد ز دگر روز حسابم بکشد

لطفها میکند آن مه که به جوات ز ناز / بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد

حرف الراء
۱۱ غزل

گفتم از عشوه به خونم به نشان مهر خدا	با امیدی که لب او بجوابم بکشد
باده امید هم عشق نشاط افزا لیک	زهر از نشاء البسیار شرابم بکشد
بسکه در عهد ستم او شده ام از جان سیر	شاید آن دشمن جان بهر ثوابم بکشد
از نکویان جهان پادشهی بگزینم	امیدی چون چشم آن به که عتابم بکشد
در مقامی که کس از فیض کرم تشنه نماند	که گمان داشت که از عشوه سحابم بکشد
کرده از لطف تو پا مهر به خوابم گر وی	غالبا در هوس اگر بجوابم بکشد

۵۳۱	در غم گله ندارد چه حجت عاشق چند فریاد تو ای خانه خرابم بکشد	۱

مردیم کنون ز غار و بگذر	ما را به چه مزار بگذر
شکرانه بازوی تو ...	از کشتن این شکار بگذر
جان دادن خسته گر ندیدی	بر من شب انتظار بگذر
گر بگذری از جفا نخستین	بر آنکه امیدوار بگذر
برگ طرب چو نیست جمیل	کو موسم نوبهار بگذر
پیراهن یوسف از میان رفت	از دیدن اشکبار بگذر
باد و ر چه خمار خوش باش	با ما ز می خوشگوار بگذر

انکه از

جایی که کشید غمزه خنجر	از جان و دل فگار بگذر
عادت نکند فلک دگرگون	از یاری روزگار بگذر
با رنج عجز در فروبند	یا از چه صد یار بگذر
با زلف بتان چو عهد بندی	اول ز سر قرار بگذر
آن روز که قدر باشد تیغ	ما را به چه مزار بگذر

۵۳۲	عاشق چو زدی دم از محبت از غیرت و اعتبار بگذر	۲

بختم اگر ز لطف نه به کوی یار	در چشم خویش سرمه کنم خاک انتظار
امروز غنچه را دل خون گشته واشد	تا بی ز شوق کی می رود ز کار
زحمت کش کرشمه مسیحا به ... شد	یاران اگر چه چاره کنم با دل فگار
هرچند تشنه مردم و آبم نداد	جانم فدای آن دو لب لعل آبدار
در کوی او که سجده عاشقان نیاز	غیر از دل شکسته نیاید ترا به کار
گرم نفس مباد ز من از کرم پسکش	در کوی آن صنم که گذشتم ز اعتبار

۵۳۳	یارب چه آفتی که از عاشق از رقیب یک دل خراب گشت به ... امیدوار	۳

مطرب بخدا راه جهان نغمه تر گیر — آتش به دلم در زدی این ناله ز سر گیر
گر زانکه نه ز شورش کردن [illegible] — این خانه که پستی نتوان زیر و زبر گیر
جز با خودی عشق ترا چاره [illegible] — ای دل که ترا گفت که از خویش خبر گیر
از کرده چو یعقوب شدم در غم این چهره — کالوده نشد با هوسی چهره پدر گیر
عشق است و غم و محنت و ناکامی و حسرت — گر صبر نداری تو پی کار دگر گیر
گر دست دهد سرو قد لاله عذاری — بستان و خوش از کف و آنگاه دگر گیر
سوزنده بخاک قدم یار به عزت — ای عشق بیا جوهر عشق به زر گیر

۵۳۴	آمد به سر ناز دگر تا نگار عاشق ز غم عشق کنون ناز در گیر	۴

به رضا کار خود ای دل به شه باز گذار — چاره کار دل بخدا باز گذار
در رم از کوی وی ای ناله نگویم که مرو — کف خاکستر ما را به صبا باز گذار
اگر از ناز ندادی به سر دلداری ما — کار ما را الیس زلف دوتا باز گذار
خط نو رسته نگوست درمن میکوه — گره دل ازاری ابا به وفا باز گذار
میفروش ار بچه در خود نبرمی بفروش — چون میخانه ز سر زهد و ریا باز گذار
عاشق این شکوه که از کینه ما داری — با سیر از دل خود ما بجفا باز گذار

گفتم ار حکایت ز فراق یار بهتر — دل خلق اگر فغانم نه شود فگار بهتر
منکر به اینکه وصالش همه کام دیده و دل — هر روز و روز روشن دو شب انتظار بهتر
زنکو هر آنچه آید به نظر نکوست لا — ز وفا و مهر منکر به من چه کار بهتر
زوم از آن سپه که اکرم رود سر از تن — هر وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر
اگرت خوش است شادی گذر به سیر بستان — و گرت سر است با غم غم آن نگار بهتر

۵۳۶	تنگ شد دلم به گلشن قفس است عاشق که فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر	۶

اگر از پیاده گل آن چهره زیبا از تیغ — وگر جنازت سرو اقامت رعنا از تیغ
شهادت مده بر چهره زلف انگشت تیغ — هر روز نیکساران خوش بود شهادت آن
قراری داده دری دادن هر روز نام تیغ — هر دل خوش باد خوش امروز از طرف دلداران
چو شمع صبحدم ما که بهای شوق جان دادن — میان مجرمان خوشباشد و شهادت آن
خلاف نیکخواه شهادت که رحم از دو جانم — گر ناز از دلبران خوشباشد استغنا از آن

۵۳۷	ندارد یار عاشق چون خیال چاره دارم طبیب ار دگری باشد هلاک ناز آنگه	۷

با منه گر و از خوبرو کار دیگر — منزم هم نداده بودم با او قسم ار دگر

گل رفت و غنچه لبسیان دلخسته و پریشان | مانند در گلستان تا نوبهار دیگر
رنجیده ام زخویت اما ز مهر رویت | شکفته روم زکویت این بار و بار دیگر
شاید که باور آید بخت و غمم سرآمد | یارم ز در درآید کو روزگار دیگر
آمد و لا زلعلش تا بوسه پستانم | جا بادم کشیدن یک انتظار دیگر

۵۳۸	از تن رفته جانم ما به سبک عنانم عاشق که شاد ز دوری شکر دیگر	۸

بکجانم تا چه خواهد کرد دلدار | لب جان بخش دارد چشم خونخوار
مرا بر خندهٔ خود گریه آید | که گل در دوست دارم در جگر خار
مقیم آشیانم لنگ دارم | پس ده دو مرغان گرفتار
ز مرون چاره بهتر نباشد | اگر باید زکویت رفت ناچار
رهاند هر کسم از تنگ دستی | مبادا در پس کوی بتان خوار
اگر آسوده از حید نالد | تواند انستن از انکس چه پیکار

۵۳۹	چو عاشق بهر بنده اش خود را ولا چه ز او نخواهد شد به پندار	۹

خدا را قصه هجران ما قاصه بجانان گو | ولی تا حال ما داند شبی با ما بپایان بگو

گو ره و ما بجشه از تو انده که الحق بس | برای عذر خواهی برزبان نام شهیدان بر
گو قاصد اگر لطف جانان مژده داری | مرا زینسان که هستم بر سر کویش پریشان بر
گرش نشک بست ابیهدم که ما را سر خود الله | اشارت کن به من پنهان و نام از جهان بر
بکشتن سینه فرمان چو با شش سینه الا | اگر نام من با عذر خواهی بر و پنهان بر
سر بحنتم قاصد یار بر بیگر دو از یار | بکوی آن صنم گر می بری ما را شتابان بر

۵۴۰	ز رفتار تو آن سحاره را حال اما باشه باری دست عاشق را اگر دهر دلا	۱۵

امیدل ز هر که دست بعالم کرا گریه | بر من ز ضعف گو چه افلاک خانه گریه
این سر که بنیش سر کار تعلق | هر جا که زیر بال کسی آشیانه گریه
این مستی که خواسته ارنچه شراب خزان | وین ناله که سر پده اروال را نه گریه
تعبیر خواب شب بود که نشاط روز | تا اثر آن نشاط چو خواب شبانه گریه
جامی اگر دهد می از مهر با نیت | پنهان ز دیده به اهل زمانه گریه
چون در گشوده ز کرم منع من مکن | وین را که من بهانه ندارم بهانه گریه

۵۴۱	عاشق بدست ار بکشد در اردو فا بگذار هر جا عالم و آن آستانه گریه	۱۱

ندانم تو و کوثر و لب حور ‌ ‌ ما و لب یار و آب انگور

آگاه نه‌ای ز درد هجران ‌ ‌ یا رحم نمیکنی به رنجور

عشق تو بحد طاقت دل ‌ ‌ رنجی نه بقدر صبر رنجور

کردم دگر و نبود چاره ‌ ‌ صبری که نبود پای تو مقدور

عمرم همه گشت صرف تعمیر ‌ ‌ ویرانهٔ دل نگشت معمور

دل مسطلبه ز ناله و آه ‌ ‌ کاری که نیاید از زر و زور

من بندهٔ آن شب که خرشید ‌ ‌ بام دو ره خوابه پر نور

تاریخ وفات خود نوشتم ‌ ‌ روزی که ز یار میشدم دور

از لعل تو دیده ام بهستی ‌ ‌ آن خسته که نایه از لب حور

زین می که چشیده ام ندانم ‌ ‌ شیرین لب لعل یار یا شور

۵۴۲	عاشق دل و دین بعشق دادی گفتم که مشو بعقل مغرور	۱

حرف الزاء ۱۵ غزل

دلم بشکوه جور تو مایل است هنوز ‌ ‌ گر زخم پای روی تو غافل است هنوز

ز رشک غیر ز کوی تو رفتن آسان نیست ‌ ‌ اگرچه رنجشم از تو مشکل است هنوز

سراغ داور محشر چگونه خواهم کرد ‌ ‌ که دیده محو تماشای قاتل است هنوز

فلک ز کینهٔ ما شد قبول دامن به خو ‌ ‌ دلش بکام بجا مانده مایل است هنوز

نشسته گریهٔ مجنون نشان جاده‌ها ‌ ‌ چه وقت گم شدن راه محمل است هنوز

بحیرتم که ز درد دلش سر انجمن دارد ‌ ‌ شکایت ستم او که در دل است هنوز

۵۴۳	برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری نگیرد ره ملای دل است هنوز	۲

شکفته است یکی گل از گلستان هنوز ‌ ‌ از گشت گرده نظر باغبان هنوز

من در طمع که ناله ز خود در رمیدم ‌ ‌ ز آتش خسی نه سوخته از آشیان هنوز

یکبار حرف روی تو ام بر زبان گذشت ‌ ‌ چون غنچه میرسد ز لبم بوی جان هنوز

دشنم بکام من ز غمش گر نمیکند ‌ ‌ آن پای وفا بدوستیم بد گمان هنوز

ای تازه گل که خندهٔ شادیست بر لبت ‌ ‌ آگه نه‌ای ز غارت فصل خزان هنوز

چشمم لا که یار سفر کرده کی رسید ‌ ‌ بانگ جرس که گوش من از کاروان هنوز

یارب چه حیرت است که گلها بیاد رفت ‌ ‌ بلبل نه ذوق خاطر خود در فغان هنوز

ما خشت خم ز لب نه سبو رحیشم ‌ ‌ ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز

۵۴۴	این است اگرچه که تو پر رحم میکنی عاشق زدیست چرا از ... هنوز	۳

اگه بود بر درت کار گدایان نیاز / حسن ترا عشق ما کشته خریدار باز
خانهٔ عصفور را اگر ده ز لطف خواب / وز حرکت جلوه است بسته پر شهباز
از پی کار رست داد این همه خون چند / اگه دل خسته را هیچ نه کاری باز
ده که نشان ره از هر که طلب میکنم / میکند از پی خودی قصهٔ دور و دراز
اگه فدای توشه عمر من و جان من / شرط مروت نه بود از من و دل احتراز
با من اگر ز دو قدم پیک صبا با نام / در ره کوی کسی سبکی شب و فراز
اگه چه گویم با تو سخن میکند / آنچه شنیدم از او با تو نگفتیم باز
اگه به پیک نگان جام جا بده ای / کاشکی برزاری درنخ عشوه ادا سر انداز

۵۴۵	فصل بهاران گذشت عاشق اید بسر خنده گل از غرور کرده مرا بی نیاز	۴

ای در بساط عشق تراگه که دو پا نز / مارا هزار گونه نیاز و ترا چه ناز
باغیر دم مزن که نه عصفور صید تست / ای منت کلاه تو بر بال شهباز
با صد نیاز از تو که عشوه خنده / محمود را ز پس طلبد قیمت ایاز
با کیسه تاتم از لب لعل تو بوسه / تاکی بر آید از خط سبز رخ جواز
بیخوابی از غش تو ربود از نوم شده ام / از تنگنای این زمان ز منت چه احتراز

خون دلم از دیده فرو ریخت دو غمت / وان قصه که داشت ز جور تو گشت باز
صبری دلا که رنج به راحت بدل شود / در راه عشق گاه نشیب و گهی فراز
کوته کنم حکایت خود جام می کجاست / من بهر یاغ قصهٔ زهد و ریا دراز
خمر منم مخورم رد رشک جهان این نگار / شوان چه گفت با دل به قدر من باز

۵۴۶	عاشق گنوگو اهل دلا در باریست پیشش دارو در دل زخم چو شیرازند	۵

دل نخورد آن نگار طناز / بردم ردو از کفم دو صد ناز
ای از تو طلب پایه ناز / در دیدهٔ من درد با غماز
آمد شب وصل او به انجام / مشتاقم من چنانکه آغاز
ار رام کا گمند کبوتر / از هر طرفه به جلوه شهباز
اندیشهٔ دوست در ضمیرم / چون نغمه خوش به پرده ساز
درکوی تو کر فلک زند در / در بر رخ او نکشم باز
شرمنده و منفعل به نیرنگ / از چشم و لب تو سحر و اعجاز
از دوست خجل شوم زافسون / هر جا نکهت شود فسون پرداز
در دو اگه پرم گشود صیاد / امروز که مانع ام ز پرواز

۵۴۷	شد خاک بدرگه تو عاشق تا در قدمت شود سرافراز	٦

دلا بدیدن آن نازنین جوان برخیز — ز پیش روی وی و از پی جهان برخیز
نقاب دل شب هجر از گذشت ای بلبل — سحر که هان بتماشای گلستان برخیز
ز دیده خون جگر ریز دست حکایت [illegible] — ز گوش کردن این طرفه داستان برخیز
چو باغبان در گلشن ز روی مهر [illegible] — گشاید از پی نسرین و ارغوان برخیز
بیا برای همت بصدر محفل قرب — گشند جای تو از خاک آستان برخیز
ز بزم یار چو آمد رقیب بیرون رو — ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز
به پیش خون دل از گیاه زرد مگو — نظر چو بر رخ گل می کنی ز جان برخیز
ز حکم ناز تر امر همین بفرمانم — [illegible] گشتن ز جان بهر امتحان برخیز

۵۴۸	بذوق مهر تو عاشق ز جان چو برخیزد تو هم بلطف ز یک عشوه نهان برخیز	٧

عمرم گذشت و حرف غمت بر لبم هنوز — شب رفته است و درد زبان [illegible] هنوز
عمریست بر درت چو گدایان نشسته ام — [illegible] گذشته است دل از مطلبم هنوز
از بهر دشت هرزه جهان رفته ام [illegible] — ناخورده تا [illegible] مرکبم هنوز

فرزند وفا

من بروم و ز شوق تو دل [illegible] — باقیست ز آتش غم عشقت تبم هنوز
خورشید رشک چهره از روشنی من — ور نه سپیده دم ز غم کوکبم هنوز

۵۴۹	گو معتکف به پیر مغان گو بمسجدم عاشق مشرب [illegible] هنوز	٨

گیسو ز فرق تخته [illegible] راز — لطفی کز ره مهر [illegible] که از ناز
از [illegible] رقم تا دام [illegible] — دیگر که دم آهنگ پرواز
[illegible] مکن کو تا باز [illegible] — از عشوه [illegible] از جلوه شهباز
ای منعم آخر تا کی گدایی — چند به حسرت در زلف [illegible]
شهری بشوخی زیر و زبر کرد — یک ترک دلبر یک شوخ طناز

۵۵۰	عاشق ز غم [illegible] در دیده ام [illegible]	٩

جدا از روی آن ماه دل افروز — جدا ماندم چه [illegible] روز
چه آرایم سپاه از لشکر آه — که [illegible] نخواهم گشت فیروز
بعیدی بوسه بخشای [illegible] — که هر روز تو باد [illegible] نوروز
[illegible] او تو مرا دل بر گیرم — [illegible] بده آموز

گر از من که از وی خوش دلم / به کار آید گرت جان غم اندوز
فغان از لیلی و مجنون برآریم / من از عشق و تو از حسن جهانسوز

۵۵۱	چو زنگ نگه عاشق چگویم چه با من کرد آن طفل نوآموز	۱۰

گلشن خوش و گل در خنده ناز / من بسته دام مرغ فارغ به پرواز
جان جهانند خوبان و صد ره / خوشتر ز جانند خوبان دمساز
چون مه دلفروز چون شعله جانسوز / حسنت ز اول عشقت ز آغاز
در عشق خوبان از جان گذشتیم / روزی که دل شد واقف از این راز
هم صحبت گل زاغ سیه دل / در گوشه دام مرغ خوش آواز
کارست مشکل عشق و نداریم / همدم در این غم محرم در این راز
در ما رسیدند یاران همدم / از ما رمیدند خوبان و همباز

۵۵۲	عاشق چو دمساز با زاغ شد گل گو لب فروبند بلبل ز آواز	۱

حرف السین
غزل ۲

چند بود از شما چند تو از هوس / خنده گل در چمن ناله من در قفس
اگر از دود غمش زمزمه آمد ختم / گفت نخواهد رسید ناله به فریادرس

دل همه خون گشت و ریخت از مژه بر دامنم / نه ز جفا کرد آه نه ز وفا کرد بس
نغز او را به دل این همه تأثیر چیست / قصه از عشق نیست گر ز بیان جرس
با غم عشقش مپرس حال دل ناتوان / در ره رفتن خار در کف نسیم خس
در همه طرف ایستاده فلک بوالعجب / آمدن ما چه از رفتن ما پیش و پس
شیر شکاران بسی مانده به دست بلا / شاهسواران بسی خفته به پای فرس
وه که شد و دم مسیح معجزه عیسوی / نه نگه در کلام نه اثری در نفس

۵۵۳	عاشق اگر زنده‌ایم زنده دلبر بس در غم عشق بتان دعوی اهل هوس	۲

مشغله کم کن دل از چمن گو مرس / در پس آغشته مجنون چو گو مرس
خوش ترس او بمن گنج قفس که درو بیش / گر نخوانیم اشک که بیرون گو مرس
با آن رخ روشن اگر از پرده آید برون / گاه جانب مهر و مه کردن گو مرس
در محفل آن نه گنجم جای که رشیم / چون پای من از حال دگرگون گو مرس
آه این چه حجابست که در خلوت ویرا / در روی تو باید بصد افسون گو مرس
فریاد که از حیرت نظاره لیلی / فرصت نه که در حالت مجنون گو مرس
آتش بود از خون دل و دیده عاشق / هر ناله که در دامن هامون گو مرس

لطف ما از آن صنم دلنواز بس — گفتم بس است ام ز لعل لبش کارساز بس

صد جان فدای خنجر جور تو بی وفا — گو جو آیی که با تو گویم ناز بس

زخمت ز دست خنجر مژگان چو او بس — گر نیست کشتنم مژه های دراز بس

از جرم دوستی ز سگانیم خوارتر — ما را بکوی دوست همین امتیاز بس

با صعوه نیست چون پر و بال پریدنی — پرواز ما بجلوه گه شاهباز بس

مخصوص مدعی است چو لطف و وفای یار — ما را دلی ز لطف و وفا بی نیاز بس

دادیم نقد جان و ز کویش روان شدیم — یعنی دگر قمار دل پاکباز بس

دوری ز مهر سپهر خوردی قصه ها مگو — پوشیده حکایت از دل راز بس

۵۵۴	عاشق چو جان ز دست کمان بغمزی ای بسته دل ز حکم قضا اختر ابرش	۳

گه کنم در دام منزل گاه مادی در قفس — عاقبت در دام خواهم داد جان در قفس

طالعی دارم که گر پیدا کنم از گلستان — میکند از ناز بیم زاغ و زغن یاد قفس

شد بهاران تا پرد در وقت گلشن — خنده گل در گلستان ناله ما در قفس

که شود تا مهربان با ما دل صیاد ما — ناز بر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس

از دو فاشنگ ای دیگرا من صیاد من — میتوانم ساختن با تنگنا جا در قفس

از کی با تحفه برگ گل آورده است — غنچه لبی را صبا گر دست پیدا در قفس

در چنین فصلی که مرغان گلستان بی غم اند — عاشق آزرده دل مانده است تنها در قفس

۵۵۵	دله از بهر پیسه پا بازسته افسوس دل برد یار و دل آزار شد افسوس	۴

لطف زبد آموز جفا و ستم آموخت — صد جان غمین بهر چه این کار شد افسوس

هرگز تو ز حال دل آگه نه پرسید — زان خسته که از عشق تو بیمار شد افسوس

شد منصب پروانه نصیب کسی چند — کارمن دل سوخته دشوار شد افسوس

این دل که در افتاده به گل باروی از غم — یکباره زبون در تو گرفتار شد افسوس

در دام تو تا آمدم از یاد تو رفتم — از بهر که بدام تو گرفتار شد افسوس

با آن نگه گرم که افکنده به سر ریم — از حال دلم دیر خبر دار شد افسوس

در محفل اغیار شدم و بزم وصالش — یکباره به کام دل اغیار شد افسوس

این دل که بسی زد بی ز صبر و سکون — آغاز غم عشق چنین زار شد افسوس

گلچین چو ندارد سر سامان بهار — زان غنچه که آرایش گلزار شد

۵۵۶	عاشق که نخواهش نفسی روی نمودی بازش ز نو یاد آمد و بیدار شد افسوس	۵

همین که بخت کمی تو داد و را پس — نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری — کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس
دو جوی خون که ز دل می‌رود به دامانم — بیا ببین که ز چشم تری به دل گواهم بس
چه احتیاج به روز جزا اجرای مرا — که از فراق کسی تیره شب سیاهم بس
برای کشتن من قصه کو مخوان دشمن — بهانه جوشش طبع تو یک گناهم بس
ز فکر اهل دل یارم چه جزم هر چند — بجز من در دو جهان شعلهٔ آهم بس

۶	نخواند صاحب آن بزم بیرون عاشق که قصهٔ دل بیتاب عذر خواهم بس	۵۵۷

چه شود دارم حالتی که مپرس — از فراق تو حالتی که مپرس
رفتم از کوی وی برنجش باز — آمدم با خجالتی که مپرس
میکشم خون دل ز ساغر عشق — کرده پیدا حوالتی که مپرس
داشت از من سلام از دو شنا — کرد قاصد رسالتی که مپرس
رای کوی بتان نه نیست اهم — شیخ شهر و ضلالتی که مپرس
جان بلب دارم و دم آلب او — میکند استمالتی که مپرس
از کتاب غم دل غمگین — خوانده دیگر مقالتی که مپرس

حرف الشین
۴۰ غزل

۱	عاشق آن کشته دشمن جان داشت از جان ملالتی که مپرس	۵۵۸

خوشا مرغی که در کنج قفس باشد صیادش — چنان خو کرده بنشیند که نه از دادارش
نگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور — اسیری را که صیاد انخواهی کرد آزادش
دل عجبی دارم ز خوبان خوش بی اندازه — ولی با من به قدر خویش دلم ذوق بیدادش
ندارم جرأت لطف ساقیش خورشید بگو — که میبندد مرا عاشقیان بر سپه دم شادیش
دلم در آتش رشک از غم عشق دمن آسوده ام از رام — چو بسیار دیدم محبت سیر سرد روزی که فریادش
بنوم روز حسنه ده سپه سرت کوه که — چو پیران کشت شمیلان کرده گریان بادش
ز رشک داغ رشکا گرنه بودی بر دل شیرین — بجو گانه خسرو گر کنی حال فرهادش

۲	ندانم حال عاشق را در این نخجیر که در دم نخجیر آغشته صیدی چشم حسرت بی صیادش	۵۵۹

اگر جان بسپرم آزار زودی دیده ارش — حیف کان کشته از حسرت خنجر نگاهش
او که این بسمل دل خسته ایام فراق — بخت بد بر سرم کم بود از کلاهش
کار دل چون بغم افتاد غم عشق او را — کو به چه از پی دغدغهٔ گری ارکاوش
اگر چه یار نشد شمع شب تار کسی — چند چون ماه به غیر رسد دلخواهش

محرمی کو که به او شرح غم خود کویم / چون سحرگاه کند نالهٔ من بیدارش
عاشق دلشده محشر بود و جان بر کف داشت / اگر خجلت زده دیدی به سر بازارش

۵۶۰ | با ما نماند لطف و وفای نهانیش / این بود عهد دوستی و مهربانیش | ۳

جا یکشید سر که مرادت رسی ناز / نخلی که داشتم هوس باغبانیش
کیرم که نیست لطف و وفا شرط دوستی / کو التفات گاه به گاه زبانیش
رسم وره سرو و گلستان از و مخواه / مرغی که گشت صرف قفس نوحه خوانیش
هر کس رسید بر سر خاکم کریه کرد / این است انکه گشت بحسرت جوانیش
هر پاره دلم پی آهی است در سفر / چون برگ گل که باد کند همعنانیش

۵۶۱ | رخت سفر ز کوی کسی بسته میروی / عاشق بسر رسید که زندگانیش | ۴

بگذشت آب چشم از سر در انتظارش / تا چند خاک بر سر ریزم ز رهگذارش
باور ندارم اکنون کز پیش شد سوارش / خونش اگر بریزم چه عهده خطارش
خوش آن نسیم کاره گردی ز کوی جانان / یا کردهم تواند بردن به رهگذارش
ای نو شکفته گلبن کو مرغ پای زارا / بوی گلی که سرزد اگه از این بهارش

۵۶۲ | از گلشن زمانه هر گل که خواست عاشق / آورده و ریخت دوران بر تربت شهیدش | ۵

بسم چه درم آن سپرده قبا پوشش / کشاده ماند چون محراب آغوشش
بخت عارض او رشک قمر / به طول پا قامت او دوشش بر دوشش
ملک حسرت برد بر طاعت من / کشایم روزه کر زان لب نوشش
مرا بهتر لیلی از لیلة القدر / شبی کان ماه را گیرم در آغوشش
به ذوق سجده انکوشش صنم کرد / امام مسجد از طاعت فراموشش
حریفان مست از میخانه و من / ز مسجد میروم امروز بیهوشش
کرم جای دعا آن دلبر است / حدیث شیخ و ناله کی کنم کوشش

۵۶۳ | تلا عاشق مراد پا زر روزو / میر حرم بخلاف تو خواهش | ۶

تو همصحبتی غیر و دل خود سرخوشیش / مرغ و غمهای تو و کنجی چشم ترخوشش
تو زان شعله جان سوز که در اول عشق / ریختم مهر تر از نکه زغا کستر خویش
دست من کیر و بر کرد و سپر شر کو لان / که نمایم رخ او را به نصیحت که خوش
مرغ دلکرم و کنج قفس میخواهم / که غم جانانه سر خوش کشتم در بر دوش

۵۶۴ | میده به قسم هم عاشق دل خسته کر / در پی کوی تو بر خاک که از هجر کش | ۷

ز آشیان کاش نمیبود سر پروازش
عندلیبی که نه صیاد دهد ... پرستارش

میرم از رشک رقیبان بر او آسایش
یا بحسرت بمیرم جان نه بینم بارش

سرو نازم که شده دامن اگر از چمنی
دل و جان بکشم به رضا و یارش

همه اندیشه‌ام از دل که میان من و تو
نه بجو صو سحری صدر دارش

دانه از وی چه کشیدم چو من آن کس ...
دلبر دل شکن عشوه گرفتارش

مرغ دل گر نه چنین صید شدن بال کشود
محرم آرزو که در خون کشته شهبازش

راز عشق به زبان همه کس در بازار
من درد اندیشه که پنهان کنم از غمازش

مهربانا نشناسند بتان باش دمساز
ای دل از دیدن پنهان غلط اندازش

گر شنیدت تبسم به دو شیرین نوش
بجان من شرط لعل تو در این اعجازش

۵۶۵ | بجای در حلقه سگهای سر کوی دوی / عاشق دل شده را بس بود این اعزازش | ۸

زلف تو دل من بشنید ای پریش
مانند هم رشک آن چون بگو گرم شش

ای گل سپسن نگذاری در مرغها پر و بال
کو شیان نه بیند دخترت نهان سرکشش

اگر

آغاز آشنائیها بنه خوب رویان
پیمانه بکام ریزد اول شراب عیش

از شوق وصل ترسم پروانه جان سپارد
زآن پیشتر که بال خود و زند بر آتش

۵۶۶ | بر باد داد هجران چون گرد هستی او / آنگه که باز پرسی از عاشق جفاکش | ۹

میرفت دجهان شیشه پروردار نفس
رخ تا قمر از مردم و مردم گرانش

گر خون دل از دیده بریزد عجبی نیست
از آنکه بدل جای کند دشمن جانش

اندیشه غیر آگه نهان دارد و رسم آن
من نشد که دارم بدل از غیر نهانش

آن غنچه که در دل بلبل کنده ز آتش
نشکفته ز گلزار بر دو باد خزانش

۵۶۷ | آن که بدامانه بر سیکده عاشق / شد تیغ نوازد دگرم بر مستانش | ۱۵

خوش آن شکار که تیرت چو افگند پریش
روی خوب تو با شد نگاه بار پیش

کار بست پی اقبال آن های سعادت
که استخوان من خسته خاک به کیش

بدل که دشمن من گشت هیچ کار ندارم
بدشمنی چو تو اقبال و کار و بس بود ایش

ز هر دو پای دگر افتد ز چین زلف تتاری
ز هر گره بگشت به هزار نافه چینش

ز جور چرخ فرو نیم کاب چنگ که یکدم
پیاله گیرم و بشنوم نوای خویش

ز سرکشی نگذارد قدم بخانهٔ عاشق	گر از دو دیده به پیشم کشی بجا نه زمینش

٥٦٨	چو بردم پیش آن مه گله ز ذات خویش زد و زبان بگزم چو نکو گفتم به لبش	١١

سر صد عتاب دارد دهن از ستیزه ما	نکند سخن مبادا که نظر کنم به دندانش
اثر فغان ما را مطلب ز صوت بلبل	که بیاد نالهٔ ما گل بسوخت رنگ و بوش
بنهم گرفته منزل میان جان و چو دود	چه به هم فتاده دیدم من و دل بجستجویش
بر او چون به بینم دگری که هست نشستن	به سر کوی او که گردم بود و داغ ز درویش
چه غمی که غمزه دارد ز بلای عشق بازان	ز جهان غمی ندارم برسم از انجا که کویش

٥٦٩	نه برد دگر ز عاشق ز وداع جان شیرین اگر انجمن ببیند دل من بود درویش	١٢

گر دشمن از شکر بر روی مه جو ماهش	بال شکسته من بر گوشه کلاهش
از چهره شه خوبان زر غمزه دشمن جان	خون بود اور چه دل بر گردن سپاهش
گرم بود گناهش از کشتن اسیران	روی چو ماه گردد در چشم عذر خواهش
ماهی که روز عالم روشن شود ز رویش	روز سیاه دارم از سنبل سیاهش
پاشد گاه گناهش با هم چو من اسیری	سرهای تاجداران آنکس که خاک راهش

کوهرز

آمد رقیب که نه با من سخن نگوید	در بزم وصل اکنون من ماندم و نگاهش
از دل نه برد عاشق یک بار کی ملالم	تا هیچ جهت آمد از لطف گاه گاهش

٥٧٠	بکام ما چون نپذیرد علاج آزارش نگو بکش و زر سر که کاشش نالهٔ زارش	١٣

کسی که نیست ز روز تیره روز ترو عشق	به روز روشن من کی رسید شب تارش
نشسته غیر بکام من نشسته زهی حسرت	گر آه من نکند او به کام اغیارش
همین منم که بدیدم وی و چنین خوارم	مبادا آنکه شود دیگری گرفتارش
که تشنه ام از سر آن نکته که قسمت من	مبادا آنکه شمارد به رده بگذارش
حساب محنت شام فراق نیست	شماره که شمرد است چشم بیدارش

٥٧١	علاج عاشق دل خسته من بسته ام به غیر از این که رسانم بکس جفاکارش	١٤

ز کج وستمگر و جفاکیشش	از کشتن عاشقان میندیشش
با شه نظرش به پاس حالت	سلطان که نظر کند به درویش
خود گشت به غمزه ترا یک	خون دل ما بگردن خویش
چند ای نگرم بآن رخ خوب	فرصت اگرم دهد بد اندیش

از لعل لب برای نوشی / تا چند بدل خورد کسی نیش
بخت بد من شکر کشش کرد / یا دل بجفا نبود ازین پیش
هم رشک رقیب و هم غم هجر / محزون نتوان شدن ازین بیش

۵۷۲	عاشق نه کند اثر در آن دل نالیدن عاشقان دلریش	۱۵

دلا ز من شنو و با بلا قرین مباش / قرین مهر نکویان نازنین مباش
بلا نگر که مدام کسی نمی آید / ترا که دانه درد است در کمین مباش
همیشه جان نستاند کرشمه قیمت ناز / کنون که فرصت کار است پیش بین مباش
بهر که میرسی از شیخ و برهمن نستمای / بغمزه در پی تاراج عقل و دین مباش
کرشمه نه و نازی نه دلکشی نه / ترا که گفت بعشاق این چنین مباش
کسی که یاد نگیری ز یار خویش باری / چو در غم تو بمیرد دمی غمین مباش

۵۷۳	گر سر هوای نثار است پیش او عاشق بگوی او چه رسی جان در آستین بکش	۱۶

ز خوبی اگه بود ذوق لطف تابش / گذشتیم سر از روی شوق در قدمش
ز دوست محنت ایام رسته بودم دوش / که دست در زده بودم بزلف خم خمش

جدا از دو غم این دل شکسته میدانم / برهمنی که ز کف رفته دامن صنمش
که نامه من مسکین برد بسلطانش / که ره ببام ندارد کبوتر حرمش
غمش به پیش که گویم بکار ار سخنم / دلا گذشتیم اگر ازین که چیست غمش
بلطف قهر بلای دلست و آفت جان / ز بر درش که در آید به پیش من قدمش
پیاله می کشم و این عجب که گیرد دوست / بدین گنه که نکرده گنه کرده بر کرمش

۵۷۴	بطفل حجری عاشقم چه چاره کنم بغیر ازینکه ببازد دلم بجور کشش	۱۷

ترا اگر نه که بیگانه از خدا مباش / بطرز مردم بیگانه آشنا مباش
بشکر آنکه شکفتی بنخجیر ای گل / بفکر حسرت مرغان بینوا مباش
طمع دران لب شیرین دلا زیاده مکن / بآنکه با تو سخن میکند رضا مباش
فریب چند شنا هشتی محور زنهار / بر آستانه پیر مغان گدا مباش
طبیب درد اگر آن بود که من دانم / دلا همیشه پی درد مبتلا مباش
بپیش او نه توانم قدم زدن باری / چو گرد باد بپیش و بر قفا مباش

۵۷۵	بمحفلش قدم از آستان منه عاشق بکوی او ز هوس پیشه گان جدا مباش	۱۸

خانهٔ دل که غمت ساخته زیر و زبرش — نقش روی تو بود صنم به دیوار و درش
گل که در پردهٔ شب فرصت خندیدن یافت — دل پرخون نگر از نالهٔ مرغ سحرش
کشته‌ام در غم نخلی که وفا دل اما — القدر عجبم گر که بچینم ثمرش
عیسی را که بطالع نبود سیر چمن — کو مکن رهبری باد صبا در بدرش
خبری از دل گم گشته ندارم دانم — که بکوی تو سفر کرد و نیامد خبرش
تا که از شوق جگر گوشه مردم چشمم — آنچه یعقوب ندیدست ز مهر پسرش
دل خرابست که آباد نخواهد گشتن — تا تصرف کند خسرو بیدادگرش
زر طلب میکند آن خسرو و زر نیست گران — من تهی کیسه چسان دست کنم در کمرش
مایل همتش کرده ام از ناله بخود — ره دل گر نزند نالهٔ زار دگرش
طرفه حالیست که دل روی براهی نکند — که نه این طالع گمراه شود راهبرش
شاهبازی که پر از کنگرهٔ عرش کشد — دل ما بود که بشکسته کری تو پرش

۵۷۶	اگر سازد سر شاهان همه پامال جفا چه خبر عاشق از احوال تو پامال سرش	۱۹

بامیدی که فتد سوی که امان نگهش — بسر روم تا بنشینم من بیکس برهش
دلم آن طایر بیکس که ندانم گنهش — بسته تا چند توان دید درین دامگهش

این همه دادن جان آن همه خون شدن دل — هر کسی را سر کاریست به پنهان نگهش
نیست آن ترک ستم پیشه که ترسم ز درون — کج کلاهی که نه اند کسی از پادشهش
جان صد دل شده بسوزد که نگوید بکشش — خون صد خسته بریزد که نه اندر گنهش
دیدهٔ شوق من و روی جهان افروزش — دست امید من و حلقهٔ زلف سیهش
گردش جام چه شد کاتش سیه افکنده — دور این گنبد گردنده و خورشید و مهش
دل سنگین که بلان هدف تیر جفاش — سر پر شور شهان خاک ره جلوه گهش
پادشاه دل و جانی تو ستم پیشه ولی — پادشاهی که نباشد غم خیل و سپهش

۵۷۷	عاشق از زاری و پیری تو درین غم چه عجب جان بسپی داده بحسرت چو ز بیخاک درش	۲۰

توان شناخت ز آغاز کار انجامش — دلا که کار فتاده بیار خودکامش
شکار افکن من بر سپه تغافل و من — نظر اگر ببرم به گوشهٔ دامش
کباب محنت که بر عاشقان نظر فکند — ز لطف خاص که بنشینم و پرسش کامش
نشیمنی که دل انجا قرار گیرد نیست — هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش
ز بسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین — خبر نمیشوم از حرف لطف و دشنامش
گر از برهن گل قبا بان دو ز ند — که زحمتی نرسد ز قبا باندامش

شبی چو از رخ دل فروز او دارم
برآید صبح قیامت ز شور در نفسش

سحاب لطف بود سایه گرد عارضش
نقاب سنبل مشکین بروی گلفکنش

صبا اگر نه ترا دیده در چه شد چو دم
و گر ز کوی تو آمد کجاست پیچاپش

چنان خراب جهانم که فلک مهر و جهان
دهم بشوه پسته و جز عنه جابش

بیک کرشمه که کردی دلم مسخر شد
کجا فتاد و کجا رفت صبر و آرامش

۵۷۸	کجاست طاقت دیدار او مرا عاشق که میروم ز خود از شوق گلشنش	۲۱

زاکه گفت که با من ز کینه دشمن باش
ز غیر دشمنی آموز و دشمن من باش

در انتظار رخت تا دل جهان خون شد
دمی بغمزه خون ریز تیغ افکن باش

اگر بباغ نماید سپید و لاله و گل
تو پرده برفکن و باد گلشن باش

بپرسش تو کسی ای صنم چو من نکند
کسی بپرسش احوال این برهمن باش

مهی که پیش بکار شبم نمی آید
جهان ز پرتو رو کو تمام روشن باش

دلم بیاد که پیداد او نمی ارزد
وگرنه پیش من کو تمام روزن باش

تو در صحبت اغیار نیستی عاشق
برو ز کوی وی اما بسر کند اشبر

۵۷۹	اگر در بر مِی شیخ باشد چون قبا بر تنش خون من بر خاک ریزد چون فشار بر دامنش	۲۲

ترک بدمستی که خون عاشقان دارد حلال
بر سپید رحمت نیارد ذره از دامنش

گرچه بویی زآن گل رعنا نصیب باشد
آفت باد خزانی دور باد از گلشنش

با سر لطف است یار و هم از اغیار است
دیده بدبین کرده ون گرنه چنده بکنش

خرم آنکس کز سر زلف بتان مشکل
نکند پیوند ایمان تا بود جان در تنش

از لعل لعل چاک تر است صد گونه هم
غوطه خون عالمی از غمزه مردافکنش

دل که سیمین عشق درد نهانش سیم
توده گران است پروای تو خواهی کشتنش

۵۸۰	گله عاشق اگر در دشت شود دردی ام گوشه آفتاب خود دوری بر روزنش	۲۳

باده رنگین اگر برد زما عقل و هوش
آب روی ما فشرده خاکه در میفروش

تا صبا گرفت لعل لب دلکشش
چه ز منیستانه گوش نصیحت پرتش

فکر غم رود که رفت گیسوی مجال
بر سر کوی مغان بنشسته خرقه بدوش

پی زده خون ریخته سیر پیه از گلاش
لاله صفت سرخ رو غنچه صفت لعل پوش

مست شدی چون زنی کیده ز زخم زبان
باده به بوسم بر زآن لب یاقوتش

بیت زبانهٔ زهی پس زنبود ای ما — عجز زما بیخود و عشوه های فزونش

رنج غم روزگار باد نصیب دلش — از ستم دلبران هر که برآرد خروش

پاک کنم چهره تا که فزون شه هیچ — حرف وفا بر زبان حلقه فرمان بگوش

۵۸۱	عاشق اگر دل نهی بر کرم و لطف دوست مژده رحمت ترا باز رسد پند سروش	۲۴

روزی که رسد در گلستان ... — در میکده گفت رند قلاشش

ای نقش رخ تو خوشتر از جان — جانم به فدای دست نقاشش

شمشیر تو نوبت غمزه ... — گر جان جهان بکار ... سپاسش

سیر بود بهشت اگر نمی بود — در کوی بتان هجوم اوباشش

هرگز نخوری غم ار در آن — در حلقه میکشان عیاشش

گر جان نه بود بقای جانان — در پی برود فدای نقاشش

ای چاره رنج و درد هر که — در کوی تو مرده بود ما ... شش

هر کس که نه زو رحم دو عالم — دلدار بر آستان ... باشش

۵۸۲	عاشق تو نور فکر روشن خورشید ز رسلان چو خفاش	۲۵

دلا از شرح درد دوری دلدارم درگوشش — بده قربش چند سوز سخن آتش قلم درکش

نثار سیم و شان کن اگر داری کنج ... — چو جای می کشی از دست او باب کرم درکش

تو لالا تا کشیدن پای دامان شکیبائی — به کنج غم گریبان از کف اهل ستم درکش

دلا کاندر خمار افتاده ای از رنج خونریزی — شراب حسرت جاوید کو از جام جم درکش

هوای خرمی داری ز مستی کام مستان — اگر می فروشان آب خضر از جام جم درکش

تو ای ناصح که در بند بلا هرگز نیفتادی — مگو دست از سر زلف دراز خم بخم درکش

بده از دست فرصت گر جمال عشرت ... — به جام خرمی از باده تا باقیست نم درکش

گریبانم به دست شوق ایمان است ای ... — نهانی گو ندیم هر دم که دامان ستم درکش

اگر خواهی که رسوا ... — نشان خویشتن گم کن به جام خود قلم درکش

۵۸۳	نهایت نیست عاشق راه پرخار غمش را ز رنج این سفر فرسوده ای مسکین قدم درکش	۲۶

زاهد که شدی مانع از خشم جهان ... — دیدم به سماع آمده در حلقه اوباشش

آن کس که نصیحت کندم در غم او کاشش — بیرون برود از خاطر شوریده ... کاشش

از حسن جهان سوز تو حیران عجبی نیست — نقاش قضا نقش تو بر خامه نقاشش

بهتر که به بزم تو مرا راه نباشد — امروز که دارم رقیبان سر ... نقشش

آن برق خرمن که بسوزم گل نسرین / اکنون ز من و آه من سوخته دل بس
شد هر که جدا از تو حریف می و مطرب / لبریز شد از خون جگر پیاله خویش
می خوردن من فاش شد انگشت بعالم / آموختی این کار اگر از زاهد خویش

۵۸۴	شاید که کند رنجه قدم بر سر عاشق رفتم که زنم بوسه و بر پای تو کف پاش	۲۷

محشر اگر کنم از آن لب نمکینش / یکبار حکایت وفا گوش
از لعل لبت شنیده ام حرفش / حرفی که نشنود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد / هر کس که ترا کشید در آغوش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد / آمد به سبوی باده بر دوش
این دل همه خون شده به پیچش / از مژه نشود به هیچ فراموش
دل چون از التفات امروز / من بی خبر خوش از آن کرشمه خوش
این شب همه فراق دل رستان / باید در قیامت سینه کوش
می خورم و زود که گفت آمد / بر شمع آتش جان می آید خوش

۵۸۵	عاشق همه از غم خوردی خون تو نمی شنید از جوش	۲۸

نازم نغز آن لب لعل شکر فروش / شیرین شبی که مرا امید زهر نوش
در مجلس یک جوان و ده جام باده ام / با جرعه پیاله من خسته دل بنوش
انگار دمی که داشت زمین شیخ و شد / غافل مشو ز همت رندان باده نوش
ما که به طرف باغ ز رخسار صبا / گل لب ز خنده بند و بلبل ز خروش
زین آتشی که آن نگه گرم زد به من / خون دلم عجب که نشنید گر خموش
پرهیز کن ز دیده به چشمان [illegible] / رخسار خوب از نظر پاک ما بپوش
سودی نکند چو فغان از جفای چرخ / مطرب بیار چنگ بر آور ز دل خروش
در هر قدم اسیر دگر داری و ترا / از هر طرف فغان دگر میرسد به گوش
ساقی بجام کن که مباد آن غم خمار / هر شیشه که مانده ترا از شراب نوش

۵۸۶	عاش ز چرخ منت احسان نمی کشم مستظهرم بعاطفت پیر می فروش	۲۹

شبی دارم بدرازی روز از شب روزگاری خویش / مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خویش
به چکاران بنجم من در ناامیدی / که با ساقی ناخوش بیگم بکاری خویش
هر که صید دگر و دیده حسرت بره دارم / بر من بنگر که خواهد که نشش شهریاری خویش
حکایتهای شیرین شنیده از فرهاد دارم هم / هر جا هر کجا از عشق بازان یادگاری خویش

نه هر کس لایق عشق تو باشد گر فتد آری / که مقبول عقاب تیز چنگ افتد شکاری

گویان درد و درمانند باور کن اگر گویم / که دارم در غم عشق تو جان جان فگاری

ز وصل آنکه دارم دیده امید بر راهش / مکن نومیدم ای قاصد که دارم انتظاری

ببری دل که ویران تر ز هر ویران بچشم آمد / بچشم کم مبین کاین ملک دارد شهریاری

کمال حسن اگر دور گشت رفت آنچنان خط / که در جام می افتد عکس روی گل عذاری

۳۰	الهی کوشی کن بر باد چیا پای خاک او از یاد تو دارد در فغان و فریاد و خروش	۵۸۷

بگوی ای که درین جوش توشا کوش / کوشش اگر باد و بر بطار آوردم هوش

نگیرد وجه مگر صبح من که مژده عفو / هزار بار بگوشش دلم رسانده دوش

برای مستی من وجه زلف تا بس / که از خیال لبش عقل میشود بیهوش

ز وصل او جهان است بر کفم چنان / که عشوه خوردم از آن لعل عشوه فروش

در انتظار تو ناید جان لب تمنی / بوعده که دهد آن صنم از آن لب نوش

دگر چه مطلب از مراد هر دو جهان / کشیدن لطف تر ازانکه تنگ در آغوش

بخاطر تو که آرد که انتظارم گشت / ستی آنچه بر وعده کرده بودی دوش

کو کیست که ز گوشه دارد دل / باین گمان که کوشش بود مراد کوشش

ترا که نیست نیازی ز دولت خدمت / مگیر دامنه ام از عفو خود بجرم پیش

ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین / که هرگز از غم عشقت نخورده ای نیش

۳۱	ندیدم روی او از بیم خویش بحسرت جان سپردم پیش رویش	۵۸۸

ز آن پا احتسابم زرم او را / که چند از کرم گاهی لبش

سراغ دلبری می کرم از دل / که تران کرد با کس گوشش

نه گردیدن توان بر گرد آنکه / نه غلطیدن توان بر خاک کویش

بسر منت نهم دل را چه باشد / که بستم گرفته زنجیر مویش

شراب عشرت تا ریخت بر خاک / که آن سنگ بر جام و سبویش

سر کار است تا آن مه دلم را / که بتوان کند دل از رنگ و بویش

ز آن پای که از دست جفایش / توان از دل برون کردن آرزویش

۳۲	گر رفته است بر روش چشم عاشق که آب رفته باز آید بجویش	۵۸۹

ببین بر زاغ و زغن مهربان دلدارش / کجا که سر گشته از میل خوش آوازش

شکسته دل که تا باز ادکه می سپار زد / چه خوش بود که بر سر تحفه ...

بجان نفیسه هم ببوسه معامله چین / شکرلبی که دهم جان بشیوه ازرشش
غلام و بنده مو بسپرده را اگر آزاد / بعهده جلوه بسپرده سر افرازش
کجاست جمیل دل خسته گر فغان ازکش / که بر کشیده ز رخ پرده یار طنازش
دلم ز ناپس غم عشق داشتن عاشق / خلاص گشت ز گفت و شنید غمازش

۵۹۰	چهره زیبا و چشم و نغز و زلفین کوش خوش چنین باید که بر دل گفته آیات حسنش	۳۳

وین دو دل آزاد گرشد در بسیر چمن که / آن نثار ساده است این فدای مقدمش
خرام آمد و در هنر کان است سیمتنش / یا هر یک جسم ام از آن لب ساده تر نفس
دست داد ز لعلان آن سپاه که در میان جام / خم می نشستند از ذوق لب لعلش در نوش
سیر سد ز گلشن و آفتاب بی رخ نهان که در ریخت / همچو لاله پیش رخ او ز خجلت غنچه لعل پوشش
بلبلا دیدم بفریاد از گلی رعنا بباغ / گفتمش کی بلبل از این بار هر روز گل آغوش
عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ / آخر فرصت نه که ز دل برکند غم عروسش
ای خوش آن یاری که خواند گشت جام جم / یا سحرگاهی در آید از در مست مدهوش

۵۹۱	دو گل لب تساخمن افسوس باید مسیحم عندلیب محشر نوا چون لعلش نوش	۳۴

عجب گر قصه صید کس کند از در جای کش / وگر صید گند شکر که بر بنده به فتراکش
پس از درون ار نسیده رسد شعبان بر آرامش / که این بست افکنده از آتش بنیاد هر بچه چاکش
بپاکوبی که از بهر ای کشتنم یار نفش قاصد / خون رسیده خوش است از سر و سیم اندام چالاکش
ز گلشن سیر سد چون غنچه آن گلگون قبا بنگر / نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
گل خود رو چه باشد ای دلا بستان رویت / بیا در باغ و بنگر از غم خود سینه چاکش
ز خون کس از روی استغنا نمیرزی / وگر میرزی از یاری می بندی به فتراکش

۵۹۲	نخواهد آب عاشق از کسی از تشنگی میرد که دنیا چون سراب است در پیش چشم کش	۳۵

عجب از سپهر آید در سپر خورشش / دل که از خشم فکندی بنخستین نظرش
تمت از عشق به پروانه نسبت بگرد / آتش از سوز دل خویش نگیرد پرش
روز دل شد چه شبش تیره و جان رخت / کاین اثر کرد فغان شب و آه سحرش
کیست امروز ز پیران کهن سال جهان / که ز ره خود و هر تو نپایید پرش
چه کنم گر کند این همه بیداد و ستم / مردم دل رغبت کار دگرش
کار از آن شد که دگر ملک دل آباد شود / وانکه از دیده تابان خضر و پیدا دگرش
انکه دل بندی عشقش شد و جان بنده او / کاکل و زلف سیه فام نگر تا کمرش

بر

۵۹۳	چه کند عاشق ره گم شده دور از عشق که نشد جانب مقصود کسی راهبرش	۳۶

دلم آن شکار زخمی که مبادا کس بکاوش — ز رستم کجا گریزد که شکسته‌اند بالش
چه مروت است کانکس همه جا بحال مرگ ازو — سر و برگ آن نداری که نظر کنی کمالش
گذر از غیر باده من چه دهد دلی زغیرت — به دعا که جانب زود دل کسی خیالش
بشنام جان چه باشد که ز رسپه ازو شکمش — گل تو رسپی هر رسته ز زمین جمالش
فلکش غلام گردد بهوای دام دانه — همینی که داده‌ام دل بغریب زلف و خالش
هزار شوق بلبل نگرد به خنده گل — گر ز وصف رویت آید گرانی لعالش
لب تر ز آب حیوان ولی آفرید لعلش — که جهان زد در حسرت گزند بر زلالش

۵۹۴	عملی نکرد عاشق ز لب تو دم جانش که نشد زهم خیرت بنان گره گشایش	۳۷

گذر از ره باد آن زلف دهم پرتنش — که بود بسنبل آواره دلم بهر شکنش
انکه از شوق لبش فهم کردم سخنش — میچکد زهر عتاب از لب شکر شکنش
جز به آن غمزه چه باک سپر کار نداشت — هر که آغشته بخون بود بجشنه کفنش
بازم از آن گل جستم از آن رعنا شادم — گر دلش هیچ و رنگ از که ارد بدنش

باغبان گرچه بار رخصت نظاره نداد — چشم من چمن فلک در زخم چمنش
گفتی ان خون که به دامن وفا داد ریختش — نرگس عشوه گر غمزه زن دل شکنش
گرچه فارغ ز غم کار گرفتاران است — سر او قدم جلوه مشکین رسنش
زیر زلفش خط سبز نمایان گشته — سایه افتاده از آن سنبل بر سمنش
شعور را که از طور بفرماید گل — چند دادم دل برخته خویشتنش
اگه گفتی زرد و خدمت او از نیامدم — رفت و کس یاد نیاورد و ران انجمنش

۵۹۵	خوشتر از زنده که خضر بود به دلم جان سپردن به ره عشوه عاشق کشش	۳۸

شدم فارغ ز هجران دو صدا لش — که بستم عهد الفت با خیالش
دلا دارم ز جان حد کمالش — که رحمی نیست جانانرا بحالش
ز جان مرغ دلم بگسست پیوند — چو تو بیدی وفا بستم ببالش
مرا چون دید چشم از غیر برداشت — رسید نهای خوش دارد غزالش
به پیدا دشمن خوشیم از صد تغافل — مبادا از قتل مسکینان ملالش
نشود گر چهره گر باده نخت او — سهی سرو چمن کو اعتدالش
ز مرغان چمن بر جانب فانی — باد و جلوه رعنا نهالش

بود چندان دور اگر در چاره عیش | لبش کو بوزد و گیسو باد و نازش
زهی خامی که خواهم با پری بود | محبت را که پیدا انتهایش
بکیم آن تشنه لب کز سیل نوشین | نمودی از پی حسرت زلالش

۵۹۶	برامت دور اگر جانانه و عاشق نظر کن وقت بردن التفاتش	۳۹

نگاری برده است از کف دل بی‌رحم و بی‌باکش | نگاه قاتل او ده بر چون در چشم نمناکش
زمین چون غنچه راز خویش را هر چند می‌پوشد | عیان گل می‌کند حال دل از پیراهن چاکش
عجب چابک سواری باده در چنگ و صیادی | که بندد این چنین صیدی که هی بازوی چالاکش
نگاه کاشش که پنهان گیر کرده است سر مست | معاذالله که ریزد خون دل بر دامن پاکش

۵۹۷	گیسو گر زدست او برده است بر من دل نمی‌دانم چو ا عاشق نفکنده است تیر غمزه بر فتراکش	۴۰

بزاری بسپارم جان چنین باشد سرانجامش | چو هر کس که دارد کار جز با این بت کاشر
چو خوش شاهد مرا از هیچ وصل آن صنم باشد | که دانم بخت بد با من نخواهد گشت یا شاکر
بزن که باز کوید قاصد از بخشی که من دادم | گر قسم شده و صدرت از کوی تو مشاشر
نتابی چنین که بر رفته راز چهره بی‌نقاب | برنگ لاله خواهد رخت شب باده در شر

۵۹۸	میپرس از عاشق رمان سازگار بهار بخت او که دیدم حشر از کوی اجل سپر دانگاهش	۱

حرف الضاد
۱ غزل

رفتن بوقت و آمدن او زکار فرض | جان بر سرش سپردن و فکر نثار فرض
شد غنچه صرف حضرت دردا که میرمی | بر گردنم ز طاعت عشقت هزار فرض
دیدم که میروی بسر خاک چیدمان | شد جان سپردنم به ره انتظار فرض
لکن رقیب دید و دلم آنجا حرام شد | رفت آنکه بود بر سر کویت قرار فرض
جز از نظر بر رخ خوب آن نگار | فرض و نقد ز چشم به روز کار فرض
با من ز نامه آورده دو رشتی بیجایی | لطفی که بود از طرف آن نگار فرض
دارد خیال عزیمت گویا که گشته است | در بزم بودن من بی اعتبار فرض
فرصت اگر دهند هیچ‌سان قصاصیم | بسیار گشته است ز بوس و کنار فرض

۵۹۹	رنجش حرام کرد به عاشق و گرنه بود گاهی جفا و گاه وفا یار فرض	۱

حرف الغین
۲ غزل

یکطرف تاراج بخیزی بطرف ... داغ | حیف از گلهای رنگین وای بر بر داغ
ای گل رعنا که دل برده است از دست ... | گل به گلبن چنان زیبا که برد از تو داغ
رنجها از دست دل دیدم نباشد در عجب | گر از آن آواره مسکین نگیرم سراغ

روز بازار ترا خوش اگر شام آید چاغ — فکر کار من کئی شب به بر هنگام فراغ

کلبه ام تاریک باشد چرخ او گر چه شب — بر فلک از آه آتشناک فتنه دردم چراغ

۶۰۰	نوکی تیری ساخت کارم عاشق اگر فتم / غیر ازین شب کر دیدم بر کف ساقی ایاغ	۲

از کار و بار هر دو جهان بایدم فراغ — تا من فراغ دل کنم و دل ترا چو باغ

گم گشته بود راه دل عندلیب باغ — از رخت گل سحر پیاده دل خوش چراغ

تا از هوای کیست پریشان زلف چمن — گلها دریده پیرهن و لاله اش داغ

اگر نیشوند نگشته اسیر دام — از حال بلبلان خبر ندارد یاران باغ

روزی که جمع شد نفس و خارم در آشیان — در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

همچون بنفشه با قد خم چشمم جوان — گیرم ز دست تا نو جوان اگر ایاغ

زین تیره خاکدان هر بار دگر روم — کاینجا نمیشد زکام دلم سراغ

گشتم ز رسم تیره شب هجر دور کرم — در کشور ره نداشت مرا گو کی چراغ

با کوی دوست داکند ارم بار رقیب — با درد بر غیر بسته نشینم به سراغ

۶۰۱	ور آزاده‌دی بودی تو کارش ز دور قرار / خرم نشود دل عاشق ز باغ و راغ	۱

حرف الفاء
غزل

آتش خوبان ز لعلش چو خبر شد ز حیف — پیچ خوابم خلاف این باد سحر ز حیف

گریه کنم چاره سوز دل گمی نکند — تا آتش و درد دل و آهم ز سر گذر ز حیف

تا پیشانیش بساز ام بستم از فر باد لب — از سر قلم به تقریب دگر گذر ز حیف

یاد که رحمی او کشم که مانده در جگر — شد چون نشود بر بیش از جگر گذر ز حیف

تو دو جهان پیشه از توی غیر از صبح الفراق شام — روز وصلم از شب هجران تیر گذر ز حیف

۶۰۲	چو اطرف نو بهاری عاشق یکتا شد / از پیر گری که با چشم تر گذر ز حیف	۱

حرف القاف
غزل

نگار طرف گلشن که همدم شقایق — ان پیچ رو روی عذار این چه چشم داغ

با گل کنون که پیوست در باغ جنبت — کو باده مروّق با همدم موافق

یا داش اگر اشب از دور ... نخفتم — یا دم ز دور ده آید هنگام صبح صادق

کو حسن دلفروزی آن زلف و غم — کو عشق خانه سوزی از آتش علایق

از اضطراب مردم در پای حسن او — ور نه نثار او را این جان نبود لایق

جان دادن خلایق رهی ز دین جفا — آئینه طلب کن بنگر صنع خالق

۶۰۳	خنجر کشیده دست آن ترک پیکان / آمد ز خانه بیرون ز هر قتل عاشق	۱

حرف الکاف
۷ غزل

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک / چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیک
شوق خدمت زده فرسنگ وطن بر از شکم / اول جور تو و عمر بپایان نزدیک
کاش یاد آورد از حسرت همشهریان / آنکه در بزم نشسته است بکیانان نزدیک
میتوانم بر قفا همه مرغان را سوخت / کاش بودی قفس من بگلستان نزدیک
بر تو چشم جهان جلوه دلم می سوزد / کشته از جور تو ام نوبت افغان نزدیک
من نه نزدیک خواب دل خود کردم جای / خانه میساخت زلیخا چو زندان نزدیک
بنمایم بصبا چشم آن ناپسنا / چه غم ار رسیده ام ز مصر بکنعان نزدیک
هر نفسی بکجی باد خزان بنه اریم / بسکه از طالع بپستم بجهان نزدیک
آشنا ما شده با چشم ترم / خانه ام همچو حباب است بطوفان نزدیک

۲	عاشق از دوری لیلی کجا خواهی رفت خار این بادیه بر دامن ... لاله نکند	۶۰۴

حشر در زاویه محنت و غم اول شک / خفته بودم همه اندیشه ز دوران دورنگ
تا که از در بدر آید به مطلعت من / همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ
دیده و ناله ام از زخم ستمها چون نی / ده در سینه ام از رخنه غمها چون چنگ
گفت چندین غم دنیا چه خوری با همه کس / که جهان زانکه شد با جهان دارد تنگ

خیز و بنشین بطرب کز هوا باران تیغ / خیز و بر دار قدح کز فلک بارد سنگ
شاد زی شاد که در کار جهان نیست ثبات / عیش کن عیش که در سیر فلک نیست درنگ
گفتم از پسته شیرین تو باشد سخن / بسیه ام همه با صلح بدل گردد جنگ

۳	کار عاشق شود آنکه منتظم از کرمت که چو جان در برت آموخته جا گیرد تنگ	۶۰۵

آنکه نیست هیچ غمت گر شوم هلاک / آنم که میبرم غم عشق تو را به خاک
کاسم رسیده بود به آخر که ز درس / طرز نگاه نرگس مخمور خوابناک
آخر نه خدمت تو به از غیر کرده ام / از حق مهر خویش گذشتم و عشق پاک
نالم نظر بدامن آلوده کرد کس / واقف نشد ز پاکی رندان سینه چاک
گوینده خاک راه شود آدمی دریغ / گر جان نگری ورت تو افتاد از چه باک
آنم که رنگ ریخت درین تیره خاکدان / خاکم بباد رفت درین بوالعجب مغاک

۴	عاشق جفا و جور دلا از خویش رسد محروم من خویش ز هر کس خوش نشسته گنگ	۶۰۶

گل خرم و بلبلان خوش نغمه / کو مطرب و کو شراب گلرنگ
خندیدن یار و سیلی و گنگ / نالیدن بربط و نی و چنگ

شاید که بخاک ره رفتند | سلطان فلک ز روی اورنگ
عشق تو برد ز جان مرتاب | حسن تو برد ز روی گل رنگ
جز روی تو نیست در مقابل | از آینه ام اگر رود زنگ
زان کوزه دم برای جانا | سر من نبرم فسرده پابن تنگ
از بهر طرب جهان جهان غم | جائی نه مرا بخود دل تنگ
خلق در جهان فتاده در خون | آن غمزه هنوز در پی جنگ
سرکش مدارش که نتوان | کردن ز کف آسمان برون سنگ

۶۰۷ — عاشق نگار پیسم درین راه / من مانده ز کار و مرکبم لنگ — ۵

اگر بکشتن همچون منی نداری باک | ز خون من نکند ترکش بازوی چالاک
فغان که بر سر کویت ز نار و امید | فروختیم متاع وفا به قیمت خاک
اجل اگرچه کشیده است تیغ بیکارت | کنون که عشق تو زد در جهان صلای هلاک
خیال درست برسته عهد روز الست | که پا برون نگذارد ز خاطر غمناک
ز دور باده گر امروز کار خویش کنیم | گره ز دل نگشاید چو گردش افلاک
برق چیست نیازت درین چمن عاشق | فتاده آتش سوزان در آشیان خاشاک

گو لمی سپارم جان غمناک | کز انجا بوی جان می آید از خاک
قیامت آن زمان باشد که قهد | نگاه کم سایه آن سرو چالاک
بخاک رهگذارش جان سپارم | که از آن سرو دم افتد سایه بر خاک
چها با این دل افسرده کردند | ز ترک یار و ترک دور افلاک
بیا ساقی که جان از غصه ام سوخت | بر آتش ریز زان آب طربناک
چه شهرت آمد از هر کوی نیست | ز تیر غمزه ترکان بی باک
ترا تا چهره از می لاله گون شد | نشان خون نشد از دامن پاک
شنیدم تلخی دوست کرفتم | بقدر هر چه داد از لطف تریاک

۶۰۹ — اگر برداری از رخ پرده عاشق / بجان دادن نخواهد کرد امساک — ۷

بر خاک ره تو سرو چالاک | دل بر سر دل فتاده بر خاک
لعل تو کجا و بوسه من | فریاد از این دل هوسناک
از شوق تو گلبن قبا پوش | پیراهن غنچه در چمن چاک
دلدار به فکر پیره وفا نه | تا بسته پیستم به دور افلاک
خون جگرم بکام ریزند | وین باده نمی کند طربناک

جامم چه دهی به بزم اغیار / زهرم چه دهی بجای تریاک
پا بس دل و دین از تو که دارد / من بیچه خود آن کرشمه بیباک
سودای تو برق خانمان سوز / ما در ره برق خار و خاشاک

۶۱۰	در دور رخ تو چشم عاشق / از خون جگر نشود پاک	۱

حرف اللام
۲ غزل

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل / آخر عمر من و داد دل بیماری دل
غنچه پیکان گلچین بود و ز غم مینالید / گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلومان را / هست بیم اگر تو ز دلبرم از زاری دل
که بود گه که ز دست ستم آزاد شود / جان غمگین که ملول است ز غمخواری دل
از من بیسر و پا جان ز پی ناز گرفت / حیف و صد حیف که اکنون شده آزاری دل
بسکه از پای غمم بود ملال از سر شوق / میکنم گوش کنون ناله بیماری دل

۶۱۱	جوهر را چه شناسند گهر چون نخرند دل / سبب خواری عاشق چه بود خواری دل	۲

منم که سوی کسی ننگرم ز جانب قاتل / تو آنکه هیچ نبینی بجان پیرزن بسمل
بچون منی تو بسر بر دست پایین هم خوی / چو زندگانی من در فراق روی تحمل

نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین / بلای خاطر دانا و فتنه دل غافل
هوای لعل تو در سر چنانکه باده پنهان / خیال روی تو در دل چنانکه شمع بمحفل
نه بر دو لش رخصت قرار در آنکو / کنون که این دل گم گشته راه برده بمنزل
کرشمهای تو کاندر کمین جان اسیران / چه کوکبت که چها میکنند با دل غافل
خوش است عشق اگرم با مراد دل برساند / ز ره نما چکنم شکر نارسیده بمنزل
بهر طرف ز کوی تو رخت بستم و رفتم / ولی بمهر که بستم دلا که بری تمایل

۶۱۲	چو گشت همدم اغیار دوستان عاشق / ناله تو چه سود و ز گریه تو چه حاصل	۱

حرف المیم
۱۷۷ غزل

رخت از سر کوی یار بستم / دست دل ناتوان ببستم
دادم دل خود به زلف مستی / خود شیشه خویش را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد / با ماه وشی کنون نشستم
آنم که ز بسکه ناتوانم / معلوم نمیشود که هستم
ساقی می آن چنان ترم کن / چون مست ز باده الستم
خوش نگه به بوسه نوازی / از آن لب لعل می پرستم
عاشق به جز این دل شکسته / حرف دگر از جهان نبستم

اگر شکوه از بخت شب زده دارم
نظر چه بر توای مایه ناز دارم

زرفتار گردون بحسرت بسازم
چو شوخانم از نقش بازو دارم

گریزان شود صعوه از تنگ دام
ولی چشم همت به شهباز دارم

خلاصی ازین غم نصیبم مباد
اگر غیر دل محرم راز دارم

کجا سازم اسرار عشق تو پنهان
که در خلوت سینه غماز دارم

چه پروا زنم هر روی که داری تو عاشق
زمن خود بسیم نه داعی زر دارم

۶۱۴
از یک نگهت ز دست رفتم
رفتم ز جهان و دست رفتم
۳

این از کرشمهٔ تو دارم
از کوی تو بت پرست رفتم

دین دل که گبر و ترسم بود
دیدم که پرستش شکست رفتم

طالع بنگر که چون یاری
ور بر رخ غیر بت رفتم

آن شمع به محفل آمد اما
افسوس که تا نشست رفتم

دنبال دل رسیده آخر
دل کنده ز بهر چه بت رفتم

۶۱۵
چو نه مرا نار عاشق
چون طالع بیکست رفتم
۴

رقم

رفتم که به میخانه کشی نام برآرم
دود دل خود از خود و خام برآرم

خورشید اگر گم شود از عرصهٔ عالم
دست تو بگیرم به لب بام برآرم

نگذارد که از زلف تو یک عقده گشایم
تا صد دل سودازده از دام برآرم

در عشق تو ناکامم و از جور تو خودکام
ترسم که به عشق دگری نام برآرم

مانند جرس چند درین مرحله در
این نالهٔ دل سوز به هر کام برآرم

۶۱۶
ای کاش کنند همرهیم رحم چو خنجر
تا عاشق دل سوخته را خام برآرم
۵

چو دیوانگان شکر فریاد دارم
که در خانهٔ دل پریزاد دارم

به چشم حقارت مبین سوی صیدم
که من صید افگن بسی یاد دارم

به گلهای گلشن ندادم دل خود
تعلق به آن سرو آزاد دارم

تو غافل شدی مایل کین و در دل
نه تاب تغافل نه بیداد دارم

ازین رو در صیدم نخجیری ز زد
شهید تغافل ز صیاد دارم

نگاهی از آن ماه نوشد خواهم
که روزی دل خود به آن شاد دارم

ز ضعف فغان بر نیاید چرا از دل
که داند که اندیشه داد دارم

مکن گو روا کام پرویز شیرین
که اندیشه از آه فرهاد دارم

۶۱۷ — مرا از نظر فتاده است عاشق / نظاره‌گر به چه رو چشم باز دارم — ۶

چند اندیشه ز خوی تو ستمگار کنم — از تو چشم ستم و شکوه ز اغیار کنم
سر کم از کوی تو ای کاش برون دیر تنم — کز بد قدری خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم که کس از دست غمت جان بجهد — بچه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم از حالت دل در غم او کر خبری — گوشش بر نالهٔ مرغان گرفتار کنم
من که یک بوسه شود مهر دهانم نکند — عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

۶۱۸ — فاش شد حالی که شدم عاشق از آن به که کنم / منعم از عشق نهان زاهد و انکار کنم — ۷

گم کرده ز بس که ره توانم — تا لب نرسید ز دل فغانم
یارب چکنم به بخت گمراه — گر دست نمیدهد نشانم
از خود گذرم به او لیکن کام — چون شوق کند سبک عنانم
فریاد که گریه پیش آن مه — در حرف نمیدهد امانم
مهر تو چنان نداد کامم — رفتم که دگر ترا نخوانم
کمترینم ار ز خاک راهت — یک ره به نشان بر آستانم

آن کز غم او فسانه گشتم — گوشی ننهد به داستانم
شاد است بوصل او دل اغیار — تا هجر چها کند به جانم
در عشق علاج ناتوان است — صبری که دگر نمی‌توانم

۶۱۹ — عاشق چو نماند گل در این باغ / گو برق بسوز آشیانم — ۸

دستی بسر زلف تو چون شانه ندارم — پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
کشتی که بمن مهر تو پیدا که نماند — یک ذره تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بغمت میدهم اما — جائی که پر زد به تو جانانه ندارم
گفتم که بزنجیر دو زلف تو زنم دست — گفتا سخنی من به تو دیوانه ندارم
خوش دارم از او از غم اندوزی دل — جائی که کند خنده در آن خانه ندارم
عیشی از دل و چشمی که لبالب بود از خون — با لعل لب ساقی و پیمانه ندارم

۶۲۵ — تا پیروی عقل نیاز غم جهان / عاشق چکنم چون دل فرزانه ندارم — ۹

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم — وین عقده را ز کار فرو بسته وا کنم
باور مکن که آید اگر بر سرم مسیح — دردی که یادگار تو دارم دوا کنم

یاد آیدم به لطف تو امیدهای دل
هر که نظر به روی تو نا آشنا کنم

عزت نشست با همه درماند که عشق
بهر خلاصی دل غمگین دعا کنم

در ملک دل بپادشهی دادم اختیار
کو تا ز هر چه حکم کنم مرحبا کنم

در کشش پیاله و در کشش خنجر از میان
کز عاشقان اهل هوس جدا کنم

کارم همیشه خنده‌فشان بود و از ادب
هرگز نشد به پیش سگان تو جا کنم

یاد آورم ز حاجت دل با تو پر نیاز
در کوی صنعان چه نظر بر گدا کنم

۶۲۱	روز وداع جامه جان چاک کرده‌ام عاشق ز فراق دگر تا چها کنم	۱۰

سنگ دل در این چمن از سیر گل بر داشتم
می کشیدم سر ز نیر پا اگر پروا داشتم

پا بجز بودم من مسکین ز قرب مدعی
ورنه هجران ترا از وصل خوشتر داشتم

با همه خواری ز قوم هرگز از کویت بر نه
وایم آنجا پای در گل خاک بر سر داشتم

دیده از کوی رفتش پنهان فرصت نداد
ورنه از بهر بشارت فکر دیگر داشتم

چه خبر از من که شستی دست استغنا ز من
سینه آماده صد زخم خنجر داشتم

وعده دادا ز فسم باز این نبود عجب
خنده‌ام بر خویش می آید که باور داشتم

رنج مجنون میشودم کر دیده گریان از دو
چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم

گفت کاشش ایکس کر دایر جوریه آورد
چون حکایت عرضه باد ارای محشر داشتم

از حجاب عاشقی از وی نکردم شکوه
سنگ عاشق دست بر دامان داور داشتم

۶۲۲	نکشد جانب رحمت چو دل صیادم بچه امید برآید ز قفس فریادم	۱۱

دگر از لطف مگر فکر دل ناشاد
آن قدر جور نکردی که رود از یادم

قصه دوستی غیر گرفتم کدورت
به همین جرم ز من از نظرت افتادم

گلها داشتم از جور تو پر زحمت
تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم

من نه آن صیدم ز بونم که زمین دارد
از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

۶۲۳	اگر هر کس غم کار من مسکین نخورد عاشق از درد غمش خنده برد بر بادم	۱۲

روزی دل از جان برکنم بر کوی جانان بگذرم
تا کام دل حاصل کنم با آرزو حاصل بگذرم

کوی بتان پرخار را تا کی ز بس آزارها
چمن برازین گلزارها با چشم گریان بگذرم

قطع نظر کردم ز گل زیبا و وفا یاد دل
یاد آیدم از آشیان چون زگلستان بگذرم

بهر از هزاران جستجو از کوی او چشم نشان
حیف است اگر از پیم جان زانجا نشتابان بگذرم

عهدیست با پیر مغان محکم مرا چون از ازل
تا باشدم میخانه حاشا ز پیمان بگذرم

از وعدهٔ یک عشوه‌ام دارد خراب آنکه او — نشناسیده‌ام گر این چنین از روی پیشانی کیم
خو لعل زیبا دلبرم بنمود علاج دیگرم — عاشق تیغ از بر سر آید و دامان کندم

۶۲۴	انکه در دل هوس ماه تماشش دارم از جهان چشم سوی گوشهٔ بامش دارم	۱۳

فرصتم نیست که جان در قدمش افشانم — بسکه اشتیاق از طرز خرامش دارم
میرم و خاک ره ساقی گلچهره شوم — که بدل آرزوی جرعهٔ جامش دارم
نبرم نام دل خویش به بازار غمش — کانچه در سینهٔ من ننگ ز نامش دارم
ننگش از صید زبون من دل خسته مباد — انکه پنهان نظری جانب دامش دارم
انکه از آتش سوزان دلم در خندی — چکنم مهر درین سینه مقامش دارم
آب حیوان اگرم دست دهد بر لب او — همه بر خاک فشانم هوس جامش دارم
بهر یک بوسه که گیرم ز لبش تا کی و چند — چشم بر راه خط غالیه فامش دارم

۶۲۵	انکه از وعدهٔ خود پا دنیارد هرگز عاشق دلشده‌ام خوش به پیامش دارم	۱۴

امتیازی چه ندارد ز قفس فریادم — بکجا میرسد از کنج قفس فریادم
گرچه از راز دلم کس نشد آگاه چونی — گوش کردند جهانی به هوس فریادم

چون شود غیر مرا او کرم حکایت چه عجب — اگر از گوش ترا آید چه جرس فریادم
این قدر درد ندارند ز خود چنداری — که رسیدست بر افغان قفس فریادم

۶۲۶	قفس عاشق از آن بام بیاور به لطف که کوی تو همین آید و بس فریادم	۱۵

از زره آن قدر از تو نامهربان شدم — در دوستی که با دل خود بدگمان شدم
ماندم اسیر دام به امید رحم تو — اکنون که یافتم چه کسی ناتوان شدم
باور که می‌کند ز من انکار رندی‌ام — مشهور چون به سجدهٔ آن آستان شدم
عمری به ام زناله به گلزار گرم بود — افسرده دل ز نیستی فصل خزان شدم
با ناله که غم من افلاک را بسر بست — مشغول دشت غار و خس آشیان شدم

۶۲۷	پرسید ره منزل عاشق ز غیری وابسته بود دیدهٔ جانان شدم	۱۶

دل که شاد است به وصل تو نگارش دارم — کار دل عشق غم انگیز کارش دارم
سادهٔ که من که یک وعده‌اند شده‌ام — انچنان شادی که گونهٔ بکنارش دارم
اگر واقف هرشی که می زده دوش — چشم بر وعدهٔ دیرینه پارش دارم
انکه از ناز دمی پیش نیست قرار — گوش بیهوده چه بر وعده و قرارش دارم

زانکه مسکین گشته با سگ کویش همدمم | تا بپرسید خدا را که چه کارش دارم
من که دل را نفروشم به دو عالم زنهار | این چه حالست که در کوی رهوارش دارم
شب که می خوردی و از لطف شدی همدم غیر | بوسها داده بر آن لب که شمارش دارم

۶۲۸	شادمان عاشق از اندیشه زلف تو منم من در اندیشه که گر شب بارش دارم	۱۷

از لب لعل شنیدم سخن آن دل داشتم | ورنه هر چند منی هیچم دم تقابل داشتم
پیشتر زین خواریم از کوی او بر بست رخت | من خبر از بود مسیحای آن دل داشتم
آشیان آرام گاهی بود در زیر ضلال | رشک بر آرام صید نیم بسمل داشتم
دل ز دستم رفت و چندان در غمش | سوزم از این غم که داغی از تو بر دل داشتم

۶۲۹	گشت آسان نزد من عاشق ز قرب همدمی محنت هجران که از این پیش مشکل داشتم	۱۸

از زده تا ز جور تو نامهربان شدم | در راه دوستی به دل خود گران شدم
من نیز فکر عاقبت خویش می کنم | گر خوار شد رقیب ز کویت شادمان شدم
پر برده ای ز نشانم به مقصدم | هر که به عزم گلشن کویت روان شدم
باد صبا ز مقدم گل ای بلبلان | رسید او مژده که من از بوستان شدم

در آرزوی کنج قفس پر بهم زدم | راهی نیافتم بسوی آشیان شدم
از بس که توبه کردم و باز آمدم بعجز | سرگشته آستانه پیر مغان شدم

۶۳۰	حیف آمدم ز بوسه لب او شود فکار عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم	۱۹

شب ز خیالت در فغان روز از غمت در ناله ام | دارم عجب روز و شبی این خواب دارم این بیدارم
از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت که | مایل شوی سوی وفا یا بوده پندارم
بر جای باشد دعویم هرچند جور افزون کنی | یا دامنش بیهوده ام بوسه کو نگذاردم
بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از شوق آن | خمیازه کشید از هم لبهای زخم کاریم
رنجور عشقم شربتم تلخی ز لعل آن صنم | شاید مسیحایت کند از حسرت بیمارم
باشد بهار پستیم چون سایه با افتادگی | از من نمایانم اثر از خاک اگر بردارم

۶۳۱	گفتی که عاشق گشتنم روزی علاج درد تو مشکل برم روزی بسر کز خنجری بگذاردم	۲۰

چشم دایم بسر زلف سیاهش دارم | که دل واله و حیران به پناهش دارم
بخت به دامن او گر دو رها از دستم | ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که زبانی نکند با دیده | دیده ها در ره امید به راهش دارم

رسته در باغ رخت مهرگیاه از گل تر | هم به گل شوق نظر هم به گیاهش دارم

این همه زخم که بینی به دل ریش مرا | همه از خنجر مژگان سیاهش دارم

بر در دوست سگی کرد مرا خوار ز رشک | رشک بر سلطنت و حشمت و جاهش دارم

گر من از ناز نگهش باز ستانم دل خویش | کی گذارند که یک روز نگاهش دارم

۶۳۲	عاشق سوخته دل رفت اگر کوی تو را [illegible] من از شعله آهش دارم	۲۱

دی ز در بزم برون گشت آن حریف کهنم | گفتم قدم در خانه زنگی که ز در نده ایم

سگ او را ز کویم برد چون بیره ممنوع شویم | ای پری‌وار ای سنگدل تا چند سرگردانیم

گردی را چون قفس در نفس بکشش پایم | ز ترحم کو نشان کسی از طلا بستانیم

دانم که پری نبود ترا با نفس چون من دل | مشغل خود دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم

خواهیم بر شد هم سفر دور رقیب از جوار او | در کوی آن نا آشنا این شب سر کردیم

در سینه پنهان کرده ام گنجینه از داغ غمش | تا منزل سعی کن ای عشق در ویرانیم

گفتی برو از کوی من دور نه بر خوشت بیش | شد از چه مرد خدمتم موقوف فرمانیم

دشمن آن به پیدا کر سر بخت ز هر شکر کن | میخواند از سوی دگر آن عشوه پنهانیم

گل چاک سازد پیرهن بلبل کند ترک سخن | ای شاخ گل گر در چمن بنشینی و بنشانیم

۶۳۳	گفتی که عاشق چون توای من در وفا کم دیده ام خاطر بدین خوش شد سگی با این چنین پیدا ایم	۲۲

بهار و باده رنگین گر نه هشیار چون باشم | جهان مست و تنها من بدین کار چون باشم

زیر آسمان که هر طرف پیش تو تنگ بار | پناهم گر نباشد خانه خمار چون باشم

طبیب من چه آید بر سرم هنگام جان دادن | در آن حالت من دلخسته بیمار چون باشم

مبادا آتشش از آه من کسی کاتش کام زند | نگر گوی او دگر با آه آتشبار چون باشم

تو در فکر سبو و باده شبهای عشرت و من | به فکر آنکه شبها بر تخت بیدار چون باشم

چو مخصوص رقیبان است گلهای آن گلشن | ز وصلت شادمان با حسرت بسیار چون باشم

به محفل خواندم گاهی که یار از روی دلداری | با او در گفتگو با حیرت دیدار چون باشم

گرفتم بر سر کو به سازم با رقیب او | به طبع او گران بر خاطر او بار چون باشم

مرا کاری نمی باشد بجز مهر بتان اما | به کار خود ز طعن مردم بیکار چون باشم

سر و دست و دماغ و دیگران سنگین | نوای بلبلم مست در گلزار چون باشم

۶۳۴	شکسته پنهان عاشق که ز رخ او دیده بر دارم از و خونین سینه با این شوق بی زنهار چون باشم	۲۳

گشته قرب رقیبم برون ز کوی حبیبم | کنون به گوشه حسرت در انتظار نصیبم

کسی حکایت من طایری ندیده و نشنید به گلشن و قفس و دام آشیانه گم

گذشت فصل بهاران و در پی گلشن نشد به کام دل خویش یک نفس ام نصیب

مرا که جان به لب آمد ز حسرت لعلت چه سود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم

۶۳۵	کاتب من عاشق و تطاول هجرانی که در وداع زلف شد قرار و صبر و شکیبم	۲۴

روزگاری از غمت سر در گریبان داشتم در گریبان از خیالت باغ رضوان داشتم

روز محشر چون حساب کارها از سر فتاد منتی از ناوک جور تو بر جان داشتم

بر سر آمد عمر من در راه پایان عشق چون نظر کردم به مقصد پا به دامان داشتم

در شب هجر که همدم یار [illegible] خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم

من که محروم از گلستان تو بیرون [illegible] وقت بردن آمدن صد گل به دامان داشتم

می کشد اکنون صبا از بخت یک نکهتم یاد آن روزی که ما وا در گلستان داشتم

حسن که غنچه بیشکر دم کشد و دل طلب آرزوی بوسه دل از آن لعل خندان داشتم

در وصال ام آرزوی هجر بود از [illegible] در گلستان بودم و حسرت به زندان داشتم

از کی بشد راز من در کوچه بازار عشق من که دایم از کسی درد پنهان داشتم

با کمال قرب عاشق بر سر [illegible] الشفعه آرزو دایم ز دربان داشتم

آن پادشه خوبان دیگر نکند یادم از خاطر او رقم و از چشم وی افتادم

دارم نفس گرمی در رخنه دل [illegible] از چشم نه بدهد فرصت [illegible] صیادم

در وادی حسرت [illegible] چاره [illegible] نزدیک به مقصد بود گر پای در افتادم

کس محرم راز من نیست و [illegible] افسانه خود را پیش آخر رود از یادم

مهر تو نخواهد رفت از آب و گلم بیرون صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم

خوش آنکه بر او خواب [illegible] تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم

۶۳۷	صاحب بود دوای تو نخیه مرا عاشق گز روی سر زلفش از پای در افتادم	۲۶

دلا به جور و جفای تو آشنا دارم وفا مکن که به دل حسرت جفا دارم

به پای بلبل خود ای که بندی به [illegible] به من که قوت پرواز تا کجا دارم

به صد دعا طلبیدم چو از خدات کنون شکایت تو چسان عرضه با خدا دارم

[illegible] ز من خوبان دل [illegible] به ستم اگر کنی من کی روا دارم

عجب که راه بجا برم از آن [illegible] چنین که سر درد و دردی بر قفا دارم

قضا نگر که مرا باز [illegible] به [illegible] بلای جان شد و من شوق این بلا دارم

[illegible] سخن از [illegible] دل گم دلا عجب که نداند چه مدعا دارم

۶۳۸	بر از نسیم بر باز در بستی عاشق کی روم زین سپس کوی او کی دارم	۲۷

چو در خود جلوهٔ آن شاه سوارم — وقتی شدم آگاه که بر خواب عدم رام
نابرده پیامی که مرا بود بجانان — ای کاش نویسنده رقیبان بزارم
پاپیچ بقد الفم آن ماه شناسند — دیده است زبس بر سر هر راه گذارم
گیرم که برش شد مقصود در آید — با او چه کند دست و دل رفته ز کارم
در سایهٔ دیوار چمن خار ضعیفم — بر سر نه شود سایه فکن ابر بهارم

۶۳۹	من رندم و میخواره و دیوانه و عاشق با مصلحت مردم فرزانه چه کارم	۲۸

فرصتی کو تا به بزم وصل کسب جا کنم — یک گره واز زلف او صد عقده واز دل وا کنم
ای اجل از کوی او گر میبری بیرون مرا — مهلتی تا یک نظر بر آن رخ زیبا کنم
بس که نگذارم بناز و غمزه خویش — تا نگاه صرف غرور آن گل رعنا کنم
رفتم از کوی تو اما میرود کارم ز دست — تا جفا جوئی میان دلبران پیدا کنم
خواهد از سنگ حوادث شیشه‌ام خالی شکست — کو مرا فرصت که از خم باده در مینا کنم
حاصل دنیا که وقف کار و بار عاشقی است — ناکسم گر بهر کار غم دنیا کنم

۶۴۰	از خرام بخت سیه بالان در این چمن القصه ز عاشق که بر شاخ گل آوا کنم	۲۹

آغاز محبت ز تو با ناله و آهم — با آنکه جانان نیستی آگه ز گناهم
شاید که بپرسش رسی از بوی کبابم — هر جا که دل از کار رود چشم براهم
غربت که بر من تو دل آزار گذشتی — آلوده بغربت است هنوز از تو نگاهم
خواهی که بمحشر نبود دعوی خونم — از ناز بکش تیغ و مبر نام گناهم
در راه سموم است مکان خار و خسم را — ای وای مرغی که گریزد به پناهم

۶۴۱	گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین گفتا که چه پادشهیش بر سر راهم	۳۰

خوش بود در حلقهٔ شبهای اکثر صحبتم — کاین بود در کوی آن سرگشته‌های غربتم
با رقیبان گر نشینم کی کند از غیرتم — ور روم از کوی او اینها که بود آن طاقتم
دعوی خونم به او کی میرسد روز جزا — اگر میا زو شهید ناز با صد حسرتم
خار میکند رم چون از ریشه بر دیوار باغ — آه و زاری اگر نوازد ابر رحمتم
میبرندم بیرون از این فردوس گلشن باز پا — قوت پرواز ماند گر سبب الفتم
میکشد چنانم سوی تو ای آشنا — ور نه خرسند باشد از رشک رقیبان حسرتم

گاهی از نظارهٔ اشس در آتشم گاهی عتاب — عشق میسوزد در آن محفل که چون من عالمم

می‌کشم بار غم زیبا نگاری بعد از این — عاشق از دست غم عالم سپند انجمنم

۶۴۲ — تا بدست کف ساغری از باده نابم — گر شمع بیارد ز فلک روی نشابم — ۳۱

زان روز که محو گل سیراب گشتم — پیوسته فرو می‌چکد از دیده گلابم

از جلوهٔ شکر رنگ تو بار دو رسیاهم — وز سرخوشی نرگس مست تو خرابم

صد خار ز پا دارم و بادید شوق — دنبال گل کشتهٔ دشمن بشتابم

در سایهٔ گلهای چمن خار ضعیفم — دهقان به طفیل دگران میده آبم

ای ابر کرم رحم طلب تشنگیم کن — تا چند گریبان کشد موج سرابم

۶۴۳ — از فیض گدائی در میکده عاشق — خالی نشود کاسه چوبین شرابم — ۳۲

تر دامنی من که قسم ار دارم — چه اندیشه زاهد ز انکار دارم

کمن پیش دلم مبتلای فراقم — که طاقت نه اندک نه بسیار دارم

نگوئیم بدل قصهٔ نا امیدی — که اندیشه از کار بسیار دارم

نه از دست جور تو باشد فغانم — که عادت باین نالهٔ زار دارم

سخن مختصر می‌کنم بر سر دل — تمنای یک حرف با یار دارم

ز آن یافت از دامن دوست غافل — که گلهای حسرت به گلزار دارم

بدل نیست پامال گرد ره آن — شکیبی که گیرم در کار دارم

فغانم ز ردی هوس نیست هرگز — ز مرغان گلشن از آن عار دارم

کرا بود ر آید که در بزم وصلش — ز غم روی خود سوی دیوار دارم

بهیچ ار فروشی متاع وفا را — خریدم که زین جنس بسیار دارم

بسی رنجها دیده‌ام در محبت — چنان نیست دردی که این بار دارم

حساب طلوع و غروب کواکب — نگاهی از این چشم بیدار دارم

ندارم نظر بر تماشای گلشن — که در دیده اشک چو گلنار دارم

ز من پرس آسایش خواب راحت — که بالین گل خوابگه خار دارم

کشد گرچه بار غم عشق خوبان — دلی از غم خود سبکبار دارم

ندانم که تاب تماشات یا نه — نگاهی چند پژمرده بر بار دارم

بصد قصه قانع نخواهم شد از وی — طمع در دو لعل شکربار دارم

مکن گوش بسیار بر قصهٔ من — همین درد دل اندیشه بسیار دارم

عجب نیست گر خونم از دیده ریزد — بسی کار با چرخ خونخوار دارم

۶۴۴	خطش عاشق اسپال سر بر زد اما بدل من همان حسرت یار دارم	۳۳

اگر اثر نکرد آه آن دل محبتم — ای عشق پر فسون ز تو در بند حیرتم
فرقی میان قفس و بوستان نماند — کاین هر دو تنگ شد بپر و بال همتم
خوش پسندیم الهی بجایی که بخت بد — آزادی کند ز قفس هر حسرتم
مرغان باغ ره به فغانم نمی برند — کنج قفس کجاست که دلگیر غربتم
شایسته کمند تو گر نیستم بکش — زآزادیم که نه کنجد بغیرتم
دارم هوای خدمت رندان باده نوش — ای پیر میفروش مدد کن بهمتم
مغرور طاعتی نه ز مردود رحمتی — رو در که امید هوادار رحمتم

۶۴۵	عاشق من بچشم حقارت نظر مکن دیگری میفروش توانید غربتم	۳۴

زاه و ناله شبها بجان خود چها کردم — دل پر رحم او را تا بر حم آشنا کردم
قدم تا در تجربه فزا به بر لب خیال او — ز چاک سینه صد جا در بروی دوست وا کردم
جنون چپ تاین ره پیش پای شوق کیشان — که هر مشکل که پیش آمد توکل بر خدا کردم
بخاک پای او گفتم سپارم جان شیرین را — گذشت از پیش چشمم تا خیال رونما کردم

مه پرورش را دگر سوی نخواهد بود امید — که کار دل گذشت از کار تا فکر دوا کردم
سپاس جور خوبان است این مهر و وفا داری — بامید وفا این کار تا کردم خطا کردم
به هیچم گر گرفته از که باشد نام عاشق — که من خود را بیاد از گور دیدن رها کردم

۶۴۶	شادم از لطف وی اگر نگاهش دارم خبر از چه کشتی تازه نهالش دارم	۳۵

اگر ناکام تری نیست از دوری ره عشق — چون نخواهد به سنگ زرم رشک بخالش دارم
او در اندیشه که خون من مسکین ریزد — من با چنین شد دگر رای بخیالش دارم
هر جا قصه جانداران خود شرح کنم — تا نه زنند امیدی بوصالش دارم
دل من که طلبه جان بر پش افشانم — بسکه آشفتگی از ذوق سوالش دارم
گشت لب تشنگیم ابر کرم کو که دمی — جگر سوخته را خوش بزلالش دارم
دل که از روی ادب جرات گفتار نداشت — کرم حسرت شده و فکر مالش دارم

۶۴۷	گفتم از دست جفای تو گریزد عاشق گفت در کنج قفس بی پر و بالش دارم	۳۶

سبزه نو خیز چه زد باده احمر زدم — بلبلان را مست دیدم در چمن خوردم
در هوای سیر گلشن تا گشودم بال و پر — ده که با مرغان بسمل گشته پر در پر زدم

دعوی خونم باد کی سر سپید روز حشر را
من که از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم

کس ز روی مرحمت نگشود در بر روی من
جز در میخانه هر جا حلقه بر در زدم

من غلام آنکه پندارم غلام خود مرا
در هوای خدمتش دامان خود تا بر زدم

از دل سوزان خود امشب ز روی [illegible]
آتشی افروختم کآتش [illegible] تر زدم

۶۴۸
ز رشحی از ابر آخر با گیاه من چه شد
بر امید رحمتی از خاک عاشق سر زدم
۳۷

نه زود شناسی یاران نه آشنای یارم
بغیر گوشه حسرت نمانده جای قرارم

زمین عشق کوی بلا مقام گرفتم
که کس مباد ز آسودگان مقیم دیارم

نهد نامه به پیام محبت بهار امیدم
پس از وفات اگر شکفته گل ز مزارم

هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی
بغیر گوشه تربت مباد جای قرارم

پس از وفات بغیر از گیاه مهر نروید
بهر زمین که پریشان کنند مشت غبارم

مرا امید کرم بر در سوی سینه که او
و گر نه لایق فتراک او نبود شکارم

عجب که از نظر آری تو جان خسته عاشق
که من محترم و بس محقر است شکارم

۶۴۹
دلم خوش نیست از غم از دل ناشاد میبالم
کمان سیمان عشق گزیده ام میبالم
۳۸

بر سر عاشقان دارم فغان بر سر آتش
کمان محرمان او که بهر داد میبالم

نمی نالم که افتاده است کار دل بآن [illegible]
در آغاز وفا از چشم او افتاده میبالم

هنوز ز وقت افغان نیست کافر [illegible]
بروز بیداد دل از بهر عیادت میبالم

بسی جان کندم و هرگز نیامد بر سرم شیرین
ز رشک طالع فرهاد میبالم

کنون عزلت که با اعتبار بهار [illegible]
در این گلشن که از حسرت صیاد میبالم

۶۵۰
نمی نالم که عاشق بر در آغاز جور او
ز دست درد و غم شد پایمال از او میبالم
۳۹

هنوز در پی گشتن نه بود ناز و عتابم
نبود از پی آنکه شهید عشق خطابم

چو برق می بردم شوق سوی کوی او از تیم
نه پاره از رقیبان بمقصدم نشتابم

پیک نظاره چنان بسته شد زبان شکایت
نه کس که در نظر شهید عشق حسابم

به هر صفت که بر آیای تو معجزیست و کرامت
هلاک شیوه لطف دلاسیر جور عتابم

که است ز رشحی پاره پاره سحاب عنایت
که گشت تشنگی از جرعه های خشک سرابم

بر که از قضا عاشق آن گیاه ضعیفم
که در کشاکش حسرت میان برق سحابم

۶۵۱
عنان ز جور تو نامهربان گردانم
اگر ز جور بسوزی عنان نگردانم
۴۰

هزار بار مرا گر برق خانمان سوزد — ز شاخ گل بچمن آشیان نگردانم
بخاک پای تو ای نوبهار دولت و حسن — که روی خویش از آن آستان بگردانم
رخ چو ماه بپوشان روان چو بنگذری — که آه حسرت از پی روان نگردانم
ز چاره دل بیمار گذرم بهتر — که پیش از این غمش ناتوان نگردانم
نوای عشق تو دارم چه جان ز نالهٔ من — اگر ز دست رود داستان نگردانم
بهشت داده دل خسته ام نخواهد داد — اگر بوصل تو اش کامران نگردانم
دلا کریم نفس تاب انتظارش نیست — بوعده های تو اش شادمان نگردانم
بسنگ جور اگر آبگینه ام شکند — نظر ز گلبن روی باغبان نگردانم
کنم حدیث وفا تا مرا زبان باشد — اگر چو شمع بسوزی زبان نگردانم

۶۵۲	ز آستانهٔ میخانه فراز عاشق رخ نیاز بسوی آسمان نگردانم	۴۱

بر سیم تقوی و آیین زهد دانایم — چه شد هوای رسی معشوق ناشکیبایم
چگونه شکر خدا را توان بجا آورد — که یار بر سر جور است و ناشکیبایم
چه باشد ار ز کرامت در آیی از در ما — که اشتیاق تو از حد گذشت و تنهایم
بیا که از همه عاشقان پیشانم — کسی که جور ترا میخرد بجان مایم

بجلوه گاه تو سر خاک گشت و ما بگمان — که محو روی تو گشتیم و در تماشاییم
مباد در دل شب این ناله را اثر عاشق — بناله دگر از ضعف اگر توانایم

۶۵۳	بسته به حلقهٔ کمندم شکرانه زنخت ار جهنم	۴۲

آن کس که دهد به عشق پندم — ای کاش گذشته از گزندم
گویند برو از آن پری رو — در پای ندیده اند بندم
دیدند به سینه گاه عشقم — بستند بحلقهٔ کمندم
مستغنی از من و دل من — چندان که ترا نیاز مندم
در حلقهٔ عاشقان سپردم — در محفل دلبران سپندم
داغ است علامتم که در عشق — گر دست غم بتان بسندم
مانند نی از حکایت دل — پیچیده و فغان به بند بندم
زلف تو زند از چنین ره دل — ای وای بجان مستمندم

۶۵۴	عاشق من و خاک ره او دنه تا خاک کنه سپهر سمندم	۴۳

ز بسکه شوق تو دارم امیدوار توام — ز اضطراب دل خود در انتظار توام

چنین که خوار غمت گشته‌ام عجب دارم
که دیگری به نوازد به روزگار توام

خدای را که برای وفا هلاک شوم
که در زمانه منم امروز یادگار توام

ز دیگران به وفا گرم نیم خورسند
تو غیر جور ندانی و شرمسار توام

لب تو چاره درد دلست عاشق را
ببوسه چاره من کن که دل فگار توام

۶۵۵	عمری پی تحیری گریبان دریده‌ام بهتر ز روی خوب تو آئینه ندیده‌ام	۴۴

از بسکه سنگ جور که بر پشت ما زدی
پیداست زگوشه بامت پریده‌ایم

صد بار کم شده است ره ما ز پای خودی
تا این زمان به کلبه کویت رسیده‌ایم

پیشست این دل مسکین ز خویشتن
دردا ز غمت که از همه عالم شنیده‌ایم

در محفل کسی که رخش به ز آفتاب
ای آسمان بسوز که جامی کشیده‌ایم

شکر که بر بوی چمن آوریم روی
از آشیان خویش شبانگه پریده‌ایم

سرمایه امید دل مستمند ماست
آن عشوه که زان لب شیرین خریده‌ایم

ما را به روز واقعه یاران کفن کنید
آن پیرهنی که در غم خوبان دریده‌ایم

آن همیشه چو من که بنجوم گشته است
اکنون گشته است که در خون طپیده‌ایم

مانند غنچه ز آفت این سبز بوستان
عاشق گوشه دل پر خون خزیده‌ایم

بعدم ز زخم تیغ تو چنان شتاب کردم
چو نه دل از آن خبر شد منم اضطراب کردم

چه وفا و دلنوازی چه جفا و جان گدازی
که ز دوست هرچه دیدم نگرم حساب کردم

جم و جام پادشاهی من و کاسه گدایی
که گدای می‌فروشان قدح شراب کردم

که به سیل دیده من ره خانه‌ام نیابد
که هزار خانه افزون به غلط خراب کردم

۶۵۷	چه شبی به روز کردم به فراق یار عاشق که نه ناله کرد آغازی نه خواب کردم	۴۶

از ذوق وعده تو که از دل شنفته‌ایم
عمری گذشته است که یک شب نخفته‌ایم

تا ما ز راه مصلحت اندر فریب ماست
زین وعده‌ها که زان لب شیرین شنفته‌ایم

شاید به لطف دوست برحمت دوا کند
دردی دل شکسته که با کس نگفته‌ایم

پاشید برگ غنچه ما را ز هم خزان
پیداست روزگار که از شادی شکفته‌ایم

۶۵۸	عاشق ز گریه آب نیفشانده چشم ما تا خاک راه دوست به مژگان نرفته‌ایم	۴۷

پروا ز صفت دیده با و دوخته بودم
وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

در میکده از من نخریدند به جامی
این دانش و دین بود که اندوخته بودم

کردم گله از خوی وی و سوخت عتابم
این آتش جان سوز خود افروخته بودم

دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم — طفل تو و من مرغ نوآموخته بودم
امروز بدام دگری بسته‌ام دل — رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم

۶۵۹	آنکس که علم زد به فلک شعله آتش عاشق بره او من دل سوخته بودم	۴۸

هزاران داغ حسرت بر دل پرخون نهادیم — که در کویش نشان سجده بر آستان دیدیم
بخونم گر نشاند غیرت بیداد جا دارد — چرا تا آن شکنج دام سوی آشیان دیدیم
بجستم در ره کویش دل گم گشته را لا — دل گم گشته آنجا کاروان در کاروان دیدیم
به پیش چهره زیبای او در دیده خار آمد — ز روی شوق اگر در گلستان گل در نظر دیدیم
در آن محفل که از چهره ز کفن کرده بود از می — گرفتم روی زیبا آتش صد خانمان دیدیم
بزن شد دست حسرت چشم مهر من این گره با دل — ولش مایل بکین شد این اثر من در دهان دیدیم
نه تنها من دیدم از داغ غم عشق گر رود دل — که در باغ محبت نوبهار پر خزان دیدیم

۶۶۰	ندیدم در بغل هرگز گلی در این چمن خاشاک اگر گاهی گلی دیدم به دست باغبان دیدیم	۴۹

بی ناله که مرغان شب … دارم — قفس … بر مرغ گرفتارم
تا فیهای جور روزگارم … سوزد — که خاری از جگر با … بر آرم

خس و خاری به صد حسرت … — که برق از طفیل آن که یک جلوه دیدارم
نه در بزم شرر … پای رفتن ز آنکو — نیاد … عشق از نظر افتاده یارم

۶۶۱	ز خون نقش که بندم کار آشیان عاشق که بال مانده … ز خون آلوده دارم	۵۰

خوش آن مستی که پا خود را ز عشق اظهار میکردم — چه واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
نزدیک بار حلقه بر در و امید … — که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
سزای من که مرگ از آستانت … — سگ کوی ترا شب … بیدار میکردم
برون چون با دل آزرده … — بر آن در می‌نشستم گریه بسیار میکردم

۶۶۲	بجای عاشق از کوی وی امشب … کردیم که در هر گام صد ره گریه بر دیوار میکردم	۵۱

حلقه در گوش غلامان در پادشهیم — تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم
عالم گر نه … در آن مجلس … — این قدر بس که … خاک ره جلوه گهم
مردم از حسرت خورشید جهان افروزش — ای که … فراق تو بروز … سیهم
عکس رخساره … — بس بود جام می از گردش خورشید مهم
تا چه عاشق … بوسه بپای تو نباز — میکند بر سر کوی تو منم خاک رهم

هم سوزهای اگر از عشق تو با صد درد خشنودم / ز بیدادت هر پس یاد دارم وز غم شکسته دلم
ز داغش بر متاع هستم عشق با من شادم / که فارغ کرد از سود و زیان بود و نبودم
نه غلطیدم بخون گر زخم دیگر ساز دم ممنون / ز شوق جان سپارم بهار زخم اول آسودم
ز صبر آن شربت تلخی که از دست تو نوشیدم / بکامم زهر شد عمری و چه ابیت بهبودم

۶۶۴

فغان کافتاده غفر پرده از راز نهان عاشق
بمحفل هر سر شمع از

۵۳

نه بود پیش تو به خوبی مجال سخنم / گو به غیر دگر راه در آن انجمنم
انچنان گوشه دلگیر قفس شد وطنم / که به صد موی چمن یاد نیاید چمنم
سر خوش از خانه برون تاخته دیدم / که سپارم بر پیش جان و نداند که منم
همچو گل پیرهن از شوق قبای بپارزم / تا که بر داشت دل از یوسف گل پیرهنم
ای صبا از همه گلهای بهاری غم دل / با که گویم من بیکس که غریب چمنم
من دلافگار رستمهای تو اما فریاد / غوقه در خون چو ببینند به مجلس کفنم
کن سپر کوی تو خوارم چو غم جان من و دل / همه حیرت که چرا رفت ز خاطر وطنم
صد ره از پای بلا نشکیب آرم باز / شوق آرد به سر کوی تو با خویشتنم
وین بنا مرحم از راه و از یاد مرفت / عاشق آن طاعت آموخته از برهمنم

من رحم کمان در دل صیاد ندارم / خیالم و اسیره بفریاد ندارم
شرمنده یک لطف نبودم ز تو هرگز / یکبار ز ترحم ز دولت یاد ندارم
آغاز محبت هر پس کشتن من کرد / داد است که من طاقت بیداد ندارم
این بار که توان گفت که در محفل عیش / از بخت بخویش دل شاد ندارم

۶۶۶

عاشق دگرش بر بهر بیداد که آزرد
اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

۵۵

گر کند ترک ستم دلبر بیداد گرم / ببرد زان همه کو بخت بپای دگرم
شب که از حسرت آن گلشن کو خیالم / مددی میرسد از ناله مرغ سحرم
کم شد از سینه دل آن کو به کنجه راز / محنت عشق تو بی گرد چه زیر و زبرم
کن کم گشت از خویش رساند براو / انگشت جانب آن مقصد جان زهرم
دلم آن طایر هم در چه مانده از پرواز / از سر کوی تو دیگر که رسد نه خبرم
حالیا بسته فتراک تو چنم سر خوش / چه نوشته است دگر حکم قضا تا بسرم
ناز پرورد گلستانم و آزاده باغ / که بکوی تو ستم پیشه شکسته پرم
هر کس از بخت بی نازد و در کوی تو من / عشق میورزم و خود بس بود این بختم
کند لطف و برت کام دل عاشق / انکوش آن لطف که یک لحظه در آید بگیرم

پرهیز کی محبت که اختیار نکردم
بیچاره دل پر خون دگر چه کار نکردم

سزای من که نزاری بپرسم از غم هجران
بروز وصل تو جان را چرا نثار نکردم

کنون شکایت هجرش توان به پیش که بردن
که گاه حکایت مهر و وفای یار نکردم

نصیحت من بیدل کسی نکرد که دور ا
بیک نظاره روی تو اشتهار نکردم

مباد مایه حرمان بود بروز جزا هم
که من ز جنس وفا سود هیچ بار نکردم

مپرس عاشق از آن کو چگونه پای کشیدی
که من بخواهش خود مردن اختیار نکردم

۶۶۸	تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم مانند ذره در ره عشقت هبا شدیم	۵۷

ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق
کار آن زمان فتاد که از هم جدا شدیم

بی قیمتی نگر که بدنبال ما نـ ید
آن آسیه هیچ چون نکهتش رها شدیم

رفتیم با رقیب سوی بزم آن نگار
باز آمدیم و با غم هجران رضا شدیم

با بانگ جرس کوشش نیامد ز کاروان
چندانکه گرد قافله را از قفا شدیم

تا بود کلک بلبل نوای طرب زدیم
فصل خزان رسید و چنین بی نوا شدیم

۶۶۹	عاشق سزای ماکه چنین خوار گشته ایم تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم	۵۸

نمر.

بغمت اگرچه حاصل ز دو چشم تر ندارم
بهمین خوشم ز عشقت که غم دگر ندارم

زغمت اگر بمیرم نگهی کند بخاکم
پس از آنکه خاک گردم ز تو مهر بر ندارم

ترکه بنده ی فروشی چه کسند دیگرانم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو دگر نه
ز کجا که من نهم خود ز تو چشم بر ندارم

چو رسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی
بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم

ز نگاه من که دیگر برسی بوصل عاشق
که گمان زنده گانی بتو این قدر ندارم

۶۷۰	دل کاز مهر تو ای عهد شکن بردارم که دل از مهر تو برداشت که من بردارم	۵۹

روز محشر که بدامان تو پیرهن زنم
دست خود را ز گریبان کفن بردارم

به چه چشم مردم طالع و فریاد که نیست
طاقت آنکه دل از سیر چمن بردارم

گرچه خون کرد دل از حسرت گیسو مرا
نتوانم دل از آن کنج دهن بردارم

۶۷۱	عاشق آن ماه چه شد جانب غربت آنم که دل از صحبت یاران وطن بردارم	۶۰

در کوی تو غیر تیغ ندا ریم
در پیش تو جرمی ندا ریم

مفروشش چنین بهیچ ما را
هر چند که قیمتی ندا ریم

جان داده‌ایم در ره محبت / بر عشق تو منتی نداریم
از مهر بتان نمی‌گریزیم / با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جانها / در گردنه امتی نداریم
ساقی سر یاری تو کردیم / برخیز که فرصتی نداریم
کامی ز جهان ندیده هرگز / وین طرفه که حسرتی نداریم
در خلوت دل ز هر دو عالم / با غیر تو الفتی نداریم
در ملک جنون اگرچه شاهیم / در پیش تو شوکتی نداریم
جز خون دل خراب عاشق / ما باده عشرتی نداریم

۶۷۲ — زین پیش که بی تو چنین خوار نبودم / یکباره به کام دل اغیار نبودم — ۶۱

بگذشت زمانی که بار و خبردار نبودم / ای آنکه سرم دولت و بیدار نبودم
ای کز لب شیرین تو هر خسته دوا یافت / گویا که من دلشده بیمار نبودم
یاری که کشم بار بجان بهر دل او / انگاشت که بر حرف او بار نبودم
گفتم که بجان میخرم از لعل تو بوسی / آنگه از این گرمی بازار نبودم
از گردش این طارم گردنده چه دیدم / یکروز که در خانه خمار نبودم

از رنگ گل ساقی مجلس شدم از کار / از دل خبرم نیست که هشیار نبودم
زاری چه ندارد اثری در دل ایشان / از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت مشک سر زلفت / در فکر دل و سینه افگار نبودم
با گوشه چشمی دلم از لطف تو خوش بود / هرگز به غم اندک و بسیار نبودم
صیاد دگر میرسد از ره بره جست / ای کاش به دام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خزان دیده بشب گم / در موسم گل گرچه به گلزار نبودم

۶۷۳ — عاشق بجفا ساختم و رفتم از آن کو / چندین طلب لطف و کرم یار نکردم — ۶۲

تیغ بر کجی کشیدی و ز شهیدان نیستم / سرگرانی باز با من یا پشیمان نیستم
همچو آن ماهی که در آب است دام او ... / از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم
کرده آهنگ قتل من شب ماه شب چیست / من که نقد جان بکف دارم پشیمان نیستم
میگذارم هر زمان داغ دگر بر روی داغ / تا نه پنداری که من در فکر سامان نیستم
بسکه پا خود گشته‌ام در محفل دیدار او / آگه از بی التفاتیهای جانان نیستم

۶۷۴ — میکشم شکرانه عاشق از یاران جفا / گر ز غفلت در پی وفاها چو ایشان نیستم — ۶۳

بخت اگر رخت سوی روضهٔ رضوان کشدم
همچنان دل بسوی منزل جانان کشدم

بعبث کاریست ای گنج نهانی که مرا
دل دیوانه ز آباد بویران کشدم

بکشم دامن او روز جزا از پی داد
ترسم آن زلف که پیچم بگریبان کشدم

زخم بر زخم دهد گر بکشم تنگ آن شست
دل چه باکش که همان جانب پیکان کشدم

الشفاء اگر از جانب صیاد بود
گاه فرم دل ز قفس گر بگلستان کشدم

من و آن ترک جفاکار که گر پس صلحم
دل انگه راز و جانب سلطان کشدم

چه چشم ز آنکه تهی محفل از اغیار شود
من که دل جانب آن عشوهٔ پنهان کشدم

کاشکی وصل ترا باز کند از ره رقیب
شحنهٔ هجر کاش که بزندان کشدم

بامیدی که چو ماهم بکی از اهل دیار
کوبکو خاطر غمگین چو غریبان کشدم

گرم از آن روی که گشتم که نکردید حبیب
دست خاری که درین بادیه دلالان کشدم

۶۷۵	ز رگ خاک سر از کوی گنم عاشق اگر بخت دامن بسوی چشمهٔ حیوان کشدم	۶۴

از کسی شرمنده گرنم کاری نیستم
لایق گشتن هم از بی اعتباری نیستم

ناامیدی بین که رخت از کوی جانان بسته ام
منکه یک ساعت حریف بیقراری نیستم

منم زدیدار تو بیخود و آن دل تا نشسته ام
بدگمان گاه کز پیم جان بیاری نیستم

بسکه داغ لاله وگل دیده ام در این چمن
گر گریم کمتر از ابر بهاری نیستم

بیخبر آورده ام چیزی ببازار جهان
اگر از سود و زیان دو دست داری نیستم

۶۷۶	خاک دامن گیر او عاشق گرفته دامنم پس کن کوی وی از امیدواری نیستم	۶۵

تا نخواهند ز ما طاقت دیدار انشویم
بهتر آن است که در عشق شکیبا نشویم

ما بهر ذره تو خورشید جهان آرائیم
گر نه از پرده برآئی تو هویدا نشویم

پرده بر درد و غم عشق میوشید که ما
تا نیافته بر دم مایل سودا نشویم

در ره و عمیم رفیقان که عجب باشد اگر
در ره پرخطر عشق تو تنها نشویم

ناز آن شوخ رسیده است بجائی که بما
لطف ننماید اگر گرم تقاضا نشویم

لطف پیدا و نهانت چو نمازست بما
بردیم از پی کوی تو و پیدا نشویم

۶۷۷	عاشق این بیسروپایان پریشان نکو گذارند که دیوانه و شیدا نشویم	۶۶

برد او دل تا بغیر ز ملال رسته بودم
که گوی می فروشان بطلب نشسته بودم

نکشیده جام انکس که ز بزم او برد نشه
بهزار حسرت شب من و دل شکسته بودم

عجبا چنان گذشتی که ز بیخودی ندانم
ز نگار سینه بودی که کجا نشسته بودم

ز شاخ فلک اشعه خون بهلی که گردی امل	ز قرب الفت پی با سید بسته بودم
غم حسرت غربی من دل فگار دادم	که بخشم آشیان ز او روزدم جسته بودم

۶۷۸	نجلم ز اضطراب دل بیقرار عاشق بدام صبر و طاقت من از و گسسته بودم	۶۷

لطف کرد حساب این فگار دل شکنم	که خواند همره بیگانگان با انجمنم
بهار رفت و گل مهربان نشد با من	دلم خوش است که من عندلیب انجمنم
صبا ز کوی تو بر خاک من گذار افگند	که همچو غنچه تن چاک میشود کفنم
جدا ز تو بنیاد به چه وفا افتاد	ز دوری تو جدا از میان جان و تنم
بزم وصل امانم نداد رشک رقیب	اگر که دیده ز فراق تو به چو فاشکنم
زنگ و رنگ شاید برد رخت عاشقت	برو بگوی وی ای آنکس که مگر منم

۶۷۹	کمال مرگم از هجران که در شکنجه دادم اگر کوشی بکن گرم میکنی درد دادم	۶۸

با سیدی دلم آویخت در مهر جفاجوئی	ز عزت بستم از مهر وفا از دل جدا دادم
شناسای عیار زمانه و قدر مهر نشناخت	نگار دلبری آگاهی از دل نهاده دادم
لباس پوشیدم از اغیار رخ نهم [illegible]	بمحشر کس نشد آگه که من هم قانع دادم

هنوز

هستم ز اشک محرومی چو شمع از دیده گریان	بغا هر کوچه ای پیمی که جا در مجلس دارم
تا ر شد جان بر کف براه قاصد کوئیم	نشستم عاشق و چه اشکم رو در دل دادم

۶۸۰	فدای مهر تو شد جان و بیگانه ایم که از دل تو جفاجو نبرد و کینم	۶۹

مراد جان و دل ای عتاب و مهر تو خوش	چگونه است که ز کف برد دل که امینم
حریص عشقم و خوش دارم این ستمگر جان	به شهر طالع نشینی دیگر جا بلینم
چگونه حسرت سیر من برد از دل	نگاه کرد روی تو ز جیب کل چینم
به بین چه زود کس بود روزگار وصال	ببین چو عهد شکن گشت یار دیرینم
قرار که خیال است خاطر ما شاد	در آرزوی وصال است جان غمگینم

۶۸۱	ز [illegible] شق تحمل ز جور چرخ [illegible] ز کات روشنی نهان میکنم	۷۰

شبانه از آن لب چو شمع کام ندارم	آن بخت که گاهی برم نام ندارم
ای جان رفته [illegible] به چاره گیرم چون	از بهر شکر آرام و دوام ندارم
چنان پابستم نه با امید راه ثبت	خاصیت عشق است که آرام ندارم
چشمت خبر از غمزه خود کام ندارد	مهم خبری از دل ناکام ندارم

نزدیک شد ار که مقصود چه حاصل / چون در طلبش قوت یک کام ندارم
جمشید جم این نکته چه خوش گفت به ساقی / کز ملک جهان قیمت یک جام ندارم

۶۸۲ امید وفا نیست ز ابنای جهانم / عاشق که من از کس طمع خام ندارم ۷۱

به بزم یاری در جام کردیم / صلح فتنه ایام کردیم
همانا آسمان غافل ز ما بود / که روز یار به عشرت شام کردیم
چنان نوشیده از کوی تو رفتیم / که ترک نامه و پیغام کردیم
به کامی ما رسیده و در ره عشق / چها با این دل ناکام کردیم
مبارک باد ما را سال نو / که جا از آشیان درد و دام کردیم
ورعی چند گه تا مه نشستیم / به کار جان بی آرام کردیم

۶۸۳ چه منت ها کشید از طالع خویش / که عاشق را لقب ادهام کردیم ۷۲

با آنکه بهر جور تو در کار بوده ایم / تا بوده ایم در لطفت خوار بوده ایم
وصلت نبرد گرد ملال از دل کر / زین بیشتر بهر چه نزار بوده ایم
هر جا محبت تو به بازار جلوه کرد / نا نقد جان بدست خریدار بوده ایم

اگر نبوده ایم من و دل ز حال هم / از بسکه در غم تو گرفتار بوده ایم
چون باد صبح بوی گل از ما توان شنید / از بس به فکر آن گل رخسار بوده ایم

۶۸۴ عاشق مپرس باز ز حال شب کان چگونه / در مصحفی که وا آله دیده در لجه ام ۷۳

اگر دستم دهد چیزی دگر دور از او اندازم / به جای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
گر این شیشه خاکی را دون از میان خیزد / که بنشینم دمی شاد و به پای اینه خود اندازم
نه چشم جانب خورشید تابان نه بشیر رو در راه / دگر چنده به سوی او به چشمش خنجر اندازم
شود تا کام دل حاصل کنم ترک وفا اگر / ره و رسم وفا یکباره از عالم بر اندازم
ز تاب می چنین گر بر فروزد چهره ساقی / نظر از روی او شغل شمع جادو را بر اندازم
به بزم شمع خود راهی چو این پروانه ار یابم / گر آهی گرم از دل که آتش در پر اندازم
چو نتوان خواستن کام دل از زلف نگار خود دارم / همان بهتر که کار خویش را با داور اندازم
نه چندانم بارش صد یوسفم گر از قضا آید / از این زندان غم روزی اگر خود را در اندازم
نخواهم جز خود عاشق از آن مه در محشر / اگر فرصت شود کورا نظر بر منظر اندازم

۶۸۵ پس از مردن به سیب ناتوان نگشا ز خاکم / اگر بر خاک افتد سایه آن سرو چالاکم ۷۴

ملول از زندگانی گشته‌ام چندانکه می‌نالم / بدون نیستی همچون شه روز در نظامم
ز برق خانه سوز از رحمت من گر خبر داری / که بهر آشیان چون جمع شد گیرند خاشاکم
چه حسرت کز رویش رخصت نظاره دادی / چو شبنم محرم گلزار او از دیده پاکم
چنان با سینه خواهم دولت پای اعتبارش / که هم چون پسته نتواند کسی ره از خاکم
ز دندان می‌زنم بر سینه در چاک قفس عاشق / که افتد رخنه دیگر در سینه چاکم

۶۸۶ — وله عاشق — ۷۵

با چنین حسرت که از گلزار باری می‌روم / وز رشک قرب دیگران با اعتباری می‌روم
امروز نشسته جان بکف بر رهگذاری می‌روم / چون با دم رفت از جهان قربان یاری
آن طایر قدسم که طالع کرد رام کنند / دامی نهادم بر کف و بهر شکاری
بر درگهت ای بیوفا با آه و افغان دو جا / وز بهر کاری آمدم ناکرده کاری
تا ترک زاری بلبل و گل ترک ناله کنید / کی پا رسوی گلستان با گل عذاری
افتادم برخاک و دل گشاده تهنیت / گر زخم دست و بازوی چابک سواری
آن بلبل خسته‌ام کز طالع برگشته‌ام / فصل خزان آمدم در نوبهاری

۶۸۷ — معلوم او خواهد شدن روزی وفای عاشقی / عاشق زکوی نازنینم با اشکباری می‌روم — ۷۶

الهی

اگرچه روی زمین را ز گریه گل کردم / حریف شوق نگشتم به کار دل کردم
به غمزه چشم توام کشت و هم برو مجذوب / ترا به یک نگه آشنا به حل کردم
هزار گونه شکایت دل از تو داشت ولی / به یک نظاره روی توش خجل کردم
رسیده به سوخته‌گان دعوی تسلیم / به هر داغ تو چون سینه را سجل کردم
فتاد تا سر کارش به زلف او عاشق / چه گریه‌ها که به روز سیاه دل کردم

۶۸۸ — وله ایضا — ۷۷

خیز تا می بر سپاه غم اندازیم / در سپهر طاقات را بر اندازیم
پای کوبان شویم و دست افشان / شوری اندر جهان در اندازیم
بشکافیم سقف گردون را / طرح این خانه از سر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم / شور در هفت کشور اندازیم
حسن را نقش تازه بندیم / جوشن را طرح نو در اندازیم
بوالهوس تا شریک ما نشود / آتش تیز در سپاه غم اندازیم
پیشی از سینه آتش افروزیم / شعله در جان اخگر اندازیم
در هوایی که ریخت پر عقاب / چکنیم از نشانه پر اندازیم
پر در هم شکسته بگشاییم / خویش را زین قفس در اندازیم

کمترم از همه پس سگبان درآن — که درین مجلس سگ رانده ایم
هم چو عاشق نظر ز هر دو جهان — دلبری را به منظر انداخته ایم

۶۸۹ — روز جزا که شوق قصه تو سر کنم / تا خاک هست در صف محشر بسر کنم — ۷۸

اگاه هم از علامت صبا و سنبل — آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم
آن چو طبیب علاجم نمی کند — تو نیستم هم که علاج دگر کنم
هرگز ز غم گشته دل نازک نگار — از درد خود چگونه ترا با خبر کنم
خوش اگر بسملم کنی و من نگاه — گاهی بکاک غلطم و گاهی نظر کنم

۶۹۰ — یاد آیدم ز عاقبت کار و هیچی / هر که بکاک عاشق مسکین گذر کنم — ۷۹

ما که بر خاک اهل غم وفا کارانیم — وانه تو سینه و جهان منتظر یارانیم
گرچه در کوی تو بیقدرتر از یارانیم — این قدر هست که ما هم ز گرفتارانیم
ایکه در فکر دل علاج ما نیست لبت — واقف از ناله ما باش که بیمارانیم
کوکب روشنی اندر همه افلاک ندید — دیده ما که ز سودای تو بیدارانیم
ساقیا گر بیت از کار جهان آگهیست — ما ز خود بی‌خبری چند که میخوارانیم

تشنه در بادیه عشق تو مردیم و نیست — تشنه آگاه که ما در طلب بارانیم
بسته در همه زندان شهان بازنشانم — همچنان ما به کمند تو گرفتارانیم
تا سر زلف تو بی رهزن دین خواهد بود — عاشق و من بجهان هر دو سیه کارانیم

۶۹۱ — بگو که سخن مپرور رقیب ز راهم / گو بر رخت نبود دگر زمان مجال نگاهم — ۸۰

بگو که چه دو محبت دگر چه بود گناهم — که جان داده درین باغ خار و گل بنگاهم
تو دوست دشمن و دل خانش کرده از محبت — وسیله نه و عذری که بگذری ز گناهم
بجرم آنکه به بازار عاشقان چه متاعم — مرا بس این که دو از دلبران به نیم نگاهم
خوشش اگر چون دهد ایزد جزای لطف نگاران — تو هم نواخته باشی به لطف گاه به گاهم
من [illegible] سپاهی [illegible] — نظر لطف تو امروز پادشاه و گدا هم
سحاب لطف ز هر سوی در نوازش درخت — بجرم آنکه چرا تشنه مانده است گیاهم

۶۹۲ — مپرس حال عاشق بعهد زلف سیاهش / کمال خود نگه دار دمی بروز سیاهم — ۸۱

ز دل آتشی سوی گردون فرستم — مکافات گیتی به گردون فرستم
میان من و چرخ دو زینت گر زنم — کنه دل عجب قطره خون فرستم

گو گر رخ نماید دل ناشکیبا	زلیخا صفتم مجنون و رسوا گشتم
اگر حسن را نیو ر عشق ز نسبه	دو دانشک از غمزه بیرون گشتم
بسروی چو چشم ناتوان قدر دی	سلامی تا بن سپه دون گشتم
چنان گریم از دست خوبان شیدا	که از شهر سپاهان بیرون گشتم

۶۹۳	چو رفتی ز کویش پی جان سپردن پیامم تو عاشق دگر چون گشتم	۸۲

کاشکی در زلف محبت اختیاری داشتم	تا بکوی خوبرویان اعتباری داشتم
بر سر راهش ز نقد جان نثاری داشتم	به جز نگذشت و با آن شوخ کاری داشتم
گرچه بودم از گدایان در ره عجز و نیاز	دیده و همت بر روی شهریاری داشتم
هرگزم از خوبرویان شکوه در هجر نبود	از رقیبان بود اگر در دل غباری داشتم
از سپاه کوکه افتاده است بار دل بگل	یار در رفتن سبکی گر اختیاری داشتم
میتوانستم زدن بر هر دو عالم پشت پای	بر سر کوی تو گر راه گذاری داشتم
ایکه میپرسید احوال اسیران وفا	هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم
بعد مردن گل سوری زرست از خاک من	بسکه در دل آرزوی گل عذاری داشتم
عاشق آن طرز گفتار کشتاب رقم	ورنه من هم پیش از این صبر و قراری داشتم

جانا تو شرح غم هجران چه دانیم	هجران ترا شرح چو نتوان چه دانم
ای پیچ تو رخ دلم مانده ز پرواز	از شوق گل و لاله و ریحان چه دانم
پیغام سر زلف تو آورد دمی باد	ما تن بتو از حال پریشان چه دانم
ای مصر نکو نامی رخ خوب تو آباد	از سر کن ویرانه کنعان چه دانم
محروم ترا از چو که ایمان تو رفتم	دیگر تو از قصه حرمان چه دانم
ای فارغ از اندیشه کار من بیمار	از درد دل ناشده درمان چه دانم
ور از سر کمی تو کو سر نکو جهانت	از سر و دن و شور رقیبان چه دانم
ای رفته من از کوی اغیار ز کویت	زآن قصه که دل داشته پنهان چه دانم
ویران شده یعقوب ترا خانه ز هجران	از کلبه ویرانه احزان چه دانم

۶۹۵	چه گفتی که زورق میراند عاشق بی گفته و راین ز عالم چه دانم	۸۴

چو رخت می‌نباشد که زند ره نگاهم	گر از زلف و یاری دگری برود راهم
و تیغم چو بیابی که مرا به خون نشانی	ره فتنه کشد ز خوبان دگری چنین گناهم
چه خوش است محفل می که ز رس خوبان په	نبود خبر کسی را ز نگه گاه گاهم
شب وصل به خوشی غم خسته دل مرغش	که میان آب و آتش ز نشاط و دمگاهم

۶۹۶	بشکنج دام عاشق همه این بود فغانم کز آفت رهایی قفسی ده پناهم	۸۵

گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم / یادم از کوی کسی آمد و افغان کردم

حیف باشد که برد باد نگذاردم / شانه‌ای کو که گیسوی تو پریشان کردم

کس در کلبهٔ احزان به رخ من نگشود / بوی یوسف شدم و روی به کنعان کردم

شرح حال دل خود در غم هجران گفتم / جان سپردن به اسیران تو آسان کردم

وصف رخسار تو با لاله و گل می‌گفتند / گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم

تا که کام دل غنچه ز در افلاک نیافت / گریه را در همه جای چو باران کردم

پروبال اگر چه پر زدنم در خون بود / در پی کار رهایی گلستان کردم

۶۹۷	عاشق از این دل گم‌گشته نجستم اثری سگ کو قطع ره صد وادی هجران کردم	۸۶

نوالهٔ در جهان همچون سپر دو دل ندیدم / فغان و الکشی آورده ما هیچ ندیدم

میان ما بن ز غمهای تو دستی آمیز نشد لا / گاه دور دو غفت ما در جهان نشنیدیم

کرم از لطف بنوازی دو خوانی به سوی خود گاهی / به روبشان که در سیم در محفل ندیدم

توانم سنگ را در ناله آورد و در فغان لا / فغان ز آن دل که بوی جوشش ... ندیدم

بگوی او که بتوان رفت از بیم رقیب آنجا / خیال آن دل پر حسرت پا در گل نشستم

از آن رخسار چو ماه آلوده ساحل گمانی داری / مپرس از من که من این بحر را ساحل ندیدم

ز پر جهی خوری با من سگی نفس دانم / که با این سستیت از حال دل غافل ندیدم

۶۹۸	به من ز رشک رقیب آن سگ عاشق کش چه رسد که مردن در فراق او به جان مشکل ندیدم	۸۷

هر جا که فغانی ز دل تنگ بر آرم / فریاد دگر از دل هر سنگ بر آرم

دانه چه بود قیمت چشک سینهٔ ما / از پرتو خورشید اگر رنگ بر آرم

فیروزه یا بشیم به سه آن محبت / جان را اگر از معرکهٔ جنگ بر آرم

از رخ خورشید ان با مو ندارد / آن به که فغانی زنی و چنگ بر آرم

دیوار و در خانه پر از نقش رخ اوست / آیینهٔ دل را اگر از زنگ بر آرم

سوی چمن ای باد فغان این چه بشارت / نگه از غم ز دل تنگ بر آریم

از شیشهٔ دل دست بدارم که ما را / آن دست نه که خنجر فلک سنگ بر آرم

در راز رخ او عاشق اگر تن باریم / جایی نتوانم به جز از تنگ بر آریم

۶۹۹	در جهان ز سپهر داده مهر و وفا کم آستم مهربانی ز رشان چین از کسی نخواستم	۸۸

بهر حرمان رقیبت بی‌وفا میخواستم | پیش از این سرکش و ناآشنا میخواستم
بر سر کوی خرابات از گدایان دیده‌ام | بارها آن بخششی کز پادشا میخواستم
هر که مهر از ما بمن میخواست رفت از کوی او | من بجا ماندم که زو جور و جفا میخواستم
اینکه میگفتم ز گردش باز ماند کاش چرخ | چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم
تا مرا نگذاشتی دام مطلب وی نادره | از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم
مدعی را شد میسر چون رقیب آنجا بزور | بر سر کوی تو کامی کز خدا میخواستم
از گدایان بر من مسکین کرم حسرت آورد | پیش از این خود را از آن کو بینوا میخواستم
شرم رخصت داد بیرون رفتم از کوی او | از نگاهش هر کجا عذری جدا میخواستم
جان بلب صد تحفه چون کردم و در ره خط نثار | از لب شیرین او یک مرحبا میخواستم
تا بذوق خود فشانم خاک را از آستان | راه آمد شد بکویش چون صبا میخواستم

۷۵۵	تیغ بر کف کینهٔ عاشق بمل سر ببر آنچنان آمد بمن کز خدا میخواستم	۸۹

آن روز که از حسرت دیدار بمیرم | ای کاش که بر رهگذر یار بمیرم
از وصل مگو که فسون است و فسانه | افسانه مخوان قصه و بگذار بمیرم
آن دلبر عیسی نفس از من نکند یاد | بگذار به حسرت من بیمار بمیرم

دامن نتوان چیده زخار ره عشقش | رفتم که در آن وادی پرخار بمیرم
آن زاری بسیار که در عشق تو کردم | کو این اثر آخر که چنین زار بمیرم
پیوسته حیاتست مرا وصل تو ناچار | ناچار روی روزی و ناچار بمیرم

۷۵۱	عاشق بکام میرم از این پس اگر گو بگذار در آن سایهٔ دیوار بمیرم	۹۵

گر بافسونها بخویشت آشنا میساختم | در غم عشق تو لابد با بلا میساختم
غنچه‌سان پنهان با همسایه گر یار رنگ | من بیاد دوست پیراهن قبا میساختم
زان گلستان گر پیامی آشنا میرسید | جان نثار مقدم باد صبا میساختم
صبر و طاقت را نهانی گر ازو | اندکی اندک تا بخویشت آشنا میساختم
میرسیدم گر بکویت رو بجان | کمترین چیزی در آنجا رو بپا میساختم
حاجتم حاجت به کار عشق خاک جهان | من که از بیمی آنجا کار را میساختم
از سر کویی ز بس غم زرشک غیر | در دو چشمان راه از جان جدا میساختم
ناله از بیم بکوی میشنود | وقت خوش از اعتبار این که را میساختم
بندی این خاک که نام دو دست من بودی | کو درین دیر خراب آباد جا میساختم
عاشق از بس تیز بخشش پای مالم خوش | با بخوابان جانا لایق وفا میساختم

خبر نداشتم از خویش چو روی خوب تو دیدم — بغمزه تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم

بخون کشیده خویشت بال من بکه نالم — که سنگ جور بدست تو دیدم و نرمیدم

بهار دام تماشا پی گلشن گلشن — تو دام تا فکندی ز آشیان نپریدم

بهای حسن زلیخا فشاند گر زر و گوهر — کرشمه اش من مسکین بجان خویش خریدم

چنان ز داغ جگر و رخم نقطه چه بهاران — هزار رنگ گل از بوستان دیده دمیدم

بروی دل که گشاید در امید وصالت — که بخت تشنه دو نشان نداد کلیدم

دریغ و درد که در بزم غیر آن گل خندان — کشود چاک گریبان و جامه را ندریدم

حدیث دشمنی اگر گفت دشمن جانم — هزار بار ز لعلش گفت و من نشنیدم

۹۲	روانشد از پی دل عاشق ذوق عشق سراغی نیافت اگرچه که گشتم بگرد او رسیدم	۷۵۳

براه شیوه دلشکی ندانم — دل این کار را حاصل ندانم

من از آن آرزو جان را بخوانم — من این خون گشته دل را دل ندانم

بجسم همدم غیب رکوی — که بجز لطف تو را مشکل ندانم

روم در راه او دلخسته بیرم — گرشش از دل خود غافل ندانم

مرید چشم و چه عجب نیست — که شیخ شهر را عاقل ندانم

نالم از رقیبان این قدرها — ما پشناخت اگر مایل ندانم

گذشت از دو کس پا زدم چاره دل — علاج زخم این بسمل ندانم

جفا و جور را پایان ندیدم — فغان و گریه را حاصل ندانم

برغبت جان سپردن در ره عشق — کم از آسایش منزل ندانم

۹۳	مرا کفر است عاشق بود و که رسم و راه محفل ندانم	۷۵۴

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم — بهتر که بخاک قدم یار ببه میرم

از حسرت دیدار لب آمد جانم — بردار نقاب از رخ و بگذار ببینم

باری که ز تار پی خوش بود اما — آن هم نه که از حسرت دیدار بمیرم

اندک بسر حق من ز دوستی من — بگذار که با حسرت بسیار بمیرم

رفتم به کمر دان بکشم حلقه دامی — در حلقه زنان گرفتار بمیرم

دور از تو اگر جان بسپارم نبود حیف — حیف است به کام دل اغیار بمیرم

عاشق به جز اندر غم زرا به جا — خوش آنکه بخاک قدم یار بمیرم

۹۴	بحسرت سری زیر پا میرم که دور از گلستانش بیر میرم	۷۵۵

دران کو بیاد آوردی خاک گورم — خبر کن که به جای دگر میبرم
مبادم درین غم مجال فغان — که از آه و افغان اثر میبرم
عجب گر برم صرفه در دشمنی — که از دو پسته ادای خبر میبرم
نکوئی که دارم به آتش نشان — که خارها برای جگر میبرم
لب چون شکر داری و کام تلخ — زکوی تو شیرین پسر میبرم
نوازم دگر مهر کاکان بجان — ز چنگ تو گر جان بدر میبرم
بجان درد و غم که دانسته داد — به دارای پیه ادگر میبرم
بفریادم آورده اول ز مهر — تظلم بر آن رهگذر میبرم
ز رحمت اگر داده عاشق نه او — شکایت بجایی دگر میبرم

۷۵۶	یکی روزی نه از راه خرد بیهش شوم از بلا فرقت زندان فرح نفسش شوم	۹۵

نه رود کس ز دلش تا نزدم ازیادش — کاهش از آن دل پرغم فراموش شوم
نه پا چو شد شوم سوی چمن — گر بپاده آن سپر و قبا پوش شوم
بلبل عشقم و خون میچکد از فریادم — حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم
چند روزی به در میکده خواهم عاشق — زین پا چاره کار خود بیهوش شوم

خوش دمت نقد بیان غیر شیرینم — در موسم بهار نه چمنی به گلشنم
دردا اگر گشت پایمالی دوست دشمنم — افغان که نیست چاره غم غیر مردنم
صد جان فدای قاتل من گر نه زده‌ام — استاده تا تمام شود جان سپردنم
در پای تا سر هر صحرای عشق نیست — خاری که دست او نرسیده به دامنم
گفتی شود نصیب تو روزی وصال ما — آری به شرط آنکه نماند فلک منم
از وصل هم بر آید دل از حسرتم و ما — آن به که گریه را به فراق تو افکنم
عمری رود که یار ز بیا به کجا نه ام — تا کی شود که مهر شاید به بر زنم
منعم چه میکند کسی از ناز خوبرین — مانند نا خوش است جهان از شیونم
رستم به هر طریق که بود از قفس و ما — این بلبل پر عجب که در شانه گلشنم

۷۵۸	عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته‌ام گر شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم	۹۷

ایکه از سیاه زلف تو در زنجیرم — در غم فرنه ای که در بند تو بی تقصیرم
هر دم از شوق تظلم چه رهای گیرم — تا بگوش تو رسد ناله بی تاثیرم
ده که هر چاره که در کار محبت کردم — خنده ها گر دقضا دیده چو در تدبیرم
از نسیم کسی تو ای غیر از رحمت من — برده‌ام در پی کش کش تقدیرم

آفرین باد بر آن بازوی تیغی که زدست — گرچه کشتی و خدا هست که بی تقصیرم
من که باشم که قدم بر سر من رنجه کنی — این قدر بس که بخاک قدمت میمیرم

۹۸	شکوه دیگر ز مان بیداد افتادم عاشق اندر کف دل تو چو نخجیرم	۷۰۹

بجز خیال تو شمع شب سیاه ندارم — ز نیش خیال تو دوزم بجان آمده دارم
زبسکه نگاه برین داشتی مرا به قیامت — که جانب دل آزرده را نگاه ندارم
تو جور پیشه ز خونم گذشتی و به قفا هم — که بعد ازین به خیال تو هیچ راه ندارم
بکش تا که چو رفتی بهانه نیاید — بقصد خواهش آن دل اگر گناه ندارم
اگر فغان مرا بشنوی نگار ز غلامان — که راه گفت و شنودی بپادشاه ندارم
چو گلشن است که با آنکه باغبان منم آنجا — بخاک ریخته گل و جرات نگاه ندارم
بجز عاشق بسوی نمرد ورد وصالت — درین که میکشی هیچ اشتباه ندارم

۹۹	فارغ است آسمان ز فتنه یادم که بگوش نرمی داده‌ام	۷۱۰

شب هجران او چه خواهیم کرد — شکوه روز وصال نشادم
خاک گشتم براه کوی کسی — که برد تا بسوی او بادم

درد و غم آرزوی لطف نماند — خوی داده‌ای زبس به بیدادم
قیمت التفات میدانم — شکوه از چشم یار افتادم
ذوق حسرت زیاده از جنون — شوق خدمت فزون ز فریادم
نه خلاصی ز محنت دارم — نه امیدی به لطف صیادم
خون دل میرود بدامانم — تا چه از دل بدلبران دادم

۱۰۰	عاشق از یاد من نخواهد رفت اگر هرگز نمیکند یادم	۷۱۱

آن صید عزیزم که چو فریاد برآرم — فریاد و زبان و دل صیاد برآرم
رفتم که فغان از دل فرهاد برآرم — صد کوه چکیده ز بنیاد برآرم
واندم که پس خوی پا و ز بیابان دوست — پیش که ز بیداد تو فریاد برآرم
دادم ز ره لطف نداری تو عزیزت — نگذاشت به پیش دگری داد برآرم
هرجا که کنم شرح گرفتاری عشقت — افغان ز دل بلبل و آزاد برآرم
چو های گلستانم و از طالع گمراه — ترسم که پر از خانه صیاد برآرم

۱۰۱	عاشق غم یاری که سر رحم ندارد نگذاشت که از دل نفسی شاد برآرم	۷۱۲

سنگ دل در غم آن زلف پریشان دارم　　چه غم از کار دل پیر و پریشان دارم

تو طبیب دل بیچاره و دل خسته من　　درد کش آن درد که پابه ز تو پنهان دارم

همه تن غنچه صفت زخمم و می‌خواهم باز　　همت از عشق که اینک سر میدان دارم

اگر از جلوه نبستم از جرم اینها　　دیده با آنکه بآن چهره و خرامان دارم

تا چه خون ریزدم از دیده مکافات نگه　　وز پی جسته نظر بر رخ جانان دارم

از پس رحم کرد او دل فگار ...　　چمن نقش من بیچاره ز سلطان دارم

بکر آماده مجمر و سیم از طالع بد　　حاضر است آنکه دهنده یاد ز هجران دارم

خبر از تیر جفای تو ندارم دادنم　　جامه از زخم تو هر تکه شهیدان دارم

سوخت بالین حبیب دلم این قصه مگیت　　نکته از دیده کش بی فغان دارم

هم قیمت دلایا روی سخت کاست　　با فلک دست چه شد گر گریبان دارم

۷۱۳	من نیم جغد ولی از نگهش خاص خوش لیک در خورد این منزل ویران دارم	۱۰۲

پیوسته از خیال رخ او در آتشم　　وین حرف حالتیست که می‌سوزم و خوشم

گردون که داد داد ازو چمن رنگین بلا　　ای کاش سکینه است تا بن رگ رگم آتشم

از تیر او که وقت بالم نمانده است　　چشم امید مانده بآن چهره و سرکشم

خوبان غم نگاه کنم به که روزگار　　هر روز بپ زود از غم دیگر مشوشم

مینای چرخ گر شکند هیچ باک نیست　　تا هست شیشه ز می صاف بیغشم

چون طفل خورد سال نیم گر ز سالکی　　بازی مده سپهر به کری منقشم

۷۱۴	خوشترک گر شمع سندی کی زادی که عاشق شکسته ز رنج کشم	۱۰۳

کمی ماری پسته بارم　　زبی‌پسند یاران عتبه‌دارم

ز من پرسیده رسم جانسپاری　　که غیر از عاشقی کاری ندارم

نگوی خوب رویان از که ائم　　بملک عشق زان شهریارم

چنان پا خورد زین نخجیر گرگرد　　نخستین جلوه آن شهسوارم

که در خونم کشد واقف نگردد　　ز لذتهای زخم او شکارم

کنم شکر غم معشوق و ترسم　　که بسیار و بد است روزگارم

ز فریادی که تأثیری ندارد　　پشیمانم که شبها در چه کارم

نسیمی کو که بر و بال مهر　　با مداد عش زجا خیزد غبارم

درین گلزار چون شاخ شکسته　　نبودی کیان خزان و نو بهارم

نکوناله آمدن چون یار عاشق　　نکن از وصل کو امید دارم

کو ناصح چرا خود را پی خوردن سگ کردم — ز تقوی شکوه آسان نشه کار دگر کردم
همه روی زمین را درخت از گریه تر کردم — غنیمت بود چشم از گریه بر خاک بر کردم
ندانم که بهاران رفت و که فصل خزان آمد — جهان گل بود در گلشن که من سیر دگر کردم
ز شبهای سیاه هجر او از من چه می پرسی — به عمر خویش همچون شمع گریه سحر کردم
همین جرم محبت نیست چون گشتی سزاوارم — که خلقی را ز نیرنگهای خویش خبر کردم
دریغا مردم و شد وقت مردم جفای او — بصد امید یاری را که من پیدا دگر کردم
چو شمع از مردنم در این شب تاریک روشن شد — که عمر خویش صرف اشک و آه بی اثر کردم

۷۱۶	ز دست گوشه کار دگر که من نشد عاشق پیش از آنکه در راه بتان خاک بسر کردم	۱۰۵

تو بت چینی و من برهمنم — لایق محنت عشق تو منم
روی تا چون ماه ز من گردانید — گوش ناکرده جان بر سخنم
چه شود گر ز مروت صیاد — بزد مرا پس گل از چمنم
فارغ از هر دو جهان بنشینم — گر کند اره در آن انجمنم
ده که چمن بوی گل از ضعف بدن — چیره باد صبا ازو طنم
عشق این کرد چرا آه بیان — که نیا سوخت همه جان و تنم

چه اثر دیدن رویش دارد — یاد او چون برد از خویشتنم
زان به عریان تنیم شد که بخت — غم پیراهن و فکر کفنم
ای خوشا آن بخت که از روی نیاز — پرسش سیرم و دانند که منم
غنچه سان سر به گریبان دارد — نگر آن یوسف گل پیرهنم
لاف طاعات زدم پیش گفت — نظری جانب عاشق فکنم

۷۱۷	ترکان سوار و من ز پیاده دل پیاده ام خادم چو پا شکسته و از پا فتاده ام	۱۰۶

در خدمتش اگرچه غلام خودم نخواند — دامان سعی بر زده و ایستاده ام
یارب چه حکمت است که با این چنین جمال — ساقی به رنگ پیاله نبخشد زیاده ام
چشم از جهان و کار جهان بسته ام — در های عافیت به رخ دل گشاده ام
گر شوخی و به باز در عشوه اش — تکیه ای که بر می چو دل از دست داده ام
پیچ و ترم کن که ز نظاره چو خودم — ساقی مده مجال و لدار باده ام

۷۱۸	عاشق ز کوی یار بناچار رسیده ام چون با قضا گشته سراق داده ام	۱۰۷

گر کار من که شد از کار رکان چه نگاهم — بر بستر آمده نشسته که عیادت بیالینم

نسیم غنچه‌ها باد صبا آورد و میسازم — گرم رخ از شرنخ نماید نه از دامان گلچینم

نگشتم که بعد از مرگ هرگز گرد من خیزد — ز کوی او که بخت بد دمی نگذاشت بنشینم

ترا ای گلعذار چرا گرد رگ آلوده کنار من — نیاید در نظر سرو و گل و شمشاد و نسرینم

گر از جعد صبا از زلف او یک نافه گشاید — که درد دل در نمی آید خیال نافه چینم

رگ کاردم برده پری از توای پرینجان — شراب کهنه میخواهم که خندد کار دردینم

۷۱۹	بصد حسرت ز جور مدعی سیاه مرش ز کوی دلبران عاشق که رفت از کوی او نیم	۱۵۸

دمی ز چاک قفس در جهان نظر کردم — دلم گرفت و دگر سیر زیر پر کردم

نوید باد چمن را که تو نگاه خنده — خبر رسید به مرغان که ناله سر کردم

ز برق آه که تا نیغ به گلشنت برساند — حذر کن از دل سوزان ترا خبر کردم

رقیب در بر خم بسته و ترا به گمان — که روز قبله گریت سوی دگر کردم

ز بزم او نزدم یک نفس جدا ز رقیب — نظر همیشه بروی‌اش ز خشم تر کردم

کسی ز روی کرم در به روی من نگشود — هزار بار به دیر و حرم گذر کردم

۷۲۰	مگر کند به لبش خوامشی اثر عاشق که ترک ناله و فغان بی‌اثر کردم	۱۵۹

بز آبلو

بتی که برد ز کف یک نگه او دل و دینم — نمود از بر و عارض نگه زخانه چینم

هوای خواجگیم نیست در سرای او دادم — که داغ شد که او نیز دور جبینم

بوصل تلخی هجران نمیرود ز مذاقم — که لبش بنوازد به بوسه شکر نیم

اسیر محنت هجرم اجل کجاست خدا را — که یار گرد در رحم آورد به روز چنینم

قدم برون نگذارم ز کوی شه غم حسرت — که هست جرعه‌ی حسرت دگر به کینم

وصیتم به هر که وارد زخاک کشتن صیدم — چه شیوه نفسی گوش کن نوای حزینم

۷۲۱	مجوز اهل هوس صدق پایداری عاشق منم که مهر تو در دم برزن بخبر گینم	۱۱۰

مجال یک نفس پستی درین پرواز که دارم — که راه گلشنی در پیش صدای زپا دادم

درین محفل که اکثر نیست کس از حسرت جان — خمارم گشت و جز چه دارم در کف جامی

براه او که رفته سر و دم جان چون بازیچ — چه یا بانهب سوی مقصد ره نا کرده گامی

ز صحن باغ و بهارم ساقی ز پیاله خونم نشتر — که از رویش نظر بر سرخ گل از فصل دی

رقیبان منم ناگه که نشین به بر او شش — نثاری دارم و اندیشه کاری دارمی

ز آن مجنون سیکنم که پرسد حال بیچ — که صد حسرت بعقب و قیمت کمهاری

دل از نگاه دو بار عالم چند دی دگر عاشق — نظر بر روی پیچ گوش بر آواز نی

ترا ای شوخ صید افکن اسیر عشوه و نازم
گر از کوی صید مرغ نادیده بستی بال پروازم

هزاران خون چه کردند نگهها خنجر ابرو کش
تو ماندی در حجاب و بر نیامد از دل آوازم

بجا رخ با لبم امید لب سپرده درد و غم دلی
کنون کشته ز نوای چرخی در چنگ شهبازم

با و بپوست دل و ز من بمانم چه سخوه
گرتا از کوی او رفتم گریبان میکشد بازم

میکشی کو کشش بر من گر ز ای غرضی خواهی
که می آید برون صد نغمه از هر پرده سازم

کسی اگر نبود از عشق من در محفل جانان
که از مژگان بدامن ریخت تا که اشک غمازم

۷۲۳	ز تیغش سینه ام چاک و ز مژگان رخنه ام در دل مرا عاشق گمان نکند دارد دیده ور دارازم	۱۱۲

با نگاهان سر کرشمش همه الفت دارم
وین همه شان که تو بینی ز محبت دارم

حلقه حالات که آن خواجه پا سهبرا
سینه و شه بجفا و سر خدمت دارم

تلخ کامم ز غمت و ز نظر غیر نهان
بوسه از لب شیرین تو حسرت دارم

بخدا اگر چه جان باید اگر برخیزم
بر سر وصل تو برخیزم و منت دارم

فرصت از کف ندهم در طلب ساغر و جام
چند روزی دگر از عمر که فرصت دارم

غارت چرخ نخواهد نشد باز که است
جان طلب میکنی امروز که قدرت دارم

دو لب ز ارت از جان و عجب نبود آن
دشمنی با من و دل خسته و حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم دیرینم نیست
با سگ کوی تو عمریست که الفت دارم

عاشق از همت رندان قدح نوش خودم
بسر کوی مغ ارباب که عزت دارم

۷۲۴	پریشان شهر ز هجران دلبری چو دو خستم سر ز خواب ندانم که دل بهر که بستم	۱۱۳

شده ز کسی بخود که دل بتم نصیبوری
صبوری که ندانم دلا که بشکستم

اگر تو ساقی بزمی چه زاهدی و چه تقوی
پیاله گیر ز تو گر دم چنانکه توبه شکستم

زلفت عرصه باغ تو شدی لوح جانم
که خواب چشم ز سر جان و بر ره نشستم

بریدم از همه پس عهد و از غش بر زدم
گسستم از همه پیوند و زان صنم نگسستم

تو آفتاب و من ذره کز کمال عنایت
نموده مهر تو آنجا که کرده عشق تو هستم

۷۲۵	تمام زاهد و شیخند غیر ما و تو عاشق تو دگر و اله هستی مگر که باده پرستم	۱۱۴

نشد نصیب که روزی وصال یار بمیرم
گر از اشتیاق بمیرم کنون ز دار بمیرم

بشوق ساعد سیمین و پنجهای نگارین
بگو ز دور ز خم تو ای نازنین بدار بمیرم

نه فرصتی که کنم خاک آستان تو را سر
نه جرأتی که بر آن خاک رهگذار بمیرم

باختیار نه زد کسی دامن سپیل
دلا اگر شده ز من باختیار بمیرم

هزار شیوه و بو و جلوه تو چه و بهبر [illegible] / که پیش آن قد موزون هزار بار بمیرم
چه رنجها که کشیدم ز صبر [illegible] این [illegible] / که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم
بوعده دل خود شاد کرده ام مگر آخر / به وصل یار رسیم یا در انتظار بمیرم
بهجر و وصل نگردد قرار خاطرم این شد / قرار داد محبت که بیقرار بمیرم
که ای عشقم داین آرزو است در دل شکی / که در هوای وصال تو شهریار بمیرم

۷۲۶	بزخم خنجرم آن نگشت عاشق تو تسلیم / بچنگ محنت و اندوه روزگار بمیرم	۱۱۵

چند روزی بهوس پس عشق و ملامت دارم / ذوق رقص رخ به کوی سلامت دارم
قصها گفت اندوه دل و مو ونکرد / در سر حرف دگر از سر قیامت دارم
روزگاری است که در حسرت آغوش دگر / چشم حسرت زپا آن قد و قامت دارم
در سر کار بتان کرده دل و دین [illegible] / کافرم هیچ اگر از کرده ندامت دارم
بار هجران بعضی زیستم مگر نیست / [illegible] دران سر که نگر اقامت دارم
بنامیم تو عاشق که زهم دور دمی / داغ چندی که بدل بهر علامت دارم

۷۲۷	گر قسم ز سیه اد گردون نگرم / ز جور تو سیه اد گر چون گرم	۱۱۶

ما [illegible] به رخصت شکوه ام از حجابت / سپکم خوان بحش تو گر خون گریم
ذلیل و حشی زار گردم عمر حالم / که بر حالت زار مجنون بگریم
مرا در جگر نم نمانده است ار نه / ز یک دجله هر روز افزون بگریم
دل عهد بستم که چون در فراقت / بگریم کم از رود جیحون بگریم
کسی ناگر چند در عشق عالم / بمن زار گرینه من چون گریم
بزم تو گرینه یاران بافسون / مرا بابید آنجا بافسون گریم

۷۲۸	به عشق تب عاش که از تیم فشحن / بصحرا نه نالم بهامون گریم	۱۱۷

ز آه شکیر زبس شعله روشن کردم / وادی عشق تر از وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان [illegible] / چاره درد فراق تو بمردن کردم
بنگر انجمن [illegible] از تو چه کم شد آخر / [illegible] که من سوخته خو [illegible] من کردم
فاغل از حالت صیدم شدن [illegible] / که به شوق تو درین دام نشیمن کردم
دل بمن گشت که کل کوشش نخواهد کردن / روز اول که من این نادره کاوش کردم
گره از کار دلم هیچ دعا نگشود / در غمت سینه که شیخ و برهمن کردم
کنهی نیست محبت که عتاب ارزد / تا چه کردم که ترا این همه دشمن کردم

خون صد دلشان خوردی که فغانم برخاست — پا اثر دیدی و از صد گشت اثر کردم

گشت برگردن من پای تو بی‌ادا ... — تا شدم مست و باده گرد گردم

۷۲۹	عاشق از قصهٔ یعقوب چه گریه‌ام گریه این بود که با یوسف خود خون کردم	۱۱۸

بر سر کوی کسی عزمی که افسانه کرده‌ام — با نگاهش روزگاری آشنایی کرده‌ام

درد و عشق خبر یاد جان دل اخواهم کرد — شاد و غمگین چاره درد جدایی کرده‌ام

زخم مرهم خویشتن را از نگاه خود ... — خود پشیمانیها ز روی خود ندانی کرده‌ام

زلف حور و شاخ طوبی دیده دل ... — از کمند فکرها بهر رهایی کرده‌ام

پرده زنار و در اکنون که شوان ... — ور نه ما هم رندی و هم پارسایی کرده‌ام

۷۳۰	گفتمش عاشق نبوده تو و از رو شکرها گفت ما با او چه غیر از بیوفایی کرده‌ام	۱۱۹

لعل پای تو بار مخشم بدور باده‌ام — در نثارش جان شیرین اگر از کف داده‌ام

شمع بر کف سر به پای ترکان که صد عاشق فدا — هر که خواهد که از دگر به زمن ایستاده‌ام

بندهٔ زنجیر عشق گشته مهر کف ... — فارغ از کار همه عالم خاطر آزاده‌ام

انگوری از ... صد جان یک نفس ... — محمد سپاه درد از جور او آماده‌ام

چنگ اگر در جام و شاید ورزدم ... — زاهد انگشت و کار زار خبر و ... داده‌ام

هرچه می‌خواهی بکن با جانم از جور و جفا — دل تو را دادم ای فلک گر چشم یارش داده‌ام

۷۳۱	بار جانان می‌کشم عاشق با امید وصال دل بریدن در فراق او بجان تنها داده‌ام	۱۲۰

گاه گه از موکوی بیم فراغم — کو خون غم تو تا بدید دگر کسی بی‌چراغم

شب وصال ندانم ز بسکه حیرت ... — که بود پای تو بزم و که ریخت می پایاغم

ز غیر دعوی سوزد که از عشق شنیدی — نیافتی که محبت نبوده چه و داغم

مرا درین شب تاریک راه دل چه نیکم — ز داغ عشق چه دارم ... بود چراغم

۷۳۲	که ام شعله در آمد بخانه دل عاشق که بوی تو خوشش مرا دگر به دماغم	۱۲۱

مرغان باغ گوشش کنند از ترانه‌ام — بر شاخ گل درست کنند آشیانه‌ام

دانست دل به دولت وصل ... — دیگر نما به مردن بهانه‌ام

بر من بود که عرضه کنم حال زار دل — دل از گوشش که گفته برف ... ام

گر عشق جان بپستان که بغیر ... — از دو رطه نا نگشته بر کرانه‌ام

بجز غم نهشت بر سر راه تو ... — طالع ... جای بر آن آستانه‌ام

دارم نظری بطرز نگاه بتان شهر — تا فکر کار دل که گسسته ز انسانم
زهری که زنیش غم ایام خورده‌ام — ساقی بیار جام شراب مغانه‌ام

۷۳۳	عاشق تن من از ستمی بیشتر نماند صدسال که از غم آب و دانه‌ام	۱۲۲

تا چند بحسرت ز دوری تو ببینم — پر اشک کنم دیده و سوی تو ببینم
دلی بود مرا اشک و دل سوزدم از غم — امروز اسیری که کوی تو ببینم
بند در جهان از هوای تو گسستم — بگذار که در سنبل موی تو ببینم
کس نیست که عشق نداند چو منی را — دانسته کنم جرم که خوی تو ببینم
امشب شب عید است می جام چو ماه — ساقی که بر عید بروی تو ببینم
این است اگر یار و عاشق کنم منع — گر خنجر او را بکوی تو ببینم

۷۳۴	با خود بروی خوب تو محو نظر شدم دل در کفم نبود چو از خود بدر شدم	۱۲۳

چون شمع کارم از تو بود ... — فارغ ز دولت گر پیشم و بیخبر شدم
سر در نهاده‌ام به دو عالم ز فرط عشق — تا در هوای کوی تو چو باد سپیده شدم
دل شاد که یار بود و اندیشه وفا — تا چاره من هم از چه کار دگر شدم

سر از پای باز نداده‌ام بلای تو — از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم
از سبب نشکند ایمن که جوش — وقتی فتاده در خانه که بی‌بال و پر شدم

۷۳۵	جان نگار عاشق دل خسته ز تو خوشی تا با خبر ز خوی تو چه او دگر شدم	۱۲۴

تا کی باز زلف تو بسته بکمر بندم — گر نکهت ای باد از چه بندم
به روی خوب تو محو نظر شوم نفسی — ز خوب و زشت جهان سر بسر نظر بندم
اگرچه چشم جان مستی عهد ز دارم — کنم دل از تو و بر دلبر دگر بندم
بروی من بکشد اگر دری طالع — تا آن نگار نشینم به غیر در بندم
او در سینه هم زخم این پیشکار — که پاره‌های دل خود به تکه گر بندم
فزون ز دادن جان خدمتی بفرما — بسان چه از پای این کار مختصر بندم
ز عوش آمده‌ای مرغ دل که جان باید — چو نامه نویسم ترا به پر بندم

۷۳۶	گاه دم که نیم آشنا بکس عاشق ز کوی یار که قدم گر رخت بر بندم	۱۲۵

آنکس که سکه به محبت علامتم — ای کاش بنگرد به مهر سپید و قامتم
خونم بنگر که بر تو نباشد غرامتی — گر دیدن تو دولت ده دو رقامتم

شد عمر در وفا و نشد مهربان دوست / مردم ز هجر سوده ارد و نه دانستم
گرم نشد از آنچه نمک بیان هلاک / که میکشد محبت بکوی سلامتم
این عقده‌ها که بسته‌ام از کار دل گشود / میگفت میفروشش ز روی کرامتم
عاشق خدنگ جور بتان را نشانه‌ام / کز هر بهانه ساز بود این علامتم

۷۳۷	زلف پریشان تو سر در گریبان گشته‌ام چون غنچه گاه گاه گریبان دریده‌ام	۱۲۶

هرگز برنگ تنگ قبای من ده چمن / چپ دریده دامن در خون کشیده‌ام
از ذوق وعده جان سپرم کو در وعده گشت / کاین حرف خوش از آن لب شیرین شنیده‌ام
حیف آمدم که دل رود از میان برو / داغ غم ترا که به صد جان خریده‌ام
از زردی سپهر روز بد داده‌ام بخت / داد از دهی که روز مرادی ندیده‌ام
چون قصه دام سفر کرده‌ام کنون / تا گرد شدم بسوی گل پستان پریده‌ام
بگذارش یار که ناید مرا بکار / آخر ز من رسید و من از دل بریده‌ام
ز سپهر ز ذوق قصه ره و جان نشر فرزند / زین پیشتر که یار در آید به چیده‌ام

۷۳۸	از فکر آشیان نه بپر و نه برگ گلستان باش عاشق گوشهٔ قفسی آرمیده‌ام	۱۲۷

بگذار از مهر ترا این همه دشمن کردم / آنچه کردی به دل من همه آن من کردم
خوبیت را به فغان من تو روشن کردم / دشمن جان و دل خویشتن از من کردم
شوق جانی دگرم بر سر پرواز آورد / شد زهم کم که برای این بام نشیمن کردم
رنگ و بوی اثر از طالع پیکار زد دست / از سرشک این همه گلها که بدامن کردم
حسرت شد که اثر نیست فغان زاد ز عشق / نالهٔ چند که کردم وزین حسرت این کردم
در قفس کس به رخ من در دل نگشود / چند روزی به هوس جای به گلشن کردم
هر که آن عهد شکن کرد همه دشمن فراق / سخن چند من از قصهٔ خود ... ن کردم
ناله بود که شمع شب سیه از دست / گریه‌ها که شب هجران تو روشن کردم
بگذار از مهر من و خصم انصاف چه شد / چشم را گریه کنان تا در کوی تو مسکن کردم

۷۳۹	چه شد انکار شدم در روش عاشقی با خیالش همه شب دست به گردن کردم	۱۲۸

درد دل از نهان تشنگی افروخته‌ام / باز گرفت به کاری دل و افروخته‌ام
سر و سودای دلم چیست بیاز عشقش / حسرت چند که در عشق تو اندوخته‌ام
بارها رفته‌ام از کوی تو ای مهر گسل / به گمان که تف قفل تو آموخته‌ام
غیر داغ تو که سرمایهٔ امیدم است / نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام

غیبت ز چند ده کس خلقت خواهم چون نی / بار با دیده دلبر تا قدت در خرام

دانم از بهر چه سوزد دل و جان عاشق / سنگ در آتش عشق تو صنم سوخته ام

۷۴۰ | چو حدیث درد پنهان من دل فگار گویم / نه که دام درد گویم نه که ام یار گویم | ۱۲۹

چو کسی حساب جوری که بدل رسید خواهم / ز فلک ها شمارم ز تو صد هزار گویم

گهی از جفای دوران بر تو چه کنم حکایت / گهی از تو دشمن جان بر روزگار گویم

بهوای دست و تیغت شده ام اسیر لایق / که ز شوق تیغ گیرنش بنه دل شکار گویم

ز تو قصه چه گویم که دم بهوای جان سپردم / نشد این حکایت خوش بجهان چه بار گویم

دم واپسین که تلقین کنندم روش امانت / ز محبت نگار روز وفای یار گویم

چو کند تذرو و بلبل سخنی ز سرو و گلها / ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار گویم

نتوان ز دست جام و نگری خضر ز گردون / چو فقیه دم ما نم ز چه زینهار گویم

۷۴۱ | چو که ای لب عاشق فشان بر آتش / که نیاز بندی اوست تو شهریار گویم | ۱۳۰

بس پیش از دل که تا رخ جانان نظر دارم / نه او از من خبر دارد نه من از دل خبر دارم

تو داری عشوه شیرین و من هم بینوا جانان / نگاه چشم من ببین که کاری مختصر دارم

خدا را یک نگه کن دانم از بسکه نیم / ز غم این شده دولت گاهی بار دارم

بذوق باغ اگر دارند مرغان هوس عشق / من از یاد هوس در بوستان سر زیر پر دارم

سبب دانم چرا شد دشمن جان من چو دل / چه آتش کشتی که در دل هوس انجا شرر دارم

امید من که در این خشک سال اش نما / ز شاخ نخل خشک دوستی چشم ثمر دارم

بذوق لطف خوبان خاطر عشاق هر یک خوش / در آتش هر زمان از خوبان تیر پیدا کرد دارم

گذشتی با بتان گفتم گذر تو بر تو دله داری / وفا که نگذشت از روی تو آنجا چشم بر در دارم

۷۴۲ | دوای درد عاشق چشم خوبان نیو کیها / هزاران همچو درد خسته پا و پس دارا | ۱۳۱

عزیست که در راه عشق بادیه گردم / با دوری ز سیاست بدامان تو گردم

از باد خزان هست مرا شکوه که کاهی / از خاک بر آورد و ماین که نه زر دم

آن قوت و شوکت نه که پیکار کنم روز / در شام و سحر گاه دو بر روز خبر دم

دارد چه ولد ادرم آن لعل لب اما / مشکل که پیک بوسه شود جان بدم دم

جز ترک محبت که به عاشق نتوان گشت / کاری نه که در چاره آن خسته گردم

۷۴۳ | سروی خوب یار گلشن گذشته ام / از سیر لاله و گل و سوسن گذشته ام | ۱۳۲

زو نگه دارم اگر گشتم خوی او کین / از نگه کردم به مردن کشته‌ام

هر روزه خاک آن زر شد بیت یا بکار / شما گوی او نه چین من گشته‌ام

صد زخم خورده ام ز تو ای ترک جنگجو / از غمش نه صبر ز من الم کشته‌ام

از بس چو درد شکم نه بود نیک و نگار / بر دوستان خویش چو دشمن گشته‌ام

۷۴۴	عاشقی سینه دم زد ای بیضی گسل / نکو شد چین شوم که زخم من کشته‌ام	۱۳۳

چون خفت پیش تو کیا بوده بودم / گو گر دیر آورده دم از ملک وجودم

چه انگشت از گریه من خون جگر کم / بر جو آری دل به سر کوی تو فزودم

در بر همه کس بستم و از سینه صد چاک / بر روی خال تو دری چند گشودم

از جور رقیبان شدم از کوی تو ما / آه از نگه محنت هجران تو زودم

من از رخ پا طاقتم از مهر تو خورشید / پیدا نبود پر رخ خوب تو وجودم

از چشم به هر پا نه در پی دست / الهی رخ خوب تو سرمایه سودم

عاشق شوم جان اگر آن سر شود آگاه / در خواب لبش سر بوسی که ربودم

۷۴۵	ای که از حسرت شیرین شکرت پیمام / پیش در مانه شهر چنین بنده‌ام	۱۳۴

قاصد او در من خسته بگو با یار هم / در پی سر زخم مرده بگو در کار هم

شاهد و جام مهیم بس چه کنم رخ جهان / که به دست آوردم و بگذاردم

بس چه یا بروی نگو خوی هم یاد رسیت / گشتم زر و در او دست بهان پیدا ام

زر و زر درم چو نباشد بخت و ای اگر / زاده چپ ن نگشاید گره از کارم

گهی از آن بسر کو دود سر خویش بر / پای رفتار ندارم چه کنم بیمارم

قصه روز قیامت بر دار ز خاک پسر / پیش رخ خوب تو روزی که به شب می‌آرم

رقم از کوی تو صد بار و خجل برگشتم / به بهانه که دل صبر و قراری دارم

با چنین طاقت و آرام ز من می‌خواهی / که بکوی تو دلازار قدم بگذارم

دو بیدر کوی بگو آهوشی پیچو یم / ورنه از دیدن یاران جهان بیزارم

۷۴۶	مهر میورزد و دیگر نیست نیاز از بیش / عاشق از دست دل خون شده در آزارم	۱۳۵

دل به پستانا که به صد ناز کند نظرم / بوسه که سر به از آن دو لب شیرینم

من با این پانه توانم ره تقوی سپرم / بگذارید که با ماه‌وشی بنشینم

کارم از چنین رخ نگرم به مراد است ولی / این قدر هست که رخ رهی می‌بینم

جان سپران فرزند آن دلش نشود / تا نیاید به سپهم دلبر با نگینم

دامنم پر گل اشک است و ز طرح شبنم | گو ز گلزار غمش گل نمی چینم
جان شیرین دهمت در عوض بوسه‌ای | بخت کو کان بستانی و ببخشی جانم
اگرم بوسی دو صد تازه علاوت باشد | یادگار آوری از بندگی دیرینم
نخ ده ده بوسه شیرین بر که ام بخشی | گو بدانی که به عشقت چه قدر مسکینم

۷۴۸ عاشق از باغ جهان کنج قفس خو کردم
گو مده باد صبا مژده فروردینم ۱۳۷

زان کوی من دلشکسته رفتم | در جان و جهان گسسته رفتم
دردم دانست و چاره دانست | وز کوی طبیب خسته رفتم
شبها به غم تو روز کردم | روزی به تو نانشسته رفتم
امید کرم بر آن درم خواند | طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما | از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن همای دیگر | در سایه آن خجسته رفتم
فارغ ز گزند ناله و آه | بنشین من دلشکسته رفتم

۷۴۹ از دام رقیب با من آن کرد
عاشق که به پای بسته رفتم ۱۳۸

بر در که خود دیده شبی گریه کنانم | بگشود در از روی کرم پرسش جانم
مفتاح در فتح که گم شد ز کف عقل | دولت بدر میکده داد و نشانم
دارد مجلس پیش تو از آن رخ نیکو | از شکوه حدیثی که نیاید به زبانم
رفتم به سر راه وی از بهر تغافل | گفتا که بیا کرده دشمن جانم
شمع سحرم تا ز چه کار به پایان | روشن نشود پیش تو احوال نهانم
پیرایه گلزار محبت رخ زرد است | صد مرتبه خوشتر ز بهارست خزانم
تا دیدن رویت چه اثر داشته باشد | آوازه حسن تو بر آورد فغانم

۷۵۰ عاشق من این جان چه هزار از پی راهش
آن به که بجا که قدم یار فشانم ۱۳۹

بگشود بر خاطر دری از سبو و مینا دوام | ساقی کجا شد تا دهد با بوسه جام باده‌ام
بر در و فرشی خوش کند ساقی معروف باغ [illegible] | بر پای آن سپهر و روان از آسمان افتاده‌ام
جام می گلگون بود با بانگ گل چهره | چیزی که خوش کرد از جهان جان و دل آزاده‌ام
حرف وفا و مهر از ما و رگی دارم که [illegible] | از نخل پاپ مان خود چه ادر آماده‌ام
مانند شمع از غمش نیک شستن و کردن [illegible] | شوانم از [illegible] کشی ساده‌ام
نیز ز گوشش این نغمه مطرب [illegible] | ساقی چو برلب مطرب نداد ز لطف جام باده‌ام

۱۱۱۰

شاه از این سیر و سفر روزی بمقصد پا برم
هر چند گرد آن بیوفا صد جور بیداد کشم
گر طالع گم کرده ره بیرون نبرد از جا چه
عاشق بحرف شکوه هرگز زبان نگشاید

۷۵۱ | بخت اگر یار شود دامن یاری گیرم
دامن یار گیرم و کناری گیرم | ۱۴۰

اشکم از دیده فرو ریخت و دامن بگرفت
گر اگر دامنش نیم شکاری گیرم
در مقامی که سپاهی به نگاهی شکند
هوس است که نگاه به سواری گیرم
جز غم عشق تو ای ساحت کار چه را
چه خیال است که دگر پا کاری گیرم
خار راه تو که دامن ما گیرد
همه شوقم که ما دامن خار [illegible] ی گیرم
بزم او را به رقیبان که مراد ندهند
نگذارم و به پس راه گذاری گیرم
پیش از آن روز که از تربت ما لاله دمد
به که جامی ز کف لاله عذاری گیرم
چون به سر کوی تو آن مسکن جان دل ما
سر راهیست که کوچه [illegible] گذاری گیرم

۷۵۲ | دل گم گشته در این وادی حیرت عاشق
از چه نگذشت که دنبال غباری گیرم | ۱۴۱

رفتم به کوی آن مه که چه خوار باشم
در عشق خوار باشم و گر زار باشم
در راه مشقت ای بیوفا بگو چند
دل بیقرار باشد من دلفگار باشم

تا مرغ آن بستانم حسرت کش خزانم
هرگز نشد به گلشن فصل بهار باشم
آغاز عشق بازی است تا دل هم بحسرت
بگذار چند روزی امیدوار باشم
از شوق یک نگاهی کاسایشم ببخشد
روزی رود که تا شب در انتظار باشم
آن به که چند روزی ترک تبان کنم چند
در کوی خوب رویان بی اعتبار باشم
گل رفت و غنچه پنهان لب از تراوه شیشه
دیگر درین گلستان بهر چه کار باشم

۷۵۳ | خاک بر فشانم عاشق ره شکستم
ش [illegible] چو خاک کردم از کوی یار باشم | ۱۴۲

خوبا خیال وصل نگاری گرفته ام
یاری گرفته ایم و کناری گرفته ام
ای آسمان بنال که از هر چه کام دل
دل بر گرفته ام و کناری گرفته ام
سررشته گون ز کف داده ام لیک
گر دست داده زلف نگاری گرفته ام
خوش نیست سر کشیدن گلبن غنچه لب
جا ورنه ما به پای خاری گرفته ام
غمازه از راز دل ما خبر نبود
تا دل خبر نداشت که یاری گرفته ام
ما و دگران چه از پا کار دگر روند
از کوی آن صنم پی کاری گرفته ام

۷۵۴ | گوشی به دادخواهی عاشق نمی کنند
صد ره عنانش به سواری گرفته ام | ۱۴۳

ای که بر درگهت از روی نیاز آمده‌ام / صد ره از خاک درت رفته و باز آمده‌ام

جان ز من خواسته‌ای بهر من این پیشکش / کز تو در غمزهٔ ای شوخ نواز آمده‌ام

بجد با شمع نه آنم که به محفل امشب / همه تن شمع صفت سوز و گداز آمده‌ام

ای رفیقان گر امشب شب یلداست که من / بر سر قصهٔ آن زلف دراز آمده‌ام

روز آدینه و از پی چو روی باده‌فروش / به خرابات مغان بهر نماز آمده‌ام

۷۵۵	ترک پند ار نکند گویا این عاشق صد ره از کوی بتان رفته و باز آمده‌ام	۱۴۴

جان بکف آمده آهنگ نثاری دارم / جلوه کن جلوه که کم از تو کاری داریم

شادم از عشوهٔ ماهی که مبادا خبری / چشم بر بین فلک را که نگاری دارم

عمرها دیده بخشید بیا با رو گذشت / که چو داد رسیس ناله زاری دارم

ماه اگر از خانه برون آید و بر ما گذرد / حالیا جا به سر راه گذاری دارم

صید به قیمت عشقم دل از هجر / چشم امید به سوی شاهسواری دارم

ای صبا با خبر از تربت غباری بگذر / که به بدروی تو آهنگ دیاری دارم

۷۵۶	بخت بیدار که عاشق ز لبت کام گرفت تا نگویی که دل از تو غباری دارم	۱۴۵

ز ننگ

ز ننگ زهد و ریا وا رهاند باده‌فروشم / گرفت سبحه ز دست و سبو نهاد به دوشم

ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربودم / چو شد نگاه دهانش پر آرزو آفت هوشم

متاع عمر دهم عشق پیش از آن که تمنا / بشرط آن که از او هر چه می‌خرم نفروشم

ز وصل و هجر چه پرسی که برده از دل غمگین / خیال حسرت امروز ذوق عشرت دوشم

به جام لاله چو بستند بلبلان به گلستان / بروی لاله رخی من چرا شراب ننوشم

گذشت زنگ دل این چو دیده‌وری که چشمم / که حرف تندی خویت نگفته بود به گوشم

ز هر چه هست در عالم نظر نبندم و از وی / گذر روان شده خون دلم ز دیده بجوشم

کشیده تیغ جفا خصم و من سلاح نخسته / عدو گشاده باز از من زبان و من خموشم

۷۵۷	سحر ز دیده چو سر برگرفت اشک ستر عاشق رسان مژده غنچه خنده بگوش سروشم	۱۴۶

ز آزار تو خوشنودم به بیداد تو خرسندم / جفای تو بر که بگسلد از مهر پیوندم

بیا بنشین و خوش کن دل به شیرین چو چشمم / گر خوش پسندیده اند از تو جان اندر ره مستمندم

چو شمعم گرچه جا در محفل یارست از غیرت / برو ز خویش بگریم به بخت خویش می‌خندم

چنان دل بسته‌ام که با صد شوق فتادم / مجال اضطرابم نیست که پا کمی بپیوندم

از او تلخی شنیدم گر دلم بیرون نخواهد شد / اگر خوش شنود گرداند شیرین بوسه چندم

اگر شایستهٔ خدمت نیم در خاک درگاهش
چه باک از تو گریزم چه اگر بند از بندم

پس از عمری که فرصت شد گران ... بوسه گیرم
زهی طالع که زان لبهای شیرین ... قندم

٧٥٨	هوای ... آنکه ... دارد کام من عاشق چو آب ... آید ... شکر قندم	١٤٧

بهار است و سامان ... ندارم
که راهی به سوی گلستان ندارم

تو دامن به خاکم فشانی و لیکن
شوم خاک و دستی به دامان ندارم

فراقی کشیدم کزین بس به عالم
ز غم مشکلاتی که پایان ندارم

که در دامن ... کنه چون ...
همی آنکه دردی پنهان ندارم

چنان در دل و جان خیال تو دارم
که اندیشهٔ دل غم جان ندارم

ز لطف الله ار که آیا به خاکم
امید از تو سرو خرامان ندارم

٧٥٩	من آن ... که با خصم عاشق سلاح ... سوی میدان ندارم	١٤٨

به شهسوار خود ... راهی کرده‌ام
و ز غمزهٔ مستش رو به سپاهی کرده‌ام

دانی که چیست حاصل صد درد و غم به عشق
از لعل آن دو بوسه که گاهی کرده‌ام

گر منکری گذشته ناز توام بود
تا که به عشوهٔ تو نگاهی کرده‌ام

تا که دل تو مهر ... مهربان شود
اکنون ز عشق رخصت راهی کرده‌ام

کس گر نداد جام شراب ... غم
... نگاهی کرده‌ام

تا که زود و خواهی ما با خبر شود
منزل گزین ... به که شاهی کرده‌ام

هر گز نچیده دامن گل از گلبن مراد
گاهی کلاه ز ... کلاهی کرده‌ام

با عندلیب چون ... داشت
جا ده از پا و کلک ... گاهی کرده‌ام

٧٦٠	عاشق به بخت ... از زلف ... اقبال داده بخت ... کرده‌ام	١٤٩

بجهان چون دل او شاد ... عاشق
چنین گر عاشق ... اگر ... یادم

تظلم ... دارم که جان بسپارم ...
اگر ... باد دم که ... دادم

درین دام ستم ... عالم ... آید
من ... که ... دادم

اگر او ... نگرد ...
ز زخم غمزهٔ او نیم بسمل جان ...

با آن لعل ... شیرین ... دارم ...
... که ... با کیست ... دادم

خوشا روزی که ... از ...
... چون ... دادم

نخواهم ... کام از ...
... صد ...

... زدست غم آزادی ... زد
اگر آگه شود ... که ... افتادم

۷۶۱	بدام آورد چون عاشق بر هم باز شهبازی پرم می‌ریزد و میکشم که خواهد کرد آن سلطانم	۱۵۰

بگوشش میرسد هر روز کام دل نمی‌بینم — که یک ساعت رقیبان را از او غافل

بامید وفا ... میکشم ... — دل او را به سوی مرحمت مایل

جز از ضعف مجنونم نباشد کنک سیه‌ام — نشان گرد بر دنبال محمل نمی‌بینم

گرداب غمت افتادم و چندانکه می‌بینم — اثر از ناخدا و کشتی و ساحل نمی‌بینم

بکو کار غم عشق تا بان یک کار ... — که کاری هم چو مهر دلبران مشکل نمی‌بینم

کم در این بیابان رهروی کز خط گم — نشان از کاروان و رهرو و منزل نمی

۷۶۲	چه حالت اینکه عاشق کرده بر جان دامن افشانم ز نیم شدی خوبی خوبان فارغ نی ... چه غم	۱۵۱

ز خاک ره که پا بر دامنش افلاک بر خیزم — غبار چرخ بنشیند که گر از خاک بر خیزم

مرا گر غشوه دل شادی کرد و جوابم — که از نرم تو ای ناصح باغ دامنی که بر خیزم

من از دامن فشانند از ناز و کبر ... آتش خیزم — چو از خاک لحد روزی که پا چابک بر خیزم

[illegible] جلوه از قامت چالاک میخواهم — که از جان بر سر ره که چالاک بر خیزم

ور این گلشن مولی از آشیانم همتی خواهم — چو عاشق که زسرمستی جسمی از خاک بر خیزم

کی ز کوی تو بود میل بجایی دگرم — مشکل دادم و دهان ناکه برویت گذرم

سیل از گریه کمم از پی من میگذرد — از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم

اثر از گرد من خسته نیابی چو ... — باد در روزی که کویش برساند خبرم

همزبانی نه که گویم سخنی چند از عشق — گر نه بر گوش رساند مرغ سحرم

تو از این غمزه دگر ملولی ... — چکنم جز به سر کوی تو شکسته پرم

دل به همراهی من می نکند اردو گاهی — جز به سر کوی تو چه جا که برود دیگر دم

رحمتی کن به من ای میل لب آب حیات — چند از آتش سودای تو سوزد جگرم

جز از ... عیانم نه بود در کویت — که نیاید دگری جایش رخت از ...

۷۶۳	ره کجا یابم هم جز به پی گم قافله عاشقان از دل گم گشته بود راهبرا	۱۵۲

از بس که انتظار نسیم سحر کشم — شبها نه شیوه که سپری ز بر پرکشم

از دور رخصتم نه که بینم خرام او — دل در هوس چو قامت او در بر کشم

با دور گمان کشتن اگر کار من گشت — از کوی او رخت بجای دگر کشم

گر چشم از تیغ غمت هیچ بس نگ — من آن نیم که تیر ترا از جگر کشم

بیداد ... کان ... او گرو نه — من رخت خود ز کوی تو بیدادگر کشم

گر تیغ بارد دم به دم سپر اندازم هوای تو — قادر نیم که هیچ ز حکم تو سر کشم
از خون رقیب کشته شود عاقبت — هر آه حسرتی که بر آن رهگذر کشم

٧٦٤	عاشق نگویمت غم دل را علاج چیست در کوی می فروش چو یکجام درکشم	١٥٣

آن کز تغافل بشکند با دل تنگ قاتلم — دل داند و من خسته دل زین روی محرومی دلم
این است اگر صیاد من گاه خدنگش بر دلم — در خون خود غلطیده تا فرصت نیابد بسملم
یاری شناسد از همرهان گر فرصت جوید دلم — ای وای ور این کاروان گر بار بست در گلم
دیدم بسی بزم وصل او قرب خود ده رفیق — اکنون بهجران کشته ای هیچ بجز حسرت نایلم
بارم سرشک آتشین گر نور من بود دولت — باشد اگر چون شمع جا در گوشه این محفلم
نادیده کامی از جفا جان میدهم در کوی او — ترسم شمارد آن صنم در جان سپردن کاهلم
پیدا و باطن کم مگر کایا دشمن هم نشد — این آه چه تاثیر من دین گریه بیحاصلم
گفتم که رویت بینم و میرم ز غم آسان و آسیم — روی نکو ننمودی و تا پیان نکردی مشکلم
با صد تغافل پیش او عاشق گردم شکوه — کاکه گر دعوی از آن که میسوزد دلم

٧٦٥	سیمبر چه سنگدل آمد به قصد آزارم گرفت دیده چو در بند او گرفتارم	١٥٤

زیاد رفت فغانم درین قفس فریاد — که یادگار رهین بود و بس زگلزارم
بیوسه تشنه تبم از لعل نوشخند داد — مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان چو بشناسی — که چشم مست تو کرده بنهشت هشیارم
طبیب من که ندارد چه علاج کسی — بزخم تیش نه رود کاوش نالها زارم
چه سود می کند اکنون این زمان میل — ستیزه اند که در بند کیش اقرارم
بگریه سحر و شام رفت عمر و چو شمع — بسر نیاید ازین سوختن شب تارم
سیاه بختم و چون نمی توان بسر خارم — ز رحمت اگر چه بگوی خمارم
اگر بجای فلک کید روز نشینم — غمی بنجا طرف که بسته گنده دارم

٧٦٦	دگر بشیوه آنکه مهربان عاشقست که رفت دشمن و در کوی او خوارم	١٥٥

رفتم به میکده و جام گرفتم — دیدم به رخ پیاله و آرام گرفتم
غیر از تو جفا کار کسی کرد دل افگار — صبح از کف من برد و بر او شام گرفتم
خرسند چو قیچیان که دل زر نیست — من شاد که از لعل لبش کام گرفتم
بوده که مرا عمر شده و کس نکند گوش — این پند که از گردش ایام گرفتم
کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل — ز آغاز نرسیده و انجام گرفتم

گر کار گره و مشکل و گر بار افتد بر گلم — یاری و همراهی امید از کس ندارد دلم
ورق بر افشانم به دل تا و ناله قاتلم — گوینده بگشت از پرم اکنون که گردی بسملم
بر عضو عضو از تیغ او دارد جسم چه حاصلم — غافل نشد صیاد من از کار صید غافلم
گفتم عنان ناقه را اکنون بپا ساید دلم — گرنیش چه ناکمان کم شد نشان محملم
کو عمر تازه بسپرم در وادی هجران او — صد ساله ره افزون تر است از منزل تا منزلم
گفتم براه او گر خاری زپا بیرون کنم — خارم زپا برنامده گشته ز دیدم محملم
جز ناله کار از من مجو بی جنس کالای منست — جز سوختن با من مگو پروانه این محفلم
این است اگر عاشق سیه زلف و لا شود مجو — مشکل دگر از بند او جسته گریزنا کرده دلم

۷۶۸	مانند سعی از کف فرهاد گرفتیم تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم	۱۵۷

ماتم پسیم که ایام در شاد گرفتیم — کام دل غمدیده به فریاد گرفتیم
آن خاطر شادی که به صد جان نفروشند — دادیم به عشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصه دل خواه گرفتند — آن نوحه گرایی که بامداد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن — راه سر کوی تو به فریاد گرفتیم
با نغمه مرغان چمن دود ندیدیم — از مرغ قفس زمزمه یاد گرفتیم

خاموش نشستم پی فریاد دوام — تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد بود حاصل فرهاد — دامان تو روزی که به بیداد گرفتیم

۷۶۹	عاشق به سیه گری ز استاد گرفتیم صد بار فزون دامن جلاد گرفتیم	۱۵۸

به شبها دیده بیدار دارم — که بالین خاره بستر خار دارم
غم دل حسرت دیدار دارم — مپرس از من که غم بسیار دارم
بکش گر می‌کشی از جرم عشقم — تو سر ایا و من اقرار دارم
بزیر دامنش هیچ قیامت — پریشانی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار گردد زار به سازیم — تو خنجر من دل افگار دارم
به بالین آمد تا جان سپردن — مجال کمتر از دیدار دارم
ز من دل برد قصد جان من داشت — به من جان مانده و دل در کار دارم
بدان تا چه شبهای کنم روز — ز فریادت پریشانی بیدار دارم
قرین کفرم و زینت کفر ری — که از زلف بتان زنار دارم

۷۷۰	چو عاشق یک جفاکش در جهان نیست گویا عاشق بسیار دارم	۱۵۹

در بزم ره رخنهٔ اغیار گرفتیم | تا جام می از کف دلدار گرفتیم
دیدیم فلک خرسه آزار ندارد | راه سپه کوی تو دلزار گرفتیم
آن خنجر قهر تو دیر که آلوده می بود | واویم به یکباره و زنار گرفتیم
پر رخصت پروانه رفتیم به محفل | از مرغ چمن رخصت گلزار گرفتیم
رفتند رقیبان سوی آن بزم به رغبت | ما جای در آن سایه دیوار گرفتیم
تا خیر به ناکامی ما شد نگردد | ماتم دل را شب تار گرفتیم

۷۷۱	عاشق سوی مسجد برفتند و مناجات ما نیز ره خانهٔ خمار گرفتیم	۱۶۰

سری با عشق پرزنهار دارم | که فکر سرو و پستان دارم
برغان قفس هم نوام لک | قفس نه در خور گلزار دارم
فزون زاندازه در دل کمی چون | غم این دیدهٔ خونبار دارم
چه سود از گریه های شب گرفتم | هزاران دیدهٔ بیدار دارم
بستی تن دهم در چارهٔ غم | که خرم مردم هشیار دارم
ندارم کار با مرهم فروشان | که عادت با دل افگار دارم
عجب گر جان برم زین عشق جانسوز | که صبر کم غم بسیار دارم

ندانم بر سپهر است این که چین | که از خوبان بتی پرکار دارم
نگوید تلخ و بد و دشنام تلخ | شکر ریزی چنین درکار دارم

۷۷۲	از آن رخ غرق گلگون است عاشق که بر رخ اشک چون گلنار دارم	۱۶۱

صد بار باده داده دل و باز گرفتم | تا رخصت گیسوی اش از ناز گرفتم
دیگر نبرم رنجم اگر باز رپ ند | تا گوشه آن بام که پرواز گرفتم
آن صید ضعیفم که زبس سیرم از جان | صد بار سر راه به شهباز گرفتم
بس تازه نگاری که دلش داد زخم | دیدم که نشد دشمن جان باز گرفتم

۷۷۳	بستم ره کوی کس رها سبارا عاشق ره آمد شد غماز گرفتم	۱۶۲

تا نشنود است کس حرف نم | خنجر نکشی به ما نم
راز است مرا نهان ز عشقت | بشنو ز من و ببر زبانم
خوارم که بکوی خوب رویان | تا خوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایت خوش | عشق تو چو کرد داستانم
زانکه بن می کند سیر | دل سنگم و نه سیه دانم

میکند وفا پرخنده نگم ‌ ‌ ‌ زآن پیش که زنده شود کامم
دارم سر سجده‌ای و داعی ‌ ‌ ‌ امروز که زور در سرانم
یا از سر کوی مردان غریبی ‌ ‌ ‌ یا باز رسان به کاروانم
یک گل نگذاشت در گلستانش ‌ ‌ ‌ بادی که بَرد آشیانم

۷۷۴	عاشق چکنم که پاسبانش راهی ندهد بر آستانم	۱۶۳

غم غنچه برانگیخت می ناب گرفتیم ‌ ‌ ‌ آتش به دل افروخت ستم آب گرفتیم
ان سنگ سیاهم که از آن رخ یاقوت ‌ ‌ ‌ از پرتو خورشید جهانتاب گرفتیم
در بزم طرب باده گرفتند حریفان ‌ ‌ ‌ ما هم قدحی چند ز خوناب گرفتیم
از ذوق نخفتیم شبی تا بسحرگه ‌ ‌ ‌ یکبوسه ات از لب شکرخواب گرفتیم
سرپرده برافکند و مه خرگهی آمد ‌ ‌ ‌ با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم
دیدیم که خود دوست ز دشمن نشناسد ‌ ‌ ‌ رفتیم و کناره ز همه احباب گرفتیم
عاشق بهوای حسنی صبر و سکون را ‌ ‌ ‌ دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم

۷۷۵	دل خسته سینه ام ندانم سوی تو که میکشد عنانم	۱۶۴

دل میرود و من از پی دل ‌ ‌ ‌ دنبال نگار دلستانم
عشق آمد و از رخ تو افروخت ‌ ‌ ‌ این برق که میزند بجانم
گویا که وفا کنم و زین بخت ‌ ‌ ‌ کار دگرست در گمانم
از گریه من نمیشود سبز ‌ ‌ ‌ هر تخم هوس که میفشانم
در باغ غیر چون نشستی ‌ ‌ ‌ رخصت ده و بعد ازین مخوانم
از دولت التفات سالی است ‌ ‌ ‌ این کینه و نفس پیش دهانم
از غم وصل تحمل من چه پرسی ‌ ‌ ‌ فریاد ز رنج باغبانم

۷۷۶	عاشق ز رخ چو برق روی گل برد این برق که سوخت آشیانم	۱۶۵

ای دل ز پی وصل دلارام گذشتیم ‌ ‌ ‌ فارغ منشین زین طمع خام گذشتیم
بال و پر ما سست شد از ذوق نشیمن ‌ ‌ ‌ هر دفعه که بر گوشه آن بام گذشتیم
شاید که شبی یا سحری در نگشاید ‌ ‌ ‌ هر صبح بر آن گوشه و هر شام گذشتیم
از هر طرفی ریخت بما سنگ ستم چرخ ‌ ‌ ‌ با چشم فرو بسته ز بادام گذشتیم
آن رند خراباتیم که در کوی خرابات ‌ ‌ ‌ از ملک جمشید بیکجام گذشتیم
تا از دل غمزده غمخوار نداند ‌ ‌ ‌ از نامه بر و نامه و پیغام گذشتیم

سرتاسر این نامه همین حرف جفا بود — ز آغاز گرفتیم و بانجام گذشتیم
بیهوده لبشان جفا باز الستودیم — عاشق چو کرم منت ز ابرام گذشتیم

۷۷۷	مشکلی دارم که باده از سر پیش دل بگذرم باز گو عشق آن شیرین شمایل بگذرم	۱۶۶

مشکل دیگر که آب دیده و خوناب دل — گشته ام تخمی و سیماب زر حاصل کنم
مشکل سیاه ام نخواهد ماند آخر مهر لب — با جفا خو کرده ام و از لطف عاجل کنم
کار عشق دلبران با این چنین تاب و توان — مشکل افتاده و دل از این کار مشکل کنم
گرد خود را بر سر راه صبا خواهم فشاند — تا که در راه او منزل بمنزل کنم
ای رفیق از دل من بهر خدا غافل مشو — پای خود در ره کسیم که از آن راه غافل کنم
رهنما گر خضر باشد با چنین بار گران — باورم ناید که از این دشت حاصل کنم
توبه کردن باز آسان رحمت حق بیکران — من ز می خوردن مگر از طبع کاهل کنم

۷۷۸	یاد آید عاشق از خال دل دیوانه ام چون صبا هر که بران آتش کن سیلان کنم	۱۶۷

خدارا ای فرشته شب ز شوق یار پیغام — بهجران فتنه وصالش گرفتم بر دو جانم
نمیدانم چه با دل سکینه مژگان او دادم — که تا دیده است بویم سر و دو از دو چشمانم

کیم آن ذره

کیم آن ذره از شوق رخ خورشید هوایم — که گرمی ز اول صبح خورشید جهانتابم
مرا شد عیش صافی از زمان مکن در عالم — که پر مستی زیشان دارد جام باده نابم
خیال آب لعل و آتش رخسار دارم — ز اشک و آه خود دایم از آن در آتش و آبم

۷۷۹	هر کام دل که دارد سر بپای سپرد عاشق زرنگ آن سیه زلف سیه پیوسته در تابم	۱۶۸

نخواهد رشته توفیق امروز از دل نهادم — که از کوی کسی می آیم و صد داغ پنهانم
ببین در دست کوته خار خار حسرتم — کرشمه سوی گل چشم دگر باغبانم
من از خوشت رسید ... خواهم رود — که گر نیستم بهره فریاد و فغانم
مرا تا صبح هر شب بر سر کوی تو دو کار — که بر امید غفلت پاسبان خواب پایانم
سبک در چشم ای نا آشنا گردیده ام — چه نیز کز وفا بر پای دل بند گرانم
پر و بالم پریشان همچو کلک و ... — باین خوش دل که بر شاخ بلندی آشیانم
مرا از وعده او کام دل حاصل نخواهد شد — به غیر از آنکه روزی چند خود دلشادمانم
مرا وقف غم او گشت عاشق پای دل — نه بندم در بر دیگری تا که در بوستانم

۷۸۵	در دل دو سه تیر او دارم زخمی که به دل نگاه دارم	۱۶۹

بر دل حسرتی و حسرت دیگر	بر دامن داغ چند داغ دارم
تا چند عقوبت فراقت	آخر چه قدر گناه دارم
یاران به کجا برم تظلم	کاین داد ز پادشاه دارم
رفتم که بر آستان پیرم	تا بر در دولتت راه دارم
برخاست نگاری از خرابات	گر روی چه غم خانقاه دارم
خط تو گیاه چه آمد	زآن مهر بدین گیاه دارم
ای آنکه جدا ز روی و مویت	روزی و شبی سیاه دارم
گفتی که بمن چکار داری	کاری که بمهر و ماه دارم
بر حاصل گریه شبانه ست	این ناله که صبحگاه دارم

۷۸۱	رفتی و هنوز زمع عاشق ای سینه و اشتباه دارم	۱۷۰

شکایت ست تا این و آن نبرم	بجور کوش نگارا چنانکه جان نبرم
بیا که تازه نهالی بناز نشانند	که تا زه هشت خسی سوی آشیان ببرم
اگر بباد دهد خاک راهت عشق	شکایت غم او پیش آسمان ببرم
خوشش ست شاه نقرباد و ما که گم کرد و	شبی که خواب خوشش از چشم پاسبان ببرم

هزار رنگ گل تازه کرده بر شاخ	به غیر حسرت و دین زبو پستان نبرم
کسی که خون جهان جو بگلان ریزد	به غیر غنچه پر خون ز بزه دکمان نبرم
بجای که ریخت متاعی که داشت دیده و دل	که غیر حسرت روی تو از جهان نبرم

۷۸۲	باین متاع که هشتم و فا بود عاشق امید بود و ندارم ندارم اگر زیان نبرم	۱۷۱

ای خوش آندم که در خانه خمار زنم	فارغ از هر دو جهان ساغر سرشار زنم
زانچه در راه طلب دامن دل میگیرد	دست بر دارم و بر دامن دلدار زنم
بلبلا گرم فغانی شاخ گل و سپرد	من بر آنم که فغان بر در گلزار زنم
ای گلستان نکویی به تمنای تو چند	دیده بر خنجر خار چه دیوار زنم
خنجری کو که بخونم و خیال لاله دست	که بعزم تو بر این دل افکار زنم
در شب وصل تو یاد آورم از روز فراق	که ره خواب برین دیده بیدار زنم
آن اسیرم که فغانی چو بر آرم از دل	آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم
قوت و شوکت بیکار ندارم چون روز	راه بر زلف که خصم شب تار زنم

۷۸۳	وای بر خصم و فغان چیست گر عاشق دامن طلب میان از پی بیکار زنم	۱۷۲

غم جانان و دل مهجور دارم
که تا کردی تو راهی دور دارم

فغان از خون چکان دارم درین باغ
که مهر تو نگاه غنچه ور دارم

نخواهم عمر و عهد فراقت
که فکر این شب دیجور دارم

جدا از روی ت ای ماه دلفروز
مصیبت خانهٔ بی نور دارم

گرانم بر دل پر حسرت آن بت
که رحمت زان پسر کو دور دارم

جهان از قامت شور قیامت
من از لعلت سری پرشور دارم

سراپا آفت جانی ندانم
کدامین شیوه را منظور دارم

۷۸۴	ز شیرین وعدهٔ آن لعل نوشین علاج عاشق رنجور دارم	۱۷۳

جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم
خون میچکد از ما و بکس جنگ نداریم

بستیم دکان پاکدامن نفروشیم
میخواره و رندیم و ازین ننگ نداریم

جز جیب و صراحی نه بجیب و بغل ما
از کینه بدامان و بغل سنگ نداریم

ناصح چو کند قصه که حاصل چو دو پیر
ما گوش بجز زمزمهٔ چنگ نداریم

آب رخ ما خاک که بر باده فروشست
گر باده ننوشیم برخ رنگ نداریم

عاشق نبود بی اثر این نالهٔ مگذن
گر نغمهٔ مرغان خوش آهنگ نداریم

رفتم که باز بوسه بجای کدری دهم
بوسم زمین و جان بدر دلبری دهم

کفشی بر و بکار فراقش چه میکنی
بنشین که داد گریه ز چشم تری دهم

شاید مگر که شکر خندی آتش
گر بوسه بستانم و گر ساغری دهم

بنگر بمن بارخ چون مهر آتشین
تا آتشی بستانم و خاکستری دهم

صد جان به نیم غشوهٔ پنهان بمن دهد
یاران چگونه دل به چنین دلبری دهم

این دل که خوار کرده نازت غارت
زان مه بستانم و به بلند اختری دهم

افسانهٔ وصال توای رستن بخرد
نگذاشت کشتن دل نصیحت گری دهم

کفشی بناز بر سر راهم چه میکنی
استاده‌ام که بر کف تو خنجری دهم

۷۸۶	عاشق نهال گلشن معنی منم ولی در خشک سال لطف کرم که بری دهم	۱۷۵

ای ز رخ خوب تو حیرانیم
از سر زلف تو پریشانیم

کام جهان چشم به ... می
از لب تو خنده پنهانیم

از دل غم دیده خیالش نزش
مانده نزیدار در کنعانیم

در چشم و در دل تو پسند خوش
رشک نه بر طارم بستانیم

از سر زلف تو و بخت سیاه
جمع شد اسباب پریشانیم

گنج غم کاوش این پیشتر — سکه کند عشق تو پیدا نیم
عاشق مسکین تو ام روز قدیم — داغ غلامی است به پیشانیم

۷۸۷	انکه بود در غمش ناله و بیمار دلم / هیچ ندارد اثر در دل او زاریم	۱۷۶

شکوه ز عالم چه ستم بود دل من گرفت — غمزه او میدهد داد دل آزاریم
خواجه به پاپوش من لطف دگر کو مکن — ذوق محبت بس است مزد وفاداریم
جور و وفا را که ام جان سپرم دل بهم — غمزه نخوان بگشین عشوه بدلداریم
عشق تو از هر دو کون باعث آزادیم — زلف تو در راه دل دام گرفتاریم
برد خیالش ز دل طاقت و آرام هم — در شب تاریک هجر با همه بیداریم
چاره [illegible] نکنم یک نفس از چه دهی — باده اگر میکشم شاد ز هشیاریم

۷۸۸	عاشق اگر شد نصیب سحر آن امشبت / کو کنند روزگار هیچ دگر یاد هم	۱۷۷

گهی ز عشقش گاهی آهی برآرم — گهی دم فرو بسته گاهی برآرم
اگر پیکرم همدم خاک گردد — کف خاکی از جلوه گاهی برآرم
و گر گم شود این دل دردپرور — هزاران دل از خاک راهی برآرم

تو دادم نه دادی و گفتم غیرت — فغان بر در داد خواهی برآرم
ز غم چون گدایان مسکین بناچار — فغانی بر پادشاهی برآرم
رسیده است از ضعف کارم بجائی — که فریادی از دل بآهی برآرم
برو ترسم از شبیخون آهم مبادا — سحرگاهی از دل سپاهی برآرم

۷۸۹	گذشت از برم یار و از بیخودیست / نشد عاشق از سینه آهی برآرم	۱

حرف النون
۵۳ غزل

ز سیم مرم ز حسرت نه فراغ از نشستن دارم — چه رحم است اینکه او دارد چه محبت با نگون
ز چشم خونفشان [illegible] — نظر در پرده دل کن که بوی پیراهن دارم
شراب کهنه ساقی ده و این [illegible] — که من با بلبل [illegible] کهن دارم
تو هم ناگفته [illegible] — ولی اگر نخواهی گشت از دردی که من دارم
ز نقش روی آن بتخانه کردم کعبه دل را — که در هر گوشه اش سامان چندین برهمن دارم
[illegible] — [illegible] دارم
مبادا که ز عیشم [illegible] — ز داغ او چراغی زیر دلان کفن دارم
چنان آماده [illegible] — که چشمی بر ره و چشم دگر بر انجمن دارم
سراپا حرم [illegible] عاشق — که خواهد از رقیبان چهره [illegible] دارم

ور نفوذ نیم کم از بهزادان — کو یک نظرم ز کلفه آزادان
ساقی و شراب و ابر باران — این رحمت و این گناهکاران
کو دادگر و گر که ... نو — نومید شده‌اند امیدواران
از حسرت کیه و زخم مردم — افغان ز غوغ شهسواران
گر راه نیهی به کوی بت — راهی بنما به بیقراران
کارم به تو بی حقیقت افتاد — تا یاد کنم ز حق گذاران
افسوس که گل نکند گوشش — بر نغمهٔ دلکش هزاران
چون کم نشود غمی که دارم — منت چه کشم ز غمگساران

791	عاشق بچمن نبود ز اسپ طالع چو گذشت نوبهاران	۳

نیاز عشق ساز و ناز نیاز آفرین من — که ناز او نپرسد که اردو هر گر نبند ناز بی من
ترا کشتم که میکرد بدل حسرت کمین من — که سیند آنچه دیدم از تو چشم پیش بین من
بجودی مگنم سرور کنی اما اگر پروا — که روی مهر بر خاک آستان جبین من
چو باید مردنم جا در خرابات مغان اولی — که جز روی محبانه نگاه واپسین من
بغزد او وصل فرموده است افزون بی غم — که اگر بود از طاقت نگارش چین من

فلک شد اف آسایش و راحت از جهان — نمیدانم که خواهد شد بجای عقل و دین من
اگر این تیغ دست و ساعد و خنجر کشیدنها — بزن زخمی که بر بازوت باد آفرین من
ترا گر جان فلک قربان دست و تیغ ... — چرا باید نشستن در کمین الکمین من
من از مهر تو دارم در خلاصه حسرت ز جان — تو تا از پیش میبینها چه میخواهی کمین من
تو سیر از نیم دیرین و در بیرون خریداری — که این یک میکشد دامان و آن یک آستین من

792	چرا گویم که تاثیری ندارد نالهٔ عاشق که سینا لیده دام از نالهٔ من همنشین من	۴

که با تو گفت براه وفا گذار مکن — نظر بحال اسیران دل فگار مکن
برای مصلحتی میروم از آن سر کو — دو روز دیگرم ای شوق بیقرار مکن
نه گریت که ز لطفش به مرهمی دریاب — دل فگار مرا پیش ازین فگار مکن
چو گل نماند که گوشش از وفا آن نگند — حکایت غم بلبل به پیش خار مکن

793	مباد شعلهٔ آتش علم کشد از خاک بخاک عاشق آزرده دل گذار مکن	۵

درین خرابه پرشور و شر قرار مکن — دگر کسی که نماند دست روزگار مکن
بیا بسبزه ایم ای ابر از کرم گذر — چمن پر از گل و ریحان ... بهار مکن

ز زندگانی عشاق اگر ملول نه‌ای / بحکم غمزهٔ خونریز خویش کار مکن

مراد حسرت یکدل نمیرسی ز غرور / بهر کرشمه دل ما را امیدوار مکن

براه وعدهٔ وصلی که در نوا نفسیست / تمام عمر مرا صرف انتظار مکن

امیدوار مکن غیر را بپرسش من / اگر ز شوق بمیرم بمن کنار مکن

۷۹۴ رشک سیاه تو عاشق کا هیچ آید / سفید دیده خود را در انتظار مکن ۶

رفتند ز دیده یار و یاران / من ماندم و جور روزگاران

ساقی قدحی که تکیه کردند / بر رحمت حق گناهکاران

از بند نمیتوان رهانید / دیرینه بند دلفگاران

عهد گل سرخ نیز سست است / اما نه چو عهد گلعذاران

شغلی که بمراد آرزو / گشتم که ندید باران

مخصوص منت چه شد نگاهی / ای کشته بعشوه هزاران

مرهم نفرستی زانکه خوش داشت / نالیدن زار دلفگاران

واماندم و هیچ غم ندارند / از رنج پیاده این سواران

یاران سماع و عیش و مستی / عاشق زغم تو سوگواران

اگر گویم که هجران به تر از مرگست باور کن / وگر باور نداری در میان ما را مخیر کن

وفا کیشان کشته‌اند ای عالم داد خواهم را / بآن نازی که می‌آید نگاهی سوی محشر کن

سر کوی تو من آن بیدلم که بند سر افرازم / مرا در خاک و خون بگذار و فکر صید دیگر کن

نمیگویم بیا ما را ببزم ای محتشم گوشه / اگر فرصت شود از حسرت ما قصه سر کن

بشمع چهره روشن ساز ساقی محفل ما را / ببوی می دماغ مجلس ما را معطر کن

بسیر مهر و مه منکر امان ارچرخ اگر خواهی / بماهی مهرمان بنشین و با او می بساغر کن

نمیگویم که با من لطف کن یا جور بیشم کن / که با بیگانه کم بنشین و با او لطف کمتر کن

۷۹۶ رسید از رشک کار اینجا که از هجران بپرهیزد / اگر داری سپر آزار عاشق فکر دیگر کن ۸

ای سرو که میروی خرامان / پنهان نظری بسوی غلامان

بر هر دو جهان توان فشاندن / دستی که ز تو رسید بدامان

ناپختهٔ عشق کام بردند / اندیشه وصل کار خامان

ور زانکه ندیم کام رفتند / از شهد لب تو تلخ کامان

کو زاهد و کو کرد خوش منکر / از کوچه تنگ نیک نامان

دشنام نداد کس چنین خوش / دیدیم همه شکرین کلامان

از زاوی مانی شکسته بند — از سنبل تر فکنده دامان
خنجر به کف آمدی و ترسم — از خون که بریزدت بدامان

۷۹۷ گو سینه تمام کن محبت
عاشق چکنم بنا تمامان ۹

نگاهی سوی کار افتاده‌ای در آشنای من — که باشد هم شهادت آرزوی و هم خونبهای من
گر قسم نادیده تأثیر باشد گریه چه حاصل — محبت می‌تواند گشت خود مشکل‌گشای من
نکردم هرگز از جورش شکایت پیش کس لا — ز حال من تو را نه است رحم چو وفای من
گرفتی پس خود من ماندم دور از گوشه بزمت — کشیدی تیغ و خالی بود در کوی تو جای من
اگر نه از لبم برداشت ذوق داد خواهی — چو بلند از شورش فسانه یاد کم شده جای من
بهر کس شرح درد اشتیاق کردم لا — ندید اندکی حال مرا غیر از خدای من

۷۹۸ بهر شکستن سر فرهاد از کم گشتگی عاشق
که فسانه یاد اسیران قفس شد رهنمای من ۱۰

ای سرو که میروی به گلشن — خون گل و بلبلت به گردن
دلداری و بیدلی اگر هست — پیداست که آن توئی و این من
ای مرغ خجسته بال و لشکر — بر بام که میکنی نشیمن

زلف تو شب سیاه و مه‌ها — رخسار تو چراغ ایمن
بهتر ز رمیدن تو دیده خو — از حسرت یک نگاه مردن
زین اشک که ریخت حسرت چشم — گل میبرم از چمن بدامن
بی‌راه عجب نشد روان برق — ناگشته ز ما نگشت خرمن
پر سیم درون شان نهاده — از شیخ گرفته تا برهمن

۷۹۹ یاران بهوا رسته داران
عاشق تو و یاره دوست دشمن ۱۱

قاصد نه کسیست که ز خویش حذر کن — یا چه اگر ز جمال سخن مختصر کن
صد سیم چو من فدای دی انداز عمق مباد — قاصد ز جان سپرد هم او را خبر کن
هر گه چاره غم آن که نداد دست — یا درد عشق فکر علاج دگر کن
پرواز را اگر پیسه کاری سمت — اندیشه ز کوتهی بال و پر کن
یا از هرا و خاطر نگین نظر به بند — یا بر جمال شاه به زیبا نظر کن

۸۰۰ در راه شعار تو شده دیر سفید
جانا تر اگر گفت ثابت که زمین ۱۲

دلا که چه نالیدی کنون که چه پس سنگ — نداری تاب حسرت پیش از انکه ...

زکوی کام برانم رخت بستی بر شتابم گر — براه نامرادی میبری رخ بار بس

بکارت داده‌اند این مرغ پا در بند — چو نازی میستانی کرده‌اند بکار بس

گرت یکدست گاهی میستانی بهر یادم — خیال کار ما پیچیده‌تر در دست بس

چو مرغ چمن در آتش گل احوال خود کشی — زمانه نیز شرح درد مرغان قفس

چنان سیران که مهر رسته مجنون آیم — ولا تو سینه هم منشین و کوششی بر بوس

۸۰۱	چو کلکی سیه روشی با عیب گر غم جفا دارد تو هم عاشق به کاوش بر کشی عار از سخن	۱۳

مکن ای بیوفا تا تهمت جوبی کنار از من — ز دیگر بندیاران در محبت عشق بهار از من

ز چشم کم نگه دوز لب پر خنده دور هم بس — نکرده دیگری بودی و لیکن برد ای قرار از من

غم اندوز است یادی که در کنج قفس دارم — دریغا تو نشسته کس بر شب خمار از من

در آب و آتشم از اشک و آه بی اثر بالا — کسی در عشق نشنیده است حرف زینهار از من

خدارا ای صبا از کوی او آهسته برخیزد — کف خاکی کجا ماند است آنجا یادگار از من

۸۰۲	زخون ناحق خود بگذرم عاشق از آن بهتر که باشد قاتل من روز محشر شرمسار از من	۱۴

کسی ای محرم از حرمان ما با او سخن سنگن — ز شوق ما حدیثی چند در آن انجمن سخن

ز ناز انجمن را زان رخ چون گل حمرا سخن — ز ناز انجمن با من یکی یاران انجمن سخن

کسی دل ناز کند ازین خوبان که من دانم — تو تاج گر توانی فکر کار خویشتن سخن

شراب و نقل و ادای یکه پیک یاران را — ز روی مرحمت یک عشوه هم در کار من سخن

رقیقا جامه کار در محبت چاک خواهم زد — بجز پند از بی عیب بیرون زان گفتن سخن

سلیمان جهان حسن را دادن عقیق لب — نگین خاتم دولت حذر از اهرمن سخن

از آن صاف کهن ساقی اگر یک شیشه داری — نظر در خدمت دیرین یاران کهن سخن

چرا آنکه را اهوا دارم سپهر در کوی او آرام — به چشم اعتباریت نظر در روی من سخن

علاج زهر تلخی گر فرستم داده جسری — بیا بنشین جامی ز آن لب شیرین دهن سخن

سفر کردی چو روزی نافزاید پیش او قدرت — مکن کوه دلا از کوی او ترک وطن سخن

نوای عاشقی چه میکند در بوستان هر چی — بروای باغبان آرایش سرو و سمن سخن

۸۵۳	تماشای طلوع صبح اگر پیش از سحر خواهی نظر در سینه آتش عاشق ز چاک پیرهن سخن	۱۵

ای گل درد شکفته ز رت گر به تیر از آن — هر دم برگذاری چون ابر در بهاران

دیگر چه شد که بستی عهد وفاداری — با دشمنان گسستی پیمان دو چشم بستان

مشکل اگر نسوزند خوبان بجرم عشقم — کافرنیان نمی‌زنند عذر گناه کاران

بجاه و جلال خود پای مه نشود کم — از آنکه جسم آری بر تربه رودگاران
داند درین گلستان ناپایداری عیش — مرغ چمن که ناله در موسم بهاران
از خاک تا قامت سرخ سرخ گل بردم — هر جا چاه در روئیت از دیده ریخت باران

۸۵۴	خوش آن که هم چو عاشق از رنگ حسرت گرد ار شود نخیزد از راه شهسواران	۱۶

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن — نشانهٔ غمزه گاهی به کارم میتوان کردن
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از خجلت — ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن
مرا ترسیب کردی از دعای خویش اکنونم — نه در فکر آن کامیدوارم میتوان کردن
دم از وارستگیها میزنم اما تو میدانی — که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن
بامیدم ببخش تیری از آن غمزه ناکام — نمی ارزم بهیچ اما شکارم میتوان کردن
بیا سوزم که کارم چون گذشت از کار شوخ — اگر فکر دل و جان فگارم میتوان کردن
ز رشک قرب اگر داری چه پرسیار کنی در دل — نظر در عزت و در اعتبارم میتوان کردن
بمن تا چند میگوئی که گذر بر سر کویم — گذرگاه من است این جا چه خوارم میتوان کردن
نمی ارزم اگر ای بخت با او هم عنانم — غبار راه آن چابکسوارم میتوان کردن
اگر گویم که دل از وصل آن آشنا کنم — نظر در حسرت و در انتظارم میتوان کردن

۸۵۵	م بمن دشمن نشد در کوی او تا مدعی عاشق ندانست آنکه از لطفش که خوارم میتوان کردن	۱۷

کاهش غم و هجران کند یکبار که میدان من — من ز دوری دل شوم فارغ تو از فریاد من
تا تو باز آئی که با هجران امانم میدهد — از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من
غیر از آن کازرده رنج پا ز دل آزار تو — همچو غنچه دیگر نه از ... فریاد من
صد رهم افتاد گرد از تنگ و دور و دوم آمدم — آه اگر روزی از این آگه شود صیاد من

۸۵۶	گفتم از حال به عاشق خبر نباشد ترا گفت آن آزرده جان شد کشته بیداد من	۱۸

نه ز بی رحمی صیاد بود زاری من — ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من
شاد گشتم ز جفا چون ... — فکر دیگر مکن از بهر دل آزاری من
من با چنین وفا جان بغفت خواهم داد — گر تو آگاه نباشی ز زخم کاری من
اگر نه مشکلت محبت اثری ... داد — گره بر من غربت اهل هوس غمخواری من
خوار تر ... بگویش زنم امروز که — میتوان یافت که وابسته وفاداری من

۸۵۷	عاشق از وصل آن غنچه دهن شکر پیش رو هم کس چون نیست حاجت بشود ارزش	۱۹

ای سینه ز دردت همه گلهای بهاران — بر حسرت عشاق تو فرسوده هزاران

خوش آنکه کشی خنجر و از خانه برآئی — قربان شود آن جان من و جمله یاران

از سینه ضعیف دوست تنگ مبادا — ای بسته به فتراک تو صد شیر شکاران

بسمل شده خویش بفتراک ببستند — فریاد ز بی رحمی این شاه سواران

خوبان جهان جمله ستمکار ز ازهم — رحمی که کند بر دل این سینه فگاران

جمشید هم وقت خود است اگر مستانم — می تا خط جام از کف این پیر خماران

۸۵۸	گه کشته اگر گشته عاشق اثری برق آن سوخته را دیده جهان بر ره باران	۲۵

بیا ای باد و خاک من براه او پریشان کن — پریشانم ز بی‌دین و شرح حال من بیان کن

بهم دردم گر خواهی مبتلا کن بمهجوری — اگر طاقت نیارم مبتلای درد هجران

نباشد جای چندین دجله خون در دل تنگم — بهر روزی که گریه خواهم کرد و گر طوفان نهد زیران

برای جان سپردن چون نهم سر بر کف پایت — ز لطفم خاک را و جلوه بسپه ز خزان

برافشان سنبل مشکین که مجلس عطرآگین کرد — نقاب از برگ گل بردار و مجلس گلستان

۸۵۹	میان مردمان گفتی نخواهی خویش را عاشق اگر لطفیست با من هست از بیگانه پنهان کن	۲۱

قدم در دیده ام که از دوری جان نهانم — ز بیگانه من چه پرهیزی علاج حسرت مرگ کن

تب من قدر من نشناس و حق مهر من بشناس — مرا نام از میان بت پرستان برهمن

به بلبل باز دور گل که هم بنشیند و فرما — به گل باز و اگر بلبل نباشد جا به گلشن کن

برآ جور و بیداد تو دادم من چو جان — تو خواه از سنگ راند دل که دوری ما از آهن کن

بیا ای من فدای شمع قد ماه رخسارت — شب تاریک ما را از فروغ چهره روشن کن

هلاک آن جوانی شوم من کز — سر خود را زگه گاهی نگاهی جانب من کن

۸۱۵	چه کم گردد ز وصل او بزم مدعی عیش فراغت بخش وصلش را نصیب جان دشمن کن	۳۲

جان در هوای وصل تو دادن نگار من — از دیگری چه مطلبی کار کار من

نالم اگرچه ناله نیاید به کار من — تا هیچکس دگر نکند بد دل یار من

بر خویش بسته مدعی از بهر کار ما — مهر ترا اگر هیچ نیاید به کار من

در دل قرار محنت هجر تو داده ام — با صبر اگر بجای بماند قرار من

آن سنبل است اگر شب تیره روز هم — زان مشک گو سیاه کند روزگار من

نالم که گذرد به تغافل ز صید من — غافل ز زخم کاری من شهسوار من

عاشق بغیر من نرسد خدمت نگاهش — باشد قدر مهر اگر اعتبار من

بجای دل و جان عزلت گزینان / رخ مه جبینان برناز نینان
چه دلها که بردند آن مردو جادو / هزار آفرینت به سحر آفرینان
خدا نشد مهرودف آز مو و م / چه خوبان شهری چه صحرانشینان
خدا ازدم ربا لدام کوشش دارد / که خوش دارد آواز فارغ نشینان
کنم شیشه در خرقه پنهان که ترسم / ز دست دراز فراخ آستینان
برندان چه کین است این دو رخ را / با نان ندارند کاری چرانیان
فلک گر در ره آید پی کمین / به پرسش نه بستند دل پیش بینان
بدست آور دکاش تا هست فرصت / خداوند خرمن دل خوشه چینان

٨١٢ | مرا عاشق از لیلة القدر خوشتر / شب زلف و گیسوی این مه جبینان | ٢٤

ز تنهایی دل ما سوگواران / بر از پیوند این بد عهد یاران
به عین اعتبار عشق خوارم / چو گل در بوستان فصل بهاران
اگر وان رخ ز اشک زاری ما / که خرم میشود گلشن ز باران
عجب نبود جهانی دوستدارت / نیاری یاد اگر از دوستداران
هزاران خار و در پا یم در رفت / بپای رخش این چابک سواران

٨١٣ | بیا سوی چمن گر شوق بنمد / ز سودای عاشق و سودای هزاران | ٢٥

سیاه بخت روزم به جور وش بگون / مهی که دولت خوبیش باد روز افزون
من مهی که نشد مهربان به معجز عشق / چسان با اهل هوس رام شد زهی افسون
زهی مذهب تو خون ما حلال حلال / بیا که دل ز خیال لب تو خون شد خون
بریز خون من از ناز و گر کسی پرسد / که ریخت خون فلان ناتوان بگو گردون
نظر کرده بر وشش به کام دل جامع / قضا که میبرد از محفل ویم گردون

٨١٤ | چه آب گریه بر آتش زند مرا عاشق / که سوخت داغ محبت مرا برون درون | ٢٦

ز خواریم به نظر هم چو خاک راه مکن / به این چه خار رغبت گشته ام نگاه مکن
بکام غیر مکن خنجر ز شیرهای عتاب / منم که میکشم این باده اشتباه مکن
من آن نیم که به محشر شکایت تو کنم / به خون ناحق من خلق را گواه مکن
بیک نگاه بخونم کشید غمزهٔ تو / برحم میکشد تیغ دل دگر نگاه مکن
بجان ما آتش محبت اگر به سوز دلت / دلا ز من بشنو ترک این گناه مکن
اگر به منظر زیبا رخی نظر داری / نظر به سلطنت و ملک پادشاه مکن

۸۱۵	تو حال عاشق بیدل بتوانی دید کوشش گر رسدت نالهٔ نگاه مکن	۲۷

نباشد بهر عیش در دو گوشان | بهشتی جز بکوی می فروشان
کی تا کی بیام از دم ریزد | چو ابر از کوی او در غم خروشان
چو دود از کوشش بر فریاد خواهان | شوم فغان ز لعل ماهوشان
ببین چون غنچه گل از ابر بهاری | رخ چون گل ز چشم ماه پوشان
امان زین تنگ بسته میانان | فغان از آن قبای تنگ پوشان
خوشا آن وعده کز لبهای شیرین | تو شهد افشان شوی ما شهد نوشان
براه او گر خواهم عجز و تسلیم | دریغ از جد و جهد سخت کوشان

۸۱۶	ز طالع قسمت ام این بود عاشق که آهم سر دهد سینه جوشان	۲۸

گمویت به جفا پای دلم کباب مکن | گرت بگوشش فغانی رسد عتاب مکن
بدل درآمده از بهر جفا بگذر | چو منزل تو شد این خانه را خراب مکن
درا شطار چو مردم چه سود آمدنت | بحق تشنه که از دست رفت آب مکن
اگر فغان مرا بشنوی به رو جواب | مرا شهید غم عشق خود حساب مکن

چو جان ربون شده از بزم در رنگ | چو غمزه سنگ زنی بر سرم شتاب مکن
پیچ و تاب چه پنهان ز جان عاشق را | دگر بسنبل تر لاله را نقاب مکن

۸۱۷	ای داده جان در راه تو با حسرت بسیار من وی کرده از عشاق تو تنها بجان انکار من	۲۹

تو ترک من خواهی و من وصلت دعا میکنم | با لعل شکربار تو با سیر اشکبار من
گردون که قصد جان کند ما نزد قصد او کنیم | با غمزه خونریز تو تا آه آتشبار من
خنجر مکش تا سینه‌ام چون تیر پیش آورم | در دلبری بی باک تو در عاشقی شرمسار من
بیمار عشق تو دل و از الفت آن ناتوان | با نرگس بیمار تو با ناله بیمار من
از رشک [illegible] آذری با برهمن [illegible] | از حسن پیمانه از تو از عشق پر بهار من
باز اگر شد جان و دل بر خاک پای [illegible] | ای بیخ جان پرورت از جان و دل [illegible]
فرهاد و مجنون جان بغم داده [illegible] | انگاشتی هم جان [illegible] روز [illegible]
در حیرت آواره‌ای که با حسرت بیچاره [illegible] | از دور گردون اختر و از اختر بسیار من
جام شراب ارغوان ساقی بیار [illegible] | افسوس از کار جهان اندک [illegible] بسیار من

۸۱۸	ز آن ترک شیرین دشمن [illegible] با عشوه پرکار او با طالع بیکار من	۳۰

چون گل ترا ز باده رخ پرنقاب کن — گر میری به او دل من شتاب کن
از دور رهرو ما و نشد کار ما تمام — ساقی مغال پیکده پر شراب کن
ای دل گفت که کن با بتان قرار — اکنون درون سینه من اضطراب کن
خشم ترا بهانه نباید که دلبری — با هر که نیک شد دل سنگ عتاب کن
گر بوسه نیست مکن از آن چه تلخ — ما را به جلوه‌ای از دو کاسه … ب کن
ای چرخ شکر روز وصالش نکرده‌ام — ما را به محنت شب هجران عذاب کن
یا وصال دلبران جهان السمع … — یا چشم اختران فلک را بخواب کن
ای نا … بیگانه جا از فلک بساز — یا خانه کریست سکونت خراب کن

۸۱۹	هر جور و هر جفا که کنی دست … در تیغ خنجر عاشق پیدل خضاب کن	۳۱

میگذشت از کمان دل دو … آرش من — گفت خوش اگر پاین روی کمانش من
اگر کار همه کس در طلبش مشکل تو — اگر مشکل شده مش از همه کس کارش من
چه خبر باشد کش از این که اسیری دارد — اگر پا بسته بند کرفتارش من
درد و درمان دل عالمی از غمزه نگاه — چشم بیمار نگاریست که بیمارش من
گل سر خری که بباز آمده در گلشن جان — عجبی نیست گمان کر کشم خارش من

کر کنه چاره درد دل بیمار ضعیف — گو طبیش تو جفا جوی و پرستارش من
کر به امان توام دست رسد نیست عجب — گل زرپیشه این باغ تو بیا خارش من
می زده از چون رنجم می آید — بنده سرو قد و شیوه رفتارش من
اگر پروای رقیبش نبود من باد به تو — وانگه از بیکسی افتاده به کل باش من

۸۲۵	نقد صد جان نشناسد به بهای نظری عاشق آن یوسف مصری که خریدارش من	۳۲

یا جام یا خنجر کشش سری تو دم آواز کن — یا لطف یا جور از کرم کینه بر دوم باز کن
این حسن نبود سرسری کس نیست با این دلبری — از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن
اگه که جامی درکشی در پی کشی خنجر کشی — مستی و خنجر پرا هم در کشتنم اعجاز کن
ترک دیگر روشه در غمزه ات پر … — خنجر کشش بر روی من به جور دست انداز کن
با غمزه چون بسیری و زما بعد اگه دری — پنهان نگاهی ای پری در کار اهل راز کن
این نکته با مرغ دگر خوش گشت میل در هم — چون باغبان بگشود در از گلستان پرواز کن
من عاشقم اهل هوس دعوی همینی و بس — خنجر کشش زخمی زبن یعنی مرا ممتاز کن

۸۲۱	زهی پی … پیمان کوتب عزیزمان نظری کن برحمت سوی پای ضعیفان	۳۳

گذشتم ز زر و مال و دری که دارم / که کاری نباشد مرا با حبیبان
تو ای غنچه گر خنده و لب می‌بندی / چه غم داری از باد عنبر فشان
بهشت است جایی که یک لحظه باشد / نگه و هم جان به روی حبیبان
مرید خرابات و من چه کارم / به قول حکیمان و پند ادیبان

۸۲۲	عجب گر برد جان ز تیر او عاشق ز روی تو به خون رونق رقیبان	۳۴

مردم به کشتم ای سگ کوی تو گران / کام من محو کن از دو قطرهٔ باده پیران
زین فسانه که از آن خواب عدم بودم / قصه بود که گفتند از دو پنج جز آن
جان به تلخی چو دهم بهر خدا نعش مرا / بسپارید به خاک ره شیرین پسران
ساقیا وقت صباح است گران خیز که چه جست / به از باده دوشینه تا آن رطل گران
وه که پا زد روز و ری چه دم دل که زنم / دست کوته ماندن شد زین گران
رخ خوب تو گران چشم بدان باد دور / حیف باشد که بود در نظر خجسته نظران
گویم این دین ز رخ دیدن روی تو چه / رخ خوب تو آن روز که باشم نگران
خیز تا گوشه میخانه نشیمن سازیم / چه نشینیم در اندوه جهان گذران
آن جفا دیده ندانم ز ستم لطف ترا / قصهٔ جور تو گفتند به عاشق دگران

ای ناله مردم ز غمش فکر من غمخوار کن / یا آتشم در جان بزن یا در دل دلدار زن
ای دشمن جان کام دل دی عیسی لعل بجز / خونم مداری گر بجس فکر من بیمار کن
هر چه مشکل میشود مردن مرا از این اجل / یک وعده خواهم کو اجل کار مرا دشوار کن
ای باد اگر در دیده ام خواهر زد از پای تیغ / خاک ره آن سیم تن در دیدهٔ اغیار کن
ساقی من از خود رفته ام در بزم او جام غم / اما باده چون میرسی پیمانه را سرشار کن
باشد چو پیش آن صنم عرض نشان بر گلیم / تا میتوان در کوی او ادای عشق یار اظهار کن

۸۲۴	عاشق ز گلزار وفا بعد از پسی نرخ جفا گلهای حسرت چیده از آتش گلزار کن	۳۶

جفا جویند و یاران همچو یار ما جفاکاران / دل ما را که می‌آرد بدست این یار و این یاران
شکر خنده نگاه آشنا با گوشهٔ چشمی / بیک چیزی بگیر آخر وفا را از وفاداران
فزون از قصه جان و دین و دل باید گرفتاری / بدین یاری نمی‌آید تمنای خریداران
ز ما وصیه با سیری و چند این سینه پر آتش / که بند چشش بر داری ز بال ما گرفتاران
خدا را سخت دشوار است با دیده جدا ماندن / چنان چشم ز ما ای سر به بالین بیماران
برو خوش میگریم چون شمع سحر شبها / من از دوری روز سپید ز ما نه در دم پرستاران
دلم کش ضبط نتوانید غمی کش حصر نتوانم / ترا چون ریگ صحرا و مرا چون قطره باران

اگر صبح قیامت بردمد باور نمیدارم / که روزی در گوشم آید شب تاریک هجران
دمی با خویشم اگر بودم ز دست غصه فرسودم / خدا آگاه کن از هوشیاری کار مستان
چه سود از محفل و صحبا که از بیم کسان باشد / دلم در حسرت نظر در صورت یاران

۸۲۵	دل از قصه نه دریا شد خاطر تنگ / خوش آن نوش مستان داد گوشم [illegible]	۳۷

در دل اگر داری غمی امشب مرا امداد کن / بر خیز ای مرغ سحر با من دمی فریاد کن
با هم خوشش بستای بی‌وفا از دلبران لطف و وفا / صد بار غمگین کرده یکبار هم شادم کن
شیرین که دارد از شکر صد خار غیرت در جگر / کو زخم حسرت را اگر فکر دل فرهاد کن
ای دل اگر سازد فغان از خار هجری خون فشان / سودی ندارد [illegible] فکر دل صیاد کن
آمد به پیش پاینده که بگذشت بار از زندگی / بشکست وقت بنگه با تیر [illegible] پیدا کن
روزی که دل از کف بردهای کی یاد دادی / روزی که با ما کرده در عهد خود یاد کن

۸۲۶	یاد من کن در غمت ای کس بگفت که صد / از پیچ عاشق نگیرد او ز رحمتش آزاد کن	۳۸

مرا از محفل او بودن از نا خوان چو مهمانان / بسی بهتر ز فردوس پس پشت در از محفل خانان
بر آستان نگو از جنان که تا [illegible] زند دربان / گرامی‌تر [illegible] جای که خود در اه سلطانان

من آن دوخت رسیده دار خواهم حضرت شیراز / که بندم بر زبان افتاده از پیاده دربان
به ساقی من بجانه چند از بیپروا یاری / که مشکل گشته کار من بسی زین پست پیمان
سر زلف دراز او که در دست گرفتم / که عنبر از من بسی پیچیده در گوش پریشانان
مده ساقی شراب آن ترک که در کشتن [illegible] / شود مست و بریزد از ستم خون مسلمانان
معاذالله که باشد از تو بار اشکوه / عنایت بیش ازین باشد که آن دارد سلطانان

۸۲۷	کاش ساقی مستان و جام باده رنگین / که عاشق خیزد از کام عالم در فشانان	۳۹

نور چشمی که شد از طرز نگه دلبر من / رفت از چشم و نه بخشود به چشم تر من
سر سودای بتان دارم و با این حکم / که ندارد کس ازین عشوه فروشان بر من
رشک مانع شودم ورنه دعا میکردم / که ز نه عشوه او دارد نصیحت گر من
چه توانیافت که بسمل شدم قسمت / که به غیرت نگشته به اشش بر من
آمده از خانه برون اگر طبیب من گفت / ای خوش آن خسته که جانداد به جای که بر من
وعده ام می دهی از لطف ولی قسمت / شب وصل تو با دل غم بر درمن
چاره درد من خسته نمی‌داند کس / جز طبیبی که نیاید ز وفا بر سر من
می این ره بهوس چند کم خضر کجاست / تا به پرسم که به پیش رهزن و که رهبر من

۸۲۸

بجز راز من دل سوخته کی کند عاشق
کاتش هست جان در ته خاکستر من

۴۰

دل بگرداب افتاده از آه پس پروا مکن
وز دل مرده داده وفا غیر از جفا با ما مکن

از علاجت فرد اگر باشد خبر غیر از خدا
گر سپاه غم داری به کف اندیشه فردا

چون باغبانم رخصت نظاره گلها دهد
گو حسرتم افزون مشو در باغ من وا

گر چاره دل میکنی از ترک مهر او مگو
هم صحبت مجنون مشو با منعش از لیلا

ناصح بامن گر دراین نصیحت در گذر
آن چهره زیبا به من منع من شیدا

جان در کف عالم نهادن گوهر یکتا
گو قیمت کالای خود زین بیشتر بالا

۸۲۹

اکنون که دل از ناخدا افتم بلطف خدا
عاشق ز طوفان غم مخور اندیشه از دریا مکن

۴۱

گسست از مهر دشمن عهد و پیوند وفا ازان
همین دیگر جگر دارد از بی‌وفایی یار ما را زان

رفیق مهر و وفا آموخت از مهر قریش
برای جان من جور و جفا از …

چو پای در دو پیمان عشقش در میان لیلی
طبیبان ورد شب شب از علاج درد …

فزون از اختر گردون بر اطراف سرم گو
ستاره بارد چشم چون شهاب چشم پیدا

چو شد ور از خطا مادر حسرت توی کشم
گاه از چشم من ریخته خواهد ریختن باران

بزودی امشان ور دل ترا خواهم …
گردی شاد شان در جان غمت خوردیم از آن

خبر ز آنان گفتار ندارم این …
که نامش بر زبان دارند و جان بر کف …

نظر بر خواهش عشقش عجب …
شفیع زاهدان یارب بینی که کاران

۸۳۰

ذره گر چو باکند زر زین عاشق کی آید
یکی از شیر هستی تا پای جان هشیاران

۴۲

با مردم ز محنت جهان قرین مکن
هر چند دشمنی صنما این چنین مکن

بشناس قدر وقت …
گر جان دهند پیش رخت آفرین مکن

برگ گل و سمن گر چیان خود مریز
یعنی حسرتم بآن به بن نازنین مکن

ما را که منت از تو گمان وفا چنین
در عشق باور ای ما را یقین مکن

رقم رسیده کاه … زرخش …
از کف کمان … دیگر کمین مکن

۸۳۱

شکرانه که عمر من سعیت داده ام
عاشق نگاه بنده بهر خوشه چینی مکن

۴۳

بیا بخوان پیش و آن لطف که دادی …
یا کش شمع در دست حسرتم آزاد کن

ماندم از ضعف … شکل … تا کوی او
امشب اگر مرغ سحر با من دمی فریاد کن

ما تو را نم زود خواهم داد جان در راه …
در هستی تا هست ای … اگر یاد کن

زین همه سودای نادلکش مرغ دل رجان | گر توانی چاره کار دل شیدا بکن
ای صبا گر کوی شیرین آمدی با بوی جان | از ره یاری که بر تربت فرهاد کن
من که از مهر و وفای یار دل بر داشتم | گو دل مهر خود از سنگ یا فولاد کن
روش خوبان گویا ن را بود از عاشقان | سیکشی از غمزه از آن لعل ...کن
رقم از زمت گو... نا بر که میخواهد دلت | باده عشرت بکش وز حسرت یاد کن

۸۳۲	ترک مستی بازی آمد پا خور زر او عاشق دل خسته را دگر مبارکباد	۴۴

بر از خانه و حیران خود هزاران چمن | بخاک ره سر شاهان شهریاران چمن
صباح عید و صبوحی سحاب و باران چمن | بکمال رحمت حق با گناهکاران چمن
لشکر پادشهی همدم گدایان شو | سپاس خوبیت سوی سوگواران چمن
فگار رجان جدایی به تیر غمزه تو | به میشود ز کرم سوی دل فگاران چمن
نمیخورد غم کار دلم کسی در عشق | به بخت ... اثرم اتفاق یاران چمن
ز دیده میرود اشک لاله گون و رود | ز... گشت دلا سوی گلعذاران چمن
وصال منقطع از دل میرود حسرت | فغان مرغ خوش موسم بهاران چمن
چو کرده ایم گنه بر امید رحمت تو | سپهر بر ... و امید گنهکاران چمن

۸۳۳	سراغ عاشق دل خسته گر که میگیری غبار او ز پی رخش شهسواران بین	۴۵

چه شد اینکه یار دارد نگهی به لعل خندان | گر رسیده جان ز حسرت لب یار ز...ان
همه شب ز شوق کردم چو سگان گرد آن در | که بکوی او درآیم به طفیل ارجمندان
چو کمند ناز تاز و بهوای صید دلها | کمند خوش نهاد به ... عنبرین کمندان
شبهان ملک خوبا ... ز چشم زخمی | که ز ... کوشی به فغان ... زندان
ز حسرت تو زخمی که ز خنجر تو خوردم | که ز حسرت جان جهان ... چندان
بخیال ما اسیران که ... | که ... دیدم چه سری ... سینه بندان
بسمند ناز جولان چو کنی ... | بکر پای تو ... سربلندان
شکری ز لعل نوشین بکنم طمع کر آن ... | ... من که ز دو لب شکرین ... دهان

۸۳۴	تو که عاشق از حضورت ز پا نشسته خوشی بگریز تا تو ... خود ...	۴۶

دل از کف داده مژگان ترکش چمن | بسمل زخم چشم کافرکش چمن
چو گل بیراهن از سودای دل چاک | قبای دلربا در بر کش چمن
سر لاله آتش است از گرمی شوق | فروزان هم چو مهر خاورش چمن

دلش مجروح چون خود جور کیشی | نمکدان دست چشم بر خنجرش بین
کمیش محرم نه از شرم کو نه | بکار عاشقی پا یاورش بین
دل خلقی ز خوبها پای بستش | دل اندر دست یار دیگرش بین
ز بر کاری نهانی چاره جویان | بمن انکار عشق ظاهرش بین
شکسته خاطر و برگشته مژگان | بهزیب کردکان لشکرش بین

۸۳۵	بیا عاشق ز تأثیر محبت ترحم از دل کین پرورش بین	۴۷

شود تا بر سپهر کوی ملامت عذر خواهم | چه خوش باشد که بردارد نقاب از چهره ماه من
تماشا داشت در محفل ز بیم مدعی امشب | نگه دزدیده بر یار و آه گاه گاه من
اگر شمع از میان گاهی ز روی رحم خشم آید | گواه است که چندین سوی ترک کج کلاه من
مبادا باغبان آگه که از گلگشت گلزاری | پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من
تو تا ای ماه مهر افروز رخ پوشیده‌ی در شب | مه و مهری نمی‌دارد شب و روزم سیاه من
نداری فکر کار این دل سوزان و می‌ترسم | سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من
ترا قصد هلاکم شد که در خوبی و زیبائی | بغیر از ناز بی اندازه و آن چشم گواه من
اگر در خون فشانم یا نه از سر شوخ | گواه است که سپهر ز حکم پادشاه من

۸۳۶	نگرد دهقان طفیل دیگری آب مژه عاشق نشد در سایه نگه برآرد آنچه گیاه من	۴۸

من گریستم از درد زان میکده نوشان | پرورده لطف و کرم باده فروشان
ای روی تو رشک همه گلهای بهاری | چون ابر ز کوی تو که گشتم خروشان
بر طرف بنا گوش تو انگشته شکن | خوبان جهان حسن ترا حلقه بگوشان
جور تو برفت یاد در آورد جهان را | ما از ادب عشق کوی تو خموشان
وقت می خوری و ناز گوی | از حیرت دیدار تو ما رفته ز هوشان
انگشت تحیر به دهن مانده فلک را | از ناله شب من و این سینه خروشان

۸۳۷	ای آب رخ خوبت از چشم تر ما زنهار رخ از عاشق دلخسته مپوشان	۴۹

نازی که سپهر با لیشان چون مهربان | چون شیشه‌ی کی داری خبر از حال یاران
ننه دی از کسی عنبر از زلف و در پستی هر کس | ندانم از کی آموختی رسم ستمکاران
محب ایمن ز طوفانی که گشت کهان حیرت | که خواهد ریخت سیلاب فرو از چشم سیاران
نمودی چهره تا بر هم زنی هنگامه گلشن | شکستی طره را تا بشکنی بازار عطاران
شب و روز خوش زلف و رخ ساقی گواه | که خواهد خوش گذشت از روزگار احوال مستوران

برون از خانه آمد با نقاب اندوه میدانم	که جان خواهند داد امروز از هر سو هواداران
نگاری گشت در خاک قدم کشته ز یاری	زهی قدر وفاداری زهی اجر وفاداران

۸۳۸	چو از پستی شوق منیت آگاهی نبود هرگز چسان عاشق برآری سر میان کرم بسیاران	۵۰

اکنون که نیستی سر لطف و ناز کن	نگه ربه روی خسته دل خویش باز کن
پاداش اگر نیاز تو از جان کشیده‌ام	گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن
جز من که صد رهم به جفا آزموده‌ای	از هر که لاف مهر زند احتراز کن
از نام دام طول مشو یاد در قفس	از روی مرحمت بدر من فراز کن
با اعتماد بر کرم دوست کرده‌ایم	زاهد برو تو روزه گیر و نماز کن
سر بیکسی اگر ره پا منتهای عشق	پشمین ز پای دو خوبه نشیب و فراز کن
در این نظر مکن که زبون است بیستم	روی طلب بجلوه که شاهباز کن
ولان خسته اگر چه نباید به ترک پس	مانند خار بادیه دستی دراز کن
کو همی بزور و زر خوشتن نیاز	عاشق تو تکیه بر کرم کارساز کن

۸۳۹	بیا ساقیا باده در ساغرم کن نقاب از رخ دختر رز برافکن	۵۱

بخورشید صبح و صفای شفق بین	بزرین قدح باده احمر افکن
به عکس رخ خود به چمن در دل ما	نظر بر تماشا که مخمور افکن
پی سر و شد پا تو همرنگ ما	بیا شوری از نو به محفل در افکن
به تیر نگاهت شدم نیم بسمل	نگه کی به سویم نظر بهتر افکن
نخوردن نشاید که این غم که داری	درین دم مخور باده دم دیگر افکن
مفکن سلاح و به دامن بکش پا	وگر پا نهادی به میدان سپر افکن
بسوزی ای نادگر آشیانا	مرا لطف کن آتشی در پر افکن

۸۴۰	دل از غصه خون شد درین سبز منظر می چون رخ عاشق بجام زر افکن	۵۲

دوست دشمن دلبرا از دوستداران گه	یار با اغیار گردی نی ز یاران یاد کن
ای همیشه جرعه جامت نصیب دیگران	باده در ساغر مکن کش در باده خواران یاد
بی خبر از حال ما از عشق بازان دلبرا	دل چه یاری کردی از دل فگاران یاد
با غم عشق جفاجو نا چه خو دیهان شکن	چون قراری میکنی از بیقراران یاد
روزگاری میرسد کز غم دلت گردد فگار	از غم عشاق در آن روزگاران یاد
دولت خوبت افزون باد و در جاه و در ...	شکر نعمت گاهی از نا اعتباران یاد

از غم هجر چون منی بر خاطرت باری مباد — شادمان بنشین و دل از تو گرانباری مباد
گلبن نازت ز روزی خزان خوار مباد — زانچه گردد تازه‌تر فصل نوبهاران باد

۸۴۱	همدمان رفتند و ماندی در جهان عاشق غریب از غم آن همدمان وحق که او را یاد کن	۵۳

بپای یار فشانم گهان دل و دین — کمان به پشت رخ او کند و ما به زمین
ز درد دوری و فراق ز رشک مدعیان — به صبر خویش چو می بینم از پس تخمین
اگر بهیچ نگشتی ز رشک خواهی گشت — که قسمتم نشود آن جفای از پسین
خوشم گزین دل پر غم چنان جدا ماندم — که هیچ یاد نیاید ز صحبت دیرین
نشسته در به تماشای ناز گلشن حسن — که آفتی مرسادت بلاد و نسترین
خراج مصر دهم گر از آن من باشد — ببوسه‌ای که فرستد شکر لبی شیرین
به پرسش آمدی و ای باب نذرت ما — بپایت ار فشانیم جان بر رو چنین
خیال دوست مجو از دل اگر ما زین کیا — هوای عشق مجو از سری که بر بالین

۸۴۲	ز جان عاشق دلخسته ماند آنکه نشان هنوز غمزهٔ ترکان شهر شش کمین	۱

قرب رقیب با که پستی همه یار گو — ظلمی آسمان چه شد بازی روزگار گو

حرف الواو
۲۱ غزل

تلخ کم مذاق جان تا کی از غم جهان — محنت عاشقی چه شد آن غم خوشگوار گو
همدم گشتن اگر دست دهد مرا خوشم — بر سر کوی آن صنم این قدر اعتبار گو
راحت وصل دلبران رنج فراق آورد — دیده در آرزو بوده‌ام باده پر خمار گو
ای به هوای لعل تو محنت بی حساب من — در سر مستی از لب بوسه بشمار گو
صبر و قرار خوش بود در همه کار یاد — کار فتاده تو را صبر کجا قرار گو

۸۴۳	هست زره دریده کشتی ستم که خنجر کین کشیده عاشق دلفگار کو	۲

نه توانیم چو از چنگ فلک جست بدر — نشنیدیم که در پنجه حکیم کرد
گر شنیده است به چار رکن دهقان — گشته‌ام تخم و در ریشم زر از دود
حاصلش چیست نه انم برون آرم باز — دفتر بر اکه به میخانه نهادیم گرد
شب تاریک در ره دور رفتار گران — کوکبی کوکب شود در راه تا کی پر تو
دشمنانند درین مرحله نشناس ز راه — رهزنانند درین قافله از راه مرو
اگر از رفت و شان سر به فلک میسائید — جای در خاک بگیرد پس از آن خاک شود
تاز که را که اجل زیر قدم می‌سپرد — تاج کاووس چه بود و کلاه کیخسرو
آنچنان گیر که اسباب طرب از کم و بیش — داد گردون بتو و گفت که بگذار و برو

کهنه و نو چو اجل نگسنده از بر همه را / چند باشد دل ما در گرو کهنه و نو
دست گیرا نشود عفو الهی که خرد / عاشق این طاعت و خدمت که تو کردی بجو

۸۴۴	گر ز رشک مرا از غم محبت او / خوشم بخوردن غمهای [illegible] او	۳

پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دست / بدین گناه که مستظهرم برحمت او
سر از گناه فکنده بزیر و در غم پیش / نبود هیچ پناهم بغیر حضرت او
ز ننگ اگرچه نبود وش هوای خوبچشم / همیشه بود دلم در هوای خدمت او
خوشم اگرچه دلم پر شد از غم عشقش / که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
شب فراق که در فکر حال من باشد / بجز دلم که مبادا کسی بحالت او
اسیر دل که بیان حسرت تو دارد / حقیر من که نظر میکنم بحسرت او

۸۴۵	عجب مدار رحم نیارد بحال من عاشق / بحجت که نظر میکنم برحمت او	۴

سیه پوشش سیمین بناگوشش من کو / سیه کرد و روزم سیه پوشش من کو
مرا کار فرمای این اشتغال م / که زد و ره خواب شب هوشش من کو
تمنای جان و دل ناشکیبم / که دایم نیاید در آغوشش من کو

ب کم نگاه و زهر حال آگه / نگار زبان دان خاموش من کو
چه شد اگر گرفت جامی ز دست تم / ز دست رقیبان قدح نوش من کو
ز زلفی که صد دل بیک مو ببندد / پر از سنبل تر بناگوشش من کو
نگاری که چون داد جان و دلم زد / یک عشوه شد آفت هوشش من کو
زکینم فراموش بست و [illegible] / وفا و محبت فراموش من کو

۸۴۶	ز کویت چو گم گشت عاشق بگفتی / که آن بنده حلقه در گوش من کو	۵

یارب ما غیر دانستم چو آید سوی تو / ور آنچه کرد از لطف با او گوشه ابروی تو
از مروت دور نبود گر نگاهم بگذری / روز کاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
طالع ناساز را نازم که محروم [illegible] / از گریبان بر نیاورد دست در پهلوی تو
همچو من پنهان کرد در پرده دل دارد / گر زدان غنچه می آید بگلشن بوی تو
میان چون غزال وحشی لاله هر طرف / صد شکار افکن بناک افکنم [illegible] آهوی تو
پیش از آن دلها که جا دارد هنوز [illegible] / پایمال ناز و در و قامت دلجوی تو

۸۴۷	تو مردن ز آتش شوق نگاه چشم شد / فرع فرع کرد عاشق کرم جستجوی تو	۶

چنان از خود برون گشته‌ام محو هوای او — گر آید گوش کش از ناله‌ام آواز پای او

ز سیل گریه ویران باد یارب خانه چشمم — در این منزل توان تا چند خالی دید جای او

از آن خورشید تابان چون غمی کم نیست... — که بی‌قرصند ذرات معدوم در هوای او

عجب نبود اگر شایسته دیدار او باشم — که چون آینه دارم نقش او در رهنمای او

سراپا حسن استغناست لا بهتر داند او — که شور انگیز شد اول نگاه آشنای او

اجل مانند آن کم که در ملک خوبان شد — ندارد میکند با جنس در عهد جفای او

بعزم جستجو هر کس قدم زد در ره عشقش — اگر خود گم نشد گم گشت عاشق نقش پای او

۸۴۸	در جلوه لبت هر سو پی دل گو چون پسته دهن شکر لب چین تا به سخن گو	۷

آواره شد ز کویش دشمن ولی کنون کو — تا ره کنم در آن منزل تا جا کنم در آن کو

فرخنده آنکه جامی در میکشد ز لب — با مهوشی سهی قد با گل رخی نکورو

پی لطف نیست آمد اما ز بیم دشمن — آهی نمی‌کنم من رحمی نمی‌کند او

سوی که ام چند گام که آمد بخشد — صد چند دل جفاکش یک دلبر جفاجو

هر چند از ز بوی ریستنی بر زنم — کم گیر رشته چند از زلف عنبرین بو

خوبان که ترک پیشه قتل جهان کشند — راه گریز بستند بر عاشقان ز هر سو

آن حور عنبرین گیسو که نا شنیده‌ام — در باغ و زر جهان با گل نکرده‌ام خو

عاشق که راز او شد کیاره در جهان گشت — ایمن نشد ز دشمن فارغ نشد ز بدگو

۸۴۹	بکوی تو مکشید چون ای اجل تیر نگاه او لازم ره نبضه را که کردم عذرخواه او	۸

که این شیوه را کس جز جوانمرد یا رب — نیده ام چه بیکو به محشر داد خواه او

رقیبی را چو بینم جای در پهلو کم نشینید — به تقریب دی افتد سوی من گریه نگاه او

نیاید نیست در سودا بجز او کرمی از دل — جفای دوایی ای دل به لطف گاه گاه او

ز خط ترک ما را اختیاری نیست بر خوبی — لقب ما ضعیفان تاخت در اول سپاه او

بقدر خواهش آن ما نخواهم سوختن جز — گر غیر از آن جفا جو کس نیند اند گناه او

فراق ساقم گشت ای خوشش تناف کرد — هلال عید و آمد در نظر طرف کلاه او

۸۵۰	شنیدم در روی عاشق آزرده دل تیچ ز غم فارغ نشد لا حذر از تیر آه او	۹

چو سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو — با عاشقان حکایت هجران نخستم کین تو

دارد هزار رنج دل درد پرورم — نقد دوای آن همه در آستین تو

ای تو بهای اوج کو نی و هر طرف — پوسیده استخوان کسی در کمین تو

پرورده حسن در چمن نکوی به ناز / در پیچ و تاب سنبل تر یاسمین تو

نازک فری به از آن کلاله ام / ای برهمن پسر که در آییم به دین تو

خوش باش کاینچه مهر ای از نیک و بد ترا / خطی نوشته اند به لوح جبین تو

۸۵۱	عاشق اگر ترا چنین بی پا کشی آتش زند به دل نفس آتشین تو	۱۵

تا بود از قفای تو کام گل گشای تو / دود دل شکسته ام میرود از قفای تو

کام من و مراد من جور تو و جفای تو / دست مدار از سرم ای دل من فدای تو

گاه در آب و آتشم گاه بعشوه خوشم / از چه از آن تغافل و دین آشنای تو

از لب لعل خود مرا وعده بده یکی / یک شکر نمی لطف تو با گدای تو

آنکه ستیزه جوی تر زان همه میان دلبران / در ره جور بسته ام به نقش پای تو

مسکن نیامدم فرو پیش به کلاه خسروی / بر سر خویش می کنم خاک در سرای تو

ای دل جور پرورت مایل ناز و سرکشی / کام دل غمین ما چیست بجز رضای تو

صعب چو عیش با کسان است چو کار عاشقان / صبر من و قرار من مهر تو و وفای تو

۸۵۲	از غم عاشق حزین کار به جهانیان آه و فغان و بیجان بر لب و دهان	۱۱

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو / بوسیده صبح و شام نخست زمین تو

ورشیده ان باغ نعیم قرین تو / نازک تر از گل است تن نازنین تو

هرگز نگفت با تو به قصد هلاک من / یک حرف مدعی که نشد دلنشین تو

ای نعت گوی ذات از لطف حق تمام / تا چند زهر غم خورم از انگبین تو

جور از تو بر کر لطف و محبت ز دیگران / ای جان من فدای تو و طرز کین تو

آن تیر سینه چشم که با سینه نادک است / هر گوشه صید خسته … در کمین تو

در بوستان حسن صلای نظر دهی / … ده جور … یاسمین تو

۸۵۳	ز آن پیشتر که فرش زمین گسترد قضا بوسیدن بود عاشق مسکین زمین تو	۱۳

خرم نشود دل من از عطای تو / ای آسمان که آگهیم از جفای تو

ای دل ز غم منال که هرگز نمی رسد / دستم بدان طبیب که دارد دوای تو

مایل به رحم اگر نشدی از سپهر … / لذت چرا نبرد دلم از جفای تو

در آب دیده نقش رخت با قلم … / ز محنت نشسته ام تو و خاکپای تو

گر مرد دیگرم نبود روز رستخیز / اجرم همین بس است که مردم برای تو

بهر خدا به پیش ز دل خسته شی / تا چند شب ترا طلبم از خدای تو

فارغ نشین دلا که گر از کوی او روی — آن آتشی که کس ننشیند بجای تو
عاشق چو بایدت شدن از کوی آن نگار — صبری که لعل او به به خون بهای تو

۸۵۴	زین پیچ پیچ هیچ بهیچ است کار او کو آنکه صرف هیچ نشد روزگار او	۱۳

گر میروی به سیر گلش زودتر گذشت — رشک ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش در چمن نگر — رنگ خزان عیان برخ نوبهار او
آن گلشنی که بس گل رنگین ببار داشت — وردا که مانده است چنین یادگار او
چندین بتان زرخش که سیه ان نگار — در خاک خفته است پی شهسوار او
وین پسندی که مانده رخشنده نگار — بر باد رفته است پی شهریار او
گر آتشم فتاده به دل نیست جای غم — ور آتشم که هست دلم رهگذار او
داده است نقد جان به بهای کرشمه — مسکین دلم که هست پی شهسوار او
از عشق زار ما به پسه کوی او مپرس — من خوار عشق گشتم و دل گشت خوار او
هرگز ندیده غیر تو کس صید افکنی — در راه انتظار نشسته شکار او

۸۵۵	عاشق کسی که بسته با آن شهسوار دل چون من به باد میرود آخر غبار او	۱۴

واقف نگشته بودم از آنچه وفای تو — تا روز روشن جان یعنی جدای تو
دستی زسینه من سوی فلک بزدی — ای ناله سوخت جانم از آزار بلای تو
در وادی محبت گم گشتگان شوقم — ای کوکب هدایت کو روشنای تو
ای دل که در ره عشق حیران کار خویشی — منگر بیسم کجای از ره ننهای تو
هرچند با که لان لطف از وفا نداری — خوشتر زپادشاهی مارا گدای تو
تو کن به نامرادی ای دل ببند حسرت — چون چاره ندانیم بهر رهای تو
گفتی چرا بهر سو از دیده خون کشادی — حرفیست آنکه بستم از آشنای تو

۸۵۶	امشب که باده صاف است و آتش تیز ساقی عاشق بگو کجاست آن یار پرپای تو	۱۵

شوخی که عالم شد خراب از دست استغنای او — هرکس هیچ ازجان نگذرد در دل کند ماوای او
خلقی اگر در خون تپد یا عالمی ویران شود — اینها نباشد در عجب از خوی بی‌پروای او
حیران رهش عالمی آمد ز طغیان چشم — در کار بازی آن صنم بر هر طرف غوغای او
این دل که هرگز کام خود از تو نخواهد یافتن — هر روز خوش صید ازیش از وعده فردای او
اشکم بچشم خون فشان زان رنگ رخ وارد فشان — گر زودی حسرت کرده‌ام در دیده خوش جای او
هرچند دانم قسمتم زان لب نباشد کام دل — گو جمله محو شود دلم از لعل شکرخای او

تاب و توان رفت از دلم صبر و شکیب من برآمد / در کنج حسرت عاقبت من ماندم و غم‌های او

خلقی ز دیده خون فشان از جلوه آن نوجوان / گوشش چه باید بر فغان از عاشق شیدای او

۸۵۷	فرصت اگر بنگرم آن رخ همچو ماه کو جرأت یک نظر کجا طاقت یک نگاه کو	۱۶

ربط نیاز و ناز ما از چه گسسته شد بهم / خواهش که ای شه بخشش پادشاه کو

روز و شب از وصال او کام رقیب [illegible] / گریه شام عاشقان ناله صبحگاه کو

ای تو وصال دائمی خاطر دشمن از تو خوش / جانب این شکسته دل دیدن گاه گاه کو

پر گل و لاله عالمی از نم ابر بخشش است / گلشن طالع مرا گل چه شد و گیاه کو

راه روان شوق را رهبر و ره نما چه شد / کشتگان عشق را جانب دوست راه کو

عمر عزیز ما چه شد پای رخ خوب او بسر / روز جزا و عاشقان از همه پس پناه کو

ناز و کرشمه‌ات کجا باز مرا ز جور نخوت [illegible] / غیرت سلطنت چه شد حشمت این سپاه کو

۸۵۸	فتنه با شک و آه شد عاشق خسته دل ولی در غم عشق دلبران حاصل اشک و آه کو	۱۷

کام بخشید چرخ بخشش دلدار کو / یار گردید بخت مرحمت یار کو

از لقای او دیدم سوخت برون و درون / کعبه مقصود را سایه دیوار کو

بر سر ناز و غرور پرده که در پرده [illegible] / شمع شفاعت کجا رخصت دیدار کو

قصه دل بر زبان سر بسر از راه [illegible] / فرصت گفتن کجا پیش تو ام بار کو

سرو چمن را به باغ نازش دلبری / آن قدر رعنا کجاست آن گل رخسار کو

شرح غمت بی شمار تاب شنیدن کجا / درد دلم بی حساب قوت گفتار کو

پای تماشا نیابت اگر روزگار / خوی گل چه شد نزهت گلزار کو

ناصح از لطف گفت ترک غم عشق گیر / مصلحت این است لیک طاقت این کار کو

جور و جفا بی شمار محنت و غم بی حساب / درد دل عشاق صبر اندک و بسیار کو

۸۵۹	منکر عشق از چه شد حسن دل آزرده [illegible] عاشق دل خسته را گرمی بازار کو	۱۸

تا چند ای دل از پی زلف نگار تو / باشد سیاه روز تو و روزگار تو

ای داده نقد جان و گرفته بهای آن / [illegible] که هیچ نیاید به کار تو

پر شادمان مباش [illegible] / [illegible] از روز وصل [illegible] پایدار تو

چند انکه داد وعده‌ام آن [illegible] / [illegible] نگشت [illegible] امیدوار تو

در حسرتم [illegible] / خواهم گذشت از پی بوس و کنار تو

خرم بهار باغ [illegible] / [illegible] که لاله [illegible] تو

بس باشدم چراغ شب و آفتاب روز / نقش رخت که مانده مدام یادگار تو
گویم نشان آن که تو کشتی وصل داده / آنکس که داده جان بسر رهگذار تو

۸۶۰	امروز خوارتر ز سگ کوی او / عاشق چو هیچ بیش کسان عتبار تو	۱۹

دل گشته ام از جان خویشتن بپای تو / وکس مباد به عالم چنین که من بسته تو
بیا که آمدست جان رفته باز آمد / که دل ز تیکشش جانب وطن بسته
تمام حیرتم از بس که خسته ام ز فراق / ز لطفی که نمانده جان و تن بسته
رفت روز وداعت ز تن برون و کنار / چها که می کشد این جان ممتحن بپای تو
مرا اگر از غم هجران بود جهان زندان / چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بی تو
عجب که باز شناسم ز گوشه نقش / چنین که در نظرم تنگ شد چمن بی تو
مپرس حالت عاشق بروز کار فراق / بمرگ داده ز جان کفن ز تن بی تو

۸۶۱	پری جهان پستم کرشمه عهد آن جفاجو / کز نیمه ره برد دل با دیگری گشته رو	۲۰

دنبال دل که دارد همی گفتو / شرمنده گشتم از بس رفتم بیار گو
حوری لقا نگاری گزین و جام مینا / اکنون که گشت کشتن هر کس بیغم سبو

رز و پستان به یه مرد رو نشین زنیم / شکر من چها کرد چو شنید یار به خو
غافل اگر نگاهی افتد عمر از آن چشم / زان پس من رمیدم گویی از دام جسته آهو
گر عاشقان نخوانند گو جاهلان نخوانند / زخم از زهی که خورد کام لطف از گاه که خورد رو

۸۶۲	عاشق که دل از آن ترک بت وشید از پی دل / رور اسیر مخوان اورا فتنه میکم	۲۱

شبنمی تو مستی میکانه ز آغاز شو / یار پیسته از آن مهربان با مهربانان یار شو
از خون ناحق کشتگان کو هیچ باز خون گذران / شوان چو با آن غمزه گفت از کار خود بیکار شو
خود رستن از کوی حبیب از رشک قرب مدعی / خواهم نهادن سر به پیم تو کو عاشق و شو از شو
اندیشه کار جهان آمد بلای جسم و جان / روزی بمستی شام کن از عمر برخوردار شو

۸۶۳	عاشق چو بیار خویش آمد برش نفس نفس / چه من ورت دور از آتش ازین شیر گو از آتش	۱

حرف الهاء
۴۹ غزل

روی تو از تاب می آتش افروخته / زلف پیچ پیچ گرد دود دل سوخته
داده دلم که رو به هزار اشتعال / عشوه گر کودکی تو نشستم آموخته
داغ جنون را به چشم اهل بصیرت مده / از همه عالم به من دین چه داد دوخته
حسرت دیدار مانده در دل پروانه ام / راه به محفل نداد که مرا سوخته

شب که ره ناله‌ام مشعله افروز بود — از همه صحرا نه بود خار رهش غیر دو خسته

خانهٔ ویران دل تنگ و ز سودای او — بر سر هم ریخته حسرت اندوخته

ترک سیه زلف او با من بیدل گو — عاشق از آهم بترس سوخته‌ام سوخته

۸۶۴	پیر مغان گر غمش یا رب شود زیاده گاه زورت نکند از زنهار جام باده	۳

فصل گل است و عشرت با گلرخان خجسته — می گیر تا خط جام از نیش قیاس باده

ای خاک سینه پیشه رحمی که آرزوی بسته — داده به جان حسرت مرغان گریست داده

از زاد دیم چو دیدی از کار رهرو عالم — بر گردنم فکندی زلفین تاب داده

بخرام سوی گلشن و ز بندگان قدت — بنگر ز سرو و شمشاد صف‌های ایستاده

ای دل که بنده فرمان بر گردنم فکندی — دنبال این سواران تا کی روم پیاده

واند کسی که چون من بخت سیه نقش — گر کوی دوست رفتم پا قصد و پا اراده

۸۶۵	عاشق ز کار تقدیر گر واقفی و آگه زنهار کم طلب کن روزی نانهاده	۳

ای تو به گلزار حسن سرو سپر افراخته — من به هوای قدت قمری دل باخته

صد چو من دل فگار بر سر هر ره گذار — از نگه آشنا کشته و نشناخته

حوصله التفات کو که کفایت ناز — تا سر مژگان رسید کار جهان سخته

ز غم سود و زیان خطر رهزنان — بر سر پسم از کوی او هر دو جهان باخته

تا کی این سرکشی سرو سرافراز من — چند ز بیچارگی ناله کند فاخته

حسن جهان گیر تو باج ز ویرانه خواست — سینه ویران من مملکت تاخته

۸۶۶	عاشق از ابنای دهر جز تو ندارد کسی با ستم دشمنان سینه پرداخته	۴

چون کنی تیغ سوی کشتن ما نیاز افراخته — گل بنا لله همچو بلبل پسر و همچون فاخته

لایق هر شهادت کیست در روز جزا — از شهیدان آن که هجران کار او ساخته

کشته از جرمی کنم بخشیده از روی کرم — بی‌گناهم آن جا جو که نفع انداخته

آه از آن خجلت که زنبیان کم بهانه نگرد — شهسوار من که از دنبال صیدم تاخته

با خیال آن که از دل نیست بیرون نقش او — در دم از نشر دو عالم سینه پرداخته

۸۶۷	کو دلت عاشق که بر بار دو گر سینه زو بی که از خود بنشر دگر کس این دل در ناخته	۵

بار ما و رباریم از صبا بر خاسته — تا غبار ناتوان من زجا برخاسته

گرد او کشته بردم بر ای میر دو — گرد کار را اقا ده باز از کی برخاسته

سوی گلگشت ناله مجنون اگر ره کرده گم — از جرس در جستنش فریادها برخاسته

دورم از کوی تو اما می‌کشد دل آگهم — از پس سینه نهان اگر آواز پا برخاسته

هیچ نا با کس چو یاری ندارد کو مدد — گر دل ما نیز فرق مدعا برخاسته

آرزوی کعبه داری کاشش نه پای طلب — کاروان گرم ره و بانگ درا برخاسته

۸۶۸	آرزوی زندگی عاشق مرا در خاک ریخت تا چو خونریز آن گلگون قبا برخاسته	۶

در کوی می‌فروشان بوسیده‌ام گسسته جام — در صاف می‌کشیدم در جام خسروانه

کشتی و زنده کردی صد بار و پس ندانست — مهر ترا ببست چه لطف ترا بهانه

رخ سوی عجز داری دل سوی حرف دشمن — چشم پر فسونت گوشش تو پر فسانه

تعلیم نازت از من جور و جفات با من — تیغ ترا فسانه تیر ترا نشانه

قد جان شکسته راه گریز بستند — زلفینت از کناره روی تو در میانه

خواهم گزید یاری وز جان کشید نازش — تا کی توان کشیدن بار غم تانه

مهر بتان گزیدم جور بسی کشیدم — نقشی چنین ندیدم در این نگارخانه

یارب چرا پریدند آیا چرا رمیدند — گلها ز طرف گلشن مرغان ز آشیانه

خوبان ز شهره گلها آواره از چمنها — عشاق بینوا این مرغان بی ترانه

۸۶۹	در زیر زلف عاشق خال سیاه او بین با هم خوش است آری پیوند دام و دانه	۷

سرخوش ز باده گر بشکر خواب بوده — واقف ز کار سینه دل بی تاب بوده

جستم در آب دیده ترا و نیافتم — ای گوهر یگانه چه نایاب بوده

اکنون ز رشک مردم نیامدم که تا سحر — با شیشه و پیاله به مهتاب بوده

در حیرتم که با خبر از حال دل نه — با آنکه در دل من بی تاب بوده

خون هزار دل شده است همچو ز لعل — بیهوده در خماری ناب بوده

آورده پیام وفا ای صبا گر — اگر ز جان سپردن احباب بوده

۸۷۰	امشب گرد کوی تو برچم تا سحر ای لیلی عاشق بشکر خواب بوده	۸

منم آن بلبل غمگین ترانه — که دور از باغ ماندم جاودانه

گزیدم نغمه بزم تو ترانه — گرفتم جا به دام از آشیانه

چه تلخیها کشیدم تا چشیدم — حدیثی زآن لب شیرین فسانه

گر در یابدم ساقی که دارد — غم عالم گران ناگرانه

چه باید گر دو یاری در آنی — در آغوشم در آید بی بهانه

نه تیرم سپر گردد به دعا ... نه تیر آهم آید بر تو نه
بدور باده کن ساقی شتاب ... مباش این زمان رانه
نه خارم می‌کشد دامن نه گلبن ... گر بر خاک بنده م آشیانه
فغان بس می‌کنم از عشق و امید ... گر بر گوشت خوش آمد این ترانه

۸۷۱
اگر طالع شود صبح قیامت
ترا عاشق بس آن جام شبانه
۹

غیر ناز و غیر استغنا ستم‌ها کرده‌ای ... شمع شو اگر دیده‌ای که با ما کرده‌ای
شور محشر را مهیا باش از غوغای خلق ... با چنین خوبی اگر آهنگ صحرا کرده‌ای
عشق من عشق دگر حسن تو حسن دیگرست ... بلبلان را دیدی گل را تماشا کرده‌ای
از نگاهت چه بر آرد عاقبت این شعله‌ها ... آتشی افگنده در هر دل که جا کرده‌ای
ای اجل جا دم بروی جانان نشستن ... از ترحم جمنیست گر با من مدارا کرده‌ای

۸۷۲
گر عاشق نخواهد زیست از نیمه دیگر
میرود مسلمانست اگر دیده با ...
۱۰

میروم و تیغ چه مرا با زهر کنار غم ... گر جلوه گر شود ره نما پیدا ره
هر چه دلم کشید از وا انجمن رسید ازو ... این همه زر که چه شد بر سر یک نظاره

چون نه گنه اثر و عادر ره دوچشم دارد آن ... سینه شرحه شرحه با دل پاره پاره
گشته ابر دیت جهان گرمی عشق این آن ... از می است قطره زآتش من شراره

۸۷۳
یافت شفا از لب هر که مریض عشق شد
عاشق ما نصیب بود اگر نداشت چاره
۱۱

ز عاشقان تو تنها نام و نشان مانده ... همین خیال رخ تست در میان مانده
هزار قافله اهل هوس ز کوی تو رفتند ... گذشته اند و پس من بر آستان مانده
بیا و رفت گل و عندلیب این گلشن ... ز خوبیت که تا هو سبیم خزان مانده
به هوش باش که تا گفته‌ام پس افتاده ... ز نقش پا و نه رهبر نه کاروان مانده

۸۷۴
کسی نمانده به کوی تو غیر عاشق زار
همین منم و تو که رنج ناتوان مانده
۱۲

بشنو زمن پندی که هست از هر چه گفتم درکار ... گر کس نیازارد مرا با این دل افگار به
آنکه بر عیسی نفس هرگز نرسد حال دل ... با این طبیب مهربان گر شکر شود بیمار به
اکنون قرین مردم خوش که وقتی داشتم ... یاری نه با هر کس خوش است و کاری که از هر کار به
با جان چتاب چنین تا بوت کار افتاده ... گر کوی جانان بگذرد زین پای سر رفتار به
زاهد بجای جستم راهی که کوی او نما ... گر نیست به طوف مرا آن سایه دیوار به

باور نمیدارد چو کس دلان را که چون منی / در کار جام و شاهم اقرار انکار به
از کار هر دو عالم این دل برو که همیشش / در حلقهٔ زلف زنم که سبحه و زنار به
گفتی که شاید یکشبی در خواب رخ نمایدت / انخواب اگر رستم ده از دولت بیدار به
با چون تو ماهرو که می کند هرگز خیال همدمی / عاشق بلطف و مرحمت دور از این پندار به

۸۷۵	زلف و رو تا افکنده کاکل پریشان کرده غارتگر جان گشته تا رخ ایمان کرده	۱۳

بلبل بناله همچو من گلبن بناله همچو تو / مرغان گلشن دیده و بر گلستان گرده
ای یوسف گل پیرهن نازکترت از گل بدن / در سینه سنگ خاره را بهر چه پنهان کرده
گاهی بقصد رهزنی چون گشته سویم روان / تا آنکه زن تفنگ من خود را پشیمان کرده
دلان پر از خون جگر صد خار غم در سینه من / تو باز نگین کف گل در گریبان کرده

۸۷۶	تا دهن داری ای صنم با لاله و گل گفته عاشق چهار در بوستان عندلیبان گفته	۱۴

پیش رخ شکفته روی گل نبودهٔ / ساخته کار عالمی دل زجهان ربودهٔ
روی گل جدا نداد و جان نظاره کن / پیدل خسته جان بسی دیده دار زمودهٔ
درج گوهر کردهٔ و ادخوش دین لعل / گوش بهره داده حرف وفا شنودهٔ

آنچه بدل شگفت کرده چو مشیدگی / پیچ خرم من و تو هم واقف حال بودهٔ
ای دل ساده کز لبش باز بعشوهٔ خوشی / تخم وفا و دوستی کاشته و درودهٔ

۸۷۷	عاشق پاک طینتم در خور عشق من کجاست دلبر پاک دامنی ماه وشی ستودهٔ	۱۵

زخم کمی از تو بیک جان نرسیده / کز لطف تو آتش مژده و درمان نرسیده
خواب عدم برد ز تاثیر حکایت / افسانهٔ از عشق بپایان نرسیده
وانگه چه رسیده بجز از لطف نمایش / پنهان نکنی آن که به مژگان نرسیده
افسوس نباشد که ز جان ناصح جدا تن / افسوس ز جانانه که بجانان نرسیده

۸۷۸	گم گشت زنگراهی بخت به عاشق صد قافله مصر ز کنعان نرسیده	۱۶

با ذوق نا امیدی از غم کسی نرسته / آزادگان که هستند مرغان چه چه
با صد هزار زحمت افکنده ام دامی / رمی بحسرت ما ای طایر خجسته
یک ره اگر به پیشم رسید حالت / چینی بر جهان راز نهان گچ بسته
آن کز لبش باعجاز باشد مخالف مسیحا / از روی چرا چنین ماند احوال جان خسته
عاشق بیا از آن کو اگر بپرسی حالم / احوال ماندهٔ با آن همه نشسته

پای کرم بسته دست ستم کشاده — تیغ جفا کشیده بر سر من ایستاده
دامن یاری از به کف دوری جام باده — کام جهان همین بشر بی طلب زیاده
اختر دلفروزی و از نظرت فتاده ام — آتش خانه سوزی و در دل من فتاده
برگ گلت عرق فشان چون ورق بهار گشتن — دامن خرمی کشان بند قبا کشاده
کشته تو جهان جهان خود تو ندیده بهان — رخ ننموده همچنان در طلب زیاده
بی‌خبری ز حال ما فارغی از سوال ما — جانب ما ندیده و گوش بما نداده
شیوه فتنش گرست که نشستش بکر — بستن و کشتنش گر قصد نه دار اداده

۸۸۰	سبک شد که جان من تیغ دست تیغ او عاشق نامراد را ابر ترک زاده	۱۸

دارد که ایا عوضی بود رگاه — گوید که کو یدا این قصه باشاه
کرم که باشد همچون رخت ماه — کو زلف دلبند کو لعل دلخواه
تا از که باشد این جور بیجاه — سلطان کو نام خاصان کو خواه
از کوی آن مه نتوان گذشتن — از جان گذشتیم الحکم لله
راهم نموده کارم گشته دند — فریاد فریاد از بخت گمراه
یارب کی ریخت خون دلم اشک — تا کی بر دود دلم آه

یارم در آمد چنگ دم مردن — ماهم در آمد وقت سحرگاه
افسانه ما عاشق ز هجران — پایان ندارد این قصه کوتاه

۸۸۱	ای روزی شده گلشن زاغ زار الفس بسته ز ذوق دل سرودی کرده ام سپه لنگ آهسته	۱۹

بن گوید دل بگیر از خوبان سنگین دل — چه گوید کس که این یاران دل دارد شکسته
صبا با آشنا باد و مرغان چمن — که دارد غنچه با گل حسرت مرغان چمن
فغان ما که مجروح شد دل هر کس به تیری — که خیزد از دل افغان رو آید بر دل خسته
با بن شادیم اگر جان رفت بر باد و اگر — گر کاری در ره عشق بتان کردیم شایسته
سزای آنکه دل نشناخت قدر وقت صحبت — نصیبش گشت هجر دائمی حرمان پیوسته
خط نورسته آورده دلکش آن رخ زیبا — که از نو آورده دام خود دلهای وارسته
غم فرسوده دل خونشده پس آن زلف کرکن — بد از کوی جانان بر بندم بیرون رخت بسته

۸۸۲	غمش از حرف کیران کی بود عاشق خیال است این که در هر صفحه دیوان او شعریست برجسته	۲۵

ای بی وفا که هیچ بجز جفا نه — هرگز به فکر کار من ای بیوفا نه
در آب و آتشم که بجز رنگ دلبری — بیگانه نیستی بمن و آشنا نه

میخواستم به خاک رهات جان کنم نثار / آمد بگوش محرم که تو از جان جدا نه

سلطان نیکوانی و دارای دلبران / ور روا که آشنا نگرم با کدا نه

در سینه منزلت دلا منزلت ولی / هرگز ز دست جور نکویان بجا نه

ای تازه گل که خنده شادیت بر لبست / در فکر کار عاشق بی دل چرا نه

۸۸۳	فدایت گشته جان بهر تو خدمت کرده ام یا نه ترا خدمت بآیین محبت کرده ام یا نه	۲۱

اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانم / وگر دانه نمیدانم رغبت کرده ام یا نه

رفیقم دیده پر تلقین ایمان وقت نزع / به فکر آنکه مهرت را وصیت کرده ام

زدم از آشیان پر بر هم و در دام افتادم / نمیدانم که پروازی بهمت کرده ام

بمن با مدعی گذشت و از حیرت نمیدانم / نگاهی جانب آنم به حسرت کرده ام

نمودم راه کوی یارش از حسرت نمیدانم / که در حق دل مسکین مروت کرده ام

کشش عزیز و کاه جان خوانم نمیدانم / که وصف او بآیین حقیقت کرده ام

دل نادان که شد رسوای عشق دلبران … / بپرس از وی که صد بارش نصیحت کرده ام

۸۸۴	به صد هزار غمم پای تو مبتلا کرده چه با من که فرقت بمن چه کرده	۲۲

بشوخی انگشت ات دل مسکین دلم / هزار بار ز دام خودش رها کرده

مرا هیچ خریده و آن می ارزم / ندانم که بیا ز او بها کرده

برای کار دلم گر نه آزاده ات / غم ترا فلک از هر غمی جدا کرده

اگر نه آفت جان جهان توئی کردن / بکشتن همه کس مایت چرا کرده

سپاس لطف خدا را که خود بهوشش … / ببین ببین چه قدر خوبیت عطا کرده

اگر بسوی ارم کرده دل سفر زانکو / ستاده هر قدم او روی بر قفا کرده

ببین چه کرده بدل رشک مدعی که مرا / برفتن از سر کوی کسی رضا کرده

دو چشم مهروشش روشن است در بزم / که خاک پای کرا چرخ توتیا کرده

۸۸۵	کشیده تیغ بسر وقت عاشق آمده دل ترا ترحم که آشنا کرده	۲۳

باید گذشتن چون زجان روز وداع یار / چون زیستن بی او بود مردن از آن بهتر

دارد دل افگار من صد درد جان فرسا ز تو / تا کی کنی درمان او کار تو شد بیچاره تر

اکنون که صد گشتم کردی ز روی محبت / این کار را گر ممکن شود بپا یاری غیر به

خوانا به بزم مدعی با صد هزاران حسرتم / این وصل و حسرت را اگر کش از هجران به

کارم ز مردن بگذشت هر چند از مهرتان / چند انگه می بینم همان این کار از هجر به

مائیم و جانی کان نمی ارزد نثاری غمزه‌ای | دارند اگر اهل هوس جانها که ارزد لایق
ماهی که پرسد از رقیبان حال ما در خستگان | دلدار کیش ما را گو از خاطر افگار ما
صیدی که هرجا آورد دام اگر بکشش کی رسد | چندی ز روی مصلحت ما را از این صید ابرا
در فکر کار جان ما درد دلش چون خستگی | عاشق نخواند قصه این درد پی زنهار ما

۸۸۶	ترک روش کن دل خود را ز خشم یاد ده ور نخواهی کرد اول خاک تن بر باد ده	۲۴

پادشاه حسنی همه عالمی زیر نگین | بر سریر حکم بنشین خسرو انصاف ده
عذر ما دارم که ز احوال حاجت گفتار نیست | رخصتی فرما پای رخصت جلاد ده
ای صبا گفتی شیرین قصه جان کندنش | این نشان او را خبر از مردن فرهاد ده
چند جامی در کشش اگر از میان خنجر کشش | غوطه اش در خون چنین بنده آزاد ده
چرخ دارد قصد جان کو غمزه خون ریز را | از سپاه فتنه اش فوجی پی امداد ده
رفتم از کویت کنون بنشین می در جام کن | یک سبک یاران مجلس را ما یاد ده
آن نه کز حکم نازت سر تواند کس کشید | خاک عاشق را بیار و باد از بیداد ده

۸۸۷	نیستم محفل داده آنکه باده داده ام وگر داده است او را بوسه بر کف داده ام	۲۵

زمن سیری که جان صد چو من باد افدایش | بکش تیغ و به چین بر بهتان ایستاده ایم
نمی پرهیزد از خونم فلک گر کین نمی ریزد | شنیده اند که از چشم کسی افتاده ایم
بود رحمش بر افتادگان گاهی شنیده ام | رسیده اند به عشق خویش کار افتاده ایم
ز بند عقل و دین رستم ز فیض بی کسی حاشا | شنیده ام رسیده اید کنون آزاده ایم

۸۸۸	ایکه از روی ستم خاک رهم ساخته صد رهم بر ره خود دیده دل شناخته	۲۶

ابرم از گریه گذشت از سر و خوابم بشد | آتش شوق که بر جان من انداخته
عالمی در هوس زخم ستم جان بر کف | تا تو خونریز که از خانه برون تاخته
بگذر از این که دل مات کن و ریش | خانه را که نگاهم دل خود ساخته
خبر از ... که عشق ندارم دیده ام | با فرو رشته گیسوی قد افراخته
میشدی در چمن و نعره زنان از شوق | عجبی از طرفه و طره فاخته

۸۸۹	از سر کوی کسی گریه کنان می آیم عاشق هر دو جهان بر سر دل باخته	۲۷

ساقی بنز از پی هب نه | جامی ده از آن می شبانه
کم گشت رهش ز چار جانب | از کوی تو هر که شد روانه

از دجله فرو نمی نشیند … آتش که ز دل کشد زبانه
کو برق که باز کرده ام جمع … خاری دو سه بهر آشیانه
نابسته چو پیکر تو نقشی … صورتگر این نگارخانه
ور داد که گذشت بر سر کو … زآن پیش که سر کنم ترانه
دلها ز تو شادمان و ناشاد … تنها دل من در آن میانه
عشوه نفروختی گر آن لب … ما را که خریدی از زمانه

۸۹۰	خوشتر ز حدیث وصل جانان عاشق نشنیده ام فسانه	۲۸

ای صبا هم نفس مشک تتار آمده … میتوان یافت که از کوچه یار آمده
تیری از غمزه بیفکن که خبردار شوم … که پی صید من ای شاهسوار آمده
بس که خون جگرم رفته بدامان کنار … از سر مژه ام تا به کنار آمده
خاک پای تو سهی سرو شوم گر بلطف … کشته غمزه خود را به مزار آمده
جان بکف دارم و حال دل غمگین … تا به سر وقت من از بهر چه کار آمده
ساقیا فصل بهار است بده جام می … تر و تازه چه گلهای بهار آمده
صید فرصت ز کف رفت و تر است … گزده دور به آهنگ شکار آمده

۸۹۱	از بس که بکوی کی آیی و احوال تو پرسی رفته عاشق و پا صبر و قرار آمده	۲۹

گفتم نکنم سوی کسی جز تو نظاره … اما چه نداری تو بسی مهر چه چاره
چون پرتو خورشید بیفروخت چراغم … راه دل کم گشته بجوئیم ستاره
هرچند که جان می از غیرت اغیار … رفتم که کنم از تو و جان هر دو کناره
دانی چه بود سود من از روز قیامت … جان پیش تو دادن ز سر شوق چه باره
ممکن نشود بر سر دل گفت و شنودم … تو مست می حسنی و من محو نظاره
خوش نیست برسوائیم لا شوان چو خفت … پیراهن صبری که شده از شوق پاره
یاد آیدم از حالت دل پیش دل … هر جا که رسیده بهم شیشه و خاره
خواهم که نگار آید و بوسم لب لعلت … سرمست که نامید میان پای شماره

۸۹۲	رفت است ز پا داد و دل از پی … شت افتاده به پای عاشق و آن شوخ سوار	۳۰

ساقی که دیاری ز دیار نه دارم پا دید … هر روز نشین از روز و کو یا رب بده تا به
حاشا که نام از تو منم با چنین خوبی ول … گر کس نیاز ارد مرا با این دل شده
طالع اگر یاری کند افتد به ای … لیک از برون آریم سر از خانه

زمینه جور و جفا باید می خوری لطف | از دگران لطف و وفا از ما من بیداد به
ماه دل افروزی که هست امروز شب و دیر آن | واو اسیران وفای کاش این بیداد به
راهی سوی آن جلوه گر جستم پس از جستجو | گر خاک من آنجا رود کی رنگ بر باد به
شوخی که سیر از جان من کاری بکام کرده است | مژگان خونریزش که هست از خنجر جلاد به
سوی ندارد چون فغان از دست غم چاک | با سینه پرآتشم خاموشی از فریاد به

۸۹۳	گوئی بعاشق توبه کن از مهر خوبان جهان هیچکس گر بگذرد زین کار پیچیده به	۳۱

امشب اگر بر درویش ممکن شود نظاره | فارغ نه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم بر روی همچو ماهش | از من سپردن جان وزیار یک اشاره
گفتم کنم در آن دل آخر گریه راهی | اما اثر ندارد باران بسنگ خاره
من نامرادی خود ای دل نخواهم اما | چون یار دوست دارد حرمان چه چاره
اندل که بودم از وی سرور در جانم | از دیده ام فرو ریخت امروز پاره پاره
فرصت کجا که پرسند از دور حسن محشر | جائی که کشتگان را ممکن نشد شماره
در بزم آن پری روی فکر دلم که ورد | او مست جام صهبا من بیخود و نظاره
اکنون گذشت طوفان گر گشته و زیچ | جز تخته پاره چند پیدا نه بر کناره

۸۹۴	از رفتنش گذشتم از جان خویش عاشق گر باز آید آمد عمری بود دوباره	۳۲

چون طالع بسمل شده بخت سرم ده | در بزم انصاف پیاله خبرم ده
در بزم نخوانم دگر از روی ترحم | یا رخصت نظاره باین چشم ترم ده
امشب که رهم داده ای پر خرابات | تعلیم دعای شب و ورد سحرم ده
یارب به بستان نه ز این جان بهوسناک | یا قوت پرواز گلستان بپرم ده
یکبوسه بمن داد و شد از ناز پشیمان | کو جرات آنم که بگویم دیگرم ده
همچو صنوبر گرچه منم از همه یاران | ساقی چو تو با بیشتر از پیشترم ده
ساقی چه دهی می که بلای خرابات | مفلس تر ایشان چو منم جام زرم ده

۸۹۵	عاشق جز از خویش ندارم من پیچیده آگاه چه از دیده برآید خبرم ده	۳۳

هر که بدیده من جا نکرده | کان دیده را ز رشک چو دریا نکرده
از روی ناز عالمی از کشته عشق | در بزم فکنده و تماشا نکرده
از تیغ و خنجری که بود آنکون | از آتش دلم چه محابا نکرده
جوری که دیده ام همه از طالع بد است | از من حجاب منش تو این نکرده

ورنه عالم از تو و تو فارغ از عالم — دل ز چه سبب ز آهن و خار اگر ده

ایدیده پای تا سر من خون دل گرفت — دور از جهان نظر به سراپا نکرده

عزت بسر نیامده در انتظار هیچ — چون شمع گریه در شب یلدا نکرده

از عزم سست راه بمقصد نبرده — یا هیچ عزم منزل سلمی نکرده

دیگر چه با من این کرمت در جهان گرفت — چون عقده ز کار دلم وا نکرده

۸۹۶	عاشق امید هست دوای ز رحمت غیب تا درد عرضه پیش مسیحا نکرده	۳۴

اینکه می‌بینی چو شمعم بر لب جان آمده — یکشبم از فرقت جانان بپایان آمده

رخصت یک سجده‌ام بر درگه او داده‌اند — کاین سر شوریده را هنگام سامان آمده

از شکست خاطر ما خاطرش آگاه نیست — زانکه ما را بر دل و او را به پیمان آمده

من نه آن صیدم که کس قصد شکارم کند — زان چو صیدم که تا رخشت بجولان آمده

چون بگوشم گر لب او شنوم پیغام وصل — قاصد دل خسته گر گویی تو گریان آمده

دامنی دارم ز جوش اشک چون باغ لاله زار — آنکه از سیر چمن گل دور گریبان آمده

می شود در یک نفس اهل ادب پای خودی — در میان ما و او کرد صد بیابان آمده

روزگاری پای بست مهربانی گشته‌ام — دست خاری که در این راهم بدامان آمده

نیست لعل او بفکر چاره درد کسی — عمر بیماران عشق او بپایان آمده

با سر زلف سیاهت تا چه سودا باشدش — عاشق امشب از سر کویت پریشان آمده

۸۹۷	برگ گل را ماه من از شبنمی آب داده سنبل تر در کنار ارغوان کم تاب داده	۳۵

ای فدای چشم مستت توبه صد همچو من — ساقی مجلس شو و ما را شراب ناب ده

ناله دارم هوس با بلبل گلشن سحر — یارب امشب دیده آسوده کار خواب ده

آن نگه را افکن که کار من نیاز و دیگر — تیره دارد روز سیه‌ام کوه غم تاب ده

غنچه من دیده سر کنعانت چو من — برفکن از رخ نقاب و در دو شمع شب تاب ده

ساقیا خوانده است بر حسرتم در بزم یار — باده ام از دست بستان و عوض خوناب ده

۸۹۸	سر من عاشق زده رو بیچ آنکه گریه تا بجای خیزد ابت خار سیلاب ده	۳۶

ای که دایم شمع بزم مردم بیگانه — یاد کن گاه از دل پر حسرت پروانه

بر دو خواب نیستی از فراق آن فسانه — تا شنیدم از غم عشقت تمام افسانه

در دل خود یا قمر دوره‌ای جشن حرم — کاشچنین گیتی چنان گلچین در ویرانه

گرم شد بود ایدل در آرزوی مهر او — دل بگویم از هوای شوق آتش خانه

آب برگشت ز در عالم با چشم تر
دل از آن ترک نکو رو برنخواهم داشتن
سنبلش دام فریب بوالهوس [illegible]
چون اجل خواهد ز دستت برد جان عاقبت

من که در خاک ای هرگز نگردم دانه
کو کنم در عقل و دین غارت ترکانه
اگر دو زنجیر دارد همچو من دیوانه
جان خود عاشق فدا آن کن برده جانانه

٨٩٩	کام دل چون حسرت [illegible] آرزو [illegible] آتش [illegible] بجان من از جور [illegible]	٣٧

دست از جور بتان آه و فغان عاشقان
ای غش ارشاد دیدم گر چه بر تعلیم تو
ترسم شوند اهل هوس از ذوق جور [illegible]
تیغ جفا داری کف از رشک اغیار [illegible]
از بخت بد در بوستان [illegible]
از اضطراب [illegible] چو من بر خون خود غلطیده ام

غنچه ها دور [illegible] گو [illegible]
غیر از حدیث مهر او حرف دگر یاد [illegible]
عالم اگر از دست غمت [illegible]
از غمش قلم [illegible] بر دست [illegible]
جای تو نشیند گو نشان بر سرو شمشاد [illegible]
ای ناله [illegible] کن زحمت [illegible]

٩٥٥	عاشق بباغ ارمی برد [illegible] زنهار [illegible] حلقه مرغان آزاد [illegible]	٣٨

اگر می آئی در بر من نظر انداخته
کشته بر سر هر رهگذر انداخته

جان نداده ام اگر از ذوق ستم [illegible]
تنگ داری اگر [illegible]
گرد ره دل ملک [illegible] محبت [illegible]
آید [illegible] از مهر [illegible]
سرو تو چنین [illegible] بنده شوم باز [illegible]
ای آب حیوان [illegible] دل لب تشنه [illegible]
الکبوتر چه عجب [illegible] آن کو

ناوک غمش [illegible] انداخته
گر چه [illegible] ما را به پر انداخته
هر خدنگ که تو [illegible] انداخته
رسم و آیین وفا را که بر انداخته
سایه لطف که ما را [illegible] انداخته
آتش شوق مرا در جگر انداخته
که تو هم نامه و هم بال و پر انداخته

٩٥١	اگر عاشق دل گرمی ز عشقش دارد هست خورشید [illegible] انداخته	٣٩

آمد بعشوه راه دل مبتلا زده
نازش [illegible] و تقاضا [illegible]
عاشق فدا اگر [illegible]
دست طلب [illegible]
دولت [illegible]
تا خود چه [illegible] نوشته اند

راه شکیب بر دل [illegible] زده
در [illegible] حسن [illegible]
ز [illegible] که [illegible] راه [illegible]
هر جا دلی [illegible]
آن [illegible] که راه دل [illegible] زده
[illegible] بلبل [illegible] زده

٩٥٢	برو که سوی خرمن بوسی خانه نخست درخیر تو هر دل عاشق کجا زد	٤٠

حریف چمن خوش است و شراب مغانه / با ماه مهربانه و چنگ و چغانه
از فتنهٔ سپهر کسانی که آگهند / در کوی میفروش گرفتند خانه
کو همدمی که حرف خوشش عشق سر کند / یا محرمی که بشنود از من فسانه
دل میکشد بجانب کوی وی و مرا / فرصت نمیدهد هوس بی بهانه
از بسکه سرد مهری گلها درین چمن / هرگز نشد که گرم کنم آشیانه
زینگونه در میانهٔ خون دلم نگر / و در کنار آید و گیرم کرانه
دانم که حاصلم همه از آب دیده چیست / خاکی که میکنم بسر از آستانه
ای ابر رحمت ار نشاری بمن نگر / در خاک کرده ام بامید تو دانه

٩٥٣	آن بلبل عاشق از غم او دارد این فغان کو گوش کن به بلبل شیدا ترانه	٤١

امید رحمتی که دل از دست داده / شادم که بر دلم در رحمت گشاده
از تیر غمزه بر سر میدان دلبری / افگنده پیش تو که اکنون فتاده
ای پادشاه حسن که رفت شوکت / کاندر کمند شیر شکاران پیاده

آسمان ترا ز فتنه دور از غم و ناز / ای ترک ماه وش که کلهی کج نهاده
تا کیست آن نگار که دل برده از کفت / کز هر که دیده ام زنکویان زیاده
ای پارسا به پیرهن شد آن پاکدامنی / کاکنون خراب شاهدی و مست باده
از یک دو قطره اشک که افشانده ز چشم / سیل چشمهٔ خون ز دیدهٔ عاشق گشاده

٩٠٤	بسته میان دلبری دست ستم گشاده باک نداری از کسی ترک و مست باده	٤٢

ای رخ دل فتنه و زر تو مهر سپهر دلبری / من بهوای عشق او ذره او فتاده
مهر فلک بکوی تو روی نیاز کی سوده / سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده
دعوی خون خود ترا روز جزا چسان کنم / اگر بزیر تیغ او جان بمراد داده
منت بخشش از فلک تا کشم از جوی کرم / تا که بدست باشدم قیمت جام باده

٩٠٥	طالع مدعی نگر عاشق و بیچوده من کز سر کوی او شدم بی سبب آواره	٤٣

کرشمهٔ که دل از من گرفتی بازده / تنگ اگر وری از این صید زبون بروا رده
تا مانده بر سر بازار یوسف همچو کس / پرده از رخ بر فکن در هر طرف آوازه
در مصاف عشق هر کس طاقتی دارد کند / من مسکین آدم دادعوی درد آوازه

بار غازان مده در محفل خود زینهار
یار مجلس رخصت رقص ابل راز ده

جلوه گر شو با قد رعنا به طرف بوستان
قمریان را از سر سرو سهی پرواز ده

شکر افتاده است کارم در ره عشق ای نگار
یا دلم را طاقتی یا دلبری دمساز ده

دیده ام بربسته دستم چون ندادی پر و بال
بال شهبازم ندادی همت شهباز ده

لذتا از شست صاف ترک مستانه ببر
بوسه بر دست آن صیاد کم انداز ده

حرمت عشق ارچه اقبال عاشق واجب است
گر دهی ره راه غمش در دل صد غماز ده

۹۰۶	یار چسپان چشم داری گلعذاری داده سر بیاران داده انگه داد یاری داده	۴۴

دل کجا داوری زلف کژ در همه ره عشق
پیدلان خویش را که شی بزاری داده

بر نوای بلبل دلم سوزد که از روی نیاز
دل به رنگ و بوی گلهای بهاری داده

آتش ام برجان مزن از رشک اغیارم بسوز
جا اگر در محفلم از روی یاری داده

بر سر سیه ان عشق ای دل بشوق مرهمی
تن به آسیب هزاران زخم کاری داده

اختیار دست رقیب از کف در ره عشق بتان
یا عنان خود به دست بیقراری داده

یار مهر دلبران کس جز تو نکشیده
نگذرم از حق که داد بردباری داده

خدمتش باید قبول افتد که از روی وفا
جان بکوی دوست با صد شرمساری داده

۹۰۷	غربت عاشق که باشد گر ز ره چاره گم بر سر کوی نکویان تن بخواری داده	۴۵

ای دل اسیر محنت دوران چه مانده
در کار خویش این همه حیران چه مانده

ای کمان نثار دوست بپا بایدش فشانده
در بند اگر شمه پنهان چه مانده

با یوسفای بخلوت اندیشه ات قرار
حیران نقش و صفه ایوان چه مانده

باقی نماند یک گل رنگین درین چمن
در موسم خزان به گلستان چه مانده

با جغد هم نشین نشود عندلیب باغ
زاغ چمن بپرس تو پران چه مانده

ای تو طفیل دیگران میهمان دهر
مهمان نماند بر سر این خوان چه مانده

آن یوسفی که ملک و ملک در هوای اوست
مصر است مسلم است بکنعان چه مانده

تفته جگر مباد کسی کاین چنین که تو
لب تشنه بر کناره عمان چه مانده

سیماب دست زمحفل او چون شدن بران
در انتظار رخصت جانان چه مانده

۹۰۸	چون آشنا نشد بتو کس زان سگان یار عاشق کجی اوجه غریبان چه مانده	۴۶

بر روی تو بر دست گرفتم چو پیاله
شد در قدحم خون جگر باده چو لاله

آنکس که ز ما در ره صومعه نمود
ما را بنج لاله عشاقان کرد حواله

از نسیم چمن رسید آنانکه عرق ریز — از لاله چو آتش چکید قطرهٔ ژاله
بلبل که کند وصف گل و سنبل گلشن — بر طرف عذار تو دیده است کلاله
باران سرشک از ترشح من نشود کم — از خامهٔ رخسار تو مار رفته بهاله
گاه از غم هجران گهی از رشک رقیبان — وز عشق بتان نگسلدم ناله

٩٠٩	خواهی که شود سال نوت بر تو مبارک عاشق بکف آور می رنگین دو ساله	٤٧

ایکه هزار جان و دل روی تو گرفته — در دل و جان عاشقان جای گرفته
شاه بتان شهری و با حشمت اگرم — جای بدیدهٔ من پا سر و پا گرفته
تا بکی بر دو گر طالعت ای شکار دل — باز ز دام جسته باز هوا گرفته
ای به پناه سرو تو هر که مقیم این چمن — سایه ز فرق قمریان سبزه و پا گرفته
داده چه خوبت خدا روی نکو بنا — کانچه ز شه گرفته بهر که ادا گرفته
جانب دیگران مبین بوسه بدیگران مده — ایکه ز روی همدمی باده ز ما گرفته
ایکه بدرد عاشقی جان غمین سپرده — پیش طبیب من بگو رفته دوا گرفته
بندگیت قدیم و من قمتم از سگ تو کم — تا چه گناه کرده ام تا چه خطا گرفته
جانب عاشق غمین کی نظر افکنی که تو — خو بجفا نموده ترک وفا گرفته

ای آهوی رمیده ز من از من رسیده — ز دیده میروی و مرا نور دیده
غافل ز من مباش چو روزی ز مشک — عمر دراز بسلک در خون طپیده
باری تغافلی ز من خسته گوش کن — ای نازنین سوار عنان چون کشیده
مشکل که لذتی برم از زخم کاریت — غافل چنین که بر سر صیدم رسیده
احوال دل که خستهٔ بیمار عشق تست — هم دیده تو و هم جان هم شنیده
ایدم هراس تو از باغبان چراست — گر میوه ز شاخ بلندی بچیده
من در غم بتان که ز کف رفته رنگی — دل برده ان از اینکه بپیچش بزیده
ایدل ترا ز هول قیامت و گریه باک — روزی جدا ز فرقت دلدار دیده

٩١١	عاشق دی کر ساغری هشته زلف صد بار پشت دست ندامت گزیده	٤٩

ترسم که یاری ستاره — باز آید و جان کند کناره
اکنون شدم از آن اشاره — فریاد ز حیرت نظاره
زا دل نکنم گشت و ترسم — سویم نکند نظر دوباره
باد آتش جفای بیحد چیست — بوسه چو نباشد ش شماره
دریا نمی از سرشک و روی رخ — از شعله آه من شراره

زاهد بنصیحت تو هیهات — از ماه وشی گم کن ره
آن مه ز نظر فکنده ما را — فریاد ز بازی ستاره
از تیر تعصب نهان چو ریشش — وز دل به چو بر سنگ خاره
از خنجر غمزهای ترکان — داریم دلی هزار پاره
تنها شکند هنگو یان (?) — آن ترک که سیه دو سواره
چشم تو چه خون که در دلم کرد — تا کرده بکشتنم اشاره

۹۱۲	عاشق و درد تو چاره گشتیم درمان چه کنیم چه چاره	۱

حرف الیاء
۹۸ غزل

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبایی — ما بنده بحکم فرمان تا حکم چه فرمایی
ای دل بتو ام خوش شد و فرزند بیگم گشته (?) — رفتی و نخواهم بود آنروز که باز آیی
گلگشت چمن دلکش گلزار و خوش تماشا — مشکل که ببخشاید گلچین بتماشایی
از چون تو ی شوخت صد بار فزون ریشه (?) — بر کرده تری کشتم در خلوت تنهایی
فریاد که رفت از کف هوش و خرد و دینم — تا کرده نظر سویم آن دلبر یغمایی
این جلوه همیشه اندازش پیشانی — این عشوه نمی آید زان آهوی صحرایی
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل — تا شعله فروزد بر گنبد مینایی

۹۱۳	گل پرده کشید از رخ آن نازگلم کو بلبل بفغان آمد که عاشق شیدا کو	۲

بشکسته عهد الفت گل چون دباغبانی — بیچاره عندلیبی افسوس گلستانه
از حسرت گلستان میخواند داستانی — مرغ شکسته بالی در کنج آشیانه
جولان پی سواری هر کز نشین باشد — از هر طرف برآرد فریاد الامانه
دزدیده گر بریزم تا حشر بر نخیزم — بخشم اگر رسانند بر خاک آستانه
ره بر رهت نهادن جان در غم تو دادن — شرط وفات ما را کو قدر ما نداند
من رخ بجون شبو من دوست عهد و (?) — در روز حشر باید ما و تراشانه

۹۱۴	خوش بود عیش بلبل از ذوق صحبت گل عاشق اگر غنی بود گلزار در خزانی	۳

بر خون ناحق من کو کس مده گواهی — کاری بعالمی نیست چون غیر عذرخواهی
حسن تو جاودانه عشق تو پادگرانه — حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان درست از جان و زبیم موج سلطان — شانیست دلبرا افزون ز پادشاهی
کردند لعل جانان در خط سبز پنهان — آب حیات چه را گم کرد در سیاهی
من جو جرم و ترکی کامد بدیدن من — شمشیر ناز بر کف جویای بیگناهی

کاری کند آن دل با جان غیر روزی … این ناله شبانه وین آه صبحگاهی
جز یاری حقیقت اهل زمانه عاشق … وارند هر چه گونه آرند هر چه خواهی

۹۱۵ پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی … ما را خیال مردم بیگانه میکنی ۴

بگذار تا قدم به سوز و به کام دل … رحمی اگر به حالت پروانه میکنی
از دل بپرس شرح حکایات درد و غم … گوشی اگر به قصه دیوانه میکنی
گفتی اگر دلا بنو و چون و تا غم [illegible] … آبا در اقتباس تو پروانه میکنی
ما را ابد در چرخ چه کار است [illegible] … برخیز اگر شراب به پیمانه میکنی

۹۱۶ گفتی چه باده میدهد عقل و دین به باد … ما را خیال مردم فرزانه میکنی ۵

تو شه چه گویان ز نکول دلربایی … همه دلبران به از تو به وفا و آشنایی
تو که رشک صد بهار ز رنگ جای [illegible] … نکنند در گلستان [illegible] لاله خودنمایی
نظری به باز داری تو که با وجه [illegible] … خبری ز ما نگیری تو کجا و آشنایی
عجب ار شود بر دل نفت علاج دردم … که به طالع چو من نکنند دوا و دوایی
نه بی سینه تا بگیرم که بخاطرم بگنجی … خبری زدیده خواهم که بخواب من بیایی

شبی از چراغ خلوت تو شوی نگه [illegible] … برود زروزن او به سپهر روشنایی
تو به غمزه آنچه کردی به دل خراب [illegible] … نکند زروی رحمت [illegible] شکسته مومیایی

۹۱۷ صلاح از تو است اگر شاد و اگر اندوهگین خواهی … ولی ایکاش گاهی آنچنان گاهی چنین خواهی ۶

بجز کاش چندان پرده از چهره برداری … که عذر گشتگان خویش را جان آفرین
دو باره فرصت نظاره [illegible] ای [illegible] … اگر کام دل خود از نگاه اولین
دو روزی داده ام با خود قرار [illegible] … وز آن ترسم دوام [illegible] قرارم آنچنین
فراموشت مبادا ای مرغ فارغبال [illegible] … هر کام از جلوه [illegible] تماشا [illegible] دیدن

۹۱۸ نه پرواز فرقه جانم رفت ای جانها فدای تو … چه خوش باشد به بخشایش ز عاشق گر همین خواهی ۷

رسید سنگ برکف ز ستیزه [illegible] … به گوش من نیاید زشکست دل صدایی
غم خود بگو از عشق توام آنچنان خوش آمد … به جهان [illegible] او ز [illegible] صلایی
بچه خوش کنم دل خود که بر در [illegible] … نه حکایتی نه حرفی نه نگاه آشنایی
ز تو پاسبان خدا را چه کم آید و چه کاهد … که شبی بجا کی اندر سر خود نهند گدایی
به وداع او ز اشکم به جهان فتاده سیلی … که نماند از آن سر کوره رفتنم به پایی

چه شود ز روی رحمت نظری کنی بدردم / بدو لعل روح پرور تو که خسته را دوائی

گر از قفس گشاید دل مستمند عاشق / که نه ذوق خانه خود بجز تو در نوائی

۹۱۹	بگذر بر اسیران ما ز غم رهائی کرمی از دو مایه حسرت کردم شادمانی	۸

نه شکر نعمت بخشد اندازه این بار / که باشد غرق خون از تو چشم نگاهبانی

چنان بنگر که با ما کس نه چند التفات تو / چنان بگذر که غیر آگه نگردد وانی

تواند تا باد و فردا شرح داد خود کردن / ز سنگ خاره پیداید حریف پایداری

نه از عشقم که همسنگ شکار خم تعلق گفتن / اگر باز دهد بهینه حسن عقاب شوقانی

به صیادی سرکار است مرغ پر پرها / که از قفس یاد مرغان اسیرش [?]

جدا از وی ادا نه دارد نه تنگی عاشق / وصالش چون میسر نیست بهجر پایداری

۹۲۰	بفرماید که دارد گوش شاهی که دارد هر طرف فریادخواهی	۹

کشد رشکم که دانم از غم کیست / کشد چون خسته از سینه آهی

رقیبان را به محفل باده دادی / مرا خرسند کردی از نگاهی

تو با پروانه چون شمع کنی ناز / مرا چون عاشقی ثابت کنی [?]

عجب دارم که چون انجام رخسار / نگارد دیده رنگش بایکی است

نهانی دیدت هر دم سوی غیر / بود بر لطف پنهانی گواهی

ز پا تا پا نه شد در انتظارت / نشستم بر مراد دل براهی

مپرس آغاز و انجام محبت / بملک عشق نبود سال و ماهی

من و ترکی که تیر غمزه او / بهر سو بشکند قلب سپاهی

از او خرسندم از هر روز [?] / به پیغامی و نگاهی و گاهی

چه حالست اینکه با جدل [?] / بملک دلبری نشست شاهی

۹۲۱	بود عاشق مرا زان خط و رخسار شب تاریک و روز سیاهی	۱۵

گیرم که با آن شوخ گیرم سر راهی / با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی

از غمزه دارد دست خونریزی و بر خویش / هر یک بهوس بسته ز عشاق گناهی

جز آه من سوخته خرمن که شنیده / برقی که بود همدم دیرین گیاهی

صد جان شکیبا ز اسیران محبت / وز جانب این صف شکنان نیم نگاهی

آن منتظرم در ره شوق تو که دارد / هر ذره گردم هوایت سر راهی

فریاد که خون دلم از دیده روانست / از جور تو بر رحم نه جوری نه گناهی

٩٢٢	پرسد اگر ز منزل دیر از عاشق جایی که گشته سر فلک شو آهی	١١

گر زند دل در گره طره دلبند کنی — از جهان خاطر خود را بچه خرسند کنی
ای دل مدعیان خوش تو بوفاداری تو — از جفا خون به دل خسته ما چند کنی
بلبلان تو گسستند ز جا نها پیوند — تا تو ای شاخ گل آخر که به پیوند کنی
از دو عالم یکی جو عداوت از او بگسستند — تکیه گر بر کرم عفو خداوند کنی
بر نداری ز رخ تازه جوان دین — کوشش اگر بر رخم پیر خردمند کنی
رخ کوتاه کند دست تقاضای دل از تو — چنگ اگر در خم زلف صنمی بند کنی
دل یعقوب ز یوسف سوی خود کرد — تو که از عشوه پدر را ز فرزند کنی
آخر اید شمن جا بنهار غمت خنده کنند — گریه تلخ جهان و تو شکر خنده کنی

٩٢٣	دفتر فرشته و آینده فرو شوی همی که رهی عاشق اگر کوشش باین پند کنی	١٢

غوث چو کسی تو بودم نه ملجا نه پناهی — قتیل تیغ تو گشتم نه جرم و نه گناهی
بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم — جهان مسخر ظلمه نه کوششی نه سپاهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل شوانم نشست بر سر راهی

خوش آن که دست نگارین بر او زنجیر — مجنون ناحق من چون طلب گنبد گوهی
کنی اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل — نثار روی تو بس زود ولا بشرط نگاهی

٩٢٤	جان بکف هر طرف خسته پا و سری گر من از دست جفای تو بمیرم دگری	١٣

بسته کرم تراز خوی تو دارم ز تبسم — شامی افتد بجهان آتش من با سحری
با ورت آمده گز دست غمت دارم — سیتوان یافت که از خویش خود بیخبری
اثر آن روز گنه سوز محبت لب — ما ازین سوخته دل باز نیابی اثری
که بدو در رخ خوب تو زمه یاد کند — یکی از روی نکو هفته دو در قمری
سوخت از حسرت شمشاد قدت جان — در چمن زمزمه قمری بی بال و پری
کرده ام شرح غم خود بر پروانه — برده ام در دل خود بر سپید او گری

٩٢٥	چند گویی که فلک آتش و آبم ندهد عاشق آتش چه بدل داری و با چشم تر	١٤

بیرون ز خانه ای گل رعنا نیامدی — ما را که سوختی تماشا نیامدی
در راه انتظار تو پنهان زدم — تنها نشسته بودم و تنها نیامدی
در دل نهفته بودی و کس با خبر نبود — ای کاش محمل تو بصحرا نیامدی

طفلا هنوز در قفس آل آزاری تو نیست — بیرون اگر ز عهده دلها نیامدی

در حیرتم که آینه داری بکف چرا — شوریده وار بر سر غوغا نیامدی

عالم برنگ خانه چشم خراب بود — خون از دلم اگر بمدارا نیامدی

عاشق از آن زمانه اگر داشتی خبر — با گردن شکسته بدنیا نیامدی

۱۵	نه بجا که من گذشتی نه دمی بمن نشستی ز عدم نگارم آمد بره غنیمت هستی	۹۲۶

من و کنج درد و محنت تو و بزم و عیش و عشرت — من و گریه های حسرت تو و خنده های مستی

اگر از تو دوست دشمن شنود چه جای من — رود از دل برهمن هوس صنم پرستی

چو نمیرم بردن جان ز بلای در هجران — بوداع او بمیرم که خوشست پیش دستی

خبری ز خود ندارم چه وصال و چه هجران — چو رهی نمی سپارم چه بلندی و چه پستی

تو که قدر و قیمت دل نشناسی و نداند — ز چه پا بکنده زلفش بهزار رشته بستی

بکدام ره گذشتی تو بپای جان عاشق — که نه از غرور خونبه دل خسته شکستی

۱۶		۹۲۷

ما تو بنقد جان تقاضا نیامدی — ما این متاع بوده بسودا نیامدی

شها به بزم خاص نخواندی مرا شبی — هرگز بپرسش من شها نیامدی

دل چون نکرده هر سر وقت باز گشت — ای کاش تا بکوی تو ما با نیامدی

ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی — از دل چرا برون بمدارا نیامدی

هنگام نزع پرسش بیمار راه سود — تا دو رفتم امید مداوا نیامدی

۱۷	شایسته بود عاشق بیدل بپرسشن بر جم من چرا بتماشا نیامدی	۹۲۸

ما این صبر و طاقت ما این ناتوانه — ز کوی تو رفتم زهی سخت جانه

دو چشم که بازست شبها ز غیرت — خیال تو را میکند پاسبانه

هوس پیشه کان زین در روزه جاش — ز کوی تو بردند گیرگرانه

چه کرد غیرت بگان رقیبان — بجلت چو دیدی که بویم نهانه

پر و بالم از یکدگر ریخت حسرت — همان بر دلم حسرت پر فشانه

منم آنکه نشنید گل داستانم — ز مرغان خوش نغمه بوستانه

دو روزی که بروی او زنده ماندم — چه کرد با خاطرش بد گمانه

توانم گرفتن عنان جفایش — اگر دون توانم اگر همعنانه

ز وحدت بصیاد الفت گرفتم — گزیدم قفس را ز پی آشیانه

مکن منعم از شاهد و می پرستی — که کامی ندیدم بروز جوانه

بجان میخرم گر فروشند خوبان
بذوق نگاه کسی جان سپردم
من و دل فتادیم هر یک بجایی

دلا را که داوم ز کف رایگانه
که سویم نمی‌بینند از سر گرانه
گسستند از هم چو یاران جانه

۹۲۹	چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق که رفت از دلش حسرت شادمانه	۱۸

در ملک خوبرویی اگر پادشاهی
آنجا که دست غیرت از آستین برآید
هر چند از غم ما فارغ نشسته باشی
بهتر پسی از آن گل کو سر کشد ز بیل

گاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی
آهی ز رستمندی و ز خسروی کلاهی
نتوان شنید بر دم فریاد دادخواهی
آن خار بن که مرغی جوید از و پناهی

۹۳۰	باید چرا کشیدن ناز رقیب دربان عاشق ترا که باشد از دل بدولت آیی	۱۹

نکهت زلف وی ای باد صبا آوردی
ای غم عشق که فرمان تو بر دم نرسی
در سر مجلسیان هوش یکی جرعه نماند
حکم بر ریختن خون دلش فرمودی

حق دلجویی عشاق بجا آوردی
بر سر یک دل پر صبر چها آوردی
ساقیا این باده صافی ز کجا آوردی
هر کرا در نظر از اهل وفا آوردی

حاجتش پرس که خیل نشود اجل
دگری بر سر میدان تو وای عشق نماند

از کرم چون بزبان نام گدا آوردی
که یکباره چنین روی بما آوردی

۹۳۱	تو که خود در نخواهی ز محبت عاشق از چه یارب بزبان نام دوا آوردی	۲۰

چو اوراقهای یار دوست هر یک جانه پاشیست
بجان زد شمع تا تاثیر عشق از پیش پیدا
ز من غافل گذشت و زنده ام فریاد از حسرت
ندانم تا کسی کز غصه داغ او چها دارم

سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
وگرنه شعله اول در پر پروانه بایستی
که جان دادن بپای یار پیمانه بایستی
ز دل ویرانه تر این گنج را ویرانه بایستی

۹۳۲	بذوق وعده وصل تو عاشق جان سپرد آری شکر خواب خوش شیرین ز افسانه بایستی	۲۱

ای دل تو شب ز تاب داری
جان دیگرم به بخشی ار کاش
خواهم شد و خواهم آمدن غیر
از مدعیت دریغ نامد
آن وعده بدل نوازی غیر

گر یاد ویم خراب داری
گر زو تو عتاب داری
ز بخرم اگر شتاب داری
یا عشوه چه تاب داری
ای دل تو چه اضطراب داری

ساقی بگذار از جان سپارم / هم بوسه و هم شراب داری
یا دعوی خون ما بمحشر / از خوی په رخ جواب داری
از روز سیاه ما بپرسی / وز مهر دو رخ آفتاب داری
بر خاک بریز خون عاشق / کز کشتن او ثواب داری

۹۳۳ ۲۲

در طرز نگاه که ز خوبان همه فردی / از شرم نگه با من دلخسته چه کردی
از خواندن حرف تو خود بس نکند دل / با آنکه نه چندی بجهان طالب وردی
امروز که آن طرز نگه تیغ بکف داشت / رفتی و نظر سوی من خسته نکردی
کم کشته از هستی او گرد برآرد / تا راه بکوی تو برد باد بگردی
گر فیض سر کوی خرابات نباشد / دیگر ز کجا سرخ شود چهره زردی
عاشق نبود حاصلت از صحبت یاران / جز دخل بگیر هرگز و جز قصه سردی

۹۳۴	زیاران حاصلم اندوه و از جانان جفا بشنید / چنان کز همسران یوسف ز یوسف بیشتر کنند	۲۳

همین از آشیان تا دام باشد فرق پروازم / پس از بسمل شدن دارم هوای بال افشاندن
با این حسرت نفس دم در وداع پاره دوختن / که قسمت نیست رستن از غم همجنسان [illegible]
ندیدم غیر این بیچاره دل کو دشمن خود شد / که از جان دوست تر باشد کسی را دشمن جانش

اگر گاهی بستی التفات میکنی با من / چو واقف میشوی از سر که اینها پشیمانی
نپندارم که خواهم زیست بی تو عمر چندانم / طبیب درد پنهانم نگاهی کرده پنهانی

۹۳۵	من و در خسته دامان آسایش کنج قفس عاشق / بر افغان بال و پر افشانی بی بهره زار و زار ناله	۲۴

نه از کمال عنایت بمن نظر داری / نه از دلم که اسیر تو شد خبر داری
برات روز خوش و روزگار شوخ [illegible] / که زیر تیره شب زلف خود سحر داری
فدات جان من ای طره شب هر جا / برای بوختن چند در بدر داری
با این غرور و تیرم زدی عجب دارم / شکار زخمی خود را ز خاک بر داری
نخوانده اگر از بهر کشتنم در بزم / ز حرف تلخ چرا زهر در شکر داری
گو صبا نکاهشت بدشت نفست / اگر نه ره بکوی کسی گذر داری
نه ذات رنگ [illegible] ولا که از غم تو / حکایت دگر و قصه دگر داری
شکسته اند در این شکسته بال و پرت / تراکمان که چشمانه زیر پر داری

۹۳۶	به نیم عشوه دهی جان براه عشق بتان / مسلم است که عاشق تو این هنر داری	۲۵

ز کوی [illegible] صبا دیگی گذار داری / سر باری تو گردم چه خبر [illegible] داری

تو نه او قراری بخود از فریباری — چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
منم آنکه در وداع تو بجان نمیخروشم — ز دل شکسته من تو ای که عار داری
ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی — دل مستمند ما را که همیشه خوار داری
جگرت ز غصه خون شد بفراق یار عاشق — بدعا بر آر دستی که دل فگار داری

۹۳۷	از ناز اگه با همه کس سرگران شدی با ما دگر چه شد که چنین مهربان شدی	۲۶

تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان — گر بهر جان من تو چنین دلستان شدی
در کشتنم رسیده چه فریاد ما ز تو — تقصیر عمر کرده و عزم بدگمان شدی
با عاشقان ز لطف و وفا امروز کوئی — دیگر چه بود چون بخیال داستان شدی
از بخت ما است اینکه تو از جور دلبران — به عهد دوست دشمن و با مهربان شدی
بودت بنفشه بر طرف لاله پیش ازین — سنبل دمید از آن و کنون گلستان شدی
فکر غم کرده و دلداری این بنود — وین طرفه تر که از غم من شادمان شدی
ای مرغ دل چه شد که تو از کنج آشیان — پر وا گشوده بر سر کار رفقان شدی
بیرون ز خود بگیر نه ماهی توان شدن — ایدل چه بسته غم کار جهان شدی
باری بیان طبیب بکن شرح حال خویش — عاشق کنون که از غم او ناتوان شدی

چه رخ نمود که رفتم ز خاطر یاری — چه شد که نالد از آن دل شکیبه کاری
به کام دل نشود کار عاشقان چنین — که عندلیب شود پاسبان گلزاری
امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی — بقدر اگر برآرم ز پای خود خاری
چو ترک مهر نکویان نمیتوانی کرد — منال ایدل اگر در غمی گرفتاری

۹۳۹	مپرس عاشق دل خسته با فراق چکرد که دیدم از تو بجان کندن است بیماری	۲۸

ای چشم نیم مست در عین بی نیازی — گاهی بجان ستائی گاهی بدل نوازی
خون هزار مسکین از یک کرشمه ریزی — کار هزار بیدل از نیم عشوه سازی
از سرخ گل که گوید با صد چمن که جوید — جانا که رخ فروزی وقتی که قد فرازی
ای گشته از نکوئی خورشید خاک پایت — با این جمال خوبی شاید اگر بنازی
خوش آنکه شهسواری دل از کف تو باید — تا بر سر اسیران رخش جفا بتازی
در بازی محبت دادم دو عالم از کف — در این قمار آری شرط است پاکبازی
روزم گذشت روشن از روی چون مه حسن — دارد شب سیاهم از زلف او درازی
در کوی بی نیازی ما و دل از جان سیر — فارغ ز هر دو عالم مشغول عشقبازی
آنانکه روی کردند بر کعبه حقیقت — پیوند دل بریدند زین منزل مجازی

۹۴۰	وقت است اگر بپیچد عاشق جمال کعبه گر زشت و شوی اتشکش شده دیده انداز	۲۹

گر بجان من دل شده مایل باشی	گو بمیرم من از این درد و تو خوشدل باشی
تو بدرمان کسی از ناز نمی پردازی	ور نه از درد من آن نیست که غافل باشی
ای دل ار سلسلهٔ زلف بتان خواهد بود	مصلحت نیست که فرزانه و عاقل باشی
گرم حسرت شده ام باز از آن می ترسم	که بسوزم من از این داغ و تو در دل باشی
راه عشق است که در هر قدمش صد خطر است	این نه آنگاه توانسته که بمنزل باشی
عاشق از سجدهٔ خاک در جانان خوشتر	کو تر انجست که شایستهٔ محفل باشی

۹۴۱	حیف و صد حیف هر فارغ ز دل افگار ما تو شکرلب که علاج دل بیمار ما	۳۰

غیر از این گریه کز آن تخم امید می کشم	قسمت کشتهٔ عشاق نشد باران
از فریبهای طلب این جان که نهی مطلبی	تو که مغرور وفاداری آن یار ما
ای که یار بمن حق محبت داری	در شبهای سیه همدم بیدار ما
زاهدا این همه ضعفی ز خدمت ترا	گر نه آگاه ز عیش خوش میخوار ما
ز نسبت هر چه کنی از سر مغرور بناز	شاه ترکان [illegible] چند ستمکار ما

اینکس نیست که پرسد تو ستم پیشه چرا	دشمن جان من و جسم وفادار منی
آه اگر بار تو افتد به کسی انگشت دل	که تو در راه غمم او گرانبار منی

۹۴۲	موئی از حلقهٔ زلفش بدو عالم ندهند یعنی را که تو عاشق ز فرشته ...	۳۱

تا نگهت آن زلف هر تار [illegible]	حق نفس با همه صبا [illegible]
مستی و پا گشتن ارباب وفا	ترسم که من بپسر و یار اشناخ
نالم بخدا اشب همه شب از غم هجران	الهی چکنم چون تو خدا اشناخ
معشوق طبیب است و بدرمان آید	آن روز که از درد دوا اشناخ
ای آنکه درین غمکده جنبه زر	ترسم شرف بال هما اشناخ

۹۴۳	عاشق در رفتن حسبی هر چه داری مسکین تو که این قوم و غلامان ...	۳۲

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی	بس حسرتم که در دل پرخون گذاشتی
در دستی ای بازی آن غمزهٔ بی خبر	بس صید نیم کشته که در خون گذاشتی
از یک کرشمه که جهان ز انجو د کشتی	کار مرا چه شد که به گردون گذاشتی
دل خسته بهر طرف ام و ز جان سپرد	پا از درون خانه چه بیرون گذاشتی

ای ربوده وعده‌های نکویان دل ز ما — دل از چه بر فسانهٔ افسون گذشته
آن عهد یاد باد که از یاری و وفا — لیلی قدم به دیدهٔ مجنون گذشته

۹۴۴	عاشق همی که جان جهان در هوای است از سر هوای صحبت او چنین گذشتی	۳۳

ز کوی تو بردم دل داغداری — که باشد ز جور توام یادگاری
من آن کشتهٔ تیغ خونریز عشقم — که نشنید کس از لبم زینهاری
ز آسیب روز قیامت نترسی — اگر دیده باشی شب انتظاری
غبار دل هم نشد آشنایان — نبردند از خاطر هم غباری
به آن در روم زینهار است هجران — که با او توان زیستن روزگاری

۹۴۵	درین باغ عاشق نهال وفا را فراوانست کز پند او بهاری	۳۴

تا کی به کار و بار جهان رنج می‌بری — برخیز اگر به دیر مغان می‌کشی سری
ای نازنین جوان که شدم پیر در غمت — یک بوسه‌ام ببخش که از عمر برخوری
کو مدعی ز رشک در آن محفلم بکش — رفتی ز کوی دوست نه کار است سرسری
در هر قدم ز بخت بدم گم شود رهت — ز لطف اگر بپرسش من راه می‌بری

در دام باش فارغ صیاد خود خوشم — شکرانه که نیست مرا بال و پری
از ما در جهان مطلب غیر خشم و کین — کو نمانده است به دل مهر مادری
در دیده خاک کوی قناعت اگر کشی — یکسان شود به چشم تو فقر و توانگری
آنم که نیست رنگ به بازار یوسفم — با این متاع کاسد و این قحط مشتری

۹۴۶	عاشق چه سازم از نگهی زآن صنم طلب شیرین کرشمه که نیامد ز دیگری	۳۵

هرگز ز غم عشق پریشان شده باشی — با هیچ خودی دست و گریبان شده باشی
شک است به غوغای شهیدان تو محشر — با این همه از جور پشیمان شده باشی
خوش آنکه چو گل باده از آن شیشه برآری — چون سرو ببگذر از خرامان شده باشی
خوش آنکه به سر باده به کف خنجر پیدا — در کشتنم از ناز شتابان شده باشی
خوش آنکه چو گل از اثر باد بهاری — پیش تو کنم گریه و خندان شده باشی
آن گنج نهانی که طلب می‌کنم از دل — الله تو آن یافت که ویران شده باشی
ولی چه تماشاست به جولانگه معشوق — گر همچو منش واله و حیران شده باشی

۹۴۷	عاشق شدی از گردی و بازار نباشی ترسم با جهد دست و گریبان نباشی	۳۶

اگر میکرد ملامت بمن رشید اینها ... از غم عشق تو جان داد بصد رسوائیها
ای به پیش رخ زیبای تو حیران همه ... نقشهای خوش این کارگه زیبائیها
حاش لله که کسی روز قیامت چند ... آنچه من بی تو کشیدم به شب تنهائیها
کرده تا خیل غمت در دل تنگم ماوا ... ناله در سینه نمی گنجدم از بیجائیها
جامه آمد بر قامت ناز تو چنانکه ... رسم عاشق کشی و شیوه بی پروائیها
گرمی کن ای شمع دل افروز مپیر ... که بسوز من دل سوخته می افزائیها
بسکه شیرین و شکرریز فتاد است لبت ... تلخ میگوئی و گوئی که شکر میخائیها
من درویش چه سازم که بسوی تو نظر ... بر سر کوی تو با آن خسروی و دارائیها
کیست پروانه که با همچو منی لاف زند ... هرزه گردی که بود دلبر او هرجائیها
چه عجب گر بدلم نیست متاعی ز شکیب ... کارم افتاده بزیباصنمی یغمائیها
خاکپای توام ای پیک جهانگرد صبا ... که بکوی مه من میروی و می آئیها

۹۴۸	عاشق از صحبت تو دل کنده و زانجمن رفت مدعی گو خوش بنشین بزم آرائیها	۳۷

تو بی پروا که نام خود طلب عاشق گردی ... خدا را چاره درد که من ناتوان گردی
فلک دیگر آزارم چنین بی آشنایادم ... نمیدانم که آیا ناله بامن چه پیدا گه می

بزخم غمزه ات گفتم روم از این جهان تنها ... توام از کشتگان آخر روان بالا بزرگی
خوشم با وعده وصلت کشی گو جبر تم آخر ... کزین حرف نخوش خاطرم خوش دهان
تو از خامی فتادی در طلسم چو رادا دل ... که مهر او گزیدی اگه او در امتحان کردی
صبا فیض چشم اگر در راه یار رسیدی ... تو شیدا نه ز خاکی بر سر آن آستان کردی
خلاصی نیست از زندان عشق سیمتن را ... که هر کس را گشتی از غم او ناتوان کردی
اگر زد آتش در خرمن امیدواریها ... تو سهم از برق آه ای دل چرا با آسمان کردی
نوشتها خواستی از زاغ طوطی به میل ... که گل چمن را نوای گل هم خیال باغبان کردی
نکویان لطفها کردند با عشاق اما تو ... خلاف دلبران ما بیدلان را قصد جان کردی
اگر راه جفا سر کرد چرخ کار کین آخر ... تو هم راه انچنان رفتی و کار انچنان کردی

۹۴۹	ندیدی رغبت اهل جهان با دشمنی عاشق متاع دوستی بردی ببازار و زیان کردی	۳۸

چرا آمد بحیرت سوخت یارب جان ناکامی ... ز لعل شکرریزت نخواهد غیر دشنامی
زرشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم ... که کام خود نمی بیند کسی از چون تو خودکامی
تهی دستم ولی از فیض حق ضعف در این ... توانم کرد در دیر مغان دریوزه جامی
رساندی کاش پیش از رفتن جان مصطفی ... صبا گر خواهد آوردن ز کوی دوست پیغامی

چه دانی حال ما گم گشتگان وادی حیرت | که هر جستجو هرگز بره ننهاده گامی

۹۵۰ — به هجران میکشد کارم وگر زان سنگدل عاشق / خدا را او بهر رحمی و ما را صبر و آرامی — **۳۹**

ای غم دل سوز تو آفت جان پسی | یا که بگویم غمت من که ندارم کسی
قصه درد نهان با غم عشق تبان | شرح گرفتم توان کو بجهان مونسی
منزل سلمی بعید وادی غم هولناک | قافله گم کرده را ما برش واپسی
ای دل افسرده ز من همدم غمخوار شد | برق جهان سوز من سوخت بسی خسی
آفت جانم شده است سرو چمان چون | دل ز کفم برده است تا دگری بورسی
از غم هجران مگر گفت جانی سبد | قصه هجران مپرس چو تو مبادا کسی

۹۵۱ — عاشق از اهل جهان روی بپیچد بتو / نه زر و سیمی تراست نه قصب و اطلسی — **۴۰**

اگر ای نازکاری کرده باشی | بگوی او که آزاری کرده باشی
چه شد پر حرم من آخر نگاهی | سوی ما اعتباری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه | که شب ای نازکاری کرده باشی
ای پسر لب ما که جان درمان عشقت | علاج دل فگاری کرده باشی

۹۵۲ — عجب دارم تو با این بخت عاشق / بر آن خاطر گذاری کرده باشی — **۴۱**

از وصل نگاری اگر شادی | زین پیش طلب مکن مرادی
گفتم که کمر بستم به عشاق | گوشی به نصیحتم ندادی
دردم چو چو دستم پرست | آخر چه جفاکشان فتادی
کشتی و دیت نخواهم از تو | چون بر سر من دمی نشادی
از دست غمت کجا گریزم | هر جا که روم تو ام پیادی
از خیم کرشمه که کردی | صد عقده ز کار دل گشادی

۹۵۳ — این ناله و آه و زاری چیست / عاشق چو بود به عشق شادی — **۴۲**

یا همرهی مردی یا پر دی کردی | در کار وفا جهدی در راه طلب دردی
خواهی که رسد باز به رنگ خوشت | از اهل و درحقت جاه مغشان گردی
از عهده کار عشق تا خود چه برون آید | دامن همیان بر زد از شرط جوانمردی
تا غنچه بباغ آمد بلبل غم دل بسر کرد | خوش گر مگر تواند گفت با اهل دل دردی
این مشت غبار خود من کرد چه ما در پیش | طفلانه دو در جولان چون چرخ هم آوردی

۹۵۴	عاشق که نشان عشق از کوی تو کم میکرد در راه تو نوشش دیدم با چهره پر گردی	۴۳

ز تلخ کامی ما از کجا خبر داری — تو نوش لب که دهانی پر از شکر داری
بخون کشیده از ناز چند لاله باز — تو ناشناخت که با عاشقان نظر داری
بسر و گل چه شود گر دو نسبت تو کنم — هر قامت دگر و چهره دگر داری
چه گونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد — ملاحت از همه خوبان چو بیشتر داری
بجامی اگر ترا دست رس بود ز نهان — مباد از رخ ساقی نگاه بر داری
دلا ز صحبت افسردگان حذر میکن — ز شمعی از نفس سرد شان خطر داری
چو من تا نادانی ای طبل حزین پیداست — که گل به پیش نظر خار در جگر داری
کیست وقت سرود تو در چمن عاشق — که گل شکفت و دهان پر ز زر پر داری

۹۵۵	پیوسته از من و دل من عار داشتی دامی نداشتی دگر گرفتار داشتی	۴۴

گفتی ترا بمهر نکویان چه کار بود — ای بی وفا مرا تو بآن کار داشتی
ای مرغ پر نوا قفس آشیان نبود — یاد آور آنکه جای به گلزار داشتی
در روز گار هجر دلا حالت تو چیست — چون روز وصل حسرت بسیار داشتی

۹۵۶	عاشق حدیث شکوه بیان شد چه بود در حیرتم که جرئت گفتار داشتی	۴۵

نکو رقیب مرا کشتی و بجا کشتی — که شد شهید تو و ز رشک او مرا کشتی
مرا به غیر چه گردیدی آشنا کشتی — اگرچه کشتیم ای بی وفا بجا کشتی
چو دی گذشتی و من از قفا فتادم — گر از آن نگه گرم آشنا کشتی
چه آفتی تو که چندان که رو نمی کشتی — کسی نگفت چرا سوختی چرا کشتی
ز خوی تو هر خونها حلال کرده خدا — نمیتوان بتو گفتن که از جفا کشتی
بزخم تیغ فراق و بداغ رشک رقیب — مرا چو من تو جفا جو بهر جا کشتی

۹۵۷	بحشر دعوی خون خود ار کند عاشق همین بس است که او را تو دلربا کشتی	۴۶

بیا از شاخ گلها با بلبلان پیوند میخواهی — تمامی در جفا کاری اسیری چند میخواهی
ز رشک مدعی آتش بجانم میزنی گویا — بجز آنم دگر در وصل جا چند میخواهی
بحال ار دو تنم می بینی و حالم نمی پرسی — عجب ترا نگاه این حالتم خرسند میخواهی
دلت پر رنگ شد بوی جفا با پیدا لا تخو — ز زلف چون خودی برگردن دل بند میخواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته میخواهم — نمیدانم تو در این حسرتم تا چند میخواهی

۹۵۸	پرسید آن نوش لب عاشق [illegible] از رگ کمر ریزان پاکیزه بهر درد دل گلاب و قند میخواهی	۴۷

ساقی از لطف میدهد گر می — گو دمادم بیار پی در پی
ملک عشق تا کی ز [illegible] کی — دولت حسن او زکات تا کی
هیچ روز جزا اگر بدهد — شب هجران ما گر دو جلی
بگریز از حدیث ناخوش و [illegible] — گوش کن نغمه خوش دف و نی
مخلص صد چین که نیست مرا — جوانب یک نظر بجانب وی
گو بیار و در هیچ خیانت نکند — عاشق از کف منه پیاله می

۹۵۹	اندیشه گر ز دل افکار نداری پروای اسیران گرفتار نداری	۴۸

ای برده لب تو رونق بازار مسیحا — گویا خبری از من بیمار نداری
ای که ز من یک میگذری گرم تماشا — با حسرت عشاق عجب کار نداری
در کوی تو کس نیست وفادار ز [illegible] — ای که همه کس پی سیم خوار نداری
ای غنچه خندان تو با من با کی دلان — از صحبت هر خار چرا عار نداری
از وصل امان گشته ترا رحم فرامش — ای تیغ [illegible] که سیه ار نداری

۹۶۰	حال من بیکس بغم عشق شنیدی عاشق تو که غم داری غمخوار نداری	۴۹

عضو عضوم در غم او گر زبانه داشتی — هر یک از بیداد او خود فسانه داشتی
تا سحر امشب گریه میکردی بکر — بر زبان از قصه من داستانه داشتی
کاچنین زود از سر جان از فرقت گذشتی — گر صبر و طاقت من دل کاشانه داشتی
جلوه در پایت فشاندی در بهار [illegible] — گر بهر موی تو این دل خسته جانانه داشتی
دیده ام کچار کاز گریه کشتی سفید — گوشه [illegible] پیرهن در کار روانه داشتی
نیست لعلت در پی درمان بیماران عشق — ورنه چون من خسته جانانه داشتی
دل ز چشم من بیکاری چنین بکار رگ — اعتباری گریه پیش دل ستانه داشتی
کس کجا جستی نشان و نام این گمگشته دل — گر نه از داغ غم عشقش نشانه داشتی

۹۶۱	عاشق ار واقف شوی ز آسایش کنج قفس هیچ در خاطر نداری کاشیانه داشتی	۵۰

کامم چه بود از تو سلامی و پیامی — از دور پیامی و ز نزدیک سلامی
فریاد که در آتشم از عشق و ندارم — غمخوار دل سوخته جز کودک خامی
دل بر خطر بادیه عشق نهادم — رفتیم بهمراهی دل یکدو سه گامی

از حلقهٔ مرغان چمن بگسلم و بند — بر گردن خود می فکنم حلقهٔ دامی

خوش میگذرد روز و شب من مبادا — بی زلف و رخ ساقی ما صبحی و شامی

طرفی ز وصال تو دل آزار نبستم — چندانکه توان بست بدل نقش کامی

۹۶۲

عاشق اگرم منفعتی نیست چه باکی
سلطانی جم را بفروشیم بخاکی

۵۱

ای باد بسر منزل جانان چو رسیدی — گفتی به وی آیا ز من آنها که شنیدی

با سرو گل اندامی و با جام نبیدی — خوش آنکه گزیند چمن سبز پدیدی

تیرت بجگر آمده خون از مژه بگشود — پیکان چو ز زخم من دلخسته کشیدی

اندام تو از رشتهٔ جان ساخته عشاق — تا رام که گشتی و دگر از که رمیدی

خاری بجگر همچو منت رشک شکسته — گر شاخ گلی بهر دلخسته بریدی

با چاک گریبان بگلستان چو گذشتی — پیراهن طاقت به بر غنچه دریدی

محروم کنی از کرم انصاف نباشد — ما را که نداریم بغیر از تو امیدی

سرمست گذشتی و دو صد دلشده چون من — مردند بهر جانب و از ناز ندیدی

شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت — زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی

چون ذره امید بری چو تو عاشق — شاید رسد از جانب دلدار نویدی

جان بر لب ما آمده از حسرت آبی — ایساقی بسر تربت ده جام شرابی

تا چند دهد این دل و آن جان سیه تاب — از جانب معشوق نه لطفی نه عتابی

تا داده ترا دور فلک فرصت کاری — زنهار بدور قدح باده شتابی

در حیرتم از مملکت عشق که هرگز — آباد نگردید درین ملک خرابی

در حشر ندانم چه بود اجر شهیدان — دانم که شهیدان ترا نیست حسابی

روزم چو شب تار سیه ساخته زلفش — از شب برخ روز در افکنده نقابی

۹۶۴

یکره رحم کند بر غم من آنکه شمارد
خون ریختن عاشق دلخسته ثوابی

۵۳

ندانمت که چه حظ از غم بتان نیست — که داغ عشق بتان زاد دلا بجان نیست

لب تو خط کرامت شکست بازارت — که نرخ بوسهٔ شیرین خود گران نیست

عجب مدار که نوبت بآسمان نرسید — بقصد کینه توان ره که بر کمان نیست

بخونبهای من این شیوه بس بود دانم — که بهر کشتن همچون منی مسان نیست

چه گلبنی تو که جانم فدای استغنات — که در زناز به گلچین و باغبان نیست

دلم بکام تو ای طبیب غم نسوزد — که دل بعشوه گلهای بوستان نیست

یک گره که فکندی بگوشهٔ ابرو — ز صد حدیث شکایت مرا زبان نیست

زهی زشتی خوبیت زمانه در حیرت | چه تهمت است که بر دور آسمان پیچ
ولی که ملک ملک رهگذارش بود | دریغ از تو که بر حاصل جهان پیچ

۹۶۵	ز گل بفکر محبت نه باغبان عاشق درین چمن بامید که آشیان پیچ	۵۴

ز باد رود گل چو ز رخ پرده کشائی | بر خاک قد سرو چو در جلوه در آئی
با لطف تو و جور تو از هم نشناسیم | از غیر شنیدیم که بی مهر و وفائی
بر خاک درت جان بسپارم بمحبت | تا کی بنشینم که از خانه بر آئی
خونریزی و گوئی جرم نیست رسیتی | خوش آنکه ز مستی تو در آغوش من آئی
کام از تو نخواهند محبت کیشی نیست | ای مهر گسل دشمن عشاق چرائی
من بنده آن لطف که در بزم رقیبان | با من بنفرت باشد و بیگانه نمائی

۹۶۶	عاشق تو که گوئی نکنم سجده آن در کس نیست که پرسد سحر و شام کجائی	۵۵

بنده لطف تو گردم که بره استادی | تا بگوشت رسد از دل شده فریادی
گل و شمشاد ترا هیچ نیاید بر یاد | گلبنی تا بچمن سر کشد و شمشادی
تو که گر نکنم با کنهم میکشتی | گوش بیهوده بافسانه بدگو دادی

عذر خون ریختن ناحقم این بس شب | گر نه در حسرت خشم ودی بر سرم استادی
کرده‌ام خسته دیگر نقته تا ز پیت | شد ترکن فرس اکنون که بیادم دادی
جان بجور تو سپارم ور رسد از چو طلب | جان دیگر طلبی قیمت هر بیدادی
راحت مرغ قفس بنگر و نالیدن او | تا باسایش او بچه بود آزادی

۹۶۷	گر نه شیرین دهن و شکر ریز و دلبر تو چیست عاشق که تو دلخسته تر از فرهادی	۵۶

جان در کف خلقی که تو از خانه بر آئی | تا کی تو برون آئی و کی پرده کشائی
رفتیم و ما دیده رخت جان بسپاریم | این صبر نداریم که از پرده بر آئی
ای پادشه حسن چشمی مرساد دست | دشمن بگدایان دعا گوی چرائی
از حسرت بگو بر لب آمده جانم | ای مغبچه چیست که غافل ز کجائی

۹۶۸	عاشق منزلی نیست ترا در محبت شکر که تو در چشم خریدار در آئی	۵۷

ایکه کردی بدلم جای بیادش دادی | آتشی بودی و در خرمن او افتادی
کشتی از نازی و کام من مسکین دادی | چشم بد دور که در عشوه گری استادی
مدعی گو که نهان میکند آزار مرا | خبرش نیست که از حسرت من شادی

روزم از شب بتر شد از بخت سیه‌زادی | کارم از کار شد ای آه سحر امدادی

نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل بچمن | میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

قیمت لطف بیا زار نکویان تا چیست | که بجانی نفروشند بجا بیدادی

گرچه از مهر نکویان نبری جان ای دل | شکر کن شکر که از بند جهان آزادی

من در این قافله گم شده نالان بودم | پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی

جان اگر در هوس از غمزه نمی‌افکندی | عاشق از دیده و دل ار نمی افتادی

۹۶۹	گاه بچشم رضا سوی من نگاه کنی مگر مرا بسگ خویش اشتباه کنی	۵۸

دلم خراب شد این چنین شها چه کنم | تو چون بهشت بهر خانه که راه کنی

ترا ز آینهٔ حال دلم شود روشن | اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی

جهان اسیر تو داد که بیستی الداد | مباد گوش بفریاد دادخواه کنی

بهوش باش که غیرت بباد میدهدت | بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی

دمی که ملک قناعت مسلم تو شود | نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی

۹۷۰	دو زلف چون شب از برای آن دادند که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی	۵۹

نه گفتگوی تملی نه شکرین کلامی | منم اگر از لب او رسیده‌ام بکامی

که رهد ز دست هجران که بروزگار هجران | نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

تو ز روی فتنه چون نه چو راه گشت پیدا | ز فلک هزار هر روز تو ستمگری خرامی

سر من فدای خاک ره آن خجسته پیکی | که به بیدلان رساند ز نگار ما پیامی

من و صید پیشه یاری همه ناز و بی‌نیازی | که نگرد پای بستم نه بدانه نه بدامی

سر برگ آن ندارم که زنند پر بسنگم | پر و بال آن ندارم که پرم بطرف بامی

سر خواجگی نداری ره بندگی چه پویم | که ز چشم التفاتی تو نمی‌خری غلامی

۹۷۱	تو و آن کمند مشکین من و بند عشق عاشق تو و التفات خاصی من و اعتبار عامی	۶۰

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری | دل بد مکن که خسته آید ز ناله کاری

از سر گذشت آبم و از سوز دل کبابم | اگر به درچه فکری ای ناله در چه کاری

از لعل پر فریبش بس وعدها شنیدم | وز ناامیدیم شبهای انتظاری

بر روی او چو روزی گیرم که زنده مانم | کی میتوان بسر برد با هجر روزگاری

رنجی که دیده بلبل از دوری فراق گل | سهل است اگر بیابد بعد از خزان بهاری

بارد بدوش غیرت بار گران عشقت | از درد ناتوانم از شوق بیقراری

در پای شکسته خارش از دست رفته کارش — از دست کوی برگشت برگشته روزگاری
عاشق در انتظارش از سر گذشت آبم — رفتم به سر فشانم خاکی که برگذاری

۹۷۲	چو تو گر نالهٔ زارم نکشنه گواهی ناله از نالهٔ این خسته زمین تا ماهی	۶۱

خاک پای تو که وسمه بپاشانم — که بهر سرمه زند افسر شاهنشاهی
عمر در کوی تو ام رفت و به پیری نرسید — که تو مسکین چه طلب میکنی و میخواهی
رفته بودم ز سر کوی خرابات پس — که زهم باز نمودند در آن گمراهی
ساقیا حق می و مستی و بی هوشی را — ما شناسیم و تو گر کار جهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخت با ایشان — چه توان دید به سوی من مسکین گاهی
مه بگردون رفت نم بفغانی آید — شب که از نالم فراق تو زمر خرگاهی
هم چو دل راه سر کوی تو ام نماید — در ره عشق اگر خضر کند همراهی

۹۷۳	عمر عاشق اگرت رفت بناز آخر رفت که در سینهٔ این درگاهی	۶۲

اگر ز دیده خود ماه من نگاه کنی — هر نفس بر آری هزار آه کنی
ز زخم خنجر مژگان که کاشش سینه شگافی — به اضطراب دلم گریان نگاه کنی

چو ملک دل ز دوری درون آئی — خراب سازیش از دشمنی چه راه کنی
بقای دولت حسنت همیشه باد اگر — به سوی من نظر از لطف گاه گاه کنی
اگر حقیقت احوال ما رسید من دانی — پراکنده من ز زلف کلاه کنی
تراز لطف نظر سوی دیگری برسد — اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی

۹۷۴	گدا تو عاشق و آن زمر خاص و خویش مپاش پاپن که خدمت خاصان پادشاه کنی	۶۳

اگر آرزو داری بهشت و کوثر و حوری — بیا از ساقی زیبا شراب صاف انگوری
درازی ده خدا یا روز کوتاه قیامت را — که با نامهربان خود بگویم قصه دوری
بجز در لعل دلخواهست که اعجاز است کارش — که دیده خوش بود با کیه گر شیرینی و شوری
ندیدم جز دل ویرانه در ویرانه عالم — خرابه را اگر از دل هم کشی دیده معموری
ولی از ناله حاصل گر به تنگ آمد — ز ما جان بدادن وا لعل شیرین تو شوری
بامید چه سازد کس فدا جان در ره خوبان — که تا مردن نمی آید بر بالین رنجوری
برو با مدعی بنشین و می با مدعی درکش — که دل بستم بمهجوری و تن دادم به مهجوری
بآب و تاب من جلی تواند ناله سر کردن — اگر رو دیده بر نگین بوی حسرت نگین سوری
نگارش ساقی و می صاف بزم عشق و وصل گل — عجب نبود اگر عاشق بمستی داده مستوری

برای خاطر سنگین دلان جفا کردی / که ترک صحبت یاران آشنا کردی

ز سوز خویش گذشتی به هیچ من افسوس / بکم فرومی و باز هم بکم سبب کردی

میان دل و جان تخم فراق افتاد / به یک نگه که کردی بمن جدا کردی

اگر ملول شوی اینجا وگرنه کرات / مجال آن که بگو بدیستم چرا کردی

ز زندگانی من پیچ تو حاصل چیست / بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی

به راه عشق خودم رخصت سفر دادی / هزار قافله دردم از قفا کردی

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو / هزار بار مرا بستی و رها کردی

۹۷۶	به من بعاشق دگر داد نامه صواب حسین کنون که از کرمش مورد عطا کردی	۶۵

تا چند بسته غم کار جهان شوی / جامی بکش که یک نفسی شادمان شوی

آغاز مهر و عاقبت عشق دیده ام / هرگز نمی شود که تو با من مهربان شوی

ترسم که کار خسته ات از کار بگذرد / تا با خبر ز درد من ناتوان شوی

آئین دلبریت جفاکاری و ولی / این هم نه گز تا آن بستم داستان شوی

رشک رقیبم آفت جان شد کنون رواست / گر در ثبات عشق بمن بدگمان شوی

صد آرزو بگوشه چشمی فروختیم / زین بیشتر مباد به باسه گران شوی

کامی ندیده کس ز تو گر و صد دلبری / روزی طلب کنی عجب ار کامران شوی

استاده ام بحسرت یک تیر غمزه ات / کان صید خستیم که پی مژده ان شوی

شادم که مرگ وقت وداع تو ام ز داد / چندان امان که از نظرم نهان شوی

۹۷۷	کمتر ز من ندیده جفا ز دعا کنم تا انجمن ز وعده چین عاشقان شوی	۶۶

ای خط فسخ داده ز من زینهار خط نکری / گر من نخواهی با فتن ور داده او دستبری

ای چهره زیبای تو خورشید اوج دلبری / تا نقش جار رفت شرم شده از صورتگری

تا بار باب هوس تا دانه همچو مگس / نقش مرا ای همنفس از کوی گر میبری

دل را چرا آشفته ام در خاک و در خون خفته ام / در درد دل خود گفته ام با ترک مست لشکری

رخسار ساقی شد عیان بر کف شراب ارغوان / آن همچو ماه آسمان این همچو مهر خاوری

خون دلم از دیده ام میریزد و ناشسته / کار غم خوبان چرا از اول کرشمه سر بری

از ناز اگر خنجر کشی از کشتن من سرکشی / دانسته جامی درکشی تا غافل از من بگذری

مهر صنم ورزیده ام شبها نهان گردیده ام / حسن ترا سنجیده ام با نقشهای آزری

۹۷۸	گر دیده ترا جلوه گر خنجر بکف مستی بسر گردن بکش سر پیش به بگذار عاشق داوری	۶۷

چو من از جان خود سیری نبینی بکشتن بر زنی گر آستینی
تو با این خوبی و این نازنینی بدین برگ و سامان کی نشینی
بهر سو صد چو من بیمار عشقت بدرمان کی مرا بر سر نشینی
ز استغنا نمی‌بینم که آن چشم بریزد خون عشاق ور نه بینی
ز جو ماتم نشوی آن گاه آگه که گلبن پروری یک گل نچینی
براه مهر تو دادند جان‌ها همان با عاشقان خود بکینی
نریزد گر ز چشمم اشک خونین گل سوری نروید از زمینی
همیشه یا اسیری داشتم کو بکوی خود کرم سالی نه بینی
گرا تا افکند بر خاک تیرش نگه داری بر آید از کمینی
بزن زخمی و پرسیدم جانی بیا زودی تو خواند آفرینی

٩٧٩	تو ای عاشق ز تنهایی چه نالی که دایم با خیال او قرینی	٦٨

گشود چشمه خونم ز دیده قهر دمینی که زود بر خم دل از نار خنده بگمینی
نبود هیچ دلم در خیال قهر جا نه که جست او که دل در غمزه بگمینی
کاست جام منی تا بذوق خاطر غمگین ز چنگ و نای شنوم نکویان نوای حزینی

عجب نباشد اگر دود خیزد از عالم ز آتشی که کشیده است سر ز خانه زینی
قرین صد غم و دردم شام هجر کجا شد شب وصال که غیر از تو ام نبود قرینی
بقای عمر ترا باد آسمان گو نه که جان بحسرت وصل تو داد خاک نشینی

٩٨٠	نهانگه عاشق آزرده دل ز هم چه قرینی بگدای در گه سلطان خود نشود چه حزینی	٦٩

اگر در راه تو جان بسپرده هم دمی بینی که ز عشاق تو جان داده بدین مسکینی
خون عشاق دل آزرده حلالش باشد هر که را لعل شکر ریز بدین شیرینی
دلستان جا را که تماشا حیف است داد که دارند رقیبان هوس گلچینی
چه کنی دل ز مرغان گلستان میکرد اگر گلی سرخ رخی داشت بدین رنگینی
گر بدین چهره گذاری به نگارستان پا رخ بپای تو گذارند بتان چینی
چند هر سو به هوای تو کسی بزم نشاط عجمی نیست به غمگینی اگر بنشینی

٩٨١	عجب آنکه ز آتشی که ز دو عاشق دل به نشسته قدمی چند ز پا بگمینی	٧٠

خوش آن که در بزم ادب با چو جان آید ز خود کناره کنم تا تو در میان آید
خوشم که حرف وفا تم فتاده در همه جا که بر سرم تو جفا بی گمان آید

نهشت ذوق خدنگ تو زندگی با من / بقدر آنکه تو در خانهٔ کمان آئی
پشیمی وصال ترا هم جادوان خواهم / اگر ز دیدهٔ مه پیکران نهان آئی
اگر در آینه بینی بآن دو نرگس مست / ز رشک گر انشان در نگه بجان آئی
چها کشیده‌ام ای مرغ پر نوا ز خزان / خوش آنکه گلی در این باغ در فغان آئی
هزار گنج ترا در بها عجب دارم / بهرت این دل مفلس اگر بجان آئی
بغیر در که پیر مغان کجا باشد / که وقت غم روی آنجا و شادمان آئی

۹۸۲	اگر لسان دهش عشق در انجمن ز سوز قصهٔ عاشق باالامان گوید	۷۱

حدیث حوری و کوثر در این بهار که گوید / پری رخی و دهن کر پیاله بر لب جو ئید
بقصه کینه ام آید کرم ز مهر نگوید / چه الفت است خدایا میان عشق و نکوئید
ز خون اهل وفا بر سرت چو داور محشر / تو پیچ گناه کش من ز روی عذر چه گوید
وهستم ار پس از مرگ نقش من بر گنبد / قفا که می بردم بخت زنده ام بر کوید
مه و کلبه گویان و دامیاز بیشان / تو آن مهی که در رنگی تو آن گلی که در روید
بخاک کوی تو گر جان دهم ز خشم نه چنی / نکار ز خاک من ار سرکشد ز قهر بنوید
چگونه جان و دل یار بهر ذات لطافت / غم نگار ز رنوید و روز کار ز نوئید

بسبب عشق و هرگز ز روی لطف و مروت / نظاره خسته نپرسی دل فکار نجوئی
شهید حسرت زخم تو پر نشانه محابان / چو دامن تو بگیرد بروز حشر چه گوئی

۹۸۳	مآل عشق و محبت تو عاشق از نشناسی حدیث مهر نگو را طریق عشق نپوئی	۷۲

در این چمن ز هبت کار راغیتی / ما هم و ناله که ندارد دو ساقی
افسانها ز عشق تو دارم بیاد و ستی / صاحب دلی که بشنود از من حکایتی
چنگ اجل گرفته گریبان جان من / ای لعل روح بخش تو امر حاجتی
ترسم بر آید که نشاد دم ز درد عشق / بشنو اگر کنم ز تو گاهی شکایتی
گو عمر من الله رکه دولت مهر ان شعر / کرم جفا و جور تو دارد نهایتی

۹۸۴	گم کرده است عاشق جانان سلوک انگیزه بند گشته و راهی است	۷۳

ا
ای از تو جهان بجان سپاری / دل می بری و نمی شماری
در کوی خودم نمیدهی راه / جای دگرم نمیگذاری
تا چند نخوانم سوی آیم / فریاد ز درد بیقراری
چند انگه کشتنش رها / پروای اسیر خود نداری

میرفتی و دلبران براهت
از خود و پای خود به شرمساری

کفشی که برو رسید گاهم
زخمیم بزن بپای و کاری

بوی خوش زلف یار پوشت
با نکهت باد نوبهاری

در حیرتم از جمال لیلی
کاتش نفکند در عماری

باری است مرا انجا طرا فزون
زاندازه کار بردباری

جرمی کز امید عفو کردم
شد دیده به روی ما نیاری

۹۸۵	روشن به تو گشت مهر عاشق دیگر سر مهر او نداری	۷۴

نمیدانم چرا قدر وفاداران نمیدانی
سر یاری نداری شیوه یاران نمیدانی

بسی داری علاج درد بیماران عشق اما
ز شوق لعل خود احوال بیماران نمیدانی

متاع دین و دل برکف بیازار نکو کردم
هنوزم ایدا از خیل خریداران نمیدانی

دلا در سینه داری فارغ از درد گرفتاری
نمیدانی تو احوال گرفتاران نمیدانی

تو ای آن گل که از بس میل باز و دیم شغنا
بهار و گلستان از هواداران نمیدانی

۹۸۶	فرصتی میده از وعظ و وفا شنو تو عاشق شیوه های ای جفاکار آن بنداز نفی	۷۵

تو راحت دل و جان و بلای جانی
بوسه روح روانی غنچه آفت جانی

لب چو غنچه خندان رخ چو لاله نعمان
بر چو گلبن نسرین بقد چو سرو روانی

بذوق دیدن ماهی تمام روز نشستم
چو کرد بر سر راهی نه وعده نه نشانی

بهمین بساده دل من که از تو باشد ترسم
محبتی که نداری ترحمی که ندانی

نانه گاه به سوز دل صبح و گاه دل و نیم
ولی تو دشمن جانی چنین نه چنانی

۹۸۷	زهستی تو نماند اثر چو هستی عاشق بجنگ محنت هجران اگر دو روز بمانی	۷۶

زهی جسم و جان در خیال جدائی
مرا در غمت اول آشنائی

نگارش قدم نه ز گل چند چشم
گهی خود فروشی گهی خودنمائی

مراخیز از دل که خونش داری وصت
ز مژگان فرو ریخت روز جدائی

ز بزم شهان شیوه ما کناره
بگوی بتان منصب ما گدائی

ازین خانه کس رخت هرگز نبندد
وفا آنقدر کن که در دل درآئی

منم آنکه برخواهش رحمت او
بهستی بدل کرده ام پارسائی

چو شد کور رهل باز ار روشن
چه غم میخورد یوسف از نارسائی

چه جان باید داد عاشق بتلخی
بر کوه او بر شیرین ادائی

بازی شده کار عشق بازی / گو عشق حقیقی و مجازی

درد دل خسته با تو گفتم / دیگر چه کنم به چاره‌سازی

جز روز جزا نزید الحق / پایان شبی بدین درازی

جان دادن عاشقان نبینی / فریاد ز دست بی‌نیازی

با رشک دل از تو برکنم / شاید که بمهر من بنازی

من سر بقفس کشیده در پر / مرغان چمن بنغمه‌سازی

بر قوت بال صعوه ام رشک / وین دل بهوای شاهبازی

ای جور و جفای تو حقیقی / وی لطف و وفای تو مجازی

سر می‌بری و نمی‌شماری / دل می‌بری و نمی‌نوازی

آن رسم نداری و مروت / کان را که بچنگی فرازی

۹۸۹	گر اهل هوس مراد خواهند عاشق تو و عشق پاکبازی	۷۸

وه بقال فرسوده‌ام در باره روانه / نپاید که گیرم ز دست تازه جوانه

دلم بوصال تو شادست و دیده غرقه بخون / که جای در دل من داری و ز دیده نهانه

نه اشتغال رضا دارم و نه غیرت صبر / که نیست گلشن عشق مرا بهار و خزانه

مرا بناله درآورد شوق وصل گلی / دگر نه کام دو عالم بجز فغانه

حریف خوی بد تست هم دگر نه ز جان / بهر که بیک نظر بیکم تو بهتر از آنه

نظاره از تو ز آزاری بزم مه غیابم / که نیم صفا نقد یاری نشنوم بی‌بهانه

۹۹۰	خوش است شبی و شبا پگاه چو خیزی و خفتی هزار بار ببوسد لب ترا و زمانه	۷۹

بزم او غم بهم گو از آن نه لطف پنهانه / که از زحمت مدتی از دو دل نخواند بخانه

نگار رنگین سواری قصد صیدم دارد و چشم / که صید کم بهای من نمی‌ارزد بهانه

نماند از گریه چاه حسن آتشی در دل / که بر چشم مرا رنگین شود گلب ریحانه

ز رنگین بکدم مرد نگذرد و چین جنش پیش / که دارم آرزوی بوسه از لعل خندانه

سر و سامان یاری شد خانه لا و گر وقتی / که در راه وفا از ماند سر و آنه مانه

۹۹۱	۸۰

ز نیستم در دل اغنیه سرکش پروازی / که بر گوشم نیاید از شکست بال آوازی

نمیدانم که در خون کشیده انجمه را دانم / که برد دنبال صید فالش دل بود شهبازی

میان آب و آتش ماندم از اشک و دود جفا / کسی داند که چون من داده بشد نظربازی

ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دیدم / که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت نازی

هوسناکان بسی هستند در کوی تو پیدا / ولی شادم که ما را در محبت نیست انبازی

نمیدانم خضر میخواندش یا راه زن دیدم / که می آید بگوشش این دل گم گشته آوازی

۹۹۲	گر از قصه دوری که خود تقریر نتوانم / توانم گفت کو عاشق بعالم محرم رازی	۸۱

سر و دلجوی نگار را اگر در بر کشی / دامن دل از خیال هر دو عالم در کشی

صید چندی رم بس است از بهر قتلم تیغ کش / از سر شوخی چه باد ار از میان خنجر کشی

آتش غیرت مرا تا چند از دل سر کشد / اگر هر دم تیغ بر دل خسته دیگر کشی

زینهار از دیده مردم نهان شو ای پری / بار پری خسته رو روزی اگر ساغر کشی

دایمت با دانوای خرمی ای عندلیب / نغمه از من کی کر گوش سرو در بر کشی

لاف طاقت میزنم بگذار در خونم کشد / شیوه مردانگی حسن نبینی سر کشی

عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او / آتش افتد در جهان آهی گر از دل بر کشی

۹۹۳	ای دل گره از آن سنبل مشکین نگره بگشا / امروز گوشه حلقه صاحب نظر نیست	۸۲

این است اگر مهر گلی و لاله در این باغ / ای بلبل دل خسته زخونین جگر نه

ای آنکه کنی منع من از مهر نکویان / ما با تو چگوییم که از پیچ خبر اینه

این بار که توان گفت که در راه محبت / من بهر تو میمیرم و یار دگرانه

دانا که چرا هیچ مرادت ندهد چرخ / پر زر طلب کاری زرین کرانه

۹۹۴	خونش بخور ای ترک جفا پیشه که عاشق / مهر از تو نخواهد که ز رنج او گرانه	۸۳

من نه آنم که بر سر جانانه / بگذرم از رضای جانانه

شد خوی نگر که می کشدم / بر سر یک نگاه پنهانه

با چو خود دلبری چه خواهی کرد / تو که مهر و وفا نمیدانه

ماه بازاری من است این مه / یا به بازار ماه کنعانه

با جهان و جهانیان چه کرد / چشم گریان و لعل خندانه

ترک زلف نگار شوان کرد / کو برد عمر در پریشانه

عشوهای گل است آن که بخت / بلبلان زار زار در دستانه

گریه مسکینم دگر کو باش / کشتی روزگار طوفانه

کنج میخانه منزل ما بس / گر جهان روز شد به ویرانه

حال عاشق کنون نه میدانم / تو که بر ما نوشته میدانه

دل عاشقان مسکین شکنی بشیوه چونی / غم بلبلان شیدا نخوری گل ار بروئی
ز جفا و جور یارا و ستم چها کردی / که نکرد با تو هرگز دل خسته گفت و گوئی
نگرفتم از تو کامی و جهان ز کینه دشمن / همین قدر که دارم مدد از تو آرزوئی
من و پیر میفروشان که چو جان دهم به یکدم / به شراب خانه روزی کند از گلم سبوئی
ننشست در کنارم به سر وفا نگاری / بکنار خویش دارم ز وفا دمی که جوئی
چه جفا چه لطف جانا رخ اگر ز ما بپوشی / که به هر صفت برآئی تو به چشم ما نکوئی

۹۹۶	ز جفا و جور خوبان نگسسته دل عاشق / که مراد او ز گریه بهمین که شد نکوئی	۸۵

تو ای باشک روان ره بسوی نگارم بر / تو هم ای ناله بسر چاره کارم نمیداند
شکایت دل من ما نکشند ز دوری مستغنیان / هستی زاده سوی گوی خود خمارم نمیداند
ز لعل شربت بیمار نه هرگز نمی‌بخشی / نگر از درد عشق خویش بیمارم نمیداند
ز اشکم دامنت پاک این چنین ماند ای بی غبار / چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیداند
کسی جز آنکه رحمش نیست در ماتم نمیداند / ندید ای مه سپیا چاره کارم نمیداند

۹۹۷	نگر از دور استغنا کرم شهلا بر نگشت / نگر در پیش تنها چه سر زارم نمیداند	۸۶

[illegible]

نظر جانب دل فگاری نداری / خبر از دل بیقراری نداری
طبیب دل خستگان نه‌ای هرگز / بدردی که دارند کاری نداری
بگو گر تو بر رحم دیگر نه‌ای لم / اگر در جفا اختیاری نداری
ز کامم چه پرسم جز غیبت دانم / که چون من دمی امیدواری نداری
چه پیماروش نازک از غنچه جانی / اگر قصه جان شکاری نداری
کمر کوته از دامن شوق است ای دل / بجز داغ از دوست یادگاری نداری
تهی محفل از غیر و جانت لبالب / بمیر زده اگر اشتغالی نداری
نباشد ترا از جهان هیچ حاصل / نظر گر بروی نگاری نداری

۹۹۸	کسی عاشق از شست نیامدم / که بر خاطر از وی غباری نداری	۸۷

درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی / دریغ از حسرت مرغان دهقان تماشائی
بهر محفل نشاید کرد چون پروانه جا اما / فغان از خیره‌های دلکش آن شمع جائی
طلسمی طرح کرد از خم به چو دیو گزند غیر سم / به پیر میفروشان شد مسلم کاردانائی
عجب نبود اگر پیوسته باشد پای بستان / سر زلف تو زنجیر دل شوریده سودائی
مرا کشتی و در ستم ز زلف الشیوخ را ما / مپن ره مطلع مشو از عاشقان جفا شیدائی

بعهد حلقهٔ زلفش مجو صبر و قرار از دل ... که بار زنجیر نتوان بستن او را برنگیبانه
ز صبر و طاقتم هرگز اثر در سینه کی ماند ... دل من غافل و ترکان سرمست یغمانه

۹۹۹ ... نشاید جست عاشق چون ز بند اکنون همی دانم
میان ناتوانی فرق نبود با توانانه ... ۸۸

ای بجور توام شکیبا نه ... هرچه گوئی و هرچه فرمانه
آسمان از امید وصل توام ... عشوه تا که ده و بر عنانه
دست دل ز آستین برون آرم ... بشکنم کار زکاه بینانه
رفتم از زحمت این نان نشان ... مدعی را به مجلس آرانه
جان طلب کن ز من هر چه ترسم ... از اجل در رسد تقاضانه
هر وصف تو بر زبان آرم ... گر تو دارم زبان گویانه
صد دل نامراد میخواهم ... تا کشم جور او به تنهانه
آنقدر را که شوق غم دارم ... حیف در سینه نیست گنجانه
سر زلف تو ز دست هم چه عجب ... سر برآرم اگر به شیدانه
که متاع خود بجا ماند ... دل ز خود غافل و تو یغمانه
گرمی آن عشق می آئی ... ناتوانی بر از توانانه

حسن یعنی حجاب و مستوری ... عشق یعنی فغان و رسوانه
اگر شهری بود گرفتارش ... جور او میکشم به تنهانه

۱۰۰۰ ... التفات سنگ تو عاشق را
بهتر از خسروی و دارانه ... ۸۹

به طرف باغ شب دوشش بلبل سحری ... گفته شور که گلک میرسه بکلوه گری
ز کار و بار جهان اینقدر خبر دارم ... که صد فدام همه در مستی است و بیخبری
ندانم آدمی یا پری ولیدانم ... که شوق روی تو دارند آدمی و پری
از آن دو نرگس شهلا که هر دو بیمارند ... چرا بجانب بیمار خود نمی نگری
بهای مهر تو دادم متاع هر دو جهان ... هنوز خریدار خود نمیشمری
نوشته اند بر ایوان این بلند رواق ... که نیست جای اقامت سرای رهگذری
ز کار مانده مرا پای در بر زمان پیچ ... به کل فتاده مرا بار و کاروان بخبری

۱۰۰۱ ... بر آستانهٔ او خاک شد سر عاشق
خلاص گشت به راه طلب ز دربدری ... ۹۰

سرگران بیگانه وش نا آشنائی آمدی ... مست نازم من دگر با ز کی می آمدی
یاد آن یاری که از روی وفا و هستی ... وعده ات با غیر بود و سوی ما می آمدی

چون نبود ت میل آن کز لطف بخشی شربتم | از لب شیرین بیالینم چرا می آمدی
دیدت بر ره و ما را پرسنه گر از خود نی | نیشتم اگه که میرفتی تو یا می آمدی
از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو | گر شبی سوی من از بهر خدا می آمدی
میگرفتم کام خود از وی بهر صورت که بود | منعم من گر بسر وقت گدا می آمدی
عالمی در خون کشید آنجلوه کردن سمند | تا ز خونریز که ای گلگون قبا می آمدی
بر نتوانستم شدن از وصل جانان کامیاب | کار زر زور عاشقی گر از دعا می آمدی

۱۰۵۲	مطلبش از وعده وصلت تسلی بود و بس ورنه عاشق از میان میرفت تا می آمدی	۹۱

هر کس گذرد از جان که تو بیداد کنی | آید آن روز که از خیل وفا یاد کنی
اینقدر یا رب از بخت بس ای مرغ چمن | کاشکی دیده بپروری گل و فریاد کنی
چه شود ای دل غمگین به نگاهی ز تو خوش | خانه ای را که خراب تو شد آباد کنی
نه من آنم که بهر دیگری بندم دل | نتوانی که دلی را اگرم شاد کنی
شمع ناسته ز لطفا تو هنوز ای بدخو | که گمان داشت بما این همه بیداد کنی
پس آسان بسپرم جان بهوای تو صنم | وقت آن شد که به نگاهی اگر امداد کنی
از اسیران چمن یاد کن ای مرغ چمن | بهوای دل خود غنچه چو فریاد کنی

بهوس بند ز پا ام گشا کام مری خست | بنده را که بروز بدش آزاد کنی
همه کام دل آزرده عاشق باشد | هرچه از جور تو ای شوخ پریزاد کنی

۱۰۵۳	نشد یار من آن بدخو که با من یار پیوستی ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار پیوستی	۹۲

بجای هرچه زاهد داد ما را وعده جنت | بگوی او مرا یک وعده دیدار پیوستی
نیاموزی گر ازین بیشتر رسم جفا کاران | بجای غیر در کوی تو ما را یار پیوستی
برد تا از مذاقم حسرت تلخی دیرین | مرا یک بوسه از آن لعل شکربار پیوستی
دران حالت که مرسید دردم باز جنبش | پرستاری بیالین من بیمار پیوستی
کسی بر داد خواهان گوش چون پنهان بیدادی | مرا بهر تظلم قوت گفتار پیوستی
پس مشکل از مرگ است یکدم زندگی چون تو | گلشتن در هجران تو نیز بسیار پیوستی
شب وصلت را اگر نیستم یکدم ز خاطر خود | مرا این بیخودی روز فراق یار پیوستی
مباد الکافری را قسمت این حرمان که مرد دل | ز زلف او که بر گردن مرا زنار پیوستی

۱۰۵۴	بر آمد پر زند از شوق مرغ گلشن عاشق مرا هم بال پروازی سوی گلزار پیوستی	۹۳

گمیتم در ره دل راهروی بازپسی | راه صد وادی غم رفته یا تنگ جرسی

جان عشاق فدای تو چو کرد جا ناز — میکشی صد چو من از بهر دل بوالهوسی

در صد باغ گشاینده اگر بر رویم — ایچنان شاد نگردم که در کنج قفسی

ایکه گفتی بکسی راز غم عشق مگوی — با که گویم که بغیر از تو مرا نیست کسی

چه طبیبی که ز ترحم به بیماران نیست — ایکه در آرزوی وصل تو مردیم بسی

از فغانم بفغانند جهانی هر روز — ناله من برسیده است بفریادرسی

۱۰۰۵	از تظلم سخنی دارد و از روی نیاز عاشق خسته گرفته است عنان فرسی	۹۴

کجائی ماه کنعانی کجائی — کجائی یوسف ثانی کجائی

شنیدم کنج جا گیرد و ویرانه — گر از غم رنگ ویرانی کجائی

و زین غمی نشینم زندان انسی — انیس جان زندانی کجائی

مرا گفتی که چند جا در دیده کردی — کنون کز دیده پنهانی کجائی

۱۰۰۶	چه پرسید از تو عاشق جای آرامی که از حیرت نمیدانی کجائی	۹۵

مجلس آرائی و بزم طرب آماده کنی — خون ما را بقدح در عوض باده کنی

حلقها سازی از آن سنبل مشکین سیاه — همه زنجیر دل مردم آزاده کنی

خوبرویان جهان گو صف دعوی بندند — تکیه بر نیروی آن حسن خدادادی کنی

ای به از مهر جهانتاب باوج خوبی — نظری کاش بما چون ذره افتاده کنی

ای مه سبا گاه گره عقده گشا در گلشن — گذری کاش بما چون ذره افتاده کنی

دست در رحمت حق زن که ببخشد اگر — دست در سبحه زنی تکیه به سجاده کنی

۱۰۰۷	از محبت سخنی چند در آن بنگارم عاشق از نقش دو عالم دل اگر ساده کنی	۹۶

رازی که بسوی آن ملک در آسمان برد دل — گفتند در میان نهان رندان بیانگ چنگ و نی

چهری دوران به بین عهد دل آرامی کز آن — بد عهدی گردون نگر بگذار از کف جام می

در وادی عشق تابان کی جویم از مقصد نشان — راهی چو هجران پیش پا چون طالع فرخی پی

ترسم که گرد جلوه گر آگاه و چند مدعی — غلطیده ام بر خاک ره افتاده ام در پای وی

ای آفت شاه و گدا از جلوهای خوش نما — در پای رعنا تو نشستن بنگر سرکار وی کی

در راه عشق آن صنم گر خار دارد پیش ره — آنم که افتاده پا ناکامی همان نا کرده طی

ای صد چو مجنون خاک ره در رهگذار افتاده است — بگذر که بهر دیدنت آید برون لیلی ز حی

کجا راز شود نظر بر من نگردم سر بسر — چند انکه در این بوستان آمد بهار و رفت دی

گفتی که عاشق گرده است از دست جورم شکوه — ایکاش میکشتی بمن این خود کجا طاقت که کی

نا کامم چه کند با دل پر حرم کسی / سبزم دست تظلم بفغان فرسی
چه کنم آه که در این قفس سینائی / جای آن نیست که از سینه برآرم نفسی
حیف و صد حیف که لب تشنه بسی میرند / گرچه ره تا لب سرچشمه نباشد بسی
وه که از سرعت این قافله کم شده نیست / فرصت آنکه کشد خار ز پا باز پسی
زهر هرش از شکر شیرین چکان چشم جان / که بگردد دل بیچاره گرد هوسی
رو بصید افکن دیگر اگر آورده مرنج / اینکه مخصوص همائی نبود قفسی

۱۰۰۹ ترک این نغز دل سوز بنائی کاش / نرسد ناله عاشق چه بفریاد رسی ۹۸

روی آئینه رنگ نبودی کاشکی / یار رخ نیکو با کاهی ننمودی کاشکی
مزد هر خدمت که من کردم رقیبان ربودی / هر کسی تخمی که کشتی میدرودی کاشکی
تکیه در بوسم داد چون دید آن صنم جان الیم / اندکی هم زحمت دشنیفرودی کاشکی
ما ترسه بگذارد این عجمی که وارد شیخ شهر / بر در میخانه گاهی جبهه سودی کاشکی
دین و دنیا جان و دل هوش و خرد دادم زکف / این نهانها در ره او داشت سودی کاشکی
گل پریشان است و غنچه تنگدل در بوستان / بلبل خوش نغمه گاهی می سرودی کاشکی
ماه چهر هوش از دست ستغنا که نیست / ناله ئی تا پیش عاشق شنودی کاشکی

ابروی تو محراب و رخت قبله حاجات / پیش من که دمی دست برآرم بمناجات
شاید ز تراحسم بدر رب سموات / یا صبر بانکس که بعد داده شبهات
از غلغل صبر من از رزوی تو بیهات ۲

شوریدگی است بدستار تو به خو / در هم شده از کشش عشق کار تو به خو
تا کرده مکافات کرا بار تو به خو / افغانکه نیم محرم اسرار تو به خو
چیز انکه به یک نه توان کرد مباهات ۳

خوش آنکه چو کام دل کم شده جویم / پوشیده ز غبار ره کوی تو پویم
گستاخ سر زلف دلاویز تو بویم / خوش آنکه نه چهره مست تو ده گویم
درد دل خود پیش تو در طی حکایات ۴

دور از تو ای پیر مغان تشنه ام آگاه / افسانه نامم کشند در دل من راه
هرگز نکنم دست ز دلان تو کوتاه / شب توبه اگر کرده ام از باده سحرگاه
تا دیده گزیده ام سوی خرابات ۵

حق کسم آن نیست که هرگز رود از یاد / در گوشه حسرت من دلخسته شاد
بودم بنکاری و کاری عجب افتاد / جان بر لب من بود که یک جرعه فرستاد
از پیر مغان جمله ام امروز کرامات ۶

عاشق که پس از غم عشق تو فغان کرد
آوازه شد و هجر توش غارت جان کرد
افتاده بجائی که حکایت نتوان کرد
خونی که ز وصلت بدل ما عیان کرد

از دیده فسرده در رباعی امیر ملک کاشی

۱

زاهد بهوس که خلد در کف آید
عابد گوید که قرب حق میباید
عاشق بهوای وصل جانان آید
من منتظرم که او چه میفرماید

۲

دی گفت بمن مغبچه خوش الفت
خواهی برهی ز غم بمیخانه درآ
گفتم که بمن شار ره بهر خدا
کی که حسرت ز فلک راه درا

۳

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد
چون غنچه گسسته خنده شادی نگشاد
چون باده صاف در قدح ریزش داد
با پاسمن از حسرت ما کن یاد

۴

سوزی در دل دل فسرده دارم
داغی داغی که طرفه سوزی شور دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد
ای چند ازین تو روزی دارم

۵

با آنکه گسسته ز خود پیوندم
دیدار ترا هنوز حاجتمندم
دل میگوید مرو که شوالم و من
از آن سر کوی بار سفر می بندم

۶

هرگز دلم از لطف اگرش دگر
دل هم که ز دست شیشه کرد
صیاد مرا چه جرم چون آن مسکین
در گوشه دام مرد و فریاد نکرد

۷

از عشق دلم روی به بهبود نکرد
فریاد که دیوانه شدم سود نکرد
الفت رحمت نتوان کرد ولی
کاری که از او سزد من بود کرد

۸

مردم بگمان آن که یاری با من
نقصی نقصی از لطف نداری با من
غیر از دل و من و محرم راز من
کس نیست که داند چه کاری با من

۹

از دوری تو جگر بود ام خون است
پایم فندق تو ز غمش افزون است
آید روزی که از غمت آه با ...
پرسی که فلانه بی تو اکنون چون است

۱۰

گر آن می گل رنگ چو روی دلدار
خوش گفته بر غم فلک کج رفتار
با ماه وشی خوش چو صهبا کن یار
از زاهدان آرم و این گیر کنار

۱۱

ای دل به درنگ نام و ننگ آمد
در آتش اگر روی ز جای سنگ است
از جهر سپهر من بجنگ آمد
از سینهٔ تنگ من فشنگ آمد

۱۲

از خویش کناره کرده ام نه دگر
از کی تو رخت بسته ام غیرت سینا
از چار رجسم سپهر درد دگر
خوردم ز فراق میروم درد دگر

۱۳

حیف است غم زبان و سعیم خوش به
صیاد ستم پیشه چالاکم کو
یک گوش لب ز چرخ کبود خوش به
تا زود بدست آرد و زود خوش به

۱۴

هر چند وعوض نباشد کارم
هر چند نصر گذشت بی شرم مها
هر چند گذشته گشته می پندارم
لطف تو به عفو تو امیدی دارم

۱۵

بر روی که پرخش شوان ریخت
سیه دیده و اشک حسرت میریخت
از کوی بتی که در دلش رحمی نیست
میرفتم و دل بسوی او می نگریست

۱۶

حرفی به از لب تو خوشت نرسید
سهل است اگر درین تمنا مردم
کامی من از چشمه نوشت نرسید
فریاد که نالهام بگوشت نرسید

۱۷

شبهای فراق چون سحرگاه شود
با ملک شکایت تو می پردازم
هنگام هم دگر یه و آه شود
اما نه چنانکه ناله آگاه شود

۱۸

آمد بدر خانه نگاری رستم
میگفت عجب که زنده باشد عاشق
از لطف و شیوه که بردار دستم
فریاد و زدم خجل که هستم هستم

۱۹

عاشق بجهان دولت ز کس عزم نیست
آن یار که از غم تو او در غم نیست
و آنکس چو تو را غمین نخواهد همه
اکنون ره چو لف دوران عالم

۲۰

لیکن ز پرده جلوه سر خواهم کرد
هر جا که دلی زیر و زبر خواهم کرد
گفتم برخ تو یک نظر خواهم کرد
گفتا قیامتی خبر خواهم کرد

۲۱

از خانه برآ و یک جهان زار نگر
احوال اسیران گرفتار نگر
ای شمع جهان نقاب از رخ برگیر
جان دادن عاشقان یکبار نگر

۲۲

گفتم زغم توای بلای دل من
دل خون شد و این نیست سزای دل من
گفتا بدل خون شدنش باد خوش
هر کس که طلب کند رضای دل من

۲۳

چون شاخ شکوفه ریشه در تن شم
چون نرگس نو ز غنچه یکسر چشمم
روزی و شب چار ببالد گفتم
زنهار نگو شبیه گردون که منم

۲۴

آن شوخ که خون من بحسرت میریخت
هر کس که بدید اشک گلگون میریخت
آگاه نیم که با دل خسته چه کرد
میرفت و زدست دوستش خون میریخت

۲۵

عهد تو شکستم ز دل آرام گسیخت
با آب دلت مهر نگاری آمیخت
گفتی بچه گریه کنم در غم عشق
آنجا که ز زخم دل ما خون میریخت

۲۶

گر چشم شود ستاره بر چرخ نگون
تا روز جزا اگر نشیند محزون
در ماتم شاه کربلا گرید خون
با این همه دیده ناید از عهده برون

۲۷

از لطف بمن نظر نداری افسوس
جز کینه بسر دگر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد
از حال شبم خبر نداری افسوس

۲۸

ای چرخ نگون بکوچه شد داده تو
ای اختر دون کو غم آماده تو
گر چه فسرده دون نبود خون دل من
ای ساقی روزگار کو باده تو

۲۹

چشم خوش تو که صید بند افتاده
با آن ابرو چه دلپسند افتاده
با زخم بجانه کمان صیاد
یا آهوییست در کمند افتاده

۳۰

نامم چو برد جهان بنامم خندد
طالع بنگاه‌های خامم خندد
کامم چو دهد فلک به کامم خندد
آن طایر قدسی به دامم خندد

۳۱

امروز رخ طرفه نگاری دیدم
صد گردن جان بسته مشکین رسنش
زیبا صنمی بر رهگذاری دیدم
آهو بره شیر شکاری دیدم

۳۲

بر خاک فکنده عاشقان را یک رو
در دشت جنون مدام با صد تک و پو
آهو بره از نرگس مست جادو
مجنون لقب کند من آهو

۳۳

افغان ز دل از غم عاشق شد بت
بر خاک شهید خود اگر روی گذری
فریاد ز دست ستم و بیدادت
از قهر و کینه‌ات نرفت از یادت

۳۴

هر کار که صعب در نظر می‌آید
خواهی که دل نگار رمز گرد و نرم
پیروی از راه عجز می‌آید
هر کاره که زمانه بر می‌آید

۳۵

از درد دل اسیر فرقت شکون
بس بند ز سینه‌ام برون تا زد آه
مغرور مشو بجز پیروز افزون
بگذار ز دیده‌ام فرو ریزد خون

۳۶

صد بار فدای قد چالاک شوم
بگذار به پای توسنت بوسه زنم
قربان خرامیدن بی‌باک شوم
کو طاقت اگر میرم و خاک شوم

۳۷

هر روز ز زیرکی خویش درویش ترم
هر روز اسیر درد و غم بیشترم
هر روز ز روز پیش دلریش ترم
فرسوده غمی محبت بیش ترم

۳۸

از دل برد از روی نگاری غمی
جا که اگر مرا بود ملک جمی
آن بس بود از حاصل هر بیش و کمی
بفروشم و در عوض ستانم صنمی

۳۹

من گفتم از عشق تو در بند غمی
کمی که دگر ستم به عاشق نکنم
قانع شده از لعل تو با لطف کمی
بالاتر از این دگر نباشد ستمی

۴۰

عاشق تاثیر ناله زارش کو
منظور دل و دیده بیدارش کو
دل از کف او رفت برون یارش کو
جان میدهد آن فقیر دلدارش کو

۴۱

از لطف دمی بچشم من منزل کن
کو عشق فزون کار مرا مشکل کن
من از غم عشق اگر بمیرم سهل است
ای دشمن جان بیا علاج دل کن

۴۲

ای از غم دلبران هوس مقصودت
در عین زیان بدل خیال سودت
دانم که ز دیده از چه میبارم اشک
روزی که ز سینه سر بر آرد دودت

۴۳

کامم همه یار آمد و یار آمد و بس
یار دمی لعل خوشگوار آمد و بس
کز هر چه در آید بدل از دهر و جهان
شهد لب او مرا بکار آمد و بس

۴۴

ای جان و دلم بسته لطف و ستمت
فریاد ز جور هر چه و لطف کمت
گر عشق بجان و دلم این خواهد کرد
آزار بتو می سپارم این رنجت

۴۵

امروز دلا چه جو دل شاد من نیست
آزاده تری ز جان آزاد من نیست
شاد است دلم بوجهی آگاه نیم
کو جور نکرده است و بیاد من نیست

۴۶

آن روز که نام اوست روز میعاد
با از جزا چو کرم کرده بمراد
پرسند چه باعث فغان من دل
دارم ز نهر که هست در عالم داد

۴۷

این خار که از شوره زمین میروید
از شوره گلی نشد تو این میروید
وین لاله و گل که در چمن می بینی
از خاک بتان نازنین میروید

۴۸

در راه وفا که بود دل رهبر ما
مردیم و نگشت بخت ما یاور ما
شد خاک بپای تو نشست پیکر ما
دیگر ز غمت تا چه رود بر سر ما

۴۹

گر کشته شوم بتیغ جانان چه شود
آزاد شوم ز درد هجران چه شود
میکشد بناز میکشم عاشق را
یا رب نشود از این پشیمان چه شود

۵۰

ای عادت خوی سرکشت کین من / وز روی ستم قصد دل مسکین من
قلب ستم تو سنگدل داشتی / گر آن دل سخت بود در سینهٔ من

۵۱

ای از تو مرا سرشک سرخ و رخ زرد / واندر تب غم سینه گرم و دم سرد
آمد روزی که درد رنجوران را / خواهی که کنی چاره و نتوانی کرد

۵۲

این خون که بدامن وفاداران ریخت / از جور تو ای سر ستمکاران ریخت
خورشید تو در ابر سیاه تو نهفت / وز دیدهٔ ما خسته دلان باران ریخت

۵۳

ای خواجه سر و مهر و دلداری نیست / وی عهد مرا شکسته از روز نخست
با نیمهٔ خود ورا از این باید رست / یا به ز کمینه بندهٔ باید جست

۵۴

در هجر مرا پای شکیبائی سست / در وصل تو انظر سوی غیر نخست
جز مرگ نماند چارهٔ کار مرا / رفتم ز سر کوی تو با عزم درست

۵۵

ای صد دل بی نصیب پابست غمت / غلطیده بخون جهانی از شست غمت
صبر و دل و دین به کار عشقت کردم / من ماندم و جان که مانده در دست غمت

۵۶

ایجان ستم دیده بروئیت مشتاق / وی طاقت دل ز زلف مشکت طاق
روی تو و زلف تو بچشم بیداری / آن صبح قیامت است و این شام فراق

۵۷

گم گشته رهی آنکه که آوارهٔ تست / پر خون چشمی که محو رخسارهٔ تست
چند انکه نظر کنم بچشم حیران / بیچاره‌تری از آنکه بیچارهٔ تست

۵۸

من قصهٔ سلطان نگویم که دمست / با آنچه نه در دست فقط عدم است
ای صبر مرا چه فرصت عیش کم است / زلف صنمی اگر نگیرم ستم است

۵۹

عمریست که در عشق تو پامال غم است / هر چند دلش بدست چندین الم است
از حق نکند ره مشک ار منع کم است / عاشق که ترا از اکثر بیان خدمت

۶۰

هر چند نمیتوان طمع از تو برید
امید جان نمیتوان از تو رسید
صبری نه که چشم خود به بندم ز نظر
چشمی نه که بنگرم بروی خورشید

۶۱

در کتب فطرت که شقیت و سعید
زاول قسمم که آخرم داد نوید
بر نام من است مهر گنجینه راز
اما چکنم که بخت کم کرده کلید

۶۲

نو باشد و بس علاج عشق و نیاز
آورده تو ساده دل همین عجز و نیاز
عاشق تو کی ز وصل جانان طراز
از دور نظر میکن و عشق میباز

۶۳

ای شعله جان سوز که گیرد خبری
زین سوخته خرمن ار نماند اثری
پی پا و سران عشق او بسیار زند
این سوخته جان اگر نباشد دگری

۶۴

آنم که طفیلی همه یارانم
در دایره جهان ز بیکارانم
افسوس ز بخل ما زنی چو تر پیتم
فسانه یا در گشت ما زنی چه یارانم

۶۵

قدر می صاف کهن میدانم
من چاره درد خویشتن میدانم
کس غم نخورد درین جهان گر دانم
خاصیت می آنچه که من میدانم

۶۶

من فکر تو ای عهد شکن میدانم
اندیشه غیر با سخن میدانم
میبایدم از کوی تو رفتن بیرون
خاموش که نکته تو من میدانم

۶۷

با وصل تو جز به خرمی دم نزنیم
در هجر تو غیر از در ماتم نزنیم
بی روی تو دیده بر جهان نگشائیم
در پیش رخ تو چشم برهم نزنیم

۶۸

ای آنکه ز نام عاشقت ننگ آید
ور نام دگر کسی دلت تنگ آید
وانکه بدل شکسته او چو رسید
آن زود که شیشه تو بر سنگ آید

۶۹

شکر که ز من تو دلشکن یاد آری
با عهد و وفای خویشتن یاد آری
باری که بیادت نرود میخواهی
کز خاطر او دری ز من یاد آری

۷۰

من در تعب و به نعمت و ناز همه
درهای سرایشان به رخ باز همه
من یار غم و قرین عشرت یاران
من بسته و طایران پرواز همه

۷۱

ای دیده نظر بروی غم مسکین باز
وز گریه بسر زده خاکش مکن چند از
ای دل بهوس نرد محبت میباز
بر عادت خویشتن ورت هست نیاز

۷۲

دل از زر و خواجه کام من میخواهد
یک جرعه از آن می کهن میخواهد
عاشق که براه عشق حسرت نخست
از خواجه و بت کو کفن میخواهد

۷۳

نه طاقت درد دل نهفتن دارم
نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم
وین طرفه که حسرت شگفتن دارم

۷۴

از کرده نا صواب نومید مشو
وز طاعت بسیار خود از راه مرو
خوشباش که چون فرا رسد روز داد
بخشند از این هر جنس منی به دو جو

۷۵

طالع چو نگر از من انگیزد گرد
من در هوس آنکه بر آرم دم سرد
با ثابت و سیاره فلک مرد نبرد
چه اسب و سلاح من به میدان شده فرد

۷۶

در حیرتم از حقیقت گردش حال
ور نیست چه روزگار دور مه و سال
این مرده در آرزوی یک قطره زلال
پیمانه آن کی زمی مالامال

۷۷

پیوسته زدست دل بجان من بودم
بر خاطر آن صنم گران من بودم
دل خسته عشق او جهانی بودند
و آن خسته تر از همه جهان من بودم

۷۸

عاشق چو نظر برخ آن ماه گشود
واداد زکف خویش بجز سایه بود
کارش همه ناله و فغان شد همه روز
تا عشق دگر چه کار خواهد فرمود

۷۹

عاشق شد اگر قیس بن داود چه سود
ور خوش شد از کلام لیلی چه بود
کرم که رسد پایه نقش فلک
چیزی کس نخرد قیمت خاک چه بود

تمت الرباعیات بعون الملک الله

در لقای سید محمد رضا | که در این گلستان چو گل شد بباد
نهال برومند این باغ بود | ز باد اجل ناگهانش از پا فتاد
کسی دل چو بندد درین بوستان | که نشکفت اینجا گلی بر مراد
بجز چشمهٔ خون که از دل گشود | چه کار دگر از زمانه گشاد
درین تنگنا پیوسته ناشاد بود | در آن تنگنا از لطف حق شاد باد
دو تاریخ کلکم پی ضبط سال | نگارد ولیکن کم از تا نه مباد

رقم زد دو سید محمد رضا
بعفو خداوند دلشاد باد

آه و افسوس که آقا قاسم | ساکن کوی عدم شد ز جهان
داد و بیداد که از شست اجل | ناوک راز قضا گشت نشان
حیف و صد حیف که از ملک امل | کند دل پا همی و گشت روان
گرچه بی بهره شد از این عالم | بهره ور گشت ز لذات جنان
زین چمن کرد اگر قطع نظر | چشم بگشود بباغ رضوان
راضی از حکم قضا گشت بدل | فارغ از کار جهان گشت بجان

چیست با رحمت حق این رفتن | جانب باغ شدن از زندان
پی تاریخ رقم زد عاشق | قاسم و خلد ز رحم یزدان

چو حیدر رقا پیکسان زن دار غم
روان شد بفردوس سوی بهشت

ز هر سو بگوش این سخن میرسد | خوشا آنکه جز تخم نیکی نکشت
چه آنکس که غیر از نکوئی نکرد | چه آنکس که نامد ازو غیر زشت
سرانجام این هر دو چون مرگ بود | خوش آنکو بجز نام نیکو نهشت
چنین زینت آری که گر از ازل | خدای جهانش ز پاکان نوشت
بعفو خداوند دلشاد شد | که نیکو عمل بود و نیکو سرشت

خرد از پی سال تاریخ گفت
که حیدر رقا رفت و کام بهشت

در لقای سید محمد حسین | روان شد ز کوی لیلی نامراد
که در رعنا سپهر از لجاج | مهی عندلیبا فلک از عناد
چنان بی محابا بعش آتش چشم | که صد چشمه خون ز دلها گشاد
شنیدم ز مرغی که خواندی سحر | که ز پاکانش پریشان بباد

بگریید ای قمریان چمن — بهر سرو خرامانی از پا فتاد
ببندید چشم ای تماشاییان — که رفت از نظر بوستان مراد
که بندد دگر دل به این بوستان — که زد برق بر آشیان دود داد
مخندید دیگر درین باغ خوش — مباشید دیگر درین بزم شاد
نخواهد شد آن قد رعنا ز دل — نخواهد شد آن روی چون لاله یاد
چنین دان که ایزد به نیروی عدل — یقین دان که یزدان به نیروی داد
در آن دار باقی مرادش دهد — درین دیر فانی چو کامش نداد
دو مصرع حساب [illegible] عاشق نوشت — [illegible] حسابش نه کم نه زیاد
جوان رفت و [illegible] محمد حسین — به عفو خداوند دلشاد باد

۱۱۶۹

آه و افسوس که سر حلقهٔ ارباب وفا
مه تابان سپهر آقا بابا

ناگهان کند دل از صحبت یاران قدیم — همگی سیر شد از همدمی و الفت ما
بامید کرم و عفو خداوند کریم — همه تن شوق وصال و همه تن شوق لقا
رخت بربست ازین منزل و اکبر در سید — تا بجائی که بود خرمی و عیش آنجا
رفت ناکام چو از عمر و جوانی بهره — کام او باد روا از کرم و لطف خدا

همگی خورد چو از دست حبیب زهر هلاک — قسمتش باد ز حق عز و جل جام عطا
بسحر گشت ز [illegible] نظر ما غایب — سوی حق [illegible] غیبتش [illegible] داد ندا
گرچه از کوی امل رفت بناکام امروز — کامران باد ز الطاف الهی فردا

کلک عاشق پی تاریخ رقم زد [illegible]
سیر گلزار جنان منزل آقا بابا
۱۱۶۹